

# دشورای های تدوین تاریخ جنبش فدائی

## در دوره پیش از انقلاب بهمن



حیدر تبریزی

پیوست ۱: نامه منتشر شده توسط ساواک در روزنامه اطلاعات دوم خرداد (۱۳۵۵)۲۵۳۵.

پس از انقلاب بهمن که تاریخ نگاری در ایران اهمیت بیشتری یافت، تاریخ جنبش فدائی در دوره پیش از انقلاب بهمن نیز مورد توجه قرار گرفت. کتاب ها، جزوات، مقالات، خاطره ها، مصاحبه ها و... در این باره منتشر شده است و می شود.

ارگان های اطلاعاتی و "پژوهشی" رژیم جمهوری اسلامی و یا کسانی که برای این ارگان ها قلم می زنند یا با آن ها همکاری می کنند نیز، که اسناد ساواک را در اختیار دارند، با هدف تحریف تاریخ جنبش فدائی، در کتاب ها و مقالات متعدد به

این موضوع پرداخته اند. البته این "تاریخ سازی" منحصر به جنبش فدائی نیست و دیگر نیروهای اپوزیسیون را نیز در بر می گیرد.

علیرغم این که در باره تاریخ جنبش فدائی پیش از انقلاب بهمن، مطالب زیادی نوشته شده و گفته شده است، اما هنوز سوالات زیادی بی پاسخ مانده است. به گمان من، هنوز ناگفته ها و ابهامات در باره تاریخ این جنبش بسیار است. "تاریخ سازی" های ارگان ها و افراد تابعه رژیم جمهوری اسلامی که اساساً فاقد اعتبار تاریخی و تبلیغاتی مغرضانه است. تلاش های دیگر نیز هرچند هر کدام به سهم خویش روشنگر بوده است ولی نتوانسته است تصویر درستی از این تاریخ ارائه دهد. در چنین شرایطی من که خود از کوشندگان جنبش فدائی بودم، به این فکر افتادم که سهمی هر چند اندک در روشن کردن حقایق و انداختن نوری بر تاریخ جنبش فدائی در دوره پیش از انقلاب، ایفا نمایم. اما به نظرم رسید به جای نوشتن مقاله ای برای نشان دادن بی اعتباری، نادرستی و مغرضانه بودن "تاریخ سازی" های رژیم جمهوری اسلامی و یا نقد دیگران، شاید بهتر باشد نوشته ای تنظیم شود که به تدوین تاریخ جنبش فدائی در این دوره کمک کند. چرا که فکر می کنم، تدوین نشدن این تاریخ، خود زمینه را برای "تاریخ سازی" ها و تحریفات رژیم و ارائه مطالب نادقیق و نادرست هموار می کند. با آن که تجربه ای در زمینه تاریخ نگاری و تاریخ پژوهی ندارم از آنجا که از فعالین این جنبش بوده ام کار را شروع کردم ولی با توجه به این که کار روی تاریخ جنبش فدائی در دوره پیش از انقلاب، سنگین بوده و فراتر از فرصت ها و توانائی های من بود، تصمیم گرفتم کار خود را روی بخش محدودتری از تاریخ این دوره و حول روابط برون مرزی سازمان چریکهای

تاریخ و تاریخ نگاری بماند یکی از رشته های علوم اجتماعی در اغلب دانشگاه ها جایگاه مهمی دارد و یکی از رشته های تخصصی می باشد. کارها و تحقیقات گسترده ای در باره این که؟ سند چیست، چه چیزی سند بشمار می رود، صحت و سقم سندها و درجه اعتبار آن ها را با چه روش هایی می توان تعیین نمود، جایگاه روایت های کتبی و شفاهی در تاریخ نگاری کدام است و غیره... صورت گرفته است و می گیرد و کسانی که در این زمینه اهل فن اند، صلاحیت بیشتری دارند که به سوالات نشریه آرش در این باره پاسخ دهند و از آنجا که تاریخ نگاری و تاریخ پژوهی کار من نیست، به همین دلیل نیز از پاسخ های عمومی به پرسش های نشریه آرش پرهیز می کنم و صرفاً به اشاره ای کوتاه به تجربه محدود خودم در این باره بسنده کرده و بحث خود را حول دشورای های تدوین تاریخ جنبش فدائی در دوره پیش از انقلاب بهمن، که شاید برای خوانندگان نشریه خالی از فایده نباشد، متمرکز می کنم.

در دوره پیش از انقلاب بهمن، تنها بخش های کوتاهی از تاریخ جنبش فدائی به رشته تحریر در آمد. تاریخچه گروه "جزنی - ضیاء ظریفی" و گروه "احمدزاده - پویان"، توسط بیژن جزنی در زندان نگاشته شد. ولی پس از کشتار جنایت کارانه بیژن جزنی و یارانش در تپه های اوین در فروردین سال ۱۳۵۴، کس دیگری در زندان، این تلاش را پی نگرفت. در بیرون از زندان، حمید اشرف، جزوه "یک سال مبارزه چریکی در شهر و کوه" و "جمع بندی سه ساله" را تدوین نمود که عمدتاً در برگیرنده فعالیت های چریکهای فدائی خلق تا پائیز سال ۱۳۵۰ می باشد. لازم به یاد آوری است که در آن دوره به دلیل ضرورت رعایت پنهانکاری در برابر ساواک و ارگان های امنیتی و سرکوبگر رژیم شاه که تلاش می کردند از هر اطلاعات و سرنخی در جهت ضربه زدن به سازمان و نابودی آن بهره گیرند، در نگارش این جزوات نیز با توجه به شرایط آن دوره، نکات امنیتی کاملاً رعایت شده و مسائلی که برای ساواک هنوز رو نشده بود، آورده نشده است.

به دلیل جان باختن رهبران و اکثر کادر های چریک های فدائی، ضربات مداوم و کم توجهی به اهمیت نگارش تاریخ، در آن دوره تاریخ جنبش فدائی تدوین نگردید. با اینهمه، چریکهای فدائی جزو نادر تشکل هایی بود که در حالی که درگیر یک مبارزه رو در رو و جدی با رژیم شاه بود، تلاش کرد تا جمع بندی فعالیت ها و تجارب خود را تدوین نماید.

فدائی خلق ایران از هنگام شکل گیری تا انقلاب بهمن، متمرکز کنم. با آغاز کار، مشکلات برایم بیشتر روشن شد.

من در زمینه تاریخ نگاری و تاریخ پژوهی تجربه ای نداشتم ولی لازم بود، آشنائی های اولیه ای در این زمینه داشته باشم. این کار را با مطالعاتی محدود در این زمینه با بهره گیری از راهنمایی های دوستانی که در این عرصه تجربه داشتند یا اهل فن بودند انجام دادم. کوشش من این بود که فارغ از داوری ها، موضع و نگرش شخصی خودم، در جستجوی حقایق باشم و گزینشی عمل نکنم. تلاش کردم تا آنجا که ممکن بود، نوشته ها و اسناد کتبی ای که در این باره وجود داشت، جمع آوری کرده و مورد بررسی قرار دهم. دسترسی به اسناد کتبی معتبر بسیار مشکل و یا عملاً ناممکن بود.

در دوره مبارزه با رژیم استبدادی شاه به دلیل ضرورت رعایت پنهانکاری در برابر ساواک و ارگان های امنیتی و سرکوبگر رژیم شاه که تلاش می کردند از هر اطلاعات و سرنخی در جهت ضربه زدن به سازمان و نابودی آن بهره گیرند، اسناد کتبی به شدت محدود بود. اسناد کتبی ای هم وجود داشت، طبقه بندی شده بود (بصورت اسناد دو صفر و صفر) و یکی از وظائف اصلی و اولیه هر عضو و پایگاه چریکی و... هنگام بروز خطر از بین بردن اسناد دو صفر و صفر بود. به همین دلیل نیز اسناد طبقه بندی شده، به ندرت به دست ساواک افتاد. تا آنجا که به اسناد روابط برون مرزی مربوط می شود، کلیه اسناد کتبی در این رابطه که در داخل کشور موجود بوده در جریان ضربات سال ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ از بین رفت و به نظر می رسد که در داخل هیچ سندی بدست ساواک نیفتاده است. چرا که ساواک بجز نامه ای که در تابستان سال ۱۳۵۵ در روزنامه ها درج نمود، سندی را منتشر نکرد و در اسناد ساواک و بازجویی های رفقای دستگیر شده هم تا آنجا که توسط مرکز بررسی اسناد تاریخی و موسسه مطالعات و پژوهش های سیاسی منتشر شده است، بجز این نامه و اشاراتی به بازجویی های صفائی فراهانی، هوشنگ نیری و عباس مفتاحی، نشان چندانی از اطلاعات مشخص در این باره نیست. بخش اصلی اسنادی هم که در این رابطه در بخش خارج از کشور سازمان وجود داشت، پس از انقلاب بهمن که همه رفقای خارج از کشور به ایران بازگشتند، در لبنان پیش "جبهه خلق برای آزادی فلسطین" به امانت گذاشته شده بود، که در ضمن بمباران های لبنان توسط اسرائیل و ویران شدن محل نگهداری این اسناد، همه از بین رفته است. در نتیجه ناچار بودم عمدتاً به یادمانده های دوستان مختلف و خودم متکی شوم، یادمانده هایی که متأسفانه پس از گذشت حدود چهاردهه، گرد فراموشی بر آنها نشسته و نادقتی ها در آن ها کم نیست. مضافاً این که در مواردی این یادمانده ها از منشور دیدگاه های امروزین یا تمایل به توجیه عملکردهای آن روز نیز می گذرد و کج و معوج نیز می شود و به قول معروف، خاطر انسان ها با خاطرات خود تبانی می کند. البته بی دقتی ها و نادرستی ها در روایت ها یکی از مشکلات جدی در تمامی پژوهش های تاریخی است. مثلاً پیر لوی (Pierre Levy) که در جمع آوری خاطرات و روایت های جان بدر بردگان از بازداشتگاه های نازی ها، در دوره جنگ دوم تلاش بسیاری کرده است به این مساله به عنوان یک مشکل جدی اشاره می کند. وجود روایت های متفاوت و گاه متضاد گرچه در مواردی نتیجه گیری های صریح و روشن را سخت و یا ناممکن می سازد ولی با این همه در تدوین تاریخ جنبش فدائی در دوره پیش از انقلاب به دلیل محدود بودن اسناد معتبر، روایت های کسانی که در این جنبش شرکت داشته اند، از اهمیت ویژه ای برخوردار است. به نظر من برای نزدیک شدن به حقیقت راه دیگری به جز مقایسه و مقابله روایت های مختلف با هم و بررسی اسناد محدود موجود، وجود ندارد، که این نیز خود کار آسانی نیست. به گمان من همه روایت ها، حتی روایت ها نادرست و تحریف شده و همه اسناد، حتی اسناد جعلی باید مورد بررسی قرار بگیرد. برای روشن شدن منظوره به طور موجز به نمونه ای اشاره می کنم که در

پیش نویس مطلب مربوط به روابط برون مرزی سازمان چریکهای فدائی خلق ایران در دوره پیش از انقلاب بهمن مشروح تر به آن پرداخته ام.

پس از ضربات اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۵ در دوم خردادماه، از سوی ساواک در روزنامه های کیهان، اطلاعات و آیندگان نامه ای چاپ شد. بنا به ادعای ساواک، این نامه به صورت میکروفیلم در یکی از خانه های تیمی چریکها کشف شده بود. در این نامه که بنا به ادعای ساواک، گویا توسط حمید اشرف به رابطین سازمان در خارج از کشور نوشته شده بود، از ارتباط با شوروی، دریافت پول و اسلحه و وعده دادن اطلاعات از ارتش ایران به شوروی و... سخن به میان آمده بود. ساواک بر پایه این نامه، اتهام وابستگی به شوروی و جاسوسی به نفع آن دولت را به چریکها زده بود. در همان زمان که هنوز حمید اشرف زنده بود، سازمان چریکهای فدائی خلق ایران، با انتشار اعلامیه ای در دوم خرداد ماه ۱۳۵۵، این اتهامات را رد کرد و بر جعلی بودن این نامه انگشت گذاشت.

پس از انقلاب در جلد سوم کتاب "نهضت امام خمینی" - انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، چاپ دوم، پائیز ۱۳۷۴ - نوشته سید حمید روحانی (زیارتی)، نویسنده برای اثبات ادعای بی پایه خود مبنی بر وابستگی چریکهای فدائی خلق به "انگلیس و روسیه"، این نامه را مجدداً در کتاب کلیشه کرد. با این تفاوت که این بار عنوان شده بود که این نامه به همراه میکروفیلم های دیگر، نه در خانه های تیمی، بلکه هنگام دستگیری اشرف دهقانی در آلمان، بدست پلیس آلمان افتاده و پلیس آلمان کپی میکروفیلم ها را در اختیار ساواک قرار داده است. اما از آنجا که ساواک نمی خواست رابطه اش با پلیس آلمان برملا شود، چند ماه بعد با تغییر تاریخ نامه، آن را در روزنامه ها منتشر نموده و ادعا کرده که میکروفیلم ها در خانه های تیمی کشف شده است.

همین نامه مجدداً در کتاب "چریک های فدائی خلق - از نخستین کنش تا بهمن ۱۳۵۷" (جلد اول - انتشارات موسسه مطالعات و پژوهش های سیاسی، چاپ اول بهار ۱۳۸۷) کلیشه شده و اتهام بی پایه وابستگی چریکها به شوروی و جاسوسی به نفع آن تکرار شده است.

حسن ماسالی در جزوه ای که به سمینار ویسبادن در سال ۱۳۶۵ ارائه نمود، به افتادن میکروفیلم ها به دست پلیس آلمان هنگام دستگیری اشرف دهقانی در آلمان و درج آن میکروفیلم ها در روزنامه ها توسط رژیم پس از ضربات سال ۱۳۵۵ اشاره نمود، ولی بر خلاف مضمون نامه که از دادن اطلاعات به شوروی سخن به میان آمده، عنوان کرد که؛ "در پاسخی که حمید اشرف به ما نوشته بود از این رفتار و مطالبات شوروی سخت برآشفته بود، و نوشت: به آنها بگوئید ما جاسوس نیستیم." یعنی تلویحاً جعلی بودن نامه و یا دستکم تغییراتی در مضمون آن را مطرح کرد.

فریبرز سنجری روایتش در این باره متفاوت است، وی در سخنرانی پالنتکی خود در تاریخ ۱۵ نوامبر ۲۰۰۸ از طرف اشرف دهقانی در این باره می گوید: "... رفیق اشرف هیچ وقت مقیم آلمان نبوده و در آلمان هم زندگی نمی کرده است. رفیق در آن موقع در خاورمیانه بسر می برد و فقط موقعی که کنگره کنفدراسیون برگزار می شد، می رود آلمان. در آنجا هم از طریق روابط حاشیه ای رفقا به خانه ای برده می شود که بعداً گفتند مشکوک بوده است! شب وقتی که تنها در آن خانه بوده پلیس آلمان می ریزد و رفیق را دستگیر می کند. این راهم تاکید کنم که رفیق اشرف موقعی که از منطقه به آلمان می آید هیچ میکروفیلم و نامه ای که از ایران فرستاده شده باشد با خودش حمل نمی کرده و پس از دستگیری هم مدتی بعد آزاد می شود."

در رابطه با میکروفیلم ها روایت های دیگری هم در دست است که در این جا به آن ها نمی پردازم ولی نکته مشترک تمامی روایت های متفاوت این است که؛ در داخل کشور میکروفیلمی به دست ساواک نیفتاده است و ادعای ساواک مبنی بر کشف میکروفیلم در یکی از خانه های تیمی دروغ

لابلای یک نامه معمولی با جوهر نامرئی نوشته می شد و مسائلی که رد امنیتی داشت حتما به صورت رمز نوشته می شد که برای خواندن مطالب نامرئی هم می بایست جوهر نامرئی را ظاهر می کردیم. نامه ای که ساواک در روزنامه ها چاپ کرد، از این نوع نامه ها نیست چرا که در آن صورت، مطالب نوشته شده توسط حمید اشرف، در لابلای نامه ای عادی می بایست ظاهر می شد.

نکته مهم دیگر مخاطب نامه است. مخاطب این نامه به ظاهر "نگار" یعنی "اشرف دهقانی" است. با وجود این که مضمون نامه در باره سیاست ها، مشکلات و مسائل سازمان در خارج است، معلوم نیست چرا فقط "نگار" مخاطب قرار گرفته و محمد حرمتی پور (مسعود) که او نیز از رابطین سازمان در خارج بود و حدود یکسال پیش از اشرف دهقانی به خارج آمده بود و ارتباطات گسترده تری هم داشت از قلم افتاده است. نامه با چنین مضمونی قاعدتا خطاب به هردو باید نوشته می شد. علت این امر را شاید در بی اطلاعی مامورین ساواک از حضور محمد حرمتی پور در خارج باید جستجو کرد. اشرف دهقانی در آلمان دستگیر شده بود و ساواک به هويت وی و حضور وی در خارج پی برده بود و حدس می زد که او مسئول باشد و نامه را خطاب به وی تنظیم کرده بود. لازم است یاد آوری کنم که در درگیری خانه مهرآباد جنوبی که حمید اشرف و رهبری سازمان در آن جان باختند، در روزنامه ها، نام محمد حرمتی در لیست کشته شدگان اعلام شد در حالیکه وی در خارج از کشور و زنده بود. احتمالا ساواک هويت یکی از رفقای کشته شده را نتوانسته بوده به درستی شناسائی کند و اشتباهات حرمتی پور را به جای آن رفیق شناسائی و اعلام کرده بود که این خود ناشی از بی اطلاعی ساواک از حضور وی در خارج می تواند باشد.

در همان ابتدای نامه از معطل شدن رابط برای یافتن وسیله مناسب برای عبور از آب صحبت می شود در حالیکه در این مقطع یعنی نیمه دوم سال ۱۳۵۴ و پس از بسته شدن قرارداد الجزایر بین ایران و عراق، راه عبور و مرور از مرز آبی ایران و عراق (اروند رود) بسته شده بود و رفقای ما نمی توانستند از مرز ایران و عراق تردد کنند و هنوز راه عبور و مرور مخفی دیگری برای رفت و آمد به ایران باز نشده بود و ارتباطات داخل و خارج از طریق رفت و آمد قانونی رفقای علنی تامین می شد و این نیز نشان می دهد که احتمالا اطلاعات ساواک کهنه بوده و فکر می کرده است که همچنان مثل سابق رفت و آمد ها از طریق مرز ایران و عراق صورت می گیرد.

در جای دیگر نامه نوشته شده است که: "من فردا باید برای توجیه کارهای مان در جلسه تیم تئوریک شرکت کنم..." حال آن که می دانیم در سازماندهی و ساختار تشکیلاتی سچفخا، تیم تئوریک وجود نداشته است.

در پاسخ به سوالات، در نامه گفته شده است که: "... اما این که وسیله آن دوست مشترک پیغام داده بودی که آن دوست شجاع (دوست شجاع در نامه بجای قذافی آورده است- ن) شخصا تو را تا کنون نپذیرفته و با افراد پائین تر تماس داری مطلب مهمی نیست و طبیعی است که او وقت ندارد." که کاملا نادرست است. زیرا در این مقطع ارتباط با دولت لیبی از طریق جبهه ملی- بخش خاورمیانه برقرار شده بود و در نخستین دیدار خود قذافی با حسن ماسالی ملاقات داشته است. ارتباط رسمی و مستقیم سازمان چریکهای فدائی خلق ایران، با دولت لیبی پس از ضربات سال ۱۳۵۵ و در پائیز سال ۱۳۵۵ برقرار شد.

بر این نکته نیز باید تاکید کرد که در سال ۱۳۵۵ (یا سال ۱۳۵۴) که تاریخ این نامه جعلی است، سازمان چند عضو و یا هوادار افسر وظیفه نداشته است و این را نگاهی به اسامی و شغل دستگیر شدگان و جان باختگان فدائی در سال های ۱۳۵۴ تا ۱۳۵۷ بخوبی نشان می دهد. بنابر این نسبت دادن این عبارت به حمید اشرف که "راجع به اطلاعاتی که دوستان بزرگ تر در باره ارتش ضد خلقی ایران خواسته بودند باید بگویم فعلا چند نفر از افسران وظیفه را در اختیار داریم. آنها

آشکاری بیش نیست. سوال اصلی اما این است که آیا نامه‌ای که در دوم خردادماه سال ۱۳۵۵ توسط ساواک در روزنامه‌ها انتشار یافت، نامه‌ای است اصلی که حمید اشرف به اشرف دهقانی نوشته، یا نه نامه‌ای دستکاری شده و یا اساساً جعلی است؟ برای پاسخ به این سوال، خود این نامه را باید زیر ذره بین گذاشت.

نکته اول در رابطه با خط نامه است که ادعا می‌شود حمید اشرف آن را نوشته است، تلاش من برای بدست آوردن دست خطی از حمید اشرف که بتوان از طریق مقایسه خط، به اصلی یا جعلی بودن نامه پی برد، نتیجه بخش نبود. ولی در کتاب "چریک های فدائی خلق - از نخستین کنش تا بهمن ۱۳۵۷" (جلد اول - انتشارات موسسه مطالعات و پژوهش های سیاسی، چاپ اول بهار ۱۳۸۷) دو نامه دست نوشته منتسب به حمید اشرف کلیشه شده است (نگاه کنید به پیوست ۱ و ۲)، اولی نامه ای است که حمید اشرف خطاب به "نگار" نوشته است و دومی نامه وی به پدر و مادرش می باشد. مقایسه این دو نامه بروشنی نشان می دهد که دو نامه به لحاظ خط کاملا متفاوت می باشند. بدین ترتیب یا یکی از نامه ها و یا هر دو نامه دست خط حمید اشرف نمی تواند باشد.

گرچه پس از گذشت سال های طولانی، نظر قطعی دادن بسیار دشوار است ولی خط حمید اشرف برای من آشناست. من برخی یادداشت ها، جمبندی و تحلیل هایی که دستخط حمید اشرف بود در ایران خوانده بودم. هنگامی هم که خارج از کشور بودم، حمید اشرف برای من نامه نوشته بود و آخرین نامه اش را که به صورت میکروفیلم بود تا مقطع انقلاب با خود داشتم. نامه ای که در دوم خرداد سال ۱۳۵۵ در روزنامه ها منتشر شد، هیچ شباهتی به خط حمید اشرف نداشت. یکی از دو نامه ای که در کتاب "چریک های فدائی خلق - از نخستین کنش تا بهمن ۱۳۵۷" درج شده و منتسب به حمید اشرف می باشد، یعنی نامه وی به پدر و مادرش به نظرم بیشتر شبیه خط حمید اشرف بود.

کوشش شد از طریق خانواده حمید اشرف، دست خطی از وی بدست آورده شود. آن ها دستخطی نداشتند ولی گفتند که حمید اشرف یک بار نامه ای به پدر و مادرش نوشته بوده است. وقتی سوال شد این نامه کجاست؟ پاسخ دادند که ساواک آن را ضبط کرد و همان نامه ای است که در کتاب "چریکها از نخستین کنش ها ...." کلیشه شده است.

بنابراین با توجه به این دوقاقت، نامه ای که ساواک در روزنامه ها منتشر کرد، خط حمید اشرف نمی تواند باشد. این فرض هم که فرد دیگری از رهبری سازمان آن را نوشته باشد نیز به احتمال قوی منتفی است. چون نامه های اصلی به خارج را، بویژه نامه هایی که حاوی اطلاعات بود خود حمید اشرف می نوشت.

در رابطه با شیوه رمز نویسی ای که در نامه بکار گرفته شده است نیز باید به این نکته اشاره شود که در این دوره شیوه رمز نویسی متداول بین داخل و خارج، شیوه رمز نویسی کتابی بود (۱). اما شیوه رمز نویسی ای که در نامه منتشر شده توسط ساواک به کار گرفته شده است، نه تنها ربطی به این شیوه مرسوم رمز نویسی در سازمان در آن دوره ندارد بلکه اصلا رمز نویسی نیست و به گونه ای تنظیم شده که هر خواننده غیر آشنا با رمز نویسی نیز آن را به راحتی می تواند بفهمد. البته ساواک نیز که هدفش تبلیغ علیه چریکها بود، نامه را عمداً بگونه ای تنظیم کرده بود که هر خواننده عادی روزنامه هم بدون توضیحات ساواک، منظور نویسندگان نامه را می فهمید و اصلا نیازی به کد برای باز کردن رمز نبود. مثلا در نامه به جای "صد هزار دلار" نوشته شده است "صد هزار آفیش امپریالیستی" و دو سطر پائین تر نوشته شده "این پول ها و ...".

در عین حال به این نکته هم باید اشاره کنم که آدرس هایی در خارج و داخل وجود داشت که مکاتباتی از طریق نامه های پستی بین داخل و خارج صورت می گرفت که در صورت استفاده از نامه پستی، مطالب در

می‌توانند در حد خودشان اطلاعاتی به ما بدهند و بدون اینکه خودشان بدانند مشغولیم." کاملاً بی پایه است.

از جمله اسنادی که در تدوین تاریخ جنبش فدائی می‌توان به آن‌ها رجوع نمود، اسناد سازمان‌های اطلاعاتی سایر کشورهاست. من در همین رابطه، تلاش کردم به اسنادی از کا.گ.ب و پلیس آلمان دست بیابم. اسناد کا.گ.ب در رابطه با ارتباط چریک‌های فدائی با شوروی و اسناد پلیس آلمان در رابطه با دستگیری اشرف دهقانی در آلمان و مدارکی که به دست پلیس افتاده است، مهم بود. تلاشی که تا کنون نتیجه‌ای نداشته است. ولی بر حسب تصادف یکی از دوستان که استاد تاریخ بود، فتوکپی تعدادی از گزارشات مامورین سفارت انگلیس در تهران در آن دوره را به من داد که مربوط به چریک‌های فدائی بود. با مطالعه این گزارش‌ها متوجه شدم که بی‌دقتی‌ها و اشتباهات در آن‌ها نیز وجود دارد و حتی برخی خبرها که روزنامه‌های ایران به درستی چاپ شده بود، در آنها به صورت نادرستی آمده است. با در نظر داشتن این ملاحظات می‌توان نتیجه گرفت که به احتمال قوی، نامه‌ای که در روزنامه‌ها منتشر شد، جعلی می‌باشد و ساواک بر پایه برخی اطلاعاتی که احتمالاً در دست داشته و با اضافه کردن دروغ‌ها و اتهامات بی پایه آن را به نحو بسیار ناشیانه‌ای برای تبلیغ علیه چریک‌های فدائی تنظیم کرده و در روزنامه‌ها به چاپ رسانده است.

نمونه‌ای که به آن اشاره کردم، نشان می‌دهد که تدوین تاریخ جنبش فدائی، اگر هدف نزدیک شدن به حقیقت باشد، کاری است بس دشوار. قبل از نتیجه‌گیری در هر مورد مشخص، روایت‌های متفاوت و اسناد گوناگون باید با هم مقابله شده و بررسی شوند. در پاره‌ای موارد ممکن است نتیجه‌گیری روشن و صریح، امکان‌پذیر نباشد و با دست یافتن به اسناد و روایت‌ها بیشتر، این امر میسر شود. در همین جا باید به این نکته اشاره کنم که به نظر من در تدوین تاریخ جنبش فدائی به اسناد ساواک باید رجوع نمود، همچنان که در دیگر کشورها نیز به اسناد سازمان‌های اطلاعاتی و جاسوسی مراجعه صورت می‌گیرد. ولی متأسفانه اسناد ساواک، توسط رژیم جمهوری اسلامی صادره شده و منحصر در اختیار ارگان‌های رژیم می‌باشد و تاریخ پژوهان، جستجوگران، و به طور کلی "غیر خودی" از حق و امکان مراجعه به این اسناد محروم‌اند. تا به امروز فقط بخش‌هایی از این اسناد آن هم کاملاً به طور گزینشی منتشر شده است که نه تنها ناقص است، بلکه مضافاً این پرسش را بطور جدی مطرح می‌کند که آیا در آن‌ها دستکاری صورت نگرفته است؟ این پرسش به خصوص در رابطه با ارگان‌ها و افراد تابعه رژیمی که در زمینه پرونده‌سازی و تهمت زدن به دگراندیشان و مخالفین ید طولانی دارند، بسیار اساسی است و تا زمانی امکان دسترسی به اسناد ساواک برای عموم و "غیر خودی"‌ها فراهم نشده باشد، این اسناد، از این لحاظ این که در آن‌ها دستکاری نشده است و اصل می‌باشند، معتبر نیستند.

مشکل اما صرفاً دستکاری در اسناد ساواک نیست، خود اسناد ساواک، هر چند هم اصلی باشند به عنوان یک سند معتبر نمی‌تواند مبنای تاریخ‌نگاری قرار بگیرد. ساواک نیز به جعل اسناد دست می‌زد و به مخالفین رژیم شاه، انواع و اقسام تهمت‌های ناروا و خلاف واقع را می‌زد. چنانچه در سطور بالا نشان دادم، حتماً در هر موردی، سند ساواک باید مورد بررسی‌های لازم قرار بگیرد تا جعلی یا اصلی بودن، درجه اعتبار، صحت و سقم، میزان درستی و نادرستی اطلاعات آن مشخص شود. اسناد ساواک عمدتاً در برگزیده بازجویی‌ها، گزارشات جاسوسان و مامورین ساواک و گزارشات درونی ساواک می‌باشد. در هر سه مورد اسناد دارای نادرستی‌ها و بی‌دقتی‌های فراوان است.

گزارش‌های مامورین ساواک تا چه حد دقیق و معتبر بوده است؟ گرچه نمی‌توان عباری را بطور دقیق مشخص کرد ولی باید توجه داشت که نادرستی‌ها و بی‌دقتی‌ها در این گزارشات کم نبوده است. گزارشات جاسوسان ساواک عمدتاً دو بخش را در بر می‌گیرد، داخل زندان‌ها و بیرون از آنها.

در داخل زندان، بخشی از خبرچینان ساواک شناخته شده بودند و زندانیان به این امر توجه داشتند و رعایت‌های لازم را می‌کردند تا ساواک نتواند فعالیت‌های درون زندان را کشف کند. در مواردی که محکومیت زندانی پائین بود و فرد زندانی

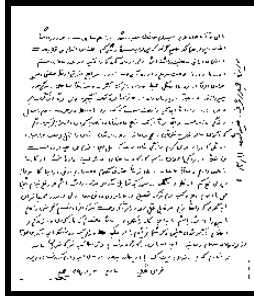


می‌خواست پس از آزادی به فعالیت سیاسی ادامه دهد، در زندان به گونه‌ای رفتار می‌کرد که ظن و حساسیت ساواک را برنجانیزد. گزارش خبرچینان ساواک در باره این افراد گمراه کننده است. از این موارد فراوان است که در این جا به اشاره به یک نمونه از آن بسنده می‌کنم.

هنگام انتقال پرویز نویدی به زندان قزل حصار، بیژن جرنی به وی می‌گوید که در زندان قزل حصار رفیقی است به نام بهروز ارمانی که بیژن با وی در زندان کار کرده و رفیقی است معتقد به مشی مسلحانه، مبارز و با تجربه که پس از آزادی قطعاً به چریک‌های فدائی خواهد پیوست و با او باید صحبت شود. پس از انتقال به زندان قزل حصار، پرویز در کمال تعجب مشاهده می‌کند که او از کمون کناره‌گیری کرده و جدا زندگی می‌کند و رفتار متفاوتی دارد و به سراغ او هم نمی‌آید. بهروز ارمانی در فرصتی دور از چشم خبرچینان به سراغ پرویز می‌آید و می‌گوید که چون به زودی آزاد می‌شود، نمی‌خواهد که حساسیت ساواک را برانگیزد و این رفتارش به همین دلیل است. بهروز ارمانی، پس از آزادی به چریک‌های فدائی پیوست و در اردیبهشت سال ۱۳۵۵ در درگیری با مامورین ساواک جان باخت. قطعاً گزارشات خبرچینان ساواک در زندان قزل حصار، حاوی خبرهای گمراه کننده‌ای در باره شخصیت و رفتار وی است.

گزارش خبرچینان ساواک در بیرون زندان (اگر مورد‌های نفوذی را کنار بگذاریم) اساساً در رابطه با زندگی و فعالیت‌های علنی یک فرد می‌توانست باشد. کسانی که به فعالیت جدی تشکیلاتی-سیاسی روی می‌آوردند و هنوز زندگی علنی و فعالیت‌های علنی سیاسی داشتند، معمولاً تلاش می‌کردند مرزی بین زندگی عادی، فعالیت‌های علنی و کار سیاسی مخفی-تشکیلاتی بکشند تا شک و توجه ساواک را جلب نکنند و حتی پیش کسانی که حدس می‌زدند ممکن است جاسوس ساواک باشند به گونه‌ای رفتار می‌کردند که گزارش‌های گمراه کننده بدست ساواک برسد. افرادی که سابقه فعالیت سیاسی و یا دستگیری و زندان داشتند، از پیگیری جاسوسان یا تیم‌های تعقیب و مراقبت ساواک در امان نبودند، حتی اگر برای فریب ساواک تظاهر به کناره‌گیری از فعالیت سیاسی نیز می‌کردند. اما اگر فرد هشیار بود، معمولاً تعقیب و مراقبت‌های اکیپ‌های ساواک حتی در مواردی که سنگین بود، قابل تشخیص بود و گمراه کردن آن‌ها چندان مشکل نبود. نمونه‌های موفق تلفیق درست فعالیت سیاسی-تشکیلاتی و زندگی و فعالیت علنی در جنبش فدائی کم نیست. نگاهی به گزارش‌هایی از مامورین ساواک که تا کنون منتشر شده است، نادرستی و عدم دقت‌های زیادی را در گزارش‌های آن‌ها نشان می‌دهد.

اوراق بازجویی بخش دیگری از اسناد ساواک را تشکیل می‌دهد. اطلاعات غلط، نادقیق و گمراه کننده در آن‌ها فراوان است. هدف اصلی بازجوهای ساواک، گرفتن اطلاعات هرچه بیشتر از فرد دستگیر شده و شکستن روحیه مقاومت وی با توسل به هر شیوه‌ای از جمله شکنجه‌های وحشیانه و غیر انسانی بود. شکنجه‌های وحشیانه روش معمول بازجویان ساواک بود. متأسفانه به دلیل سلطه استبداد دینی، این امکان فراهم نیامد که در فضائی آزاد و دموکراتیک اسناد در اختیار عموم



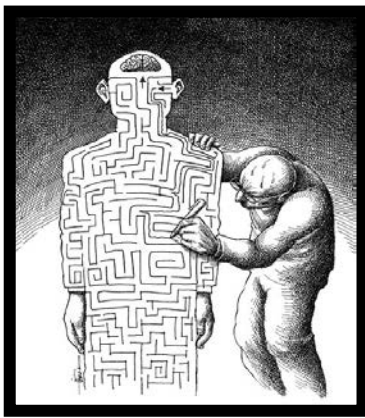
## پیوست ۲:

نامه منسوب به حمید اشرف که در کتاب "چریک های فدائی خلق" از نخستین کنش ها تا بهمن ۱۳۵۷ - جلد اول - محمود نادری، چاپ موسسه مطالعات و پژوهش های سیاسی - چاپ اول بهار ۱۳۸۷، صفحه ۹۳۱ کلیشه شده است.

\*

## چرا این همه کینه و نفرت؟

استفاده تبلیغاتی جمهوری اسلامی از گزارش های خفیه نویسان ساواک - نگاهی به پرونده داریوش همایون



بهمن امیر حسینی

کوشندگان و خواستاران برپایی حکومت اسلامی در ایران بخش بزرگی از موفقیت خود در سرنگونی دولت پهلوی را مرهون سیاهنمایی ها و تبلیغات وسیع و منفی خود علیه آن حکومت - به ویژه در سال ها و ماه های منتهی به انقلاب بهمن ۵۷ - هستند. انقلابیون مذهبی پس از رسیدن به قدرت نیز حربه موثر تبلیغات را فراموش نکرده و از دست ننهاندند و از آن چه برای مشروعیت بخشی و استحکام پایه های حکومت تازه و چه برای تخریب و تحقیر عناصر رژیم پیشین و نیز دیگر مخالفان خود در همه طیف های سیاسی استفاده بردند.

ساده ترین راه در برخورد به صاحب منصبان حکومت پیشین، ترسیم چهره ای وابسته به بیگانه، فاسد، و نوکر صفت از آنان و سپس منفور ساختن شان در افکار عمومی بود. این روش را با تاخیری چند ساله علیه نیروهای غیروابسته به حکومت پهلوی - از آیت الله حسن شریعتمداری و سازمان مجاهدین خلق گرفته تا حزب توده ایران - نیز به کار بردند.

قرار گرفته و حقایق مربوط به فجایع و جنایات های ساواک به تمامی برای مردم روشن شود. اگر چنین می شد بی گمان پرویز ثابتی، مدیر کل اداره سوم ساواک، جرئت نمی کرد که امروز اظهار کند، که از شکنجه مخالفین سیاسی توسط ساواک بی خبر بوده و پس از ریاست پاکروان بر ساواک شکنجه ها به صفر رسیده بوده است. اما در برابر شکنجه های وحشیانه ساواک در سیاهچال ها، فرد دستگیر شده نیز تلاش می کرد مقاومت نموده، اطلاعات کم تر و حتی اطلاعات غلط و گمراه کننده به بازجو بدهد. اگر اطلاعات ساواک محدود بود، فرد دستگیر شده با نوشتن مطالب غیر واقعی، سعی می کرد خود و یا دوستان اش و روابط اش را غیر سیاسی یا کمتر سیاسی و غیر جدی وانمود سازد. از این قبیل مطالب در اوراق بازجویی به وفور یافت می شود. هدف بازجو کسب اطلاعات بود، نه کشف حقیقت. اطلاعاتی که به ساواک امکان می داد مخالفین را کشف و نابود کند. هر قدر مقاومت فرد تحت شکنجه بیشتر بود، اطلاعات لو رفته کمتر و اطلاعات نادرست و نا دقیق بیشتر بود. رویارویی فرد زیر شکنجه با بازجویان اش، عرصه نبردی بود که، علیرغم نابرابری بودن اش و سلطه مطلق و بی عنان بازجویان بر جان فرد دستگیر شده، فاتح همیشگی اش بازجویان نبودند. بازجو جسم زندانی را می توانست آس و لاش و مثله کند، نه روحیه زندانی را. در سازمان چریکهای فدائی چند جزوه در باره تجارب بازجویی و روش های درست بازجویی پس دادن مورد مطالعه قرار می گرفت، که یکی از آن ها ترجمه ای از تجربیات فلسطینی ها در زندان های اسرائیل بود. بالا بودن روحیه مقاومت در اغلب دستگیر شدگان جنبش فدائی که در تاریخ مبارزات مردم ایران کم نظیر بود، بر زمینه این واقعیت که از پائیز سال ۱۳۵۰ تا انقلاب بهمن، رهبران و اغلب کادرهای فدائیان زنده دستگیر نشدند و اطلاعات شان را درقلب شان مدفون ساختند، میزان اطلاعات درست در بازجویی های ساواک را بطور جدی محدود کرده است. از همین رو اسناد ساواک نمی تواند به عنوان اسنادی معتبر در تدوین تاریخ جنبش فدائی مینا قرار بگیرد. و هر سندی به دقت باید مورد بررسی قرار بگیرد.

کتاب ها و مطالبی هم که از جانب ارگان های اطلاعاتی و "پژوهشی" رژیم جمهوری اسلامی و یا کسانی که برای این ارگان ها قلم می زند یا با آن ها همکاری می کنند، در باره تاریخ جنبش فدائی در دوره پیش از انقلاب بهمن، تدوین شده، دارای دو خصوصیت اصلی است.

اول این که، اساساً بر پایه اسناد ساواک (گزارشات، بازجویی ها وغیره...) تنظیم شده است. اسنادی که توسط رژیم جمهوری اسلامی صادره شده، منحصرأ در اختیار ارگان های رژیم می باشد و تاریخ پژوهان، جستجوگران، و بطور کلی "غیر خودی" از حق و امکان مراجعه به این اسناد محروم اند. دوم این که، با هدف از پیش تعیین شده تحریف و تخریب تاریخ جنبش فدائی در این دوره نگاشته شده و "اسنادی" مینا قرار گرفته اند که کاملاً و بطور آشکاری گزینشی است و معلوم نیست که در همین اسناد گزینشی هم دستکاری صورت گرفته است یا نه. مضافاً این که در موارد زیادی رفرانس ها دقیق نیست و معلوم نیست که سند ساواک یا تفسیر و تعبیر خود نویسنده است که رفرانس قرار گرفته است. این قبیل "تاریخ" سازی ها به نظر من، تحریف عامدانه تاریخ بوده و فاقد هرگونه اعتبار تاریخی است. مه ۲۰۱۲

## پانوش:

۱ - نحوه رمز نویسی به شیوه کتابی، بدین صورت بود که کتابی تعیین شده بود که از آن کتاب یک جلد در داخل و یک جلد در خارج بود. برای مشخص کردن هر حرف، در کتاب تعیین شده، صفحه و سطر انتخاب می شد و در آن سطر حرف مورد نظر یافته می شد و شماره صفحه، سطر و حرف پشت سر هم نوشته می شد. بدین ترتیب به جای هر حرف عددی شش رقمی بود. مثلاً عدد ۴۳۱۳۲۵ معرف یک حرف بود. برای پیدا کردن این حرف می بایست به صفحه ۴۳، سطر ۱۳ و حرف ۲۵ ام کتابی که بعنوان کلید رمز تعیین شده بود، رجوع می شد. این رمز که بازکردنش بسیار مشکل است، در این دوره این شیوه مرسوم رمز نویسی بین داخل و خارج بود. کتاب رمز بین حمید اشرف و من، کتاب نادر شاه افشار بود و کتاب رمز بین حمید اشرف و محمد حرمتی پور هم یک رمان بود که نام آن در خاطر من نیست.

بخش دیگری از چهره سیاسی و دستگاه فکری همایون را گرایش آشکار - و البته ناشی از علائق ناسیونالیستی - وی از دولت اسرائیل شکل می داد که در صفحات «آیندگان» بازتاب می یافت و آشکارا بر رنجش محافل مذهبی می افزود و چهره شان را می خراشید.

ازدواج با هما زاهدی (دختر سپهبد فضل الله زاهدی و خواهر اردشیر زاهدی) که خود چند دوره نماینده همدان در مجلس شورای ملی بود، گرچه در ارتقای اعتبار و تشخص داریوش همایون در هیات حاکمه سهمی کلان نداشت، ولی در دوران پس از سرنگونی حکومت پادشاهی دلیل قاطعی بر وابستگی او به دربار پهلوی محسوب می شد و در تشدید دشمنی رژیم اسلامی با وی تاثیر داشت.

حتی برای برخی از «روشنفکران» سرشناس هم ازدواج همایون با هما زاهدی مساله قابل گذشتی نبود. علی اصغر حاج سید جوادی در شهریور ۵۷ در مذاکره با رحیم صفاری، عضو انجمن طرفداران آزادی و حقوق بشر، می گوید: «داریوش همایون و جعفریان چه کنند؟ این ها از شاهنشاه دفاع نمی کنند از موجودیت خودشان دفاع می کنند. اگر این رژیم نباشد آقای جعفریان و داریوش همایون چه دارند. ده دوازده سال می گذرد که من توی اطلاعات بودم این مرد یک مترجم ساده وزارت اطلاعات بود که تازه از حروف چینی به اینجا رسیده بود و حالا شده وزیر... یک پسره عقده دار شل و پدرسوخته و بیشراف که رفته خواهر زاهدی را گرفته و جاسوس سیا و اسرائیل می باشد باید وزیر بشود و به خمینی فحش بدهد. شما بودید این کار را می کردید؟» («داریوش همایون به روایت اسناد ساواک»، تهران ۱۳۷۸، صفحه های ۲۴۷ و ۲۴۸) به نظر می رسد از دید حاج سید جوادی، خواهر زاهدی را گرفتن، همانند جاسوس سیا و اسرائیل شدن، نوعی از ورشکستگی به تقصیر است که کمترین جزا و پادافره اش باید دور ماندن از مدیریت های بالای دولتی باشد.

وصلت همایون با خانواده زاهدی حتی برای بخشی از چپ ایران نیز دستاویزی افزونتر از تضاد عقیده جهت مخالفت با وی فراهم آورد. سال ها پیش مقاله ای با عنوان «داماد کودتا» درباره همایون - اگر درست به خاطر داشته باشیم در همین نشریه «آرش» - منتشر شد که انتخاب این عنوان نشانه تاکید نویسنده بر اهمیت پیوند خانوادگی و به زعم وی در واقع به قصد تحقیر همایون بود. در حالی که این ازدواج سال ها پس از درگذشت نخست وزیر پیشین ایران صورت گرفت و همایون در زندگی هرگز دیداری با سپهبد زاهدی نداشت.

تصور نادرست از زمان ازدواج داریوش همایون و هما زاهدی و یا دست کم بی توجهی به آن برای سوء استفاده تبلیغاتی از یک امر شخصی و عاطفی، در ذهن ماموران مرکز بررسی اسناد تاریخی نیز خود را نشان می دهد. در صفحه ۱۸ این کتاب می خوانیم: «با انجام کودتای ۲۸ مرداد و سرنگونی دولت مصدق توسط عمل انگلیس و آمریکا... سرلشگر فضل الله زاهدی پدر همسر داریوش همایون که از مجریان کودتا بود، به مقام نخست وزیری می رسد.» گویی سرلشگر زاهدی در زمان رسیدن به نخست وزیری پدر همسر داریوش همایون بوده و یا مردم پدرزن را به اعتبار نام داماد می شناسند.

در دی ماه سال ۱۳۵۶ انتشار مقاله ای در ذم آیت الله خمینی در روزنامه «اطلاعات» و انتساب نگارش آن به داریوش همایون، با توجه به این واقعیت که خود وی آشکارا بر چاپ آن مطلب تاکید ورزیده بود، هیزم دیگری بر آتش نفرت اسلامیون چه از دستگاه و چه از امر چاپ آن در «اطلاعات» نهاد، گرچه که روحانیون با بهره گیری از شرایط جامعه بر همان احقاق آس آرمانی ولایتشان را پختند.

بی تردید با دیدی که انقلابیون زمانه به همایون داشتند اگر هوشیاری و اقبال او به گریزش از چنگال رژیم اسلامی و خروج از مرزهای بی در و پیکر ایران کمک نمی کرد، صادق خلخالی نام این وزیر را نیز در لیست

انتشار مجموعه ای بزرگ از اسناد «لانه جاسوسی آمریکا» و نیز اسناد «ساواک» و تهیه برنامه های تلویزیونی - برای نمونه «هویت» - همگی ابزار این سیاست بودند که امروزه کماکان از راه و روش دیگر علیه نسل تازه ای که تن به اطاعت از ولایت نمی دهد دنبال می شود.

دستگاه امنیتی و اطلاعاتی رژیم جمهوری اسلامی در میان دولتمردان دوران پهلوی دوم به داریوش همایون توجه ویژه ای داشته است. این توجه ناشی از چند عامل بوده است. نخست آن که همایون پس از انقلاب و خروج از ایران نسبت به دیگر دولتمردان پیشین فعالیت سیاسی مبارزاتی بیشتری علیه رژیم اسلامی داشته است.

وی در آغاز مدتی از طریق برنامه رادیویی سازمان درفش کاویانی مطالب و تفسیرهایی علیه جمهوری اسلامی ارائه می داد و سپس با تنی چند در بنیانگذاری سازمان مشروطه خواهان که پس از چند سال به حزب مشروطه ایران و در ماه های آخر زندگی همایون به حزب مشروطه ایران (لیبرال - دمکرات) تغییر نام داد، نقشی مهم ایفا کرد.

در عین حال کوشش همایون در دهه هشتاد میلادی به انتشار روزنامه «آیندگان» در کالیفرنیا، که پس از چهارده شماره به بن بست رسید، نشانه دیگری از پیگیری وی در امر مبارزه و ایجاد تربیونی برای بسط آگاهی و تجهیز افکار عمومی ایرانیان در تبعید بود.

در میان افراد شاخص و صاحب منصبان رژیم پیشین که در طول سه دهه علیه جمهوری اسلامی کوشیده و مبارزه بی وقفه کرده اند در کنار همایون جز انگشت شماری را نمی توان نام برد؛ از جمله منوچهر گنجی و اسدالله نصر اصفهانی.

بالتبع اگر دایره مفهوم مبارزه را گسترده تر بگیریم می توان این لیست را به اعتبار ایراد چند سخنرانی در اینجا و آنجا و یا نگارش چند مقاله و شرکت در گردهمایی ها و تظاهرات گوناگون طولانی تر نیز کرد.

در هر حال و با هر معیاری، داریوش همایون یکی از بارزترین و فعال ترین دولتمردان رژیم گذشته در تبعید بوده است.

نکته دیگری که به نقش همایون اهمیت بیشتری می دهد توانایی قلم، سبک و سطح نگارش او از یک سو و دانایی گسترده تاریخی اجتماعی از سوی دیگر و نیز قدرت همایون در تحلیل رویدادها بوده است. با توجه به این صفات است که موسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران ناشر کتاب «وزیر خاکستری، بازشناسی نقش داریوش همایون در حاکمیت پهلوی دوم» علیرغم آن که سپهر سیاسی دیگری دارد از وی به عنوان «یکی از سرشناس ترین تنوریسین های عصر زمامداری محمد رضا پهلوی» نام برده است.

گذشته سیاسی و اجتماعی همایون و مسئولیت های وی در دوران پیش از انقلاب نیز به سهم خود در جلب توجه عموم و نیز دستگاه اطلاعاتی جمهوری اسلامی موثر بوده است. داریوش همایون علاوه بر پست وزارت اطلاعات و جهانگردی و نیز سخنگویی دولت جمشید آموزگار، در عین حال قائم مقام دبیر کل حزب رستاخیز نیز بوده است. ضمن آن که سابقه فعالیت سیاسی همایون به دهه بیست و سی خورشیدی و عضویت در حزب سوسیالیست ملی کارگران ایران، «سومکا»، و حضور فعال او در وقایع مرداد سال ۳۲ نیز می رسد.

تاسیس و انتشار روزنامه «آیندگان» - در سال ۱۳۴۶ - که طبعاً بیانگر و اشاعه دهنده نظرات سیاسی همایون بود و در مقایسه با دو روزنامه مهم آن زمان پایتخت بیشتر بر دل قشر جوان تحصیلکرده و روزنامه خوان آن دوره می نشست و لذا به تدریج جایگاهی در میان آنان برای خود به دست آورد، همانقدر که بر چگالی اجتماعی داریوش همایون در نظام پادشاهی افزود، سیاهه اتهامات و جرایم مندرج در کارنامه وی از دید جمهوری اسلامی را طولیل تر کرد.

دولتمردان اعدای خود - حال بر بام مدرسه علوی یا در حیاط زندان قصر - به ثبت می رسانند.

در هر حال اهمیت تخریب و ترور شخصیت داریوش همایون برای دستگاه امنیتی رژیم اسلامی و تصمیم آن نهاد برای نمایش تصویری مغشوش از این فعال همیشگی صحنه سیاست را می توان به این صورت دید که مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی در سال ۱۳۷۸ نخستین جلد از مجموعه اسناد ساواک درباره رجال عصر پهلوی را با عنوان «داریوش همایون به روایت اسناد ساواک» به او اختصاص داد. ضمن آن که زمانی کوتاه پیش از آن یعنی در مهر همان سال دفتر پژوهش های موسسه مطبوعاتی کیهان، به عنوان یکی از نهادهای تبلیغاتی حکومت، فصل اول جلد اول از مجموعه ۳۵ جلدی «نیمه پنهان، سیمای کارگزاران فرهنگ و سیاست» را با عنوان «داریوش همایون؛ کارگزار آژانس یهود در ایران» به افشاگری علیه وی اختصاص داده بود.

دستگاه اطلاعاتی و تبلیغاتی رژیم اسلامی اما تنها به انتشار این دو کتاب بسنده نکرد و در سال ۱۳۸۳ با انتشار کتاب «وزیر خاکستری، بازنگری نقش داریوش همایون در حاکمیت پهلوی دوم»، نوشته صفاءالدین تبرائیان، که توسط موسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران منتشر شد بار دیگر به تخریب شخصیت همایون دست یازید. ذکر این نکته در همین جا ضروری است که در «وزیر خاکستری...» علاوه بر استفاده از اسناد ساواک، از نوشته های همایون در «آیندگان» و سخنرانی های او در دوران فعالیت در حزب رستاخیز و زمان وزارت هم برای اثبات نظرات دستگاه امنیتی جمهوری اسلامی بهره گرفته شده و زندگی خصوصی او نیز مطرح شده است.

بالتبع در این مقاله مجالی برای بررسی «وزیر خاکستری...» که حدود هفتصد صفحه مطلب در بر دارد نیست و تنها به «داریوش همایون؛ کارگزار آژانس یهود در ایران» و «داریوش همایون به روایت اسناد ساواک» پرداخته می شود.

پیش از بررسی و مرور این دو متن، بیان این مطلب بایسته است که استناد به، و نقل و استفاده از، هر مدرک و نوشته ای قاعدتاً در گام نخست به مفهوم پذیرش اصالت و صحت آن اسناد توسط فرد یا نهاد به کار گیرنده است. به عبارت دیگر استفاده از اسناد ساواک توسط وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی در وهله اول به معنای تایید رسمی صحت مطالب مندرج در آن ها و گزارش هایی است که دستگاه امنیتی «دشمن» تهیه کرده است؛ وگرنه نمی توان تصور کرد که نهادی بر پایه مدارکی که آن ها را مجعول و نادرست بداند به ترسیم و تشریح شرایطی بپردازد و بر پایه آن نتیجه گیری کند.

در عین حال هیچ مشخص نیست که آیا جمهوری اسلامی همه اسناد و مدارکی که درباره یک فرد یا یک جریان سیاسی را در اختیار دارد منتشر کرده است یا نه. روش معمول دستگاه های امنیتی و تبلیغاتی هنگامی که درباره مخالفان خود به «افشگری» می پردازند این است که به صورت گزیده ای عمل می کنند یعنی تنها اسنادی که در جهت رسیدن به اهداف و تایید ادعایشان است را منتشر می سازند. می توان پنداشت مدارکی که به این کار نیابند را یا در بایگانی کاملاً سری جای می دهند و یا احتمالاً به دست آتش می سپارند تا زبان تاریخ را بریده باشند.

صداقت وزارت اطلاعات در ارائه کامل و دست نخورده اسنادی که در اختیار دارد، با توجه به روش ها و نحوه برخورد نهادهای امنیتی جمهوری اسلامی با مخالفان، در بیش از سه دهه گذشته، امری است که به سادگی نمی توان پذیرفت و بر آن مهر صحت زد.

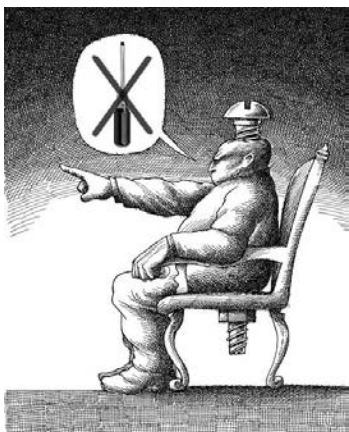
اما می توان اسناد عرضه شده توسط جمهوری اسلامی را به دلیل آن که پایه استدلال و مستندات آن رژیم است مورد بررسی قرار داد و حتی با هم مقایسه کرد و حتی المقدور نادرستی ها و سستی های آن را نشان داد.

همانطور که اشاره شد جلد اول مجموعه «نیمه پنهان» نخستین کتابی است که در آن به تفصیل به معرفی داریوش همایون و شرح زندگی او پرداخته شده است.

در این مطلب ۲۸ صفحه ای که عنوان «داریوش همایون؛ کارگزار آژانس یهود در ایران» را بر خود دارد، نویسنده همراه با ذکر وقایع زندگی اجتماعی همایون به نقل از نشریات و کتب منتشره در دوران پیش و پس از انقلاب اسلامی، بالطبع تفسیرها و نتیجه گیری های مورد نظر و مطلوب خود را ارائه داده است.

طبق نوشته حسن شایانفر، از مسئولان دفتر پژوهش های موسسه کیهان، در یادداشت توضیحی آغاز کتاب، این مجموعه «بر اساس اسناد آشکار و مدارک غیر طبقه بندی شده موجود در آرشیوهای علنی تنظیم شده است»، اما نگاهی به محتوای آن نشان می دهد که این مجموعه بر خلاف ادعای ناشر فقط بر پایه اسناد و مدارک تنظیم نشده بلکه در واقع مقداری اطلاعات کلی از منابع در دسترس عموم، لابلای برداشت ها و ادعاهای نادرست و بی پایه عرضه شده است تا تصویر مورد نظر دستگاه امنیتی تبلیغاتی در ذهن خواننده ساخته شود.

به راحتی می توان نمونه های متعدد روش دوباره سازی ذهنی - اگر نگوییم شستشوی ذهنی - بکار گرفته شده را در «داریوش همایون؛ کارگزار آژانس یهود در ایران» نشان داد.



نویسنده این مطلب پس از ذکر اطلاعاتی درباره تاریخ و محل تولد و در پی آن محل تحصیلات ابتدایی و متوسطه همایون و ذکر تحصیلات دانشگاهی وی در رشته حقوق دانشگاه تهران، از عضویت وی در حزب «سومکا» که امری واضح و محرز است سخن گفته و ضمن اشاره به مبانی فکری و تشکیلاتی آن حزب افزوده است که «سومکا به عنوان عامل قدرت های خارجی جز تخریب، اذیت و آزار مردم کاری انجام نداد» بی آن که سندی بر «عامل دولت های خارجی» بودن آن حزب ارائه دهد و یا دستکم نام دو دولت خارجی را بیان کند.

در ادامه مطلب همچنین در مورد حضور حرفه ای همایون در اوایل دهه سی در مطبوعات، آمده است که وی کار خود را به عنوان مصحح و نمونه خوان در چاپخانه موسسه اطلاعات آغاز کرد و بعد به عنوان خبرنگار در سرویس سیاسی آن روزنامه به کار پرداخت. اما به دنبال این مطلب آشکار که نمی توان در آن دخل و تصرفی نمود، آورده شده که همایون «از همان نخستین سال های فعالیت، خود را در خدمت محافل و مجامع بیگانه قرار داد»، بدون آن که باز مشخص شود این مجامع بیگانه کدامند و بر پایه چه سندی چنین ادعایی می شود.

در توضیح چگونگی تاسیس روزنامه آیندگان، البته به روایت دستگاه امنیتی جمهوری اسلامی، اما دیگر از عبارت کلی «دولت های خارجی» و «مجامع

بیگانه» استفاده نمی شود بلکه بطور واضح از «آژانس یهود ایران و جناح صهیونیستی فراماسونری» نام برده می شود، باز هم ولی بدون ارائه هیچ مدرک حتی مخدوشی. در این مورد عنوان شده که «زمانی که صهیونیست های ایران ضرورت در اختیار داشتن یک روزنامه پر قدرت و پرتیراژ را احساس کردند تصمیم به تاسیس روزنامه آیندگان گرفتند و او [ادریوش همایون] را نامزد سرپرستی و اداره امور این نشریه کردند.»

نه تنها سند و مدرکی بر این ادعا عرضه نشده بلکه هیچ توجیه و توصیفی نیز درباره «ضرورت [زمانی] در اختیار داشتن روزنامه پر قدرت و پرتیراژ» برای صهیونیست های ایران در اختیار خواننده قرار نگرفته است. در عین این که «آیندگان» حتی در سال ۵۷ نیز به تیراژ و نفوذ اجتماعی گسترده روزنامه های «کیهان» و «اطلاعات» نرسید.

روشن است که این ادعای فاقد هر گونه سند و مدرک، تنها بر اساس دیدگاه همایون که اسرائیل را در مقابل کشورهای عربی از دوستان ایران در منطقه خاورمیانه می دانست تنظیم شده است.

در ادامه افشاجری درباره کمک آژانس یهود به ایجاد «آیندگان» می خوانیم که «ادریوش همایون به هنگام تاسیس روزنامه آیندگان از همه گونه حمایت برخوردار بود. وی دیناری پول نداشت، اما سرمایه لازم را عناصر صهیونیست در اختیار او گذاشتند.» توضیحی که در این زمینه ارائه می شود این است که دکتر مصطفی مصباح زاده، صاحب و مدیر موسسه مطبوعاتی کیهان، یک دستگاه چاپ رتاتیو را با اقساط نازل در اختیار همایون قرار می دهد. کلید اصلی ماجرا از دید نویسنده مطلب این است که «این دستگاه چاپ را دو تن از کلان سرمایه داران یهودی به نام های لطف الله حی و صمد رضوان که در شمار کارگزاران طراز اول جناح صهیونیستی فراماسونری ایران و آژانس یهود قرار داشتند... به عنوان پیش پرداخت بهای یک سال آگهی اساعت های وارداتی خود [به مصباح زاده داده بودند].»

می بینیم که تنها بر پایه خرید یک دستگاه مستعمل چاپ رتاتیو از موسسه کیهان که دیگر آن را مورد استفاده قرار نمی داده و در مطلب کوچکترین اشاره ای نیز به زمان خرید و مدت استفاده از آن توسط کیهان و میزان فرسودگی آن نشده است، نویسنده خود را ذیحق دانسته که عنوان «ادریوش همایون؛ کارگزار آژانس یهود در ایران» را برای مطلب تحقیقی! خود برگزیند. نگاهی به این مطلب نشان می دهد که بکار بردن چنین روش تحقیقی! توسط نویسنده البته امری نادر نیست.

از جمله در مورد ازدواج ادریوش همایون و هما زاهدی می خوانیم که «همایون از ابتدای دهه چهل مدام در اندیشه بود تا به طریقی به دربار راه یابد. او که می دانست از طریق ارتباط با اردشیر زاهدی به قدرت و نفوذ بیشتری در چارچوب هیئت حاکمه ایران دست خواهد یافت، خود را عاشق و شیفته هما زاهدی نشان داد و برای دستیابی به منافع بیشتر همسر خود را طلاق داد و با وی ازدواج کرد.»

صرف نظر از این که نویسنده چگونه توانسته اندیشه ادریوش همایون را «مدام» و در طول یک دهه بخواند و بررسی کند، در این متن اشاره نشده که همایون پس از این ازدواج به چه «قدرت و نفوذ بیشتری» دست یافته است. ضمن آن که این ادعا که همایون همسر خود را طلاق داد تا با هما زاهدی ازدواج کند نیز امر واهی و کذبى بیش نیست زیرا همایون پیش از ازدواج با هما زاهدی هرگز همسری اختیار نکرده بود.

ادعای دیگری که در همین مورد آورده شده این است که ادریوش همایون «با بهره گیری از نفوذ خود به عنوان یک مدیر روزنامه خبر ازدواجش را در تمام جراید ایران چاپ کرد». نیاز به تاکید نیست که وقتی صحبت از «تمام جراید ایران» می شود نویسنده قاعدتا باید همه آن ها، چه چاپ تهران چه شهرستان ها، را بررسی کرده باشد. افزون بر این که ادعای انجام چنین کار پر زحمتی یک توپ خالی بیش نیست نویسنده حتی از مجله «زن روز»، نشریه ویژه بانوان چاپ موسسه کیهان ناشر مجموعه «نیمه پنهان»، نیز

نقل قولی نیاورده است تا دستکم دو شاهد بر گفته خود ارائه داده باشد. مطلب کوتاهی هم که در مجله «اطلاعات بانوان»، از نشریات موسسه اطلاعات، در این مورد درج شده از «ازدواج خانم هما زاهدی با آقای ادریوش همایون» خبر می دهد و تکیه آن بر ازدواج هما زاهدی است که به مفهوم سرشناس تر بودن عروس است و نه داماد. ضمن آن که به خاطر اختلاف نظر شدیدی که در اوایل دهه ۱۳۴۰ درباره نحوه فعالیت سندیکای روزنامه نگاران بین ادریوش همایون و سناتور عباس مسعودی، صاحب و مدیر موسسه اطلاعات، پیش آمد و منجر به خروج همایون از آن موسسه شد، وی دیگر در دستگاه تحت سرپرستی مسعودی شاغل نبود و هیچ نفوذی در آنجا نداشت.

افزون بر آن، همایون با انتشار روزنامه «آیندگان» در سال ۱۳۴۶ خود به رقیبی کوچک برای دو روزنامه پرتیراژ عصر تهران تبدیل شده بود و مسلما «کیهان» و «اطلاعات» قصد ایفای نقش نردبام شهرت برای وی را نداشتند. در بخش دیگری از مقاله «ادریوش همایون؛ کارگزار آژانس یهود در ایران» درباره اعطای بورس روزنامه نگاری در دانشگاه هاروارد آمریکا به همایون در دوره ای که در موسسه اطلاعات کار می کرد آورده شده که «او با بهره گیری از این بورس تحصیلی و زیر این پوشش دوره ویژه ای را پیرامون کارهای جاسوسی و اطلاعاتی در آمریکا و زیر نظر کارشناسان «سیا» گذراند و ظاهرا موفق به اخذ درجه دکترای علوم سیاسی گردید.»

همچون موارد پیشین باز هم در اینجا شاهد ارائه سندی در مورد کارآموزی همایون زیر نظر کارشناسان «سیا» نیستیم ولی پژوهشگرانی! که بدون بررسی اسناد «سیا» دریافته اند که همایون زیر نظر کارشناسان آن سازمان دکترای علوم سیاسی دریافت کرده است، چنانچه به اسناد ساواک و یا لیست فارغ التحصیلان دوره دکترای دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران مراجعه می کردند به راحتی متوجه محل صدور گواهینامه دکترای ادریوش همایون می شدند.

به هر حال با توجه به کمبود جا از ذکر نمونه های دیگر خلاف حقیقت گویی دفتر پژوهش های موسسه کیهان خود داری کرده و تنها یادآور می شوم که فعالیت و مسئولیت های ادریوش همایون در حزب رستاخیز ملت ایران، وزارت اطلاعات و جهانگردی، ماجرای انتشار مقاله ای با امضای مستعار احمد رشیدی مطلق علیه آیت الله خمینی در روزنامه «اطلاعات»، و مبارزه سیاسی همایون پس از گریز از کشور نیز بالطبع در این مطلب مورد بررسی قرار گرفته و در هر مورد با نقل جملاتی برگرفته از نوشته های وی در قاب تفسیرهایی تبلیغاتی سعی بر این شده تا چهره ای ضد ایرانی از همایون تصویر شود. از جمله می خوانیم: «وی پس از تحمل مدت ها دربدری و زندگی مخفی از ایران گریخت و خود را در پناه اربابان صهیونیست جای داد. وی از نخستین روز فرار از ایران، به صورت دائم مشغول فعالیت های ضد انقلابی است و در کسوت یکی از رهبران ضدانقلاب خارج از کشور به ایفای نقش در نمایشنامه های خائنانه مشغول است.»

متن دوم مورد بررسی همانطور که بالاتر اشاره شد کتاب «ادریوش همایون به روایت اسناد ساواک» از مجموعه رجال عصر پهلوی است. این کتاب دارای پیشگفتاری کوتاه درباره اسناد و گزارش های مندرج در آن است و در عین حال اشاره ای گذرا به مراحل مهم زندگی ادریوش همایون نیز دارد که پایه اصلی آن - همانند مطلب مندرج در «نیمه پنهان» - تاکید بر وابستگی و عامل خارجی بودن همایون است. در پیشگفتار همچنین درباره کمیت و کیفیت اسنادی که درباره همایون در کتاب منتشر شده توضیحاتی داده شده است:

«۱ - چون او [ادریوش همایون] از کمک سه ضلع اطلاعاتی جهان (موساد، سیا و سرویس جاسوسی انگلستان) بهره می برد، ساواک توان سوزده قرار



دادن او را نداشت و لذا اسناد در خصوص تعقیب، مراقبت و کنترل او اندک است.

۲- از آنجا که ساواک در سال ۱۳۳۵ تاسیس و در سال ۱۳۳۶ رسماً کار خود را آغاز کرد بخش قابل توجهی از فعالیت های داریوش همایون در اسناد منعکس نشده است.»

هر دو ادعا به اسناد آنچه ناشر در پی این اعلام عنوان کرده خدشه دار و ناوارد است. زیرا در سطرهای بعدی پیشگفتار توضیح داده شده که در این کتاب «سند های ناقص که معمولاً چند برگه بوده و صفحات پسین یا پیشین آن یافت نشده مورد استفاده قرار نگرفته اند. علت این امر اشکالات سیستم بایگانی ساواک و سهل انگاری کارمندان ذیربط بوده و یا در جریان تسخیر دفاتر ساواک به هنگام پیروزی انقلاب اسلامی و آشفتنگی ماه های اول انقلاب بخشی از این گونه اسناد به نحوی از بین رفته است.» به این ترتیب وقتی اذعان می شود که بخشی از اسناد ساواک - که میزان آن نیز مشخص نیست - از بین رفته است نمی توان کمبود سند درباره یک فرد را به همکاری اطلاعاتی او با موساد و سیا و سرویس جاسوسی انگلستان پیوند داد. در عین حال مگر «یکی از سرشناس ترین تئوریسین های عصر زمامداری محمد رضا پهلوی» را باید همانند یک قاچاقچی خرده پای مواد مخدر تعقیب خیابانی کرد و تحت مراقبت قرار داد که با چه کسانی دیدار می کند تا مدرکی درباره او به دست آید؟



ضمن آن که به فرض صحت این ادعا مشخص نیست که چگونه «ساواک» توان سوژه قرار دادن او را نداشت» مگر آن که منظور این باشد که ساواک حتی در داخل محدوده شهر تهران نیز بدون اجازه سه نهاد اطلاعاتی بیگانگان قادر به انجام وظیفه خود نبوده است و این نهادها همه ماموران و خبرچینان ساواک را کنترل می کرده اند، و این به معنی آن است که تشکیلات هر یک از این سه نهاد در ایران باید دستکم دو برابر تشکیلات ساواک بوده باشد که امری ناممکن است.

از سوی دیگر قاعدتا باید مدرکی در اسناد ساواک موجود باشد که این سه سازمان جاسوسی هر کدام جداگانه و یا به اتفاق از ساواک خواسته باشند تا از پیگیری و جمع آوری اطلاعات در مورد داریوش همایون خودداری ورزد. روشن است وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی چنین سندی را ارائه نداده است.

در مقابل اما در این کتاب سندی منتشر شده که طبق آن اداره امور تامینیه سفارت کبرای آمریکا در ۲۵ خرداد سال ۱۳۴۳ خورشیدی طی نامه ای ضمن ارائه مشخصات شناسنامه ای داریوش همایون از ساواک درخواست کرده تا «یک بررسی تامینی در سوابق نامبرده به عمل آورده و نتیجه را به این سازمان اعلام فرمایند» و ساواک در زیر این نامه نوشته است: «مسافرت آقای داریوش همایون به کشور آمریکا از نظر این سازمان بلامانع است.»

به عبارت دیگر اگر سفارت آمریکا اطلاعات لازم در مورد سوابق امنیتی همایون - حتی در سطح مورد نیاز برای صدور ویزا - را دارا بود دیگر نیازی به استعلام کتبی از ساواک نداشت.

دلیل دیگری که می توان در این زمینه ارائه داد گزارش مورخ ۱۲ مهر ماه ۱۳۴۶ یکی از ماموران ساواک درباره اظهارات مئیر عزری نمایندگی اسرائیل در تهران است که طبق آن «آقای مئیر عزری نمایندگی اسرائیل در تهران اظهار داشته که داریوش همایون از او خواسته که در روزنامه در شرف تاسیس (آیندگان) تا حدود دو میلیون تومان سرمایه گذاری نمایند. او ضمناً گفته است که در صورتی که این سرمایه گذاری عملی شود تعهد می نماید که برای همیشه مطالب روزنامه را علیه اعراب و به نفع اسرائیل تنظیم نماید.» (صفحه ۸۶ کتاب)

در انتهای این گزارش همچنین از قول مئیر عزری می خوانیم که داریوش همایون «اضافه کرده که در سفری که به تل آویو کرده با مقامات وزارت امور خارجه اسرائیل راجع به این موضوع صحبت کرده و در آنوقت آن ها از او پشتیبانی کرده و وعده کمک داده اند.»

صرف نظر از محتوای این گزارش، مشخص نیست که مئیر عزری این مطالب را در یک دیدار اداری به اطلاع نماینده ساواک رسانده یا آن که خبرچین ساواک مطلب را از شخص دیگری دریافت کرده و یا فرد مامور شخصاً در جمعی که چند نفر - از جمله مئیر عزری - در آن حضور داشته اند، این اظهارات را شنیده و موضوع را به مافوق خود گزارش کرده است.

در حالت اول، اگر این اظهارات ناشی از همکاری و تبادل اطلاعاتی بین دو سازمان باشد می توان نتیجه گرفت که وقتی موساد حتی خبر دیدارهای محرمانه همایون در وزارت امور خارجه اسرائیل در تل آویو را به اطلاع ساواک می رسانده دیگر دلیلی وجود نداشته که خواستار عدم کنترل و تعقیب همایون در تهران از سوی ساواک شود.

اگر هم فرض کنیم که این گزارش توسط یک خبرچین تهیه شده، باید گفت وقتی که ساواک بتواند عضو برجسته هیات نمایندگی اسرائیل در تهران که در واقع دیپلمات ارشد آن دولت بوده است را تحت نظر داشته و چنین به او نزدیک شود و اطلاعات محرمانه ای از وی به دست آورد پس ادعای ناتوانی ساواک از تعقیب همایون حرف عبثی بیش نیست.

ضمن آن که در حالت دوم این تصور که دیپلمات باسابقه نمایندگی اسرائیل در ایران آنقدر ناپخته و به اصطلاح دهن لق باشد که چنین مطالبی را افشا کند با توجه به عملکرد موساد بعید و دور از ذهن جلوه می کند.

نکته توجه برانگیز دیگر این است که فرد مسئولی که این گزارش را دریافت کرده در پایین آن خطاب به دایره مطبوعات ساواک نوشته است «موضوع جالب و قابل توجه است. در این زمینه تحقیق شود»، یعنی ارتباط یک ایرانی با وزارت امور خارجه یک کشور خارجی و تقاضای کمک و قول همکاری او به آن کشور آنقدر اهمیت نداشته که موضوع برای تحقیق و تعقیب در اختیار دوایر مهم تری فرض امنیت ملی یا جاسوسی و ضد جاسوسی قرار گیرد و یا دستکم داریوش همایون احضار و بازجویی شود، بلکه موضوع به دایره مطبوعات که احتمالاً دامنه وظیفه اش محدود به امر نظارت بر محتوا و سانسور مطالب نشریات بوده ارجاع شده است.

\*\*\*

ادعای دوم طرح شده در پیشگفتار این بود که ساواک از سال ۱۳۳۶ رسماً شروع به کار کرده و لذا «بخش قابل توجهی از فعالیت های داریوش همایون در اسناد منعکس نشده است.»

این سخن نیز قابل پذیرش نیست زیرا همایون در دوران حکومت دکتر مصدق دو بار - یک بار به اتهام ضدیت با سلطنت مشروطه طبق قرار بازپرس ارتش محکوم و یک بار به اتهام حمل اسلحه غیر مجاز و غارت و آتش سوزی طبق قرار بازپرس شعبه ۱۸ دادسرای تهران - بازداشت شد و

حدود شش ماه را در زندان گذراند و پرونده اتهام و اسناد بازجویی وی قاعدتا باید در آرشیوهای شهربانی کل، دادستانی ارتش و یا دادگستری موجود باشد.

پس از ۲۸ مرداد سال ۳۲ نیز همایون در ۲۵ سالگی به ادامه تحصیل پرداخت و از دی ماه سال ۳۴ به عنوان مصحح در روزنامه اطلاعات استخدام شد و پس از مدتی به عنوان مترجم و بعد دبیر سرویس خارجی آن روزنامه به کار پرداخت.

به این ترتیب می بینیم که بخش قابل توجه فعالیت های اجتماعی سیاسی همایون بعد از سال ۳۶ صورت گرفته است؛ از جمله دبیری بخش خارجی روزنامه «اطلاعات»، اشتغال او در موسسه انتشاراتی فرانکلین و سازمان کتاب های جیبی، سفر مطالعاتی به آمریکا، تاسیس روزنامه «آیندگان» و... در نتیجه ادعای عدم انعکاس فعالیت های همایون در اسناد ساواک به دلیل آغاز بکار آن سازمان در سال ۱۳۳۶ حرفی نادرست است.

در «داریوش همایون به روایت اسناد ساواک» پس از پیشگفتار، مطلبی در سی و یک صفحه با عنوان «زندگینامه» چاپ شده که طی آن فعالیت های اجتماعی همایون بررسی شده و در ۸۳ مورد برای اثبات صحت مطالب عنوان شده به منابع و مراجع گوناگون و تکراری استناد شده است.

در ۴۷ مورد از آن به پنج کلاس [پرونده] ساواک استناد شده و در بقیه موارد به چند نشریه و کتابی که پس از انقلاب اسلامی منتشر شده اند - از جمله کتاب های ناشرانی چون بنیاد تاریخ انقلاب اسلامی، موسسه تنظیم و نشر آثار حضرت امام، مرکز مطالعات و پژوهش های سیاسی و نیز کتاب های «خاطرات امیرعباس هویدا» نوشته اسکندر دلد، «پدر و پسر» نوشته محمود طلوعی، «از سید ضیا تا بختیار» نوشته مسعود بهنود که به هیچوجه کتاب های مرجع و قابل اعتنا تلقی نمی شوند - رجوع داده شده که بیشتر در بیان فعالیت همایون در حزب رستاخیز ملت ایران، زمان وزارت وی و سپس مبارزه علیه رژیم اسلامی در دوره تبعید در خارج کشور است.

ضمن آن که چند جمله از «اسناد لانه جاسوسی»، جلدهای ۱۷ و ۲۵، و نیز از «گذار از تاریخ»، اثر همایون، برای تضمین ادعاهای مطروحه مورد استفاده واقع شده اند.

حال با ذکر فرازهایی از زندگینامه داریوش همایون به روایت وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی که در شرح وابستگی او به آمریکا و اسرائیل و همکاری با سیا و موساد است، گزارش ها و سندهایی که به عنوان مرجع معتبر و پایه اصلی صحت مطالب معرفی و ارائه شده اند را نیز با هم مرور می کنیم.

در این متن پس از اشاره به دوران دانش آموزی و سپس فعالیت داریوش همایون در حزب سومکا و شرایط ایران در دوره ملی کردن صنعت نفت نوشته شده است: «یکی از طرح های پیچیده اطلاعاتی انگلیس ها در آن مقطع، طرح نفوذ در جبهه ملی بود... طبق اسناد موجود از جمله مامورین نفوذی انگلیس ها داریوش همایون بود. داریوش همایون با نزدیکی به سران دولت مصدق از جمله دکتر فاطمی در مخالفت با سلطنت مشروطه برآمد... داریوش همایون با درج مطالبی در روزنامه سومکا سعی می کرد خود را طرفدار مصدق و مخالف شاه نشان دهد.»

بر خلاف اشاره به «طبق اسناد موجود» اما مدرکی درباره عامل نفوذی انگلیس بودن همایون ارائه نمی شود و تنها جملاتی از مقالات سومکا در تفسیر اوضاع روز و انتقاد از خروج شاه از ایران در ۲۵ مرداد سال ۳۲ ذکر شده است.

نویسنده مطلب سپس به تاکید نوشته است: «اگر کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به وقوع نمی پیوست قطعاً با ارتباطات نزدیکی که داریوش همایون با ملی گرا ها خصوص دکتر فاطمی ایجاد کرده بود نه تنها خود بلکه حزب سومکا

را نیز در صف طرفداران نزدیک دکتر مصدق در می آورد و منتظر انجام دستورات بعدی از طرف انگلیس ها می نشست.»

صرف نظر از بکاربردن واژه «قطعا» در مورد سیاست احتمالی سومکا نسبت به مصدق که در واقع پیشگویی است، کل پاراگراف نوعی خیال پردازی بی پایه سیاسی بر پایه خادم انگلیس دانستن همایون و یک «اگر» تاریخی است که موزیانه در کارنامه سیاسی همایون درج می شود تا او را آدمی ابن الوقت نشان دهد.

در «زندگینامه» پس از اشاره به ادامه تحصیل همایون بعد از ۲۸ مرداد و سپس اشتغال او در موسسه اطلاعات، می خوانیم که وی «در این مقطع مستقیماً تحت فرمان ژوزف گودین رییس سازمان جاسوسی سیا در ایران قرار گرفت. دستور سیا نوشتن مطلب علیه شوروی ها و به نفع آمریکا بود.» این مطلب نخستین بار در یک گزارش یازده صفحه ای درباره همایون که یکی از ماموران ساواک به نام رادینا آنام مستعاراً در تاریخ نهم دی ۱۳۴۶ با دست نوشته عنوان شده است. حتی یک مورد از مطالب این گزارش طولانی به منبع و ماحذی رجوع نداده است. در مقابل اما به راحتی دیده می شود که کل قضیه بر پایه شایعات و می گویند ها و آنچه خبرچین ها در اختیار ساواک نهاده اند بنا شده است.

لازم به یادآوری است که خلاصه گزارش مذکور اندک زمانی بعد یعنی در تاریخ ۱۷ دی ۱۳۴۶ در پنج صفحه - باز هم به طور دستنویس - تهیه و در «داریوش همایون به روایت اسناد ساواک» درج شده ولی در این بررسی گزارش کامل بازده صفحه ای مورد استناد قرار گرفته است.

شاید ذکر این که در این گزارش نام پدر داریوش همایون به جای نورالله به اشتباه نصرالله قید شده، شمار برادران و خواهران همایون نادرست اعلام شده و نیز اتهام بی پایه شرکت در باند کلاهبرداری به سیروس همایون (برادر داریوش همایون) وارد شده است، به تنهایی برای نشان دادن میزان اشتباه در سایر مطالب مندرج در آن کافی باشد.

در گزارش رادینا درباره معاشرت همایون با اعضای سیا نوشته شده است هنگامی که همایون در روزنامه اطلاعات تفسیر سیاسی می نوشت «با ژوزف گودین رییس سازمان جاسوسی سیا در ایران آشنا شده و به خانه او آمد و شد می کرد... از سال ۱۹۶۶ بتدریج معاشرت او با (راسیاس) معاون سازمان جاسوسی آمریکا در ایران بیشتر گردید... راسیاس با داریوش همایون رابطه بسیار نزدیک و آمد و شدهای فراوانی داشت و چندین بار بین او [داریوش همایون] و (کانشن) رییس سازمان سیا در ایران ملاقات هایی روی داد و هر روز او [داریوش همایون] با سازمان سیا نزدیکتر می شد.»

بر پایه مقایسه تاریخ گزارش ها و نامه های اداری داخلی ساواک می توان مشاهده کرد که مقامات این سازمان پس از دریافت گزارش یازده صفحه ای از رادینا و نیز خلاصه پنج صفحه ای آن به برخی مسایل مطروحه حساسیت نشان داده و پیگیر آن شده اند. از جمله اداره سوم ساواک در تاریخ ۲۸ دی ماه ۱۳۴۶ طی یک نامه رسمی و روی کاغذ سربرگدار در مورد رابطه داریوش همایون با عناصر اطلاعاتی سیا در ایران به اداره هشتم نوشته شده است: «اطلاع واصله حاکمیت که نامبرده بالا با عناصر اطلاعاتی در ایران از جمله ژوزف گودین - راسیاس - کانسن در ارتباط بوده و از طرف موسسه فرانکلین ماموریت هایی در خاورمیانه و خاور دور به وی محول گردیده است. علیهذا خواهشمنداست دستور فرمایید ضمن تعیین صحت و سقم موضوع خلاصه ای از سوابق مشارالیه را به این اداره کل ارسال دارند.» (صفحه ۱۳۰)

به این ترتیب روشن می شود که پیش از آن حتی برای اداره سوم ساواک مشخص نبوده که آیا همایون با عناصر اطلاعاتی آمریکا در ارتباط است یا نه و روی همین حساب خواستار تعیین درستی یا نادرستی مطلب واصله شده است، گویی که از خواب پریده باشد.

وجود آن لیست گزارش داده باشند که چنین امری در اسناد ساواک دیده نمی شود.

نکته دیگر این که فراماسونرها چگونه به این لیست دست یافته اند و نفعشان در انتشار آن چه بوده است؟ ضمن آن که انتشار لیست صاحب منصبان ایرانی عضو سیا توسط فراماسونری در واقع به این معنی است که فراماسونرها به لیست سری و محرمانه جاسوسان خارجی در ایران دسترسی داشته اند در حالی که ساواک فاقد این امکان بوده و این امر تحقیر آشکار توانایی سازمان اطلاعات و امنیت ایران توسط فراماسونری است که تا حدی دور از ذهن است.

بر این پایه به نظر می رسد کاندیدای شکست خورده نمایندگی مجلس از آنجا که می دانسته شخصا اعتبار لازم برای جلب توجه و اعتماد ساواک به محتوای چنین لیستی را ندارد اعلام کرده این لیست را فراماسونری منتشر کرده است. در مورد انگیزه یک مدیر سیاسی و جاه طلب مدرسه در مبادرت به تهیه و انتشار این لیست می توان از انتقام گیری و خراب کردن دیگران تا جلب توجه و دریافت احتمالی حق السکوت از ساواک و... را برشمرد، ولی جالب آن است که رهبر عملیات ساواک در پایین این گزارش مرقوم کرده است: «تحقیق مستقیم از نامبرده به صلاح نمی باشد.» در حالی که قاعدتا پرسش و بازجویی از فردی که چنین اتهامی به شمار زیادی از دولتمردان ارشد رژیم زده است را باید نخستین گام کشف حقیقت دانست. البته اگر کسی در پی دستیابی به آن باشد.

\*\*\*

در ادامه آشکارسازی و افشای وابستگی همایون به سیا در «زندگینامه» می خوانیم که پس از مدتی «سازمان سیا تصمیم می گیرد جهت ورزیده ساختن و دادن آموزش های لازم، همایون را برای مدتی به آمریکا اعزام دارد تا در آینده استفاده بهتری از او داشته باشد. در سال ۱۳۳۹ با پوشش وزارت خارجه، همایون را دعوت به آمریکا می نمایند.»

سندی که بر این امر ارائه شده متن تایپ شده کوتاهی است از خود همایون که احتمالا برای دریافت گذرنامه و یا اجازه خروج به ساواک نوشته است. همایون در این متن پس از ذکر نام و تاریخ تولد و نام پدر و دیگر مشخصات شناسنامه ای خود، به تحصیلات ابتدایی و متوسطه، فعالیت در حزب سومکا، تحصیل در دانشکده حقوق تهران و کار در موسسه اطلاعات اشاره کرده و نوشته است: «اخیرا از طرف وزارت خارجه آمریکا و معرفی روزنامه اطلاعات به مدت چهار ماه برای مطالعه در امور روزنامه نگاری و بازدید آمریکا به آن کشور دعوت شده ام و تا بیستم اسفند ماه [۱۳۳۹] باید حرکت کنم.»

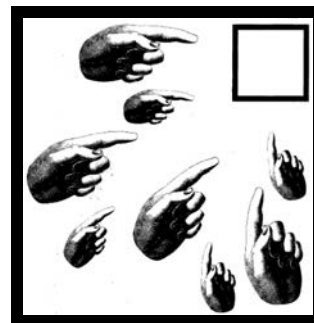
در واقع می توان مهمترین و صادقانه ترین گزارش به ساواک درباره سفر همایون به آمریکا را نوشته خود وی دانست زیرا سند دیگری در این زمینه در دست نیست و آنچه گردآوری شده گزارش های انشا گونه و بدون منبع و مرجع ماموران بی نام و نشان ساواک است

در بخش بعدی «زندگینامه» از ماموریت داریوش همایون برای نفوذ به جبهه ملی سخن به میان آمده است. مامورانی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی می نویسند: «در سال ۱۳۳۹ سازمان جاسوسی آمریکا «سیا» تصمیم می گیرد با رخنه دادن عناصری به داخل جبهه ملی این گروه سیاسی رادر اختیار خود در آورد. در پی این تصمیم داریوش همایون و تنی چند از فارغ التحصیلان آمریکا را وارد جبهه ملی نمود. این عده که غالبا تحصیل کرده دانشگاه هاروارد آمریکا بودند در جبهه ملی به دسته هارواردی ها معروف شدند. همایون به کمک دکتر غلامحسین صدیقی وارد جبهه ملی شد و در کمیسیون حقوق و اجتماعی جبهه ملی مشغول به فعالیت شد...»

در ادامه مطلب آمده است که بی پروایی دسته هارواردی ها و حتی بیان جملات تند و ناسزا علیه شاه سبب شد تا دیگر اعضای جبهه ملی نسبت به

بلافاصله پس از این نامه در کتاب سند دیگری چاپ شده که تاریخ سه روز بعد یعنی اول بهمن ۴۶ را دارد که محتوا و تاریخ آن نشان می دهد در پاسخ به نامه مورداشاره اداره سوم نوشته شده است. متن این گزارش که ماموری با نام مستعار «جیحون» آن را تنظیم کرده به این شرح است: «این روزها موضوع انتشار روزنامه آیندگان مورد بحث بعضی محافل اجتماعی است. می گویند روزنامه را موسسه فرانکین با همکاری عوامل آمریکایی و سرمایه دکتور کریم اهری اداره می نماید. می گویند داریوش همایون سال گذشته به وسیله آمریکایی ها به آمریکا دعوت شد و در آنجا نقش های آینده ای که باید به عهده بگیرد و برنامه هایی را که باید اجرا کند به او تفهیم گردید و اکنون با نفوذی که در سندیکای مطبوعات و موسسه فرانکلین دارد و عواملی که دور خود جمع کرده است توانسته روزنامه را اداره کند. می گویند دولت نیز از هر گونه کمک های مالی و معنوی درباره این روزنامه مضایقه نمی نماید. می گویند همایون و برزین دو عضو سندیکای مطبوعات درست در دو قطب سیاسی قرارگرفته اند. برزین را انگلیسی ها و همایون را آمریکایی ها در اختیار دارند. به هر حال آیندگان به واسطه تبلیغاتی که علیه آن شده است آنطور که باید مورد توجه واقع نشده است.»

این پاسخ و گزارش فاقد هرگونه ارزش اطلاعاتی است زیرا همانطور که دیده می شود هیچ اطلاع قطعی در آن داده نشده بلکه بر مبنای شایعات و گفته های افرادی مجهول، و احتمالا مجعول، مطالبی سر هم شده اند و فرد مسئول به علت آن که سند و مدرکی در این زمینه نداشته به استفاده از «می گویند» و «می گویند» یعنی تکرار شایعات کوچک و بازار بسنده کرده است.



درعین حال اما بیفزاییم که گزارش دیگری هم درباره اسامی اعضای سیا در ایران در این کتاب منتشر شده که نام داریوش همایون هم در آن دیده می شود.

در این گزارش که اهمیت! آن کم از گزارش قبلی نیست و در تاریخ ۳۰ فروردین ۴۸ فرستاده شده، می خوانیم: «هاشمی مدیر دبستان مسعود و کاندیدای حزب مردم برای وکالت تهران که انتخاب نگردید اظهار نمود رقبای فراماسیونر لیست سیا را منتشر کردند. نامبرده اسامی عده ای را به شرح زیر در اختیار گذارد.»

در این لیست که شامل ۵۴ تن از دولتمردان و مدیران بخش خصوصی است، از جمله اسامی زیر دیده می شود: بهمن شاهنده، سپهبد صفا تدین، داریوش همایون، سپهبد حسن طوفانیان، دکتر عالیخانی، خداداد فرمانفرمایان، سپهبد عزیزالله کمال، سپهبد حسن مبصر، ریادار فرج الله رسایی، اردشیر زاهدی، اسماعیل رایین، جمشید آموزگار، امیرقاسم معینی، هوشنگ انصاری، داریوش باتمانقلیچ، کریم پاشا بهادری و...

اگر این لیست از سوی نهاد فراماسونری منتشر شده بود می باید علاوه بر هاشمی کسان دیگری نیز آن را دریافت کرده و خبرچینان دیگری هم از

\*\*\*

موضوع دیگری که در متن گزارش یازده صفحه ای ساواک آورده شده مساله سفر همایون به اندونزی و نیز اسرائیل است. موضوع این دو سفر را چهل روز پیش از آن اسماعیل راثین در جلسه هیئت مدیره سندیکای نویسندگان و به عنوان دلیل مخالفت با ادامه عضویت داریوش همایون مطرح کرده بود. به این ترتیب که یک هفته پیش از انتشار اولین شماره روزنامه آیندگان، در جلسه هیات مدیره سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات به مناسبت این که داریوش همایون سرمایه گذار و مدیر روزنامه آیندگان شده، بحثی درباره استعفای وی مطرح می شود در حالی که همایون در آن نشست حضور نداشته است. به گزارش مامور ساواک - همان رادنیبا - در این جلسه که در تاریخ ۱۹ آذر ۴۶ تشکیل شد، «اسماعیل» راثین می گوید اگر همایون خبرنگار - نویسنده - مترجم یا عکاس روزنامه مذکور است که عضویت او در سندیکا بلامانع است. در غیر این صورت چون سندیکای ما بعلت عضویت مسعود برزین کارمند کنسرسیوم مدتی در مظان اتهام وابستگی بکنسرسیوم [قرار] داشت و اکنون داریوش همایون بازرسی و دبیر موسسه فرانکلین می باشد و سه تن از دوستانش که در آیندگان کار می کنند عضو هیئت مدیره هستند و لذا بهتر است ایشان استعفا بدهند بخصوص که موسسه فرانکلین به وسیله سازمان جاسوسی آمریکا (سیا) در دنیا تشکیل شده و در اساسنامه این سازمان قید شده که یکی از هدف هایش چاپ کتب ضد کمونیستی است و با توجه به این که داریوش همایون در مدت سه سال ۲۱ سفر بنام روزنامه نگار بخارج از کشور کرده و در هنگام سقوط سوکارنو در اندونزی بود و در وقایع شش روزه جنگ اعراب و اسرائیل در اسرائیل بسر می برد لذا برای رفع هر گونه ابهام بهتر است ایشان از عضویت سندیکا کنار روند.»

حاضران در جلسه البته به علت تشمت آرا تصمیمی درباره کناره گیری همایون نمی گیرند و بررسی موضوع به جلسه بعد و با حضور داریوش همایون موکول می شود.

اظهارات راثین ولی از دید مامور ساواک وحی منزل تلقی می شود و او بی آن که درباره درستی آن تحقیقی انجام دهد هنگام نگارش گزارش فعالیت های داریوش همایون، آن را با شاخ و برگ بیشتری در کارنامه فعالیت سیاسی وی اینگونه وارد می کند: «او [داریوش همایون] در مدت سه سال ۲۱ سفر به خاورمیانه و خاور دور کرد و در بسیاری از حوادث جهانی در این دو منطقه جهان او سفر نمود چنانچه: ۱ - در ایامی که اندونزی دستخوش بحران و حوادث شوم بود، او بدین کشور سفر کرد به دوستانش می گفت برای رسیدگی به امور فرانکلین به این کشور سفر می کند. در حالی که گذرنامه اش روزنامه نگاری بود و در اندونزی خود را روزنامه نگار معرفی می کرد. پس از سقوط دکتر سوکارنو، روزنامه اطلاعات به نقل از خبرگزاری های خارجی نوشت که در سقوط سوکارنو ۴۸۰ مامور جاسوسی آمریکا شرکت داشتند.

۲ - چند روز قبل از آغاز جنگ شش روزه (اعراب و اسرائیل) او از تهران به اسرائیل رفت. مجله فردوسی در همان ایام خبری منتشر کرد که عکس همایون نیز بدان ضمیمه بود در این خبر او نوشت که همایون به اروپا سفر کرده است. بعد از دو هفته همین مجله نوشت که همایون به اسرائیل سفر کرده است و خود او بعد از مراجعت سفر تلفنی به سردبیر فردوسی گفت که اتفاقا به اسرائیل رفته است. با این حال چرچیلها (کتاب جنگ شش روزه) که در لندن چاپ شد نوشته اند که ماموران سی - ای - ا، آمریکا قبل از وقوع حادثه، حمله اسرائیل با اعراب را به جانسون اطلاع داده بودند.»

صرف نظر از انشای این متن که نشاندهنده میزان سواد نویسنده آن است، روشن است که مامور ساواک با کنار هم قراردادن سفر همایون به اندونزی و کوشش در نشان دادن تناقض بین نوع گذرنامه همایون و سرکشی وی به شعبه موسسه انتشاراتی فرانکلین در اندونزی، و نیز اشاره به خبری ناموثق

فعالیت های آن ها مشکوک شده و به مصدق گزارش نمایند. مصدق هم کمیته ای را مامور می سازد تا تحقیقات لازم را انجام دهد. «دکتر مصدق پس از ملاحظه صورتجلسات تهیه شده موفق می شود ۲۷ نفر از نفوذی ها منجمه داریوش همایون را شناسایی و در نیمه اول سال ۱۳۴۰ آن ها را اخراج نماید.»

این روایت تخیلی تر از آن است که نیازی به تکذیب داشته باشد. تنها یک پرسش برای نشان دادن شرایط کافی است و آن این که جبهه ملی که در روز ۲۸ مرداد ۳۲ شاهد مشارکت داریوش همایون در تظاهرات علیه دکتر مصدق و به نفع شاه بوده است چگونه می توانسته با عضویت داریوش همایون در جبهه ملی موافقت کند و بعد مصدق او را شناسایی و اخراج نماید؟ یعنی غیر از دکتر مصدق فرد دیگری در جبهه ملی نبوده که فعالان سیاسی مخالف را بشناسد و مانع ورودشان به تشکیلات شود؟

مامور وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی سه دهه بعد به سهم خود این متن را دستکاری کرده و با افزودن جملات و تفسیرهایی آن را هدفمندانه به خدمت گرفته است. برای نمونه در متن گزارش مامور ساواک آورده شده «وقتی این صورتجلسات به نظر مصدق می رسد دستور اخراج آن ها را می دهد. در نتیجه در نیمه اول سال ۱۳۴۰ در حدود ۲۷ نفر از جمله داریوش همایون از جبهه ملی اخراج می شوند.» می بینیم که در این متن حرفی از شناسایی نفوذی ها از جمله همایون توسط مصدق نیست.

ضمن آن که به روایت همایون در «من و روزگارم» (هامبورگ ۱۳۸۷) موضوع اصلا این گونه نبوده است. او می گوید: «از سال ۳۹ دوباره وضع ایران عوض شد و شاه که به بن بست خورده بود برگشت به سوی جبهه ملی... شاه با سران جبهه ملی در مذاکره وارد شد و خلیل ملکی هم به دیدار شاه رفت که مشهور است... و شاه گفت که اشکالی ندارد که عناصر مخالف در حکومت بیایند... ما در آن موقع محفلی داشتیم از سال ۱۳۳۰، حسین مهدوی بود، من بودم، سیروس غنی بود، فریدون مهدوی بود، دو نفر دیگر هم بودند، فضل الله معتمدی و هدایت متین دفتری. پنج شش نفری بودیم. جلسات منظمی داشتیم و با غلامحسین صدیقی هم آشنا شده بودیم و... جلساتی هم با او داشتیم و قرار بود که کنگره جبهه ملی دوم را تشکیل بدهند... برنامه ای نوشتیم برای جبهه ملی که مقدمه اش دنباله همان مقالاتی بود که خطاب به هواداران جبهه در سال ۱۳۳۲ نوشته بودم که جبهه ملی از لحاظ سیاسی فقیر است و یک شعار بیشتر ندارد و اسلحه اش هم دانشگاه تهران است و می باید یک جنبش مردمی بشود در خدمت توسعه ایران... برنامه ای در این زمینه برای جبهه ملی تهیه کردم که در کنگره شان طرح شود. بردن نشان دادند. منتها یکی از سران جبهه ملی گفته بود که نباید کسی که در اطلاعات می نویسد اصلا وارد این بحث ها بشود. چون اطلاعات را تحریم کرده بودند. به هر حال هیچ اقبالی از آن برنامه که نوشته بودم نشد و من هم دیگر با آن ها تماسی نگرفتم. تماس با صدیقی هم قطع شد. برای این که سودی نداشت. دیدم نمی شود... شاه هم که از جبهه ملی دعوت کرد که قانون اساسی را بپذیرد، یعنی پادشاهی را، و حکومت را تشکیل بدهد آن ها زیر بار نرفتند و من بکلی دیگر از جبهه ملی قطع امید کردم و هیچوقت تماسی با ایشان نگرفتم.» (صفحه های ۷۶ و ۷۷)

تفاوت آنچه مامور ساواک درباره رابطه همایون و جبهه ملی گزارش داده با گفته های همایون نشاندهنده آن است که دستگاه امنیتی وقت ایران نه شناختی از مسایل درون جبهه ملی به عنوان یک تشکیلات مطرح ایران داشته است و نه از نحوه فعالیت های روزنامه نگار و اندیشه پردازی به نام همایون. نتیجه این شناخت نادرست طبعا برداشت های نادرست - در حد خودفریبی - ساواک را در پی داشت و به تصمیمات نادرستتر - در حد خودکشی - منجر شد. به نظر نمی رسد وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی با تکرار و تغلیظ آن اشتباهات به بازده متفاوتی دست یابد.

از روزنامه اطلاعات آنهم به نقل از خبرگزاری های خارجی بدون آن که مشخص باشد منظور کدام خبرگزاری است به این مضمون که در سقوط سوکارنو ۴۸۰ مامور جاسوسی آمریکا شرکت داشتند، در واقع قصد دارد القا کند که داریوش همایون یکی از آن ۴۸۰ جاسوس آمریکایی است که در سرنگونی دولت سوکارنو دست داشته است.

همین شیوه در مورد برخورد به سفر همایون به اسرائیل نیز به کار برده شده است. اشاره به سفری که قرار بوده پنهان بماند ولی لو رفته، و تاکید بر خبری که حاکی است ماموران سیا حمله اسرائیل به اعراب را پیشاپیش به دولت آمریکا اطلاع داده بودند، برای تلقین این امر بکار رفته که همایون که پیش از شروع جنگ در اسرائیل بوده یکی از جاسوسانی بوده که وقوع جنگ را پیش بینی کرده و خبر داده اند.

تعجب آور نیست که نویسنده «داریوش همایون به روایت اسناد ساواک» مطالب همتای امنیتی خود را برداشته و آن را عینا تکرار کرده است.

پرسش اصلی این است که آیا وظیفه و هدف یک نهاد امنیتی جمع آوری اطلاعات درست و واقعی درباره افراد و گروه های اجتماعی سیاسی است یا مونتاژ شایعه و تخیل و خبر؛ و فروش این معجون به خود و دستگاه سیاسی تصمیم گیرنده کشور؟ و آیا چنین مسئولانی هرگز با خود اندیشیده اند که بازنده واقعی در این میدان کیست؟

همانطور که در مورد رابطه داریوش همایون و جبهه ملی در سال ۱۳۳۹، روایت «من و روزگارم» از آن ماجرا نقل شد، در مورد ماجرای سفرهای همایون به اسرائیل و اندونزی نیز نگاهی به آنچه خود وی می گوید تصویر دست اول و بهتری به ما ارائه می کند: «اول باری که به اسرائیل دعوت شدم، در سال ۱۳۴۲ بود. آن وقت هم یک برنامه خیلی وسیعی داشتند. از گروه های مختلف اجتماعی ایران دعوت می کردند به اسرائیل برای آشنایی با آن کشور، و من رفتم و تحت تاثیر آنچه که آن ها در آن صحرای بی آب و علف یا باطلاقی می کردند قرار گرفتم که واقعا بسیار خوب کار کرده بودند...»

سفر دوم در سال ۱۳۴۶ / ۱۹۶۷ پیش از انتشار آیندگان در راه اروپا و دیدار نمایشگاه ماشین های چاپ بود و جنبه بکلی شخصی داشت... سفر سال ۶۷/۴۶ به اسرائیل چند روز پیش از آغاز جنگ شش روزه روی داد. پیش از سفر در یک مصاحبه تلویزیونی در تهران پیش بینی کرده بودم که جنگ خواهد شد و اعراب شکست خواهند خورد... از سفر من چند تنی همکاران مطبوعاتی آگاهی داشتند و ذهن خیالپرور دوست و دشمن میان آن پیش بینی دقیق و مسافرت من رابطه ای شیطانی برقرار کرده بود. من سه چهار روزی که در تل آویو و اورشلیم ماندم شاهد بسیج ارتش اسرائیل و سربازان ذخیره از زن و مرد بودم و تا خبر انتصاب ژنرال موشه دایان به وزارت دفاع را شنیدم به دفتر هواپیمایی رفتم و روز پنج ژوئن به پاریس پرواز کردم. برابرم مسلم بود که جنگ هر لحظه آغاز خواهد شد و فردای آن روز نیروهای اسرائیل کامل ترین صورت جنگ برق آسایی را آغاز کردند.» (صفحه ۹۸)

اگر حضور اتباع خارجی در هنگام وقوع تحولات اجتماعی یک کشور نشانه دخالت آن افراد در مسایل داخلی کشور محل اقامتشان باشد به راحتی می توان گفت که انقلاب سال ۵۷ ایران که هنگام وقوع آن شمار زیادی از خارجیان در ایران و به ویژه در تهران زندگی می کردند ناشی از مداخله بیگانگان است. و این امر را به همه انقلاب ها، کودتاها و تغییرات جوامع جهانی اشاعه داد.

توضیح همایون در مورد شرکت وی در کودتای اندونزی خواندنی تر و به گفته خودش باورنکردنی تر است. می گوید: «شبی در اوایل آیندگان در خانه یکی از دوستان مطبوعاتی دعوت داشتم و دیررسیدم. دوستان از دکتر سیروس آموزگار سراغم را گرفته بودند او با شوخ طبعی معمول خود گفته بود مگر نمی دانید رفته است در اندونزی کودتا کند. کودتای سوهارتو سه

اگر اسناد ساواک درباره داریوش همایون را مستقیماً نمونه خروار برای بررسی و تعیین کیفیت سایر اسناد آن سازمان در نظر بگیریم، می توان گمان برد وقتی مجموعه اطلاعات ساواک درباره شخصی که به هر حال همکار رژیم بوده و فعالیت آشکاری داشته، چنین مغشوش، درهم، نادرست و بی پایه بوده است، آنگاه اسناد و مدارکی که سازمان اطلاعات و امنیت کشور درباره سازمان ها و افراد مخالف گردآوری کرده بوده است تا چه میزان از واقعیت را در بر می گرفته اند.

سال پیش از آن و یک سال پس از سفر چند روزه من برای بازرسی دفتر فرانکلین جاکارتا و تنها سفر من به آن کشور صورت گرفته بود ولی آن شوخی همه جا بازگو شد و به صورت باور عمومی روشنفکران گولخور در آمد و من مسئول ترتیب دادن کودتای سیا در اندونزی شناخته شدم. این باور به اسناد ساواک هم راه یافت که پس از خواندن مجموعه اسنادش درباره خودم که در کتابی از سوی واواک جمهوری اسلامی انتشار یافته است ندانستم کدام با من دشمن تر بوده اند؟ افسانه کودتای اندونزی تا سال های بعد از انقلاب اسلامی هم کشید و دوستان چپ و مترقی و ضدامپریالیست همچنان بر آن باور بودند و دکتر سیروس آموزگار خود را ناگزیر دید دوبار در «روزگار نو» شوخی اش را توضیح دهد.» (صفحه ۹۹)

می توان این توضیح همایون را رد کرد و نپذیرفت ولی باید از خود پرسید که مگر همایون چه اطلاعات وسیعی از شرایط اجتماعی و تاریخی اندونزی داشته که بتواند در انجام طرح کودتایی در آن کشور مشارکت فعال و موثر داشته باشد و حضورش در هنگامه جدال و آشوب و حکومت نظامی در خیابان ها ضروری باشد. و آیا در میان ماموران سیا فردی که همپایه همایون کارشناس مسایل اندونزی باشد یافت نمی شده است.

\*\*\*

مطلب آخری که در این نوشتار بررسی می شود موضوع انتشار روزنامه «آیندگان» است که به دلایل مختلف حساسیت بسیاری را برانگیخت. در «زندگینامه» که توسط وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی به عنوان تفسیری بر اسناد این کتاب ارائه شده می خوانیم: «در سال ۱۳۴۶ سازمان جاسوسی آمریکا «سیا» تصمیم می گیرد جهت تاثیرگذاری بیشتر بر افکار عمومی و پیاده کردن اهداف خود در ایران روزنامه ای را تاسیس نماید. در این مقطع داریوش همایون را بهترین کاندیدا برای اجرای این تصمیم یافتند چرا که وی در مأموریت های مختلف توانسته بود خود را در ردیف بهترین مأموران آن سازمان در آورد. طبق اسناد بدست آمده از لانه جاسوسی آمریکا مارتین هرترز در ۹ سپتامبر ۱۹۶۷ (۱۸ شهریور ۱۳۴۶) طی گزارشی در این باره می نویسد: «من با داریوش همایون مکالمات جالبی در جریان ماه های اخیر و در ارتباط با به راه انداختن روزنامه آیندگان به توسط او داشته ام... او همچنین بسیار مطلب خواننده، باوجدان و باهوش و نویسنده ای زبردست (از نقطه نظر معیارهای ایران) است. به عنوان رئیس سندیکای روزنامه نگاران وی ممکن است که در عین حال نفوذ فزاینده ای داشته باشد. همایون که تحصیل کرده آمریکاست (در هاروارد و در پی بورس که به توسط بیل میلر برای او فراهم شده بود) علاقمند به حفظ تماس با ما می باشد. من معتقدم که او بسیار فزاینده خواهد رفت و به هر صورت او یک همصحب بسیار جالبی است...»

در این گزارش اما در حقیقت با هیچ ذره بین و دوربینی نکته ای که نشاندهنده اقدامی برای تاسیس روزنامه در ایران توسط آمریکا باشد دیده

نمی شود. ضمن آن که البته باب اجتهاد همواره باز است و می توان سخنان مارتین هرتز را بگونه ای دیگر هم فهمید و تفسیر کرد. از صفت هایی چون «بسیار مطلب خواننده»، «باوجدان»، «باهوش»، «نویسنده ای زبردست»، «همصحبت جالب» و حتی «علاقمند به حفظ تماس با ما [آمریکا]» نیز مفهوم مامور سازمان سیا بودن و یا تمایل به شدن را نمی توان بیرون کشید.

تازه اگر قبول کنیم که «آیندگان» را سیا به راه انداخت پس چگونه است که همایون حدود دو هفته پس از این مکالمه یعنی در مهر ۱۳۴۶ برای تهیه سرمایه اولیه و چاپخانه آن، مطابق ادعای اسناد ساواک، به نمایندگی اسرائیل در تهران متوسل می شود؟ اگر به بیان صریح وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی، «سیا» تصمیم گرفت «جهت تاثیرگذاری بیشتر بر افکار عمومی و پیاده کردن اهداف خود در ایران روزنامه ای را تاسیس نماید»، چرا باید پای دولت اسرائیل را با تقاضای حمایت سیاسی و مالی از آن دولت به این قضیه باز کند و دستکم بخش های مذهبی جامعه ایران - از جمله بازار و روحانیت - را از همان آغاز به مقابله با «آیندگان» بکشاند؟ از سوی دیگر مگر در گزارشی از ساواک به تاریخ ۳۱ تیر ماه ۴۶ («داریوش همایون به روایت اسناد ساواک»، صفحه ۷۷) یعنی هفته ها پیش از دیدار همایون با مارتین هرتز و متیر عزری آورده نشده است: «درباره چگونگی ایجاد این نشریه [آیندگان] باید متذکر شد که در حدود یکسال و نیم پیش داریوش همایون... با تیمسار پاکروان وزیر وقت اطلاعات ملاقات کرد و با توجه و تذکر به این که روزنامه های کنونی (اطلاعات و کیهان) نه مورد تایید دولت هستند و نه مردم، فکر خود را در مورد ایجاد یک واحد مطبوعاتی با ایشان در میان گذاشت و ایشان نیز جریان را به اطلاع آقای نخست وزیر رساند و بعدا همایون چند بار با آقای نخست وزیر ملاقات نمود و آقای نخست وزیر هم بعد از این ملاقات ها فکر آن را با پذیرفت و وعده همه گونه کمک به آن ها داد و حتی آمادگی خود را برای همکاری با آن ها اعلام کردند و ضمنا جریان امر را به شرفرض رساندند و شاهنشاه نیز اجرای چنین برنامه ای را مورد تایید قرار دادند.»

در ادامه این گزارش آمده است: «این جریانات مدت یکسال و چند ماه بطول انجامید و بطوری که هفته گذشته گفته شد در آخرین مراحل از طرف تیمسار نصیری با اجرای این نقشه مخالفت شده است ولی بعدا از طرف شاهنشاه آریامهر دستور اکید صادر گردیده که برای انتشار روزنامه آیندگان کمک های لازم از طرف دولت بشود و قرار است در مرحله اول مبلغ یک میلیون تومان به شرکت وام داده شود و بعد یکی از بانک ها نیز کسری سرمایه شرکت را در اختیار بگذارد.»

پرسیدنی است که وقتی موافقت و حمایت وزیراطلاعات، نخست وزیر و از همه بالاتر پادشاه مملکت از تاسیس روزنامه «آیندگان» حاصل شده بوده و سرمایه لازم هم از سوی منابع دولتی تامین شده دیگر چه نیازی به در یوزگی اجنبی بوده است و آنگاه این پرسش پیش می آید که اصولا بر این گونه گزارش های خبرچینان ساواک که نمونه هایش را در این نوشتار به محک کشیده ایم چه عباری از حقیقت می توان زد.

در گزارش بالا درعین حال نکته مهمی وجود دارد که لازم است از کنار آن بی اعتنا رد نشویم. خواندیم که پس از موافقت و تایید شاه و نخست وزیر و وزیراطلاعات، «در آخرین مراحل از طرف تیمسار نصیری [رییس ساواک] با اجرای این نقشه مخالفت شده است». این امر کوچکی نیست و بهتر است دلایل آن را بیابیم. از آنان که دستی در این قضیه داشتند تنها داریوش همایون مطالبی به جا نهاده است و لذا به نظر می رسد چاره ای جز مراجعه مجدد به «من و روزگارم» نباشد.

داریوش همایون می گوید: «تمام دستگاه از این که روزنامه مستقلی صبح ها منتشر بشود، و فکر می کردند من با این روزنامه خیلی کارها می توانم بکنم نگران بود. می ترسیدند که مبادا این روزنامه از اختیار در برود و

در دسر تازه ای در فضای متوقف آن سال ها درست بشود. دستگاه حکومتی خاطرش از من آسوده نبود. هویدا و احتمالا علم اوزیر دربار] نظر موافق داشتند و خود نعمت الله نصیری رئیس سازمان امنیت نیز چون با [روزنامه] اطلاعات بسیار دشمن بود و کینه شخصی داشت و من هم با اطلاعات در افتاده بودم میل داشت که من یک روزنامه عصر به رقابت با اطلاعات در بیاورم. و بر سر این موضوع جنگی در گرفته بود. من بارها به هویدا گفتم ما نمی توانیم رقابت کنیم. ما می خواهیم روزنامه صبح بنویسیم و این سنت را زنده کنیم که در ایران از بین رفته است... این موضوع سرانجام در جلسه ای در اواخر با هویدا و نصیری سه نفری حل شد؛ و من ثابت کردم رقابت امکان ندارد... در حالی که یک روزنامه صبح می تواند وزنه روزنامه های عصر را کم بکند، و این استدلال پذیرفته شد... به هر حال راه حلی که به نظرشان رسید این بود که خود دولت در این روزنامه شریک بشود و کنترل پنجاه و یک درصد سهام با دولت باشد که هر وقت من فیلم یاد هندوستان کرد بتوانند جلوی مرا بگیرند... چهل و نه درصد سهام را من و دو تن از دوستانم تامین کردیم و بقیه از طرف هویدا داده شد... بودجه محرمانه نخست وزیری. خود هویدا داد.» (صفحه ۸۴)

این مطالب که من شخصا هیچ شکی در درستی آن ندارم، نکاتی است که چهل و اندی سال پس از آغاز انتشار آیندگان عیان شد و در سال های پیش از انقلاب کمتر کسی از آن آگاه بود. در نتیجه در آن زمانه سکه شایعه در بازار ناآگاهی و سرای حسادت رواج داشت و خفیه نویسان جز بر آن نبودند تا اگر سکه ای در دستی دیدند راپرتش را بدهند بی آن که حتی صلاح بدانند در پی آن باشند که سکه از کدام جیب بیرون آمده است.

به هر حال برخلاف «می گویند»هایی که خبر از خرید دستگاه راتیبو از اسرائیل می دادند، داریوش همایون که اعتبار و وام لازم را از دولت دریافت کرده بود یک سال پس از آغاز انتشار روزنامه مطلوبش، چاپخانه امیدنو واقع در ناصرخسرو را در دی ماه ۱۳۴۷ خریداری کرد و آن را به مجاورت دفتر روزنامه «آیندگان» منتقل نمود و نام آن را به چاپخانه یادگار تغییر داد. خبر این تغییر و تحول را وزارت اطلاعات در نامه ای به اطلاع سازمان اطلاعات و امنیت کشور رساند. هرچند این تغییر نام و نیز این واقعیت که فروشنده چاپخانه فردی کلیمی بود تغییری در ذهنیت شماری از مخالفان نداد و می بینیم که مرغشان حتی پس از چهار دهه کماکان یک پا دارد. بطوری که در «داریوش همایون به روایت اسناد ساواک» می خوانیم: «داریوش همایون همواره مورد توجه و حمایت صهیونیست ها بود. از جمله کمک های آن ها فروش چاپخانه امیدنو متعلق به یک یهودی به نام نجات الله یزدانی در ۲۸ دی ۱۳۴۷ می باشد... تغییر نام چاپخانه و تغییر محل آن را می توان در راستای مخفی داشتن کمک های صهیونیستی به روزنامه آیندگان ارزیابی کرد.» (صفحه ۲۸)

اما وابستگی به صهیونیسم و سیا تنها شایعه هایی نبود که درباره «آیندگان» بر سر زبان ها بود. صحبت های دیگری هم گهگاه اینجا و آنجا می شد. به این مطلب کوتاه که دوم بهمن ۱۳۴۶ یعنی یک هفته پس از انتشار «آیندگان» در روزنامه «مرد مبارز» زیر عنوان «نعل وارونه می زند ولی دم خروس پیدا است» چاپ شده و به عنوان یک سند در پرونده «آیندگان» نگهداری شده و سپس به ادعای این که «گوشه ای از واقعیات را بیان می دارد» مورد استفاده وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی قرار گرفته است توجه فرمایید: «روزنامه پر صفحه آیندگان در شماره دیروز خود نعل وارونه زده بود به این معنی که چون شایع شده این روزنامه وابسته به وزارت اقتصاد است و اگر دکترعالیخانی به تشکیل حزب دست بزند آیندگان را ارگان خود خواهد کرد انتقاد ملامی از وزارت اقتصاد کرده بود تا شایعه وابسته بودن از بین برود ولی مثل این که حضرات نمی توانند مواظب باشند دستشان خوانده نشود زیرا چند سطر پایین تر از این که اسرائیلی ها جیب های ساخت شوروی اعراب را روبرو اند اظهار خوشوقتی

می باشد. حمید همایون دکتر منوچهر اقبال را رئیس شبکه سیا در ایران خوانده و گفت سازمان سیا تلاش می کند تا آنان اردشیرزاهدی را در ایران به نخست وزیری برساند.»

یک ماه بعد در پاسخ به این گزارش، از سوی اداره هشتم رسماً تقاضا شده که «درباره تهیه اطلاعات تکمیلی زیر اقدام و نتیجه را به این اداره کل اعلام نمایند: ۱ - دلایل مشارالیه [حمید همایون] در مورد تامین مخارج روزنامه آیندگان توسط دولت اسرائیل. ۲ - قراین و شواهد نامبرده درباره عضویت افراد ذکر شده در سرویس اطلاعاتی CIA»

باورنکردنی است ولی در پاسخی که ساواک تهران در ۲۸ اردیبهشت ۱۳۵۶ به تقاضای اداره هشتم داده است می خوانیم که حمید همایون این اظهارات را «در مجله جوانان رستاخیز نموده ولی هیچگونه مدرک یا دلیلی در تایید اظهارات خود ارائه نداده و در حال حاضر چون یاد شده تغییر محل داده منبع به وی دسترسی ندارد.»

دو ماه بعد اداره سوم ساواک سرانجام موفق به کشف نشانی «امیرحمید همایون فرزند حسن خبرنگار روزنامه رستاخیز» می شود و آن را به اطلاع اداره هشتم می رساند: «محل کار نامبرده در ساختمان حزب رستاخیز ملت ایران می باشد.»

اگر اسناد ساواک درباره داریوش همایون را مشتی نمونه خروار برای بررسی و تعیین کیفیت سایر اسناد آن سازمان در نظر بگیریم، می توان گمان برد وقتی مجموعه اطلاعات ساواک درباره شخصی که به هر حال همکار رژیم بوده و فعالیت آشکاری داشته، چنین مغشوش، درهم، نادرست و بی پایه بوده است، آنگاه اسناد و مدارکی که سازمان اطلاعات و امنیت کشور درباره سازمان ها و افراد مخالف گردآوری کرده بوده است تا چه میزان از واقعیت را در بر می گرفته اند.

حتی اگر تصور کنیم که ساواک نیروی خود را روی مراقبت از مخالفان متمرکز کرده بود و لذا رسیدگی به وضعیت افراد خودی را سرسری می گرفت باز هم این امر نمی تواند دلیل انجام کاری غیر سیستماتیک و فاقد برنامه و سازماندهی و باری به هر جهت باشد.

بر اساس کارنامه ضعیف ساواک در جمع آوری اطلاعات دقیق افراد مورد نظر می توان به دلیل برخوردهای خشن و اعمال شکنجه بر مخالفان پی برد و یا آن را دست کم را حدس زد. به این معنا که به نظر می رسد چون ساواک اطلاعات دقیق و درستی از فعالیت های مخالفان، به ویژه سازمان های زیرزمینی مسلح، نداشته لذا پس از موفقیت در دستگیری هر عضو و یا مظنون به عضویت و یا حتی طرفدار گروه های مسلح مخالف به بازجویی های خشن و شکنجه متوسل می شده است تا بتواند به اطلاعاتی دست یابد که قاعدتا می باید از طریق تجسس، مراقبت، کنترل و نفوذ به درون آن سازمان به دست می آورد؛ امری که سازمان های اطلاعاتی، امنیتی و ضد جاسوسی غرب به راحتی در آن زمان از عهده آن برآمده بودند.

می توان گفت ناتوانی و سستی در انجام یک امر قانونی و قابل قبول و مرسوم در شرق و غرب، ساواک را به ورطه اعمال غیر قانونی و منجرکننده کشاند.

هرچند که بررسی دقیق و مستند فعالیت ۲۵ ساله ساواک و تاثیر آن بر چگونگی روند تحولات اجتماعی ایران فرصتی بیشتر و مدارکی انبوه تر می طلبد و در هر حال امری سنگین تراز توان راقم است ولی با این حال بی تردید می توان گفت در لیست هیزم بیاران آتش انقلاب، نام ساواک و مسئولیت بزرگ و تاریخی آن را نباید از یاد برد.

\*

کرده اند. مخلص شنیده بودم که این روزنامه نسبت به اسرائیل اگر وابستگی نداشته باشد سمپاتی دارد ولی آن را باور نمی کردم و حالا هم باور نمی کنم ولی از راه همکاری می خواهم بگویم رفقا همین سبک چیزنویسی است که باعث پیدایش چنین شایعه ها می شود. آخر به من و تو چه که اسرائیل قوی است؟ مگر چه احساس یا منافع مشترک با اسرائیل داریم؟ ما که با هیچ ملت عربی مخالف نیستیم. تنها حرفمان اینست که زمامداران مصر و سوریه ملت خود را زنجیر کشیده اند و ضمناً نسبت به منافع و مصالح ما هم سوء نظر دارند.»

این اعتراض های کوچک و اعمال نامرئی فشار که در عین حال علاقه نویسنده را به برقراری سانسور در لوای «آخر به من و تو چه» و خواست تغییر «سبک چیزنویسی» نویسنده دیگر برملا می سازد، در آن سال ها طبعاً امکان بروز و گسترش نیافت ولی از آغاز ۱۳۵۸ بتدریج خود را به صورت های گوناگون - مشهورترینشان «امام آیندگان نمی خواند» - نشان داد تا سرانجام به جایگاه امروز مطبوعات ایران رسیدیم.

\*\*\*\*\*

شاید خنده دارترین گزارشی که در «داریوش همایون به روایت اسناد ساواک» منتشر شده و تخیل بیشترین سهم را در محتوای آن دارد گزارشی منبعی به نام «سپاس» است که تاریخ ۱۶ خرداد ۱۳۴۷ بر آن دیده می شود. در این سند آمده است: «حدود یک هفته قبل آقای ناصر زنجانی سرپرست نشریات کیهان در اصفهان ضمن صحبت با یکی از همکاران مطبوعاتی دربار مطبوعات مملکت و تیراژ آن ها اظهار داشته راستی می دانی روزنامه آیندگان ارگان دولت اسرائیل است؟ و وقتی دوستش اظهار تعجب کرده اضافه نموده بله آقای داریوش همایون رئیس سازمان جاسوسی سیا در ایران است و در زمان جنگ اعراب و اسرائیل نیز در کشور اخیرالذکر بود و در طرح نقشه های جنگی با موشه دایان همکاری می کرد.

حدود چهار روز قبل نیز عین همین گفته ها را درباره روزنامه آیندگان آقای حسینعلی کاوه سرپرست کیهان در خوزستان به زبان می آورد و نکته قابل توجه این که در گچساران هم مطلبی در همین زمینه از آقای فرهمند (مدیر دارویی) شنیده شد و نامبرده اخیر می گفت چند نفر یهودی که با دولت اسرائیل همکاری دارند برای روزنامه آیندگان کار می کنند.»

رهبر عملیات در پایین این گزارش نظر داده است: «نظر به این که دلیلی برای جعل یا تحریف خبراز طرف منبع وجود ندارد به صحت آن می توان تا اندازه ای اطمینان نمود.»

منظور فرد مسئول و به اصطلاح رهبر عملیات البته آن است که مامور ساواک مطلبی را از ذهن خود به متن گزارش نیفزوده و در گزارش دهی و انتقال مطلب رعایت صداقت شده است. این روش گرچه امر مثبتی است اما کافی نیست و در این اسناد شاهد کوششی از سوی دستگاه دولت برای روشننگری نیستیم و دولت در این زمینه منفعلانه برخورد می کرده که به تدریج سبب گسترش شایعه پراکنی و تسلط نیروهای مذهبی در جنگ روانی شده است.

آخرین سندی که به آن می پردازیم، سندی است که در آن، هم ادعای تامین مخارج روزنامه آیندگان توسط دولت اسرائیل و هم ادعای عضویت داریوش همایون در سیا شده است. این سند در واقع گزارشی است به تاریخ ۲۲ دی ماه ۲۵۳۵ [۱۳۵۵ خورشیدی] که بر پایه اظهارات حمید همایون پسر عموی داریوش همایون به یک مامور ساواک تنظیم شده است. در این گزارش آورده شده که حمید همایون «که خود را پسر عموی داریوش همایون قلم مقام دبیرکل حزب رستاخیز معرفی نموده و به شغل خبرنگاری روزنامه رستاخیز مشغول است، اظهار داشته که دولت اسرائیل مخارج روزنامه آیندگان را می پردازد و داریوش همایون عضو سیا (C.I.A) سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا در ایران است. ضمناً آقای داریوش همایون تحت الحمایه آقای اردشیر زاهدی است که برادر همسر داریوش همایون

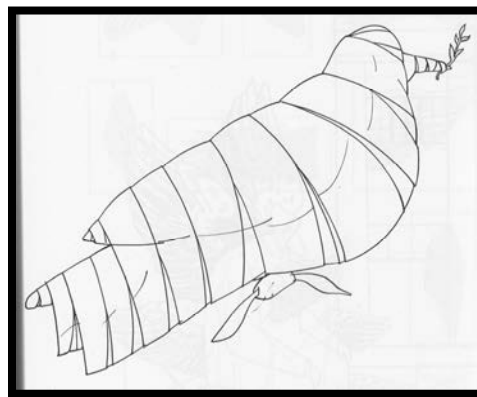
## تأملی

### بر تاریخ نویسی رژیم ولایت فقیه

#### و حکومت های سرکوبگر: شیوه ها و هدفها

«بگذار تاریخ خود سخن بگوید...»

گزنفون



محمد امیدوار

#### پیش درآمد

هدف از این نوشته کوتاه، تأملی است بر فعالیت‌های تبلیغاتی، سند سازی، «تاریخ نویسی» رژیم حاکم بر میهن ما درباره‌ی حزب توده ایران در دهه‌های اخیر. البته این تنها حزب توده ایران نبوده و نیست که دستگاه‌های امنیتی رژیم ولایت فقیه برای آن سند سازی و «تاریخ نویسی» کرده‌اند، این برنامه‌ی هدفمند و جنگ روانی- تبلیغاتی کم و بیش دامن همه نیروهایی را که درگیر نبرد با استبداد حاکم بوده‌اند و هستند را گرفته است. شیوه‌ی مذبوم کشاندن قربانیان شکنجه‌خیز دوربین‌های مستقر در شکنجه‌گاه‌ها به منظور نفی شخصیت تاریخی- مبارزاتی شماری از برجسته‌ترین کوشندگان و متفکران راه آزادی- شیوه‌ی که در مورد توده‌ای‌ها بیش از سایر نیروهای سیاسی ایران به کار گرفته شده است- را نیز در کنار سایر تلاش‌های رژیم ولایت فقیه برای «تاریخ سازی» برای حزب‌ها و سازمان‌های سیاسی ایران باید ارزیابی کرد.

در کشوری که نویسندگان و آفرینندگان ادبی- هنری بنام‌اش نمی‌توانند شماری از آثار خود را به چاپ برسانند و در اختیار نسل جوان و شیفتگان آموزش و پژوهش قرار دهند، دستگاه‌های انتشاراتی- تبلیغاتی «وزارت ارشاد» و یا «موسسه‌های «مطالعاتی- پژوهشی» رژیمش زیر نظر «نویسندگان و سربازان گمنام امام زمان» با دستی باز انبوهی از «سناد»، «خاطرات»، و یا روشن‌تر بگوییم، برگ‌های «بازجویی» و «پراستاری» شده، و جز این‌ها، را به چاپ رسانده‌اند و می‌رسانند. برای همه کسانی که کم و بیش با اوضاع سیاسی ایران و چگونگی عملکرد دستگاه‌های امنیتی- اطلاعاتی رژیم آشنایی دارند این سؤال ساده مطرح است که، چگونه در

کشوری که حتی شماری از رهبران سابق آن، از جمله: نخست وزیر، رئیس مجلس و «مراجع تقلید» نمی‌توانند نظرات خود را آزادانه مطرح کنند، و حتی تاریخ رسمی حکومت جمهوری اسلامی و رهبرانش نیز دست‌خوش سانسور خشن مرکزهای امنیتی است، گروهی «پژوهشگر» و یا رهبران سیاسی سابق سازمان‌ها و حزب‌های سیاسی می‌توانند آزادانه «تاریخ» این حزب‌ها و سازمان‌ها را به رشته تحریر درآورند و ثمره کارشان در چنین گستردگی در اختیار همگان قرار گیرد؟ آیا این پدیده به سبب «غفلت» دستگاه‌های امنیتی، و «زرنگی» نویسندگان و پژوهشگران مورد بحث است و یا دلیل‌های دیگری دارد؟ آیا اصولاً چنین شیوه‌های مذبوم‌ی تنها مختص رژیم ولایت فقیه است و یا پیشینه‌ی طولانی‌تر از آن دارد؟

#### شیوه‌ی (متدولوژی) بررسی و پیشینه‌ی «تاریخ سازی»

متأسفانه «تاریخ سازی» در میهن ما و جهان پدیده تازه‌ای نیست و ریشه‌ی دیرینه دارد. «چرچیل»، نخست وزیر محافظه کار بریتانیا، در جریان جنگ جهانی دوم نوشت: «تاریخ توسط فاتحان نوشته می‌شود.»<sup>۱</sup> و در همان دوران جنگ بود که شماری از محققان این گفته را به «ژوزف گوبلز»، وزیر مخابرات و تبلیغات آلمان در دوران هیتلر، نسبت می‌دهند که می‌گفت: «اگر دروغ بزرگ را به دفعات تکرار کنی، مردم بالاخره آن را باور خواهند کرد.»<sup>۲</sup>

تاریخ معاصر میهن ما نیز پر است از تاریخ نویسی «فاتحان»، و یا اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، «تاریخ نویسی» رژیم‌های استبدادی و ضد مردمی که هدفشان در عمده‌ترین خطوط آن، پوشاندن خطاها و جنایت‌هایی بود که در طول حکومت‌شان مرتکب شده بودند. تنها دوران کوتاهی در تاریخ معاصر میهن ما را می‌توان سراغ گرفت که پژوهشگران و تاریخ‌نویسان توانسته باشند به دور از هراس تیغ سانسور و آزار سانسورگران به کار خلاق و علمی بپردازند و گوشه‌هایی از تاریخ واقعی مردم میهن ما را به رشته تحریر در آورند. در این زمینه هنوز کاری سترگ و مداوم در میهنی رها از زنجیرهای استبداد لازم است.

مارکس در جزوه «هجدهم برومر لویی بناپارت»، درباره تاریخ، سرنوشت، و نقش انسان در آن، با اشاره به گفته‌ی هگل در زمینه تکرار تاریخ، از جمله می‌نویسد: «انسان‌ها خود سازندگان تاریخ خویشند، ولی نه طبق دلخواه خود و در اوضاع و احوالی که خود انتخاب کرده‌اند، بلکه در اوضاع و احوال موجودی که از گذشته به ارث رسیده است و مستقیماً با آن روبرو هستند. شعائر و سنن نسل‌های مرده چون کوهی بر مغز زندگان فشار می‌آورند...»<sup>۳</sup> و این تاریخ طولانی استبداد شرقی و اثرهای دیرپای آن همچنان بر حیات و روند پیشرفت جامعه ما سایه سنگینی دارد، و همه نیروهای سیاسی و اجتماعی میهن ما نیز کم و بیش بدان آلوده شده و از آن رنج می‌برند، و آن استبداد زدگی و واپس ماندگی دیروزین است که همچنان سخت‌جانی می‌کند و سد راه پیشرفت فرهنگی، اجتماعی، سیاسی، و اقتصادی میهن ماست. تاریخ نویسی مستبدان حاکم و مزدوران مطبوعاتی آن‌ها نه تنها سندهای معتبری در توضیح و تشریح تاریخ معاصر و مبارزات رهایی بخش میهن ما نیستند، بلکه حتی از نظر متودیک بررسی علمی، یعنی پژوهش و مطالعه منبع‌های گوناگون، فاکتوگرافی رویدادها، غربال کردن حقیقت از لابه‌لای تهمت‌ها و غرض‌ورزی‌ها، و بررسی ریشه‌ها و علت‌های پدیده‌ها و شرایط اجتماعی- اقتصادی حاکم بر این پدیده‌ها، فرسنگ‌ها با یک بررسی مستدل و علمی فاصله دارند، و در بهترین حالت، گزارش «اعتراف‌ها»، نقل قول «گفته‌ها»، و خاطره نویسی انسان‌هایی است که زیر وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها به قبول اعمال ناکرده و پذیرفتن «تاریخی» سراسر دروغ و ساخته و پرداخته دستگاه تبلیغاتی استبداد حاکم وادار شده‌اند.

چگونه ممکن است انسان‌هایی فرهیخته با انبوهی از آفرینش علمی و نظری، که نمونه‌شان در تاریخ معاصر میهن ما کمیاب است، از آن اوج به



حیض «کژ راه»<sup>۴</sup> سقوط کنند و اعتقادهای یک عمر زندگی و تلاش خود را نفی کنند؟ نفی «گالیله وار»<sup>۵</sup> واقعیت‌ها تنها نمره‌اش ننگ تاریخی شکنجه گران و آمرانی است که بنیادهای نظری و اعتقادی‌شان آن‌چنان پوک و بی مایه است که برای پوشاندن سفلگی خود چاره‌ی جز درهم شکستن شخصیت تاریخی انسان‌های بزرگ نمی‌دیدند و نمی‌بینند.

به قول زنده یاد رفیق شهید فرج الله میزانی (جوانشیر)، در مقدمه کتاب ۲۸ مرداد: «با تاریخ معاصر نهضت کارگران و زحمتکشان ایران زیر رهبری حزب توده ایران همان رفته است که با تاریخ همه نهضت‌های خلقی و قیام‌های زحمتکشان و ستم دیدگان ایران از جنبش مزدکی تا به امروز. خداوندان زر و زور هر بار که به ضرب شمشیر و تازیانه و تزویر بر این جنبش‌ها پیروز شده‌اند مشت‌های کاتب دیوان خود فروخته را در کنار جوی خون مبارزان نشانده‌اند تا "فتح نامه" بنویسند؛ تاریخ را به سود ستم گران پیروز تحریف کنند و چهره‌های درخشان ستم دیدگان به پا خاسته تاریخ ساز را با دروغ و بهتان بیالایند. در این تاریخ تحریف شده‌ی پردروغ قلم‌نشان دیوانان "عادل" لقب دارند و کوتوله‌های ناقص‌الخلقه تاریخ "آریامهر" ولی مزدک‌ها، ارانی‌ها و روزبه‌ها به هزار عیب و علت متهم‌اند...»<sup>۶</sup>



اعضای سازمان افسران حزب توده ایران

که بعد از کودتای ۲۸ مرداد به دست جلاخان ساواک تیرباران شدند

## ۲۸ مرداد، و تاریخ نویسی «سازمان امنیت» رژیم کودتا

اشاره مختصر به سال‌های ۱۳۲۰ تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از این نظر حائز اهمیت است که نشان می‌دهد چگونه شیوه‌های اعمال شده «سند سازی» و «جعل تاریخ» از سوی رژیم ولایت فقیه و دستگاه‌های امنیتی آن بر ضد مبارزان راه آزادی، با عملکرد دستگاه‌های تبلیغاتی امپریالیسم و رژیم سرسپرده شاه و دستگاه سرکوب آن، یعنی «ساواک»، شباهت‌های انکارناپذیری دارد.

سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲، در تاریخ معاصر میهن ما را می‌توان به روایتی دوران رنسانس سیاسی- فرهنگی میهن‌مان تلقی کرد که در طول آن، به ابتکار حزب توده ایران و همچنین نیروهای ملی، تحول‌های شگرفی در جامعه به وجود آمد. از پدیده آمدن «انجمن»های صنفی تا «سندیکا»های کارگری و «سازمان»های زنان، جوانان و دانشجویان تا پیدایی نسل پرستعداد و توانمندی از آفرینش‌گران ادبی و هنری در کنار رشد مبارزه طبقاتی و نهضت ضد استعماری، ایران را به یکی از متحول‌ترین کشورهای منطقه تبدیل کرد، و هراس عمیق ارتجاع و امپریالیسم را که منافع دراز مدت خود، خصوصاً کنترل و غارت ثروت نفتی میهن‌مان و منطقه را در خطر می‌دیدند، برانگیخت. در همین بالش فکری، فرهنگی، اجتماعی و سیاسی میهن ماست که اثرهای تاریخی جالبی درباره رویدادهای معاصر میهن‌مان انتشار می‌یابد، و اندیشه‌های مترقی و خصوصاً چپ، با استقبال بی سابقه‌ای روبه رو می‌شوند. دامنه گسترش این تحول‌ها را حتی در

شماری از کشورهای منطقه نیز می‌توان سراغ گرفت. این استقبال، و اثرگذاری‌های اندیشه‌های نو و مترقی، نیروی بالقوه عظیمی را در جامعه برای تغییرهای بنیادین به حرکت در آورد که بنیاد استبداد و استعمار را با خطرهای جدی‌یی رو به رو ساخت. سد کردن این نیرو و درهم شکستن اراده ملتی به پا خاسته برای رشد و دستیابی به آزادی و عدالت اجتماعی، تنها از مسیر سرکوب اندیشه‌های مترقی‌یی ممکن بود که موتور محرکه این جنبش اجتماعی را تشکیل می‌داد. بسیج نیروی عظیم تبلیغاتی و انتشارده‌ها مجله و روزنامه به قصد تخریب نیروهای مترقی و ملی و ایجاد چنددستگی در صفوف جنبش، و در واقع به راه انداختن یک جنگ روانی- تبلیغاتی تمام عیار، بخشی از ابزار کاری امپریالیسم و ارتجاع برای سد کردن پیشرفت جامعه ما و حاکم کردن حکومت وابسته پهلوی بود. کودتای ۲۸ مرداد، زیر پوشش «نجات» ایران از «خطر کمونیسم»، به دست ارتجاع داخلی و مزدوران سیا در ایران، تحقق یافت. ۷۴ حکم اعدام و بیش از ۸۷۰۰ سال زندان برای توجیه خیانت رژیم شاه ضرورت داشت.<sup>۷</sup> کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، اگرچه توانست حکومت مصدق را سرنگون کند، اما کار اساسی از دید ارتجاع و امپریالیسم تخریب و نابودی اندیشه‌های مترقی و دوران سازی بود که جامعه ایران آن دوران را به حرکت درآورده بود. دستگیری هزاران توده‌ای و دیگر مبارزان راه آزادی، شکنجه و اعدام افسران دلاور سازمان نظامی حزب توده ایران، و تلاش به منظور درهم شکستن دستگیر شدگان و واداشتن‌شان به «ابراز تنفر» از حزب توده ایران و تاریخ آن، سناریویی است که بعدها در ایران، در سال ۱۳۶۲، نیز از جانب رژیم ولایت فقیه به کار گرفته شد.

هدف از ادامه جنگ روانی- تبلیغاتی رژیم پس از پیروزی کودتای ۲۸ مرداد، خیلی روشن بود: نابودی معنوی حزب توده ایران و اندیشه‌های آن. در طول بیش از ۲۵ سال حکومت پهلوی در ایران، بیش از ۱۰۰ جلد کتاب و جزوه به زبان فارسی<sup>۸</sup>، افزون بر انبوهی از مقاله‌ها در نشریه‌های داخل و خارج از کشور انتشار یافت که همه هدف‌های واحدی را دنبال می‌کردند. این هدف‌ها از جمله عبارت از این بودند که، اولاً حزب توده ایران یک حزب ملی- ایرانی نیست و گروهی است وابسته به اتحاد شوروی، و ثانیاً اینکه حزب توده ایران مقصر اصلی وضعیت فاجعه بار پس از کودتای ۲۸ مرداد و سرکوب نهضت ملی شدن نفت است. بدین ترتیب رژیم ارتجاعی و وابسته شاه، امپریالیسم، و نیروهای ارتجاعی، از جمله بخشی از رهبری مذهبی آن روز، همگی از هرگونه مسئولیتی درباره این فاجعه تاریخی بری می‌شدند، و توده‌ای‌ها، که شمار زیادی از آنان سال‌های طولانی عمر خود را در زندان‌های رژیم سپری کردند، هدف تهمت‌ها و دشنام‌های دشمنان و دوستان ناآگاه و نیروهای سیاسی کشور قرار گرفتند. حزب ما تنها سازمان سیاسی آن دوران بود که ضمن اشاره به کاستی‌های سیاست‌هایش در دوران دولت دکتر مصدق و همچنین چگونگی مقابله با کودتا، به بررسی انتقادی رویدادهای آن سال‌ها پرداخت، و همراه با اشاره به این حقیقت که فعالیت توده‌ای‌ها همواره با دشواری‌ها و محدودیت‌های جدی روبه‌رو بوده است، تلاش کرد تا ارزیابی‌یی واقع‌بینانه از حوادث آن سال‌ها ارائه دهد.

برای روشن شدن عملکرد مشابه «رژیم ولایت فقیه» و «رژیم شاهنشاهی» بد نیست باز اشاره کنیم که، «سازمان امنیت» رژیم شاه نیز در «مرکز»های «تحقیقاتی»<sup>۹</sup> بی‌مشابه با «موسسه»های «مطالعاتی- پژوهشی» ارگان‌های اطلاعاتی رژیم ولایتی، انبوهی از کتاب‌ها، جزوه‌ها، و «تنفرنامه»های قربانیان شکنجه را چاپ و منتشر کرد. در این میان می‌توان به این کتاب‌ها اشاره کرد: «سیر کمونیسم در ایران، از شهریور ۱۳۲۰ تا فروردین ۱۳۳۶»، چاپ ۱۳۳۶؛ «کتاب سیاه درباره سازمان افسران حزب توده»، با مقدمه تیمور بختیار، چاپ ۱۳۳۴؛ «کمونیسم در ایران یا تاریخ مختصر کمونیست‌ها در ایران»، منتسب به سرهنگ علی زیبایی، شکنجه‌گر و جنایت‌کار معروف

ساواک، چاپ ۱۳۴۴؛ و دوره‌ی مجله «عبرت» (که «توبه‌نامه»های نادمان و قربانیان شکنجه ساواک را چاپ و منتشر می‌کرد). بر این اساس، روشن است که در عرصه «تاریخ نویسی» نیز تکیه و شیوه‌ی رژیم ولایت فقیه همسان روش «ساواک» رژیم شاه بوده و هست.

### تاریخ نویسی و سند سازی، در رژیم ولایت فقیه

۲۵ سال «تاریخ نویسی» و «سند سازی» بختیارها، زیبایی‌ها، و کارزار جهانی تبلیغاتی امپریالیسم، اگر چه بر نسل جوان، جویا، و تشنه اندیشه های مترقی تأثیرهای منفی و جدی‌یی برجای گذاشت، ولی نتوانست حزب توده ایران و اندیشه‌های آن را در جامعه ما نابود کند. وزش طوفان انقلاب بهمن ۵۷ و تأثیر عمیق اندیشه‌ها و نظریات حزب توده ایران در این جنبش عظیم مردمی، اصل انکار ناپذیری است که حتی سران جمهوری اسلامی نیز در نوشته‌ها و اظهار نظرها گوناگون خود به آن اعتراف کرده‌اند.

دوران کوتاه «بهار آزادی»، و درهم شکسته شدن دیوار سانسور و اختناق، یعنی سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰، نیز همچون دوران ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲، با استقبال پرشور جامعه از اندیشه‌های پیشرو و چپ، و روی آوری گسترده مردم به حزب‌ها و سازمان‌های سیاسی، خصوصاً حزب توده ایران، سازمان فدائیان خلق ایران، نیروهای ملی، و سازمان مجاهدین خلق ایران همراه بود. این استقبال، در کنار رشد اندیشه‌های مترقی در زمینه حقوق دموکراتیک و حرکت به سمت عدالت اجتماعی، بار دیگر نیروی عظیمی را در جامعه به حرکت درآورد و خار چشمی شد در چشم کسانی که هدفشان بنا کردن «امپراتوری اسلامی» و بردن ایران به سمت جامعه‌ی استبداد زده با روئینایی واپس‌مانده در قرون وسطا بود. شدت پیدا کردن این تضادها، در کنار دخالت‌های مستقیم و غیر مستقیم امپریالیسم برای به شکست کشاندن بزرگ‌ترین جنبش اجتماعی معاصر منطقه خاورمیانه، سرانجام به «گودتای» نیروهای ارتجاعی و سرکوب خشن و خونین نیروهای مترقی و آزادی‌خواه میهن‌مان منجر گردید.

برای رژیم ارتجاعی، همچون سلف شاهنشاهی‌اش، تنها دستگیری هزاران توده‌ای کافی نبود و باید اعتبار و نفوذ گسترده معنوی حزب توده ایران را در جامعه نابود می‌کرد. برای کسانی که حزب ما را به «بزرگ بینی» متهم می‌کنند و معتقدند که حزب توده ایران در جامعه آن روز ایران تأثیری نداشت و حریف جدی و خطرناکی برای ارتجاع حاکم محسوب نمی‌شد، توجه به برخی اظهار نظرها سران رژیم در آن روزهای دشوار پورش رژیم به حزب ما، روشنگر هراس عمیق ارتجاع از «خطر حزب توده» و توده‌ای هاست. خمینی، در «پیام مهمی» که در روزنامه‌های آن روز ایران به چاپ رسید، حمله و دستگیری شماری از سران حزب را پیروزی دانست. در همین روزنامه‌های مجاز کشور، ما شمار زیادی تلگرام‌های تبریک و تأیید در زمینه حمله به حزب را شاهد هستیم؛ تمامی نمازهای جمعه کشور، در مقطع اعلام «انحلال حزب توده ایران»، یعنی اردیبهشت ماه ۱۳۶۲، به تشریح «خیانت‌های حزب» و تشریح خطرهای ناشی از آن‌ها اختصاص دارد (از جمله نگاه کنید به: سخنرانی مهدوی کنی، در نماز جمعه تهران، جمعه ۱۶ اردیبهشت ماه ۱۳۶۲؛<sup>۱۱</sup> سخنرانی جنتی، در نماز جمعه قم، ۱۶ اردیبهشت ماه ۱۳۶۲، که مدعی شد: «دستگیری و اعترافات صریح سران حزب توده فتح مبین بود که نصیب ملت ما شد»<sup>۱۱</sup>. بخش دیگری از جنگ تمام عیار تبلیغاتی - روانی رژیم برای درهم کوبیدن حزب توده ایران و نابودی توان سیاسی و تشکیلاتی آن به سازمان دهی «شو‌های» مسمم کننده تلویزیونی شماری از رهبران وقت حزب که زیر شکنجه‌های شدید و وحشیانه مزدوران رژیم درهم شکسته شده بودند و توده‌ای‌ها را به تسلیم و جدا شدن از حزب تشویق می‌کردند، اختصاص داشت.<sup>۱۲</sup>

نمایش پی در پی شماری از قربانیان شکنجه، رهبران وقت حزب، همچون

کارزار ساواک و امپریالیسم خبری در فردای کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، نیز هدف مشابه و مشترکی را دنبال می‌کرد. اثبات وابستگی حزب به اتحاد شوروی و نابودی تاریخ پیکار قهرمانانه توده‌ای‌ها برای رهایی ایران از چنگال استعمار و استبداد. رژیم ولایت فقیه مصمم بود با یادگیری از تجربه شکست خورده رژیم شاه در زمینه نابودی حزب توده ایران، کار را «به سرانجام برساند». واقعیت این است که، از فردای دستگیری بیش از هزاران توده‌ای تا به امروز، جنگ روانی - تبلیغاتی رژیم ولایت فقیه و همچنین دستگاه‌های خبر پراکنی امپریالیسم در ایران (از جمله بی.بی.سی، رادیو آمریکا، رادیو اسرائیل، و جز این‌ها) بر ضد حزب توده ایران لحظه‌یی قطع نشده است، و تا به امروز همچنان به شکل‌های مختلف، ولی با هدفی واحد، به منظور نابودی توان سیاسی - تشکیلاتی حزب ما و از بین بردن تأثیر عمیق سیاسی آن بر جامعه مان ادامه یافته است. تلاش برای به وجود آوردن پراکندگی در میان صفوف حزب، راه انداختن نشریه‌های مشکوک، حزب سازی و رهبر تراشی (نگاه کنید به: نظرها و اعلامیه‌های کمیته مرکزی و مقاله‌های منتشر شده در «نامه مردم» درباره فعالیت‌های ضد توده‌ای جریانی به نام «راه توده» و خاطره نویسی پر از دروغ و مغرضانه این جریان)<sup>۱۳</sup>، از جمله فعالیت‌هایی است که می‌توان به آن‌ها اشاره کرد. «خاطره نویسی» شماری از قربانیان شکنجه و رهبران وقت حزب توده ایران، یکی دیگر از پدیده‌هایی است که هنوز تأثیر منفی‌اش را می‌توان در جامعه ما حس کرد و تأملی و توضیحی کوتاه درباره آن ضروری است. برای نمونه، از نخستین کتاب‌هایی که در این عرصه در شمارگانی بسیار زیاد در ایران به چاپ رسید و به طور گسترده‌ای توزیع شد و بازتاب وسیعی یافت، کتاب «خاطرات نورالدین کیانوری»، دبیر اول وقت حزب توده ایران، کار «موسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه» است. خواننده در ابتدای کتاب با مقدمه‌یی با دست خط «نویسنده» روبه روست که ضرورت انتشار این کتاب را توضیح می‌دهد، و بقیه کتاب «گفت و گویی» است، و یا بهتر گفته باشیم، شرح بازجویی‌هایی است که مأموران امنیتی در «خانه امن» خود تنظیم و جمع آوری کرده‌اند.

توجه کنید که هدف، همان طور که در بالا اشاره شد، روشن است: اثبات ملی نبودن و وابستگی جنبش کمونیستی ایران، و حزب توده ایران به شوروی، و تنزل تاریخ هفتاد سال پیکار یک حزب رزمنده به تاریخ گروهی «آدم‌های حسود، بی سواد و پر از غرض ورزی» و «حقوق بگیر» خارجی. بدیهی است که برای قبولاندن چنین نظرهایی باید آن‌ها را همچون معجون با حقایق و اظهار نظرهایی مبتنی بر «دفاع از حقانیت حزب» در آمیخت تا شاید خواننده به نتیجه‌های مورد نظر بازجو برسد. برای نمونه، به بخش‌های مختلفی از این «بازجویی» ویراستاری شده رجوع کنیم:

#### ۱. ملی نبودن و وابستگی جنبش کمونیستی و حزب توده ایران:

«حزب عدالت شاخه ای از حزب سوسیال دموکرات روسیه - جناح بلشویک - بود...»<sup>۱۴</sup>؛ «این موضوع درست است که کامبخش از دوران جوانی عضو حزب کمونیست شوروی بود و فوق‌العاده مورد اعتماد حزب کمونیست شوروی، بیش از هرکس دیگر، بود. در این تردیدی نیست... بازجو: «پس می‌ماند عضویت کامبخش در سازمان اطلاعاتی شوروی!» پاسخ: «ببینید! حزب کمونیست شوروی در تمام احزاب افرادی داشت که با آن‌ها در تماس بود و به آن‌ها اعتماد زیاد داشت. این در تمام احزاب کمونیست هست. این رابطه را نباید با کا.گ.ب مخلوط کرد. کا.گ.ب یک سازمان مجری بود و اعضای آن فقط اتباع شوروی بودند و همه‌شان افسر بودند، چون یک سازمان نظامی است.» بازجو: «منظور رابطه اطلاعاتی است.» پاسخ: «این روابط همه از طریق کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی انجام می‌گرفت. رابطه همیشه با کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، به طور مستقیم بود.»<sup>۱۵</sup> بازجو: «در واقع از گفته‌های شما چنین استنباط می‌شود که برنامه و

عملکرد اولیه حزب در چارچوب تزه‌های کنگره هفتم کمینترن (۱۹۳۵) و یا به قول شما رهنمودهای استالین در ۱۹۳۶ بوده است...» پاسخ: «درباره کشورهای دنیای سوم این نظر به وجود آمد که کمونیست‌ها به جای تشکیل مستقیم حزب کمونیست بهتر است در جبهه ای از نیروهای ضد استعماری و آزادی خواه با تمایلات چپ شرکت بکنند... بر همین اساس هم در ایران پس از شهریور ۱۳۲۰ این توصیه مطرح شد که به جای حزب کمونیست یک حزب چپ با شرکت عناصر کمونیست و غیر کمونیست ولی آزادی خواه ملی تشکیل شود...» بازجو: «این پیشنهاد شوروی‌ها به تأسیس حزب توده از چه طریقی اعلام شد؟» پاسخ: «اطلاع ندارم. خیال می‌کنم از راه سفارت شوروی در ایران.»<sup>۱۶</sup>

۲. وابستگی نهضت‌های ملی، خصوصاً نهضت ملی آذربایجان به شوروی و «تجزیه طلبی» آن‌ها:

بازجو: «این درست است که فرقه هیچ گاه رسماً مسئله استقلال آذربایجان را مطرح نکرد و تنها شعارش «خودمختاری بود» ولی عمل چیز دیگری بود...» پاسخ: «در جریان این یکی دو سال دو سیاست بر فرقه حکمفرما بود. یکی به وسیله باقراوف و دولت آن زمان آذربایجان شوروی دنبال می‌شد و دیگری جریان حزب کمونیست شوروی بود...»<sup>۱۷</sup>

همچنین بر اساس مندرجات این کتاب، کار اداره تشکیلات حزب و راه اندازی آن و حتی عزل و نصب کردن دبیر اول حزب با نظر و به دست شوروی‌ها صورت می‌گرفته است.<sup>۱۸، ۱۹</sup>

و بالاخره مسئله اساسی، یعنی جاسوسی نظامی مستقیم برای شوروی‌ها (مسئله ای که رفیق شهید و قهرمان، ناخدا بهرام افضلی، در بیدادگاه‌های رژیم منکر آن شد):

بازجو: «یکی از مهم‌ترین اقدامات غیر قانونی حزب توده ارتباط و ارائه اطلاعات نظامی به سرویس اطلاعات نظامی شوروی (جی.آر.یو) بود. در این باره توضیح دهید!» پاسخ: «بله! بزرگ‌ترین اشتباه سیاسی زندگی من پذیرش درخواست مقامات شوروی در این زمینه است...»<sup>۲۰</sup>

۳. چاشنی قبول جاسوسی و وابستگی کامل به شوروی و اجرای اوامر آن‌ها در اکثر زمینه‌ها، و حاکمیت روابط ناسالم و «باند بازی» بر حزب توده‌ها، نیز درهم شکستن چهره شماری از رهبران سرشناس حزب و جنبش کارگری است که در صفحه‌های گوناگون این بازجویی‌ها می‌توان یافت (از جمله تهمت «تروریست بودن» به خسرو روزبه، قهرمان ملی ایران، پرخاش به طبری، جودت، پورهرمزبان و دیگران، ضعیف و دنباله رو خواندن بخش بزرگی از رهبری حزب، و همچنین تلاش در دامن زدن به اختلاف‌ها با فرقه دموکرات آذربایجان).<sup>۲۱</sup>

مقایسه این بازجویی‌های ویراستاری شده شماری از رهبران وقت حزب با نوشته‌ها و مصاحبه‌های آن‌ها پیش از دستگیری درباره مسئله‌های گوناگون، خواننده را می‌تواند تنها به یک نتیجه منطقی برساند و آن این است که، در زندان «معجزه» بی‌رخ داده است، و آن «معجزه» چیزی نیست جز شکنجه‌های وحشیانه شبانه روزی جنایتکارانی که وظیفه‌شان درهم شکستن اسیران زندانی بود.

زنده یاد مهندس مهدی بازرگان، در آخرین روز نمایندگی‌اش در مجلس، در سال ۱۳۶۳، و قاعدتاً با مشاهده توحشی که بر ضد رهبران و زندانیان توده ای اعمال شده بود، در سخنرانی خداحافظی خود از مجلس، از جمله گفت: «... تا دو روز دیگر عمر نخستین مجلس شورای اسلامی که این جانب عضو آن بودم و از مزایای این عضویت، از جمله مصونیت پارلمانی برخوردار بودم به پایان می‌رسد. از پس‌فردا من نیز مانند بقیه موکلینم قابل تعقیب و بازداشت و تأدیب هستم. به همین دلیل نیز با استفاده از فرصتی که رئیس مجلس در اختیار بنده گذاشته‌اند می‌خواهم به اطلاع برسانم که اگر در روزهای بعد شاهد گردیدید که بنده را بازداشت کردند و بعد با تبلیغات و سر و صدا اعلام نمودند که بنده جهت بعضی توضیحات و روشن نمودن

حقایق در تلویزیون ظاهر خواهم شد و در صورتی که دیدید آن شخص حرف‌هایی غیر از سخنان دیروز و امروز می‌زند و مثل طوطی مطالبی را تکرار می‌کند، بدانید و آگاه باشید که آن فرد مهدی بازرگان نیست...»<sup>۲۲</sup>

در کنار این «خاطرات نویسی»‌ها، ما در سال‌های اخیر همچنین شاهد انتشار و پخش ده‌ها «سند»، «مقاله»، «داستان»، و مطالبی از این دست همچون «کتابچه حقیقت» بوده‌ایم. انتشار کتاب ۱۲۰۰ صفحه‌ای «حزب توده از شکل‌گیری تا فروپاشی، ۱۳۲۰ - ۱۳۶۸» به کوشش «جمعی از پژوهشگران» از سوی «موسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی» را باید کار تکمیلی «بازجو»‌های رژیم «پس از تخلیه اطلاعاتی» دستگیر شدگان دانست. درباره شیوه «علمی» به کارگرفته شده از سوی این «پژوهشگران» سربازان گمنام امام زمان و میزان اعتبار این گونه تاریخ نویسی مرتجعان حاکم خواننده کافی است به مقدمه کتاب رجوع کند. در مقدمه، درباره چگونگی جمع‌آوری کتاب، می‌خوانیم: «مبنای کار بر بیان ناگفته‌ها و آرایه اسناد تازه و منتشر نشده است. در این بخش، به طور عمده بازجویی‌های سران حزب توده در سال ۱۳۶۲ مبنای تحلیل قرار گرفته و در هر زمینه به دست نوشته‌های فعالین درجه اول آن عرصه استناد گردیده است...»<sup>۲۳</sup>

نکته جالب در این پژوهش «علمی» مستند بر اعتراف‌های گرفته شده در زیر شکنجه‌های وحشیانه، همسانی گفته‌ها و نوشته‌ها با «خاطرات» می‌است که جداگانه منتشر شده است (از جمله نگاه کنید به: شرح چگونگی تأسیس حزب توده ایران، ص ۸۹، و مقایسه آن با کتاب «خاطرات نورالدین کیانوری»).

کتاب «حزب توده از شکل‌گیری...» در بخش «فروپاشی حزب توده...»، ضمن اشاره به عملیات نظامی رژیم که شباهت زیادی به تصویر کردن صحنه‌های جنگ دارد- و به گمان نگارنده دم خروس نوع «پژوهشگران» درگیر کار تهیه کتاب را نیز آشکار می‌کند- می‌نویسد: «در ساعات اولیه بامداد همان روز بخش مهمی از مراکز پنهانی حزب توده به تصرف پاسداران انقلاب اسلامی درآمد و حدود ۴۰ تن از مهره‌های برجسته حزب توده و عناصر کلیدی شبکه جاسوسی شوروی در ایران دستگیر شدند... در پی دستگیری این عناصر، بلافاصله تخلیه اطلاعاتی با طبقه بندی حفاظتی بالا آغاز شد...»<sup>۲۴</sup>

بخش بعدی این کتاب، متن مصاحبه قربانیان شکنجه و «درس دادن آن‌ها» به «نسل جوان» و تلاش برای «نجات» این نسل از گمراهی رفتن به راه حزب توده ایران است: «امروز می‌خواهم کوشش بکنم با پوزش و شرمندگی در مقابل ایشان [امام] تخلفاتی را که حزب ما در این چهار سال فعالیت در جمهوری اسلامی ایران انجام داده آن طور که هست بیان کنیم و این تخلفات درسی باشد برای نسل جوان ما که راه درست خودشان را از راه گمراهی که ما رفتیم جدا بکنند...»<sup>۲۵</sup> و جمع بندی مهم و علت اساسی این جنگ روانی و تبلیغاتی رژیم را می‌توان در این نقل قول کتاب خلاصه کرد: «آیا اعترافات تکان دهنده ای چون عضویت در سازمان‌هایی همچون کا.گ.ب و نظایر آن و فعالیت‌های جاسوسی به نفع آن‌ها، عمق وابستگی حزب را به شوروی بیان نمی‌کند؟ بلی به گمان من گفتنی‌ها گفته شد و هر یک از این گفته‌ها گوشه ای از طبیعت سیاست و عملکرد حزب را عیان ساخته است. بیان گذشته حزب از زبان مسئولان آن، آن هم این چنین صریح و آشکار تنها نیازمند شنیدن و بلافاصله نتیجه‌گیری است. من فکر می‌کنم که برای کسانی که شاهد این مصاحبه هستند، نتایج لازم به دست آمده است...»<sup>۲۶</sup>

### مؤخره

رفیق قهرمان، رحمان هاتفی (حیدر مهرگان)، که زیر شکنجه‌های وحشیانه همین «بازجو»‌ها و «ویراستار»ان «تاریخ» حزب توده ایران به شهادت رسید، پاسخخ به خواست شکنجه‌گران روشن و قاطع بود: «راه همان است

که من رفتم." او سال‌ها پیش، و شاید با علم به اینکه ممکن است زمانی فرا رسد که دیگر بار تاریخ حزب توده‌ها دست‌خوش یورش مزدوران و کاتبان ارتجاع قرار گیرد، در مقدمه کتاب "اسناد و دیدگاه‌ها: حزب توده ایران از آغاز پیدایی تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷"، در رد همین تهمت‌هایی که رژیم ولایت فقیه، و "پژوهشگران" تاریخ نویس اش بر ضد حزب ما می‌زنند، نوشته بود: "اینک تاریخ حزب توده ایران است که سخن می‌گوید، نه به زبان مورخان و تذکره‌نویسان، بلکه با زبان بی شبهه عمل و اندیشه خود. در این چهره هیچ مشاطه‌گری دست‌نبرده است. به قول "گزنفون" بگذار تاریخ خود لب بگشاید. اشباح گذشته، بیشتر از راویان امروز، که دست‌خوش مهر و کین اند، از رازهای گذشته آگاهند... این روایت و رایت ماست. در طنین این روایت و در اهتزاز این رایت بزرگ‌ترین حقیقتی که می‌درخشد روش انقلابی، خرد جمعی، خصلت تکامل‌یابنده حزب توده ایران در آمیزش سرشتی با سازش‌ناپذیری او در مبارزه با فئودالیسم، سرمایه‌داری وابسته، استبداد سلطنتی و امپریالیسم است. هر مسئله دیگری تنها در متن این ماهیت و این روند عام قابل طرح، ارزیابی و قضاوت جدی است."<sup>۲۷</sup>

بی شک زمانی فرا خواهد رسید که پرده شوم "تاریخ نویسی" و «خاطره نویسی»‌های سازمان داده شده از سوی شکنجه‌گران رژیم تاریک اندیشی و جهل دریده خواهد شد، و بر این رژیم نیز همان خواهد رفت که بر سلف شاهنشاهی‌اش رفت. آنچه مایه تأسف است سوء استفاده شماری از فعالان و سازمان‌های سیاسی از همین "اسناد" و گزارش‌های «ویراستاری شده» شکنجه‌گران به منظور حمله به حزب توده ایران و خدشه دار کردن پیکار هزاران توده‌ای است که در طول بیش از هفت دهه گذشته نقش عمیقاً مؤثری در پیشبرد اندیشه‌های مترقی و عدالت‌جویانه در میهن ما داشته‌اند، و بسیاری از اندیشه‌های ترقی‌خواهانه در جامعه ما که امروز پرچم نبرد آزادی خواهان است، از جمله تحقق آزادی‌ها و حقوق دموکراتیک، حقوق زنان، کارگران، و حق خود مختاری خلق‌ها، نتیجه کار پرثمر توده‌ای‌ها در میهن ماست.

خلاصه کنیم: تلاش رژیم ولایت فقیه و کاتبان و "تاریخ‌نویسان" آن، همچون مستبدان پیش از آن‌ها، نفی پیکار‌رهایی بخش آزادی خواهان میهن، از جمله توده‌ای‌ها، "کلاه گذاشتن" بر سر نسل جوان، و اثبات نظرهای پوسیده و ضد مردمی بی است که ارزش و اعتباری ندارند. به کارگیری این گونه شیوه‌های "تاریخ نویسی" و "سند سازی" در تمامی سال‌های اخیر آن چنان رسوا و ناپسند شناخته شده‌اند که حتی شماری از دولت‌مردان پیشین رژیم نیز از استناد به آن‌ها شرمگینند، و این باز کاری نیست که کوتوله‌های فکری رژیم "ولایت فقیه" توانسته باشند در آن نوآوری کرده باشند. رفیق قهرمان، هوشنگ تیزابی، که در روز ۷ تیرماه ۱۳۵۳ به دست جلادان رژیم شاه به قتل رسید، سال‌ها پیش در نشریه مخفی "به سوی حزب" و در پاسخ به مستبدان حاکم و مستبدانی که ممکن بود پس از آن بر سر کار آیند، نوشته بود: "به ما تزریق کرده بودند که حزب توده ایران با اشاره انگشت خارجی‌ها به وجود آمده و یک "مشت سیاهی لشکر را" به جای شناسنامه تمام عیار یک حزب کبیر، حزب شهدا و قهرمان‌ها، به ما قالب کرده بودند... اما وقتی خودمان را از دست رسوبات تبلیغاتی، که ذهن جامعه روشنفکری را پر کرده بود، رها کنیم، روزبه و سیامک و وارطان و شوستری و آرسن را یافتیم. مبشری و وکیلی و محقق زاده و هزاران قهرمان گمنام را کشف کردیم. میراث جاودانی از تعالیم مارکسیسم-لنینیسم را که با تار و پود میهن ما آمیخته و هزاران هزار آتش زیر خاکستر به جای گذاشته‌ایز یافتیم و در چهره حزب، چهره قهرمان خلق‌های خود را شناختیم... آنگاه از قضاوت خود شرمسار شدیم..."<sup>۲۸</sup>

مأخذها:

۱. «درباره سیاست حافظه»، «ویکی پدیا»:

[[http://en.wikipedia.org/wiki/Politics\\_of\\_memory](http://en.wikipedia.org/wiki/Politics_of_memory)]

۲. به نقل از "ویکی کووت":

[http://en.wikiquote.org/wiki/Joseph\\_Goebbels](http://en.wikiquote.org/wiki/Joseph_Goebbels)

۳. کارل مارکس، هجدهم برومر لویی بناپارت، ترجمه محمد پورهرمان، فصل اول، انتشارات حزب توده ایران، چاپ چهارم، ۱۳۸۶.

۴. اشاره به کتاب: کژ راه - خاطراتی از تاریخ حزب توده، که به نام رفیق زنده یاد احسان طبری، از سوی رژیم انتشار یافته است

۵. گالیله در سال ۱۶۱۰ میلادی به خاطر طرح نظریه خود مبنی بر ثابت نبودن زمین و گردش آن بدور خورشید به دادگاه تفتیش عقاید کلیسا فراخوانده شد و در آنجا از جمله گفت: «در هفتادمین سال زندگی ام در مقابل شماها زانو زده ام و در حالی که کتاب مقدس را پیش رو دارم و با دست‌های خود لمس می‌کنم، توبه می‌کنم و ادعای واهی حرکت زمین را انکار می‌کنم و آن را منفور و مطرود می‌نمایم.»

۶. تجربه ۲۸ مرداد: نظری به تاریخ جنبش ملی شدن نفت ایران، اثر رفیق شهید فرج الله میزانی (جوانشیر)، ص ۸، انتشارات حزب توده ایران، خرداد ۱۳۵۹.

۷. چرا امپریالیسم و ارتجاع از حزب توده ایران وحشت دارند، نوشته حمید صفری، ص ۴۴، انتشارات حزب توده ایران، آذرماه ۱۳۶۳.

۸. تجربه ۲۸ مرداد: نظری به تاریخ جنبش ملی شدن نفت ایران، اثر رفیق شهید فرج الله میزانی (جوانشیر)، ص ۸، انتشارات حزب توده ایران، خرداد ۱۳۵۹.

۹. روزنامه "جمهوری اسلامی"، ۱۵ اردیبهشت ماه ۱۳۶۲، شماره ۱۱۳۸.

۱۰. روزنامه "جمهوری اسلامی"، ۱۷ اردیبهشت ماه ۱۳۶۲، شماره ۱۱۳۹.

۱۱. همانجا.

۱۲. روزنامه "جمهوری اسلامی"، ۱۵ اردیبهشت ماه ۱۳۶۲، شماره ۱۱۳۸

۱۳. تأملی بر کارنامه توده‌ای ستیز تشریح راه توده، انتشارات حزب توده ایران (مجموعه مقاله‌هایی برگرفته از "نامه مردم"، ارگان مرکزی حزب توده ایران. منبع: پایگاه اینترنتی حزب توده ایران: [www.tudehpartyiran.org]

۱۴. خاطرات نورالدین کیانوری، ص ۵۰، چاپ "موسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه"، تهران، ۱۳۷۱.

۱۵. همان، ص ۵۱.

۱۶. همان، ص ۷۷.

۱۷. همان، ص ۱۲۱.

۱۸. همان، نگاه کنید به: صفحه‌های ۴۷۲، ۴۷۳.

۱۹. همان، ص ۴۷۹.

۲۰. همان، ص ۵۲۲.

۲۱. خاطرات نورالدین کیانوری، نگاه کنید به: صفحه‌های ۱۵۴ و ۱۵۵، ۳۸۴، در باره طبری، نگاه کنید به: صفحه‌های ۵۲۵ و ۵۲۶، و در باره پورهرمان، نگاه کنید به: صفحه ۵۳۴.

۲۲. روزنامه «جمهوری اسلامی»، ۱۰ اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۳.

۲۳. حزب توده از شکل‌گیری تا فروپاشی، به‌کوشش جمعی از پژوهشگران، مقدمه، صفحه ۳، موسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، تهران، پائیز ۱۳۸۷.

۲۴. همان، صفحه ۷۹۶.

۲۵. همان، متن "مصاحبه" تلویزیونی نورالدین کیانوری، صفحه ۷۹۷.

۲۶. همان، متن جمع‌بندی محمدعلی عمویی از "مصاحبه" تلویزیونی شماری از رهبران وقت حزب، صفحه ۸۰۲.

۲۷. اسناد و دیدگاه‌ها: حزب توده ایران از آغاز پیدایی تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷، صفحه ۵، انتشارات حزب توده ایران، تهران، ۱۳۶۰.

۲۸. چهل سال در سنگر مبارزه، صفحه ۳۰۹، انتشارات حزب توده ایران، مهرماه ۱۳۶۰.

\*

وسوسه‌های آبی - رمان

نویسنده: مهرناز صالحی

چاپ: ۱۳۹۰ (۲۰۱۱)

ناشر: آیدا - آلمان



# تبار خونین تاریخ بی‌قراری ما

## سند تاریخی از قطعه‌ی ۳۳ تا خاوران

محمد قراگوزلو

در تمام طول تاریخ روایت طبقه‌ی حاکم با آن چه که طبقه‌ی محکوم از یک واقعه‌ی تاریخی مشخص به دست داده‌اند، به شدت متفاوت و متخالف و حتا متضاد بوده است.



### به یاد خاوران

اگرچه از انقلاب‌های شکست خورده‌ی بردیا و مزدک عمری به وسعت اسطوره و تاریخ گذشته است و به تبع آن اسناد و روایت‌های مختلف به جا مانده است، اما انقلاب‌های مشروطه و بهمن ۵۷ هنوز چندان تاریخ گسسته و تاریخ شکسته و عنکبوت تاریخ بسته نشده‌اند که مسیر تفسیر وقایع اتفاقیه‌ی آن‌ها به سوی جعل و تحریف یک سویه شده باشد. نمونه را آن چه که در زمان حاکمیت پهلوی‌ها از کتاب‌های درسی تاریخ بیرون زده، با آن چه که در متون درسی و رسمی امروز ایران (حاکمیت جمهوری اسلامی) نقل می‌شده، در مواردی به کل متفاوت و حتا متضاد است. این امر فقط کتاب‌های درسی مطلع ابتدایی تا مقطع دانشگاهی را فرا نمی‌گیرد و گستره‌ی آن تا اسناد و کتاب‌هایی که در مراکز و پژوهشگاه‌های دولتی تولید و منتشر می‌شود، گسترده است. کما این که چندان استبعاد ندارد که بپذیریم با وجود دولتی دموکراتیک و به جای مورخان ایدئولوژیک و سفارشی نویسی شاغل در این و آن مرکز و موسسه، روایات و اسناد دیگرگونه‌یی از انبوه حوادث تاریخی - اعم از قدیم و معاصر و متأخر - به دست داده خواهد شد و چهره‌ی حقیقت جلوه‌ی مطبوعی از واقعیت خواهد گرفت. می‌توان با عباس عبدی و محسن میردامادی و معصومه‌ی ابتکار زیر عبای موسوی خوئینی‌ها از دیوار سفارت آمریکا بالا رفت و در متن چیدمان کاغذهای رشته و برشته شده هرکس و ناکسی را جاسوس و مزدور "استکبار جهانی" جا زد و در همان حال کل مذاکرات محرمانه‌ی ژنرال هویزر با اعضای شورای انقلاب را مسکوت گذاشت و بعدها همچون ویت‌کنگ‌های کافه نشین با امثال باری روزن و جان لیمرت پیاله‌یی زد و

در ذم انقلاب و خشونت و مدح سرمایه و بازار آزاد و دولت رانتیه‌ی نفتی قصیده‌ها بلغور کرد و اصلاً به روی مبارک نیورد که در روزگاری نه چندان دور شاعری مبارز به باری "تو" و همدستان (خسرو تهرانی، بهزاد نبوی، سازگارا) از مراسم عروسی‌اش ربوده شد و سپیده دم تن و جان‌ش با نفیر گلوله‌ها به سرخی نشست. می‌توان چند کیلو شعار بنجل ضد آمریکایی به حزب توده و فدایی اکثریت انداخت و بعد اصلاح طلب شد و مفسر خبر همان رسانه‌ی "استکباری"! می‌توان یاد و خاطره‌ی فداکاری صفایی فراهانی کمونیست و یاران فدایی‌اش را فدای پراگماتیسم گنبدیه‌یی کرد که عفو‌نات‌اش با امضای رجب مزروعی نئولیبرال مستند می‌شود. می‌توان همچون سعید حجاریان در محضر درس و بحث حسین بشیریه، لویاتان و "افسون‌زدایی از قدرت" را تا حد درجه‌ی دکترای آموخت و در یادآورد خاطرات تاریخی (گفت و گو با عمادالدین باقی) نامه یا تلفنی خطاب به اسدالله لاجوردی را به یاد آورد که طی آن گفته یا نوشته شده "تقی شهرام به درد ما می‌خورد. او را نکشید و تحویل ما دهید تا فردا که معاون وزارت اطلاعات شدیم از تکاندن و تکان دادن ذهن سازمان‌یاب و تشکیلاتی و تئوریک او تشکیلات سازمانی ضد چپ‌مان را سامان دهیم." (برداشت مستقیم و تفسیری از مصاحبه‌ی سعید حجاریان با عمادالدین باقی) می‌توان همچون اکبر گنجی بود. روزگاری همچون شعبان بی‌مخ شاعر "یا روسری یا توسری" سرداد و به لبان سرخ زنان تیغ کشید و روزگاری دیگر کنار گوگوش و حمید دباشی به دفاع از خیزش سبز و "دموکراسی لیبرال" با لمباندن همبرگر و مک دونالد و پپسی کولا اعتصاب غذای "خشک" کرد و به پاس این همه مجاهدت و ممارست قلاده‌ی جایزه‌های نیم میلیون دلاری میلتون فریدمن و یلتسین و واتسلاو هاول به گردن آویخت و مهم‌ترین تئوری‌های فسخ شده‌ی ماکس وبری را در قالب "مانیفست مشروطه خواهی" و "سلطانی" قرقره کرد. نیازی به یک معذرت خواهی ساده هم نیست تا چه رسد به نقد و بازنمود پروسه‌یی که ترا از یک فاندانمنتالیست فناتیک به جنتلمنی لیبرال دموکرات ارتقا داده است؟! گیرم که هر دوی این‌ها پشت و روی یک سکه باشند. فرض بر این است که به قول استاد و رفیق نازنین ما احمد شاملو "این مردم حافظه‌ی تاریخی ندارند!" شاید بر پایه‌ی چنین فرضی است که عطاءالله مهاجرانی می‌تواند در یک پلمیک مطبوعاتی با این قلم (در روزنامه‌ی اطلاعات) شاملو را به "جرم" مارکسیست بودن به دشنه و دشنام ببندد و همین که پایش به لندن و اتوبوس‌های قرمز باز شد، سایت "مکتوب"‌اش را با شعر شاملو آغاز کند و در همان حال با دشمن زخمی شاملو که در شرکت نفت انگلیس و "اسرار گنج دره‌ی جنی" مشارکت داشت، لبس پس لبس بزند. می‌توان در بهشت زهرا‌ی ۵۷ گفت که "ما آب و برق را رایگان می‌کنیم و برای همه خانه می‌سازیم و..." و سی و سه سال بعد با وجود هزار میلیارد دلار درآمد نفتی از انرژی تا شیر گاو و آدم را در خیابان بازار آزاد گذاشت. می‌توان گفت که "مارکسیست‌ها در صورت عدم توطئه در ابراز عقاید آزادند..." و در مرداد و شهریور ۶۷ صدها مارکسیست را بعد از پایان دوران محکومیت‌شان از "دادگاه"‌های چند ثانیه‌یی و با سوال‌های برق‌آسا و نامفهوم، روانه‌ی خاوران کرد.

**سند زنده و تابناک خاوران است.** بله خورشید نیز از خاوران طلوع می‌کند و کهکشانی از خورشیدهای همیشه فروزان در خاوران سوزان، به خاک خاکستری افتاده اند.

و از خاوران کمی - فقط کمی - به اندازه‌ی یکی دو دهه که پا پس بگذاریم سند دیگری از قطعه‌ی ۳۳ می‌درخشد و صورت سیاه و سیرت تپاه آیشمن‌های وطنی را مصور می‌کند. می‌توان برای تثبیت روزگار خونبار در جای "ثابتی" از کمین تپه‌های اوین، زمین را با خون شقایق‌های اسیر و آب گیر صافی عشق رزمنده‌ی بیژن و یارانش شخم زد و بعد از ۳۳ سال همچون خفاشان از دخمه‌یی نامعلوم به انکار سرهای بردار زوزه سر داد. این

بر ما "بی‌سوادان" را به استیضاح کشید، عطاخان برقع از جمال کتاب برگرفت و از "زندان پنبه‌ی شاملو، همان شاعر کمونیست" برای خود رای اعتماد گرفت.

و ناگفته نماند در غوغای اتحاد ناسیونالیسم و شوونیسم و رفرمیسم برای "گذار به دموکراسی" جمعی از "روشن فکران" سابقاً چپ و بریده نیز به این کمپین اضافه شدند. از اخوان و گلشیری تا دولت آبادی.

(در این زمینه بنگرید به دو مقاله‌ی زیر از نگارنده، موجود در شبکه‌های مجازی:

- احمد شاملو، خار چشم اصلاح طلبان.

- نادرست گفتن درست نگفتن نیست.)

شاملو انتظار این تهاجم گسترده را نداشت. نقد تاریخ کهن و تشکیک در اسناد تاریخی مگر این همه غوغا و تهدید دارد؟ شگفت زده شده بود شاملو. نه مگر رفیقی در دفاع از حقانیت تحلیلی تاریخی او باید بی‌گدار به آب می‌زد! و من در دفاع از حقیقت تاریخ و نقد بازی شوم سندسازی در کنار شاملو ایستادم. همان هنگام، ۲۲ سال پیش از این!

مقاله‌ی نوشتیم. با مراجعه‌ی دقیق به آثار معتبر تاریخی. پیش از تدوین نهایی، کلیات تحقیق را با شاملو در میان نهادم. که گفت "قربونت! حالم به هم خورده از این همه غوغا و تهدید...". یا چیزی تو این مایه‌ها. از بس شلوغش کرده بودند، از بس تهدید کرده بودند(۱) که با گوجه فرنگی و تخم‌مرغ گندیده می‌زنیم، شاملو بی‌خیال ادامه‌ی بحث شده بود. نه از سر ترس. که به سبب نامردی. مگر می‌شود به تابوی فردوسی خرده گرفت؟ مگر می‌شود به اسب سعدی گفت یابو؟ مگر می‌شود در آیه‌های تاریخی دستی برد و پای تشکیک به میان باور و سنت و ایمان کشید و مدعی شد که تاریخ این مملکت همواره مطابق ذوق و سلیقه و دستور طبقه‌ی حاکم نوشته شده است. و یکی دو نفر هم که نقبی به نقد آن زده‌اند، سر به دار نهاده‌اند. باری کار و بار مقاله که تمام شد. سپردمش به فرج سرکوهی که سرکوه سردبیری آدینه نشسته بود. و نسخه‌ی نیز برای شاملو فرستادم. از دیار غربت. سرکوهی از چاپ مقاله سر باز زد. بی‌هیچ دلیلی و به جای آن دو نوشته در نفی شاملو چاپید! و شاملو که مقاله‌ی من را سخت پسندیده بود، در چند گفت و گو، راه و بی‌راه از آن سخن گفت. (جواد مجابی، ۷۱۰-۱۳۷۷: ۷۰۷)

باری گرد و خاک آن ماجرا خوابیده بود که روزی ابراهیم زال‌زاده زنگ زد. پاییز ۱۳۷۶ بود به گمانم. اگر اشتباه نکنم. ابراهیم همزمان مدیر انتشارات بامداد بود و ابتکار و مجله‌ی معیار را منتشر می‌کرد و شاملو را دوست‌تر می‌داشت. ابراهیم می‌دانست که یادداشت‌ها و تحقیقات مستند من در دفاع از شاملو و تبیین جهت‌گیری‌های سخن‌رانی برکلی در گوشه‌ی ماسیده بود. این که چرا بعد از چهار پنج سال رفته بود سر دعوای ضحاک و بردیا نمی‌دانم. می‌دانم که مصمم بود برای انتشار جوابی دندان‌شکن به مسخره‌کننده‌گان شاملو. "استادان" فسیل دانشکده‌های تاریخ و ادبیات این مرز پرگهر که به محض گرم شدن چانه‌شان دایره زنگی به دست می‌گرفتند - و می‌گیرند هنوز هم - که "بله... بله! شاملو ادبیات کلاسیک نمی‌دانسته! دانشگاه نرفته و مرز اسطوره و تاریخ شکسته!" و از این دست خزعبلات.

القصه از میان ده‌ها صفحه یادداشت و تحقیق پراکنده، مقاله‌ی تنظیم شد تحت عنوان "کتیبه محک تاریخ" یا "کتیبه سند تاریخ". هنوز دم و دستگاه تاپ راه نیفتاده بود به شیوه‌ی امروز. آن نوشتار با همان خط نستعلیق شکسته‌ی شبه غبار، شد سی و چند صفحه‌ی آ چهار! و هنوز زمستان سر نیامده بود انگار، که زال‌زاده را دیدم در نشر ابتکار. و هنوز سردبیر بود در معیار. و با ذوق و شوق شاملو را تکتیر می‌کرد با ابتکار. و هنوز معیار را اداره می‌کرد به سبک و سیاق نقد روزگار. یادداشتی نوشته بود خطاب به هاشمی رفسنجانی. به شیوه‌ی سعیدی سیرجانی. پیش از آن که رفرمیسم پوچ محمد خاتمی زنگ زورخانه‌ی جامعه‌ی مدنی بورژوازی را

که یک روزنامه‌چی اصلاح طلب پرویزخان ثابتی بازمانده از نورنبرگ را چگونه یافته و چه‌سان متصل شده و از آن همه مامور FBI و CIA و مشابه با کدام اسم رمز عبور کرده است، فعلاً بماند. مساله این است که ثابتی دروغ بگوید یا ناراست، خود یک سند مجسم است که در خفیه‌گاهی امن سه دهه وقاحت را مشق نوشته است تا از "افق" صدا و تصویر مدیای سرمایه‌ی جهانی، حقیقت را به وهن بگیرد.

این سندها و سندسازی‌ها منحصر به این مرز پر گهر نیست. گرچه قصد قیاسی در کار نیست؛ اما هنوز بیست سال از بزرگ‌ترین انقلاب کارگری جهان نگذشته بود که کارگزاران تبلیغاتی و امنیتی "رفیق" استالین تحت هدایت داهیان و مدیریت مدبرانه‌ی "رفقا" بریا - ژدانف بیش از دو سوم اعضای رهبری انقلاب اکتبر را تا میادین چیتگر "اتحاد جماهیر شوروی" همراهی فرمودند. همه‌ی اسنادی که به موجب آن‌ها بزرگانی همچون بوخارین و زینوویف و کامنوف تیرباران شدند، منگوله‌دار و شش دانگ بودند و به ساده‌گی ثابت می‌کردند که دو سوم اعضای کمیته‌ی مرکزی بلشویک‌ها در راستای "اقدام علیه امنیت ملی" و "تشویش افکار عمومی" در خدمت امپریالیسم جهانی بودند و با دشمن فاشیستی سر و سری داشتند. "خائنان" به میهن کبیر با سوءاستفاده از تکنیک فوتوشاپ تصویری از یک انسان مشکوک به نام تروتسکی را زیر عکس مشهوری از نلین جاسازی کردند تا به کارگران و شوراهای القا کنند که آن تروتسکی "ملعون" از طریق نفوذ در مناصب دولتی مقاصد شومی از جمله خدمت به بورژوازی جهانی در سر می‌پرورانده است. به استناد همین تصویر جعلی و البته انتقاد از استراتژی "سوسیالیسم در یک کشور" و دفاع از تئوری "انقلاب مداوم" خون تروتسکی حلال اعلام شد و آبرویش مباح!

### ابراهیم در آتش، سند نسوخته!

شاملو تازه از سخن‌رانی برکلی (فروردین ۱۳۶۹ - آوریل ۱۹۹۰) بازگشته بود. دل مشغولی‌های او که با آمیزه‌ی از نقد جعل تاریخ و اسطوره شکل بسته بود، درست و حسابی کک به تمبان جبهه‌ی از جماعت فسیل و فرصت طلب انداخته بود. سلطنت طلبان و شاه پرستان در وحشت از بر باد رفتن خرمن کاه تاریخ دو هزار و پانصد ساله‌ی شاهنشاهی کیفرخواستی نوشتند. بر آرامگاه کوروش مرحوم پرچم‌های نیمه برافراشته آویختند و در حالی که با ملحفه و لحاف کرسی هم قادر نبودند جلوی سیل اشک خود را بگیرند، به دفاع از فریدون و داریوش، شکایتی علیه شاملو تسلیم نهادهای حقوق بشری کردند و خواستار محکومیت اقدامات خشونت آمیز و انقلابی ضحاک و بردیا شدند. آنان از شورای امنیت ملل متحد و ناتو خواستند برای لغو مالکیت اشتراکی بر زمین و وسایل تولید و شکستن قانون آزادی برده‌گان و معافیت فرودستان از مالیات - که از سوی ضحاک و بردیا عملی شده بود - وارد "مداخلات بشر دوستانه" از قبیل ویتنام و افغانستان و عراق و لیبی شوند! آنان برای پی‌گیری جرم این "جعل تاریخی" و مجازات شاعر سوسیالیست، شاهزاده رضا پهلوی را از شغل شریف آشپزی در منزل و همکاری مشفقانه با اهل بیت معاف کردند و وکالت پرونده‌ی این سندسازی را به اعلیحضرت رضاشاه سوم سپردند.

در ایران اصلاح طلبان که هنوز با شیوه‌ی دموکراسی روال کار هانتینگتونی آشنا نبودند و از حمید شوکت و عباس میلانی و مازیار بهروز آموزه‌های ضد چپ را نیاموخته بودند، لاجرم دست به دامان دکتر عطاءالله مهاجرانی شدند. عطاء هم استاد تاریخ بود، هم معاون پارلمانی رفسنجانی و هم شاملو ستیز. حالا بماند که این عطاء به محض استقرار در لندن برای تکمیل فیگورهای روشن فکر مابانه به ریسمان شاملو آویخت و عربی آموخت و دهان قلم بر آیه‌های شیطان‌ی رشدی دوخت و اوقات فراغت را با ابی گلستان درآمیخت. نتیجه‌ی کار عطاء مهاجرانی شد کتاب بی‌بنیاد "گزند باد". و زمانی که مجلس پنجم منصب وزارتش بر ارشاد و رشد و مرشدیت

ممیزی وزارت ارشاد گیر کرده است. کتاب دیگر، داستان "پرستو در باد" است.

### کباب قناری بر آتش سوسن و یاس!

تاریخ را چگونه باید نوشت؟ با کدام سند؟ صحت و سقم تاریخ را چگونه باید ارزیابی کرد؟ با کدام سند؟ شعر، داستان، ادبیات (نظم و نثر) در بررسی ماهیت وقایع تاریخی تا کجا کاربرد دارند؟ برای مثال فهم وقایع دوران خُم‌شکنی و شریعت‌گرایی و طالبانیسم امیر مبارزالدین محمد مظفری در شیراز (۷۵۴ تا ۷۶۰هـ.ق) از دریچه‌ی شعر حافظ و طنز عبید قابل فهم است یا از تراوش قلم مورخان مزدوری که تاریخ به دستور طبقه‌ی حاکم نوشته‌اند؟ واضح است که همه‌ی این تشکیک‌ها برای راه بردن به حقیقت، عمق تاریخ را نشانه می‌رود. مساله این است که تاریخ معاصر را چگونه باید شناخت؟ با کدام سند؟ اسناد امنیتی به طور متعارف در کشورهای پیشرفته‌ی غربی ۳۰ سال بعد از شکل‌بندی واقعی منتشر می‌شوند. با این حال هنوز چستی ترور جان‌اف. کندی در "دموکراتیک"ترین کشور سرمایه‌داری از حاشیه‌ی گمانه‌زنی و فیلم سینمایی فراتر نرفته است. این بیت حافظ مصداق تمام عیار مکتوم ماندن سند موید حقیقت در زمان حال است:

### حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند

تاریخ عین سیاست است و اسناد تاریخی از سوی سیاست‌مدارانی نوشته می‌شود که علی‌العموم در مراکز امنیتی و پلیسی جولان می‌دهند. در شوروی اپوزیسیون چپ (تروتسکی، کامنوف، زینویف) و مخالفان تئوری استالینی "سوسیالیسم در یک کشور" به اعتبار کلی سند و مدرک، ضد انقلاب و جاسوس فاشیسم از آب درآمدند. با این متدولوژی سند را می‌توان به ساده‌گی ساخت و هر مخالف سیاسی را به انواع و اقسام اتهامات امنیتی محکوم کرد. در این چارچوب زمینه‌ی شکل گرفتن سند عبارت است از موضع مخالف سیاسی یا تئوریک و سپس یک ورق کاغذ و مهر تمام محرمانه و شماره‌ی کلاسه و پرونده ... دادگاه؟ ماهیت این روند به ارزیابی طبقه‌ی حاکم از افکار عمومی وابسته است. می‌توان از امیر فطانت‌ها گذشت و گل‌سرخ و کرامت‌دانشیان را به اتهام واهی تشکیل هسته‌ی ربایش شاهزاده به مرگ محکوم کرد و صحنه‌ی از دادگاه را به روی آنتن فرستاد. می‌توان به پشتوانه‌ی "کبرکشیف کوه غلط" - به تعبیر شاملو - و بی‌نیاز از محاکمه و تله‌ویزیون، صحنه‌ی نمایش را به تپه‌های اوین بُرد و گلوله‌ها را آن جا خالی کرد و بر طغرای سند اعدام نوشت: "قرار از زندان" و خبر را به روزنامه‌ها داد. همان طور که مقامات امنیتی نوشته‌اند. عیناً. پس روزنامه سند حقیقی نیست. اسناد مهور و مکتوب دولتی نیز چنین است غالباً. با یک پیش شرط: کدام طبقه حاکم است. در تمام طول تاریخ روایت طبقه‌ی حاکم با آن چه که طبقه‌ی محکوم از یک واقعه‌ی تاریخی مشخص به دست داده‌اند، به شدت متفاوت و متخالف و حتا متضاد بوده است. سیاهه نویسی نمونه‌های این ادعا در تاریخ کشور ما از مثنوی هفتاد من هم فراتر می‌رود. این آموزه را هر دانش آموز کلاس اول جامعه‌شناسی و تاریخ هم می‌فهمد که انعکاس مبارزه‌ی طبقاتی در متن تاریخ را طبقه‌ی حاکم به سود خود سند می‌زند. اگر کسی (یا ناکسی) این گزینه‌ی بدیهی را نفهمد باید او را به این قصار بدیهی شاملو ارجاع داد که: "سخت است فهماندن چیزی به کسی که برای نفهمیدن آن پول می‌گیرد." در نتیجه اگر کسی برای نفهمیدن حقیقت پول نگرفته باشد، برای فهمیدن این نکته که "عاشق‌ترین زنده‌گان" خفته در قطعه‌ی ۳۳ بهشت زهرا و خاوران طی چه فرایندی به خاک افتاده‌اند، به سند سرهم بندی شده‌ی دانشجویان پیرو خط امام

بکوبد و پیش از آن که فصل خاکستری بره‌کشان لیبرالیسم و دموکراتیزاسیون راست دو خردادی آغاز شود. با رفسنجان‌ی که وزیر اطلاعات علی فلاحیان بود و سعید امامی را در پست معاونت امنیت یدک می‌کشید به درستی سخن گفته بود. در یادداشت "آقای رئیس جمهوری! اجازه دهید اذان بی‌وقت بگوییم" هشدار داده بود که "هیچ رژیم‌ی در ایران پایدار نبوده، شما بهتر می‌دانید که اگر رژیم نتواند از تاریخ درس بگیرد و منطبق با خواسته‌های مردم حرکت کند سرنگون خواهد شد." و انگار همان هشدار شد اسباب عداوت اصحاب اقتدار. روزهای اول اسفند ۱۳۷۵ ربودندش و یک ماه بعد یافتندش. ابراهیم از آن درجه آماده‌گی و توان جسمانی برخوردار بود که به راحتی از پس یکی دو نفر گردن کلفت برآید. همین که بدون مقاومت با آقایان رفته بود، نشان می‌داد که برادران ابتدا کارت شناسایی معتبر رو کرده‌اند و سپس دشنه از نیام بیرون کشیده‌اند. ده‌ها کارد در نازک آرای تن تنومندش نشست بود و جانش را شکسته بود. به تلافی هر سطر از آن نوشتار. هر بار که به تلفن یا در حضور می‌دیدمش، نخستین سوال، حال و مال شاملو بود. که گفته و ناگفته، گفته می‌شد به تکرار. و در آخرین دیدار، ابراهیم به اصرار و بی‌قرار درآمده بود که "پای شاملو را یاری تحمل بار اسرار سرسنگین او نیست!" و نگاه نگرانش را به سوی دهکده‌ی فردیس دوخته بود و نمی‌دانست که دیرگاهی نخواهد پایید که شاملو، بر تختی از بیمارستان ایران مهر، در حالی که درد بریدن پا امانش را بریده است به محض شنیدن خبر سوختن ابراهیم، در "اشک غرقه" می‌شود. پیش از آن که چیزی بگوید. مقاله را گرفت ابراهیم. رفت تا بسوزد. ناگاهان. و چند ماه بعد شاملو یک پا نداشت و جسد ابراهیم را - که تجسد شهادت قساوت زمانه بود - به سردخانه سپرده بودند. کاردآجین. همچون حلاج و سهروردی و عین‌القضات. و این بار سند جنایت نه در اسرار اناللق یا تمهیدات و عقل سرخ که در جوار ما بود. از بیابان‌های یافت‌آباد یافته آمد بود پیکر در خون تپیده‌ی آن یار سربهدار. و بدین سان ابراهیم رفت. و در رهگذار ادبار روزگار لاکردار، از یاد رفت آن جستار. که قرار بود با گردش پرگار کتیبه و سنگ نبشته بروید غبار، از چهره‌ی حوادثی خون‌بار. در روزگار قداره بندان غدار! و درست یک سال بعد از مفقود شدن ابراهیم بود که هنگام پرسه در خیابانی در تبریز، شماره سی مجله‌ی معیار را دیدم بر پیشخوان مطبوعات. معیار - که هنوز هم بوی ابراهیم می‌داد - آن مقاله را دونیم کرده بود و سپرده بود به دست انتشار. (۲) کم و بیش همان متنی بود که به ابراهیم سپرده بودم. و ابراهیم پیش از آن که به آتش درآید به تحریریه داده بود لاید.

مقاله‌ی "کتیبه محک تاریخ" به نقش اسناد معتبر در متن تاریخ نویسی پرداخته بود. به گونه‌ی موردی. و از چند سنگ نبشته به عنوان سند برای ارزیابی عمق تاریخ ایران بهره جسته بود. برای تعریف و تالیف تاریخ معاصر اما نیازی به کتیبه نیست. پیکر سلطان‌زاده و حیدر عموآغلی و تقی ارانی و مرتضای کیوان و سرهنگ سیامک و وارثان سالخانیان و مسعود احمدزاده و امیر پرویز پویان و احمد زیرم و بیژن جزنی و خسرو گل‌سرخ و حمید اشرف و سعید سلطانیپور و تقی شهرام و فواد مصطفی سلطانی و توماج و ... قاطع‌ترین و بی‌تخفیف‌ترین اسنادی هستند که می‌توان وقایع اتفاقیه‌ی دوران ما را به شهادت رنجی که بر آنان رفته است، بازنوشت و با شهامت و جسارت سر را بالا گرفت و به نسل جوان و به تاریخ معاصر و آینده گفت که چپ سوسیالیست نه فقط هرگز شرمسار تاریخ نبوده است، بل که برای افراشتن پرچم آزادی، برابری و عدالت اجتماعی پیشگام مردم عصر خود بوده است.

نگارنده برای تحقق این مهم، به سهم خود دو کتاب و ده‌ها مقاله نوشته است. کتاب "من درد مشترک‌ام" به بررسی و بازنمود اجمالی سی و هفت سال تاریخ ایران (۱۳۵۷-۱۳۲۰) / حکومت پهلوی دوم) از دریچه‌ی اشعار "مناسبتی" احمد شاملو پرداخته است. این کتاب از سال ۱۳۸۵ در بخش



سالی که غرور گدایی کرد" بر "ببرهای عاشق" چه رفته است و مدت کوتاهی پس از انقلاب بهمن ۵۷ چگونه "دهان"ها را بوئیدند "مبادا که گفته باشی دوستت دارم" و چه سان تن و جان شیفته‌ی قناری را با "آتش سوسن و یاس کباب" کردند!

اگر شعر زنده یک برداشت کوتاه و شهودی از حقیقت مصلوب است، باری ادبیات رئالیستی کارگری - از ژرمنال و شکست امیل زولا تا مادر و کلیم سامگین گورکی و شعر برشت و آراگون و ناظم حکمت تا... - همان طور که درد مشترک تمام اعضای طبقه‌ی محکوم دوران مدرن (طبقه‌ی کارگر) را فریاد می‌کند، همان طور هم برای مورخ شرافتمند سند می‌نویسد تا گواه آگاه روزگار خود باشد.

نگارنده با وجودی که در حوزه‌ی ادبیات داستانی کم‌ترین تخصصی ندارد اما به حکم مسوولیت و ضرورت تاریخی به نگارش داستان روایی - مقاله‌گون "پرستو در باد" وارد شد، لاجرم! برای جمع‌بندی مبحثی که به دلیل گسترده‌ی مفهومی به فراسوی آشفته نویسی کشیده شد، چند کلمه هم درباره‌ی این سند تاریخی می‌نویسم.

### پرستو در باد، سندی تاریخی!

وقایعی که در آستانه و در جریان انقلاب بهمن ۵۷ رخ داده به اشکال مختلفی روایت شده است. بسیار طبیعی است که انواع و اقسام مراکز اسناد و موسسه‌های تاریخی وابسته به نظام سیاسی حاکم با استفاده از منابع مادی فراوان و به یاری "اسناد" دلخواه آثار مطلوب خود را منتشر کنند. کما این که در دهها مجلد کتاب چنین کرده‌اند و تفاسیر خود خواسته‌یی از فرایند شکل‌بندی و چگونه‌گی مناسبات درونی و بیرونی سازمان‌های سیاسی ارائه داده‌اند. به جز مراکز دولتی رسمی، لیبرالیسم وطنی نیز در این عرصه بی‌کار نبوده و به یاری برادران شتافته است. وجه مشترک این دو طیف در مواجهه با نیروهای چپ سوسیالیست دهه‌ی پنجاه تا برهه‌ی انقلاب و بعد از آن به این قرار است:

الف. پشتازان چپ - و به طور مشخص جنبش فدایی - افرادی دگم، سکتاریست و خشن بوده‌اند که برای حفظ منافع سازمانی خود دست به هر اقدامی زده‌اند.

ب. چپ بعد از سیاهکل جریانی شکست خورده و منزوی بوده و هیچ تاثیری در ساز و کارهای اجتماعی و انقلابی نداشته است.

پ. چپ جریانی فراموش شده و غیر اجتماعی و جدا مانده از توده‌ها بوده که حداکثر ابراز وجودش چند درگیری با ساواک تا مقطع قتل حمید اشرف (جنایت مهرآباد) بوده است.

ت. افراد و عناصر چپ انسان‌هایی رباتیک، ماکیاولیست و به دور از آداب و معاشرت انسانی و عاطفی بودند که از عشق و احساس چیزی نمی‌فهمیدند...

و پاره‌هایی از این دست.

باری اواسط تابستان ۱۳۸۶، دوست نازنین‌ام زنده‌یاد ناصر ایچادی متن دست‌نوشته داستانی را به طور کاملاً خصوصی به من سپرد و خواست با

اشغال‌کننده و شاغل در سفارت آمریکا نیازی ندارد. همان قدرت فهم ساده‌یی که پرویز ثابتی را برای همیشه بر صندلی یک جنایت‌کار حرفه‌یی علیه بشریت می‌نشاند و هیچ سند مهر و موم شده‌یی را برای تبرئه‌ی او نمی‌پذیرد و با قاطعیت بر آموزه‌ی تاریخی "نه می‌بخشیم، نه فراموش می‌کنیم" تکیه می‌زند، به ساده‌گی می‌تواند تشخیص دهد که از درون آن خروارها کاغذ رشته شده‌یی که شرکای عبدی و میردامادی در سفارت‌خانه کنار هم ردیف می‌کردند تا در آینده هر مخالف سیاسی را "مزدور امپریالیسم" جا بزنند، احتمالاً اسنادی درخصوص ماهیت و هویت طرفین مذاکره با ژنرال هویزر وجود داشته است و از وقایع به کلی محرمانه‌یی مانند جمع‌بندی کنفرانس گوادالوپ، نحوه‌ی مسالمت‌آمیز انتقال قدرت از بختیار به بازرگان، ماهیت واقعی موضع سیاسی امثال ابراهیم یزدی، صادق قطب‌زاده، صادق طباطبایی، آیت‌الله محمدحسین بهشتی، حسن نزیه و دیگران در جریان همان مذاکرات، سخن‌ها رفته است. اسنادی که حالا موجود نیست. اسنادی که گفته می‌شود دست‌یابی و امحای آن‌ها یکی از دلایل فتح "لانه‌ی جاسوسی" بوده است. هر چند اگر همان اسناد با همان محتوای واقعی از سوی مورخی بی‌طرف [که راستش نمی‌دانم مورخ بی‌طرف یعنی چه؟] منتشر می‌شد، طبقه‌ی حاکم دو هزار تفسیر و تعبیر برای مصادره به مطلوب آن‌ها ارائه می‌کرد. اساساً دستگاه‌های تبلیغاتی با کارشناسان خبره‌ی جنگ‌های روانی برای همین امور خیره ساخته شده‌اند! بی‌هوده نیست که در روز روشن دخترکی نازنین (ندا آقاسلطان) را به "تیر غیب" می‌زند و با وجود انتشار جهانی ویدیوی شفاف آن، به زیرش می‌زند! و حکایت کولی‌بازی "کی بود کی بود من نبودم دستم بود" راه می‌اندازد و از یک ناشر منفعل زرد هم‌پیماله‌ی پائولو کوئیلوی بی‌مقدار، جاسوس MI6 و اینتلیجنت سرویس می‌سازند! بدین‌سان فهم این نکته چندان دشوار هم نیست که اگر حادثه‌ی قتل‌عام تپه‌های اوین و به خون درغلتیدن بیژن جزنی و ۸ رزمنده‌ی دیگر مانند فاجعه‌ی به خاک افتادن ندا مصور می‌شد، باز هم حضرت ثابتی و اصحابش به ساده‌گی بامبول در می‌آوردند و ای بسا آن جنایت را به تصفیه حساب‌های درون سازمانی نسبت می‌دادند. و یا با هزاران شامورتی بازی از کلاه شعبده دست بیگانه را بیرون می‌کشیدند. چنان که دیدیم و شنیدیم پس از قتل فروهرها و مختاری و پوینده امثال آقای محسن رضایی در تحلیل‌های کیلویی، انگشت‌شان را به سمت موساد و اسرائیل نشانه رفتند و اگر گند کار در نیامده بود، چند صباحی بعد یکی از مراکز سندسازی، مدارک "معتبر"ی را منتشر می‌فرمود که به موجب آن تصاویری از چند جانی بالفطره با چاقو و پنجه بوکس پرچم فتح ستاره‌ی داوود را بر اجساد خونین آن زنده‌یادان برافراشته بود. جانی بالفطره‌یی که دیوانه هم بود. مانند قاتل کاظم سامی. یا راننده‌یی ناشی که هوس کرده بود با بولدوزر به ماشین یک مرتد ناصبی بکوبد.

بر پایه‌ی چنین تحلیلی است که تاریخ معاصر کشورم را با شعر و داستان شاملو و نیما و فروغ و نصرت رحمانی و هدایت و ساعدی می‌فهمم. می‌نویسم. و به دیگران و آینده‌گان منتقل می‌کنم. این متدولوژی مبتنی بر ایدئولوژی، ایمان یا باور مکتبی نیست. متکی بر درکی طبقاتی از تاریخ است. و چنین است که گمان می‌زنم حتی صدها صفحه نوشته‌ی مورخ معتبری مانند مرتضی راوندی به اندازه‌ی شعر "ای مرز پر گهر" فروغ نمی‌تواند فضای سرد و سیاه سال‌های میانی دهه‌ی چهل را ثبت کند. (در این زمینه، رک مقاله‌یی از این قلم تحت عنوان: **فروغ فرخزاد، چریک علیه چریک**. نیز، محمد قراگوزلو: ۱۰۳-۸۵: ۱۳۸۶) کما این که دهها مجلد تاریخ نویسی مفید کسروی و راتین قادر نیست مانند چند غزل لاهوتی و فرخی یزدی و عارف و داستان‌های کوتاه هدایت و چوبک فضای اجتماعی حاکم بر دوران انقلاب مشروطه و پس از آن را ترسیم کند. و چنین است که با شعر شاملو می‌توان دریافت که در "سال بد، سال باد،



دقت بخوانم و نظرم را بنویسم. ناصر مدیر انتشار قصیده سرا و از ناشران حرفه‌یی و موفق بود که زیر بار چاپ هر کتابی نمی‌رفت. فلسفه خواننده بود و با این که به جریان ملی مذهبی نزدیک بود، اما به نحو شگفت انگیزی با زبان تحسین از حمید اشرف سخن می‌گفت. ناصر رفیقی قابل اعتماد بود که در دورانی دشوار زحمت چاپ و نشر دو کتاب پر دردسر من را کشیده بود و با سانسورچیان وزارت ارشاد و شخص حمیدزاده (معاون صفارهرندی که در انتخابات مجلس نهم از تهران کاندیدای جبهه‌ی پایداری بود) گلاویز شده بود. مضاف به این که جسارت کم نظیر ناصر آن قدر بود که به همراه شهلا لاهیجی (مدیر انتشارات روشنگران) علیه وزارت ارشاد احمدی‌نژاد رسماً اعلام جرم کرده بود و موضوع سانسور را به مراجع قضایی کشیده بود. گیرم که ما گفته بودیم - و خود نیز می‌دانست - شکایتش راه به جایی نخواهد برد. سهل است نام او و انتشاراتش را در فهرست سیاه سانسور وزارت ارشاد خواهد نشاند. کما این که چنین نیز شد و بعد از یک دوره پر چالش به زمین سخت ورشکستگی و چک‌های برگشتی خورد و دق کرد و سرطان گرفت و در عرض ده روز مرد. حرف تو حرف آمد.

ناصر نسخه‌یی از کتابی را که چندان به گرفتن مجوز انتشار آن امیدوار نبود، به من داد و گفت "بخوان و نظرت را کتاباً بنویس، برای نویسنده". نام و عنوان کتاب "ایمپالای سرخ" بود. نوشته‌ی بنفشه‌ی حجازی. رمانی که تمام اسامی‌اش به جز یکی دو نفر واقعی بود و رسالت اولیه، ثانوی و نهایی‌اش زدن چپ بود. بنفشه به بهانه‌ی نقد جریان چریکی و تعرض به جنبش فدایی اساساً - و به زعم خود - مدار چپ را زده بود. با تصویرسازی‌هایی که پیش از این گفتم. یاهو و نامربوط. سی چهل صفحه‌یی یادداشت در گوشه و کنار و ضمیمه‌ی کتاب نوشتم و می‌دانستم که بی‌فایده است. فمینیسم لیبرال ایران با گفت و گو و نقد به انصاف و واقع بینی نمی‌گراید تا چه رسد به کمی عقب نشینی از مواضع ضد چپ. آخرین نمونه‌اش را در لایحه‌ی دفاعیه‌ی نوشین احمدی از جنگ امپریالیستی در

لیبی دیدیم. بنفشه‌ی حجازی در گفت و گویی مبسوط به من گفت که آن نقد درست و حسابی مشت و مالش نداده و هنوز بر سر این موضع است که چپ مرده و کذا. کتاب مجوز نشر نگرفت و بنفشه با استفاده از حقوق شخصی خود آن را در چند مجلد صحافی کرد و برای اثبات و انتشار مواضع ضد کمونیستی‌اش، با هزینه‌ی کلان به این و آن بخشید. لابد حق داشت

خانم حجازی! حق داشت که به بهانه‌ی نقد مشی چریکی در قالب رمانی عاشقانه، ابتدایی‌ترین پرنسپ‌های یک محقق پر مدعا را لگد کند و به تخریب احمدزاده و پویان و حمید مومنی و حمید اشرف بپردازد و "شخصیتی" ژینگولو و شبه روشن فکر را که آخرین تبارش به دیدرو و لاک و اخیراً فوکویاما می‌رسد و نزد دختران نوجوان با بردپیت و تام کروز تداعی می‌شود - به نام ایرج خردمند - مرد محبوب همه‌ی زنان طنناز و معشوقه‌های مدرن جا بزند. زانی که جان و جهان‌شان با مرضیه‌ی اسکویی و شهین توکلی و غزال آیتی و لیلی گلی آبکناری و طاهره خرم و... متفاوت است. رمان ایمپالای سرخ بنفشه اگرچه هرگز منتشر نشد، اما مدتی پیش دوست یا دوستانی به نام "زنانی دیگر" در مقاله‌یی تحت عنوان "فرمان ایمپالای سرخ در دست کیست" نقد نسبتاً مفیدی روی آن نوشتند که دست‌شان درد نکند.

بعد از صحبت بی‌نتیجه با بنفشه‌ی حجازی به این جمع‌بندی رسیدم که "نقد" تخریبی او را به حال خود رها کنم و در چارچوب داستانی واقعی شرافتم را و همه‌ی حقیقت را به گواهی بگیرم و به شهادت گوشه‌یی از وقایعی بنشینم که پیشتازان جنبش فدایی در آن‌ها نقش آفریده‌اند. تبعاً از آن جا که تاریخ جنبش فدایی را به دقت نخوانده‌ام و با عناصر تشکیلاتی آن هرگز ارتباط مستقیم نداشته‌ام، فقط می‌توانستم به تجربیات فردی‌ام اتکا و استناد کنم. ناگزیر با تمام زخم‌های نوستالژیک به ماجرای خونین عشق و معشوقه‌یی یگانه بازگشتم که "نازک آرای تن ساق" گلش "فسخ

۱. نقش حماسی جنبش فدایی در وقایع انقلابی نیمه‌ی اول دهه‌ی شصت و مشارکت فعال در جریان انقلاب ضد سلطنت.

۲. در مقدمه‌ی کوتاه کتاب گفته‌ام که پرستو فرهودی (خواهر احمد فرهودی از اعضای جنگل) از موضع پرشور و شری؛ مدافع مشی چریکی و میراث‌دار روزگار آرمان‌گرایی انقلابی و سوسیالیستی احمدزاده و پویان است و سهراب حکیمی در مقام دفاع از جنبش کارگری مدافع پارادایمی مابعدی است. در این جا می‌خواهم بگویم که سازنده‌گان جریان فدایی، به شهادت نوشته‌های ارزشمندشان نه فقط به ضرورت رهبری طبقه‌ی کارگر به عنوان پیش شرط تحقق پیروزی جنبش اجتماعی ضد کاپیتالیستی و استقرار سوسیالیسم - حتا در مرحله‌ی دموکراتیک انقلاب - آگاه بودند، بل که در مسیر سازمان‌یابی طبقه دست به تلاش زدند. تلاشی که نافرجام ماند.

۳. اشراف تئوریک رفیق احمدزاده به متون کلاسیک مارکسیستی آن قدر بود که سال‌ها پیش از تدوین جزوه‌ی "اسطوره‌ی بورژوازی ملی مترقی" و نقد نظریه‌ی وابستگی کل طبقه‌ی بورژوازی را ضد انقلاب دانسته بود.

۴. پرستو در باد برخلاف تصور فمینیسم توهم زده و لیبرال وطنی به وضوح نشان می‌دهد که زنان و مردان رزمنده‌ی چپ در عین پیشبرد وظایف سیاسی و تشکیلاتی خود و مشارکت در مبارزه‌ی مسلحانه عاشق می‌شدند و معشوق را در تلفیقی سوسیالیستی از عشق فردی، اجتماعی منطبق با آرمان‌های انسانی و برابری دوست می‌داشتند.

۵. پرستو در باد نشان می‌دهد که مناسبات عاشقانه میان چریک‌ها تا چه حد بر پایه‌ی روابط انسانی استوار بوده و تا کجا از ابتذال رایج در فرقه‌های چپ معاصر بی‌ربط شده با طبقه‌ی کارگر فاصله داشته است.

۶. فداکاری در راه آرمان‌رهایی کارگران و زحمت‌کشان در بخش‌هایی از کتاب روایت شده است.

۷. مشارکت مستقیم در فتح پادگان جمشیدیه (یکی از بزرگ‌ترین پادگان‌های تهران) و نحوه‌ی دستگیری ارتشبد نصیری (رئیس ساواک و مراد و مرشد پرویز ثابتی) در ابتدای کتاب آمده است.

۸. رمان به ما می‌گوید که حتا یک هسته‌ی کوچک غیر تشکیلاتی چپ نیز - با تمام محدودیت سال‌های قبل از انقلاب - اهل مباحث تئوریک و بحث و کتاب خوانی بوده است.

۹. به شهادت وجدان و شرافت و حرمت ۳۵ سال نویسنده‌گی‌ام هیچ یک از شخصیت‌های واقعی کتاب بزرگ نمایی و یا تحقیر نشده‌اند. نه چپ‌ها. نه ساواکی‌ها.

۱۰. پرستو در باد تا حد امکان کوشیده مناسبات اجتماعی عصر خود، روابط عینی میان انسان‌های عادی و سیاسی، و اوضاع و احوال روزهای منتهی به انقلاب را مصور کند. اشاره به نقش قاطع اعتصاب کارگران شرکت نفت در فلج کردن روند سرکوب، بعد از کشتار ۱۷ شهریور ۵۷ به



## در دفاع از یک ارزش

(خاطرات مریم فیروز در آینه منتقدان)

اسد سیف

تاریخ اجتماعی ایران سراسر تاریخ شکست است، تاریخی که بر خون و درد و ناله شکل گرفته و در خفقان حاکم لنگ‌لنگان راه پیش می برد. بسیار کسان می کوشند این شکست‌ها، آن سان که بوده، فراموش کنند و یاد آن‌ها از ذهن پاک گردانند. کسانی دیگر در گریز از این موقعیت، از هرچه که رنگ و بوی سیاست و آرمان دارد، می گریزند تا شاید بدین‌وسیله ذهن خویش از پرسش‌های احتمالی برهانند. کسانی هم هستند که "گناهکار" می جویند تا از این راه رفتار خویشان نبینند و نخواهند که ببینند. نقد تجربه و بازکاوی راهی که پشت سر گذاشته شده، رفتاری است که از آن می گریزیم. باید در نظر داشت که با گذشته‌ی ناروشن نمی توان آینده‌ی روشن انتظار داشت و تا زمانی که نتوانیم تاریخ خویش روشنگرانه بکاوییم و نقد کنیم، نخواهیم توانست با جهان معاصر رابطه‌ای معقول برقرار داریم.

تاریخ‌سازی و جعل تاریخ را در کارنامه هر دولت توتالیتر و مستبدی می توان یافت و چنین است رفتار جمهوری اسلامی با تاریخ و فرهنگ ایران. رژیم ایران تاریخ آن‌سان باز می نویسد که نیازمند آن است. هدف، ساختن گذشته‌ای تابناک است تا با آن خلق بفریبد و آینده را از آن خود سازد.

تاریخ‌سازی جمهوری اسلامی از کتاب‌های درسی مدارس شروع می شود. در شرایطی که سانسور حاکم است، و روایتی دیگر از تاریخ امکان انتشار نمی یابد و آثار پیشین نیز اجازه بازچاپ دریافت نمی دارند، مزدوران قلم به دست در "پژوهشکده"های عریض و طویل دولت، قیچی در دست به جان اسنادی می افتند که کسی جز آنان امکان دستیابی به آن‌ها را ندارند. دستگاه‌های چاپ و نشر حکومتی فرآورده‌های آنان به بهترین شکل حاضر می کنند تا تبلیغات‌چی‌ها آن‌ها را حتا به دورترین نقاط کشور برند، بر منابر و معابر و رسانه‌ها جار زنند که؛ این است و جز این نیست.

نظام خودکامه به دشمن زنده است. دشمن‌سازی بخشی از سیاست چنین حکومت‌هایی است. در خلق دشمنانی موهوم، جمهوری اسلامی در سه دهه از عمر خویش، هرگاه احتیاج احساس کرده، با هزاران ترفند، وعده و فریب، از شغل و مقام گرفته تا شکنجه و اقرار، دهان‌هایی را واداشته تا در تأیید نظام زبان در کام بچرخانند. هزاران مورد از چنین سندهایی به جعل و دروغ را مردم در نمایش‌ها و شوهای تلویزیونی دیده و در مطبوعات خوانده‌اند.

در میان بیش از سیصد کتابی که وزارت اطلاعات در راستای "تاریخ معاصر ایران" منتشر کرده، تعدادی از آن‌ها مصاحبه‌هایی هستند که به ظاهر

عنوان موتور محرکه‌ی انقلاب مد نظر قرار گرفته است. مانند ماجراهای خارج از محدوده و داستان خودکشی آن مرد مفلوک حاشیه‌نشین... به اعتبار تمام موارد پیش گفته و نگفته، پرستو در باد فقط یک داستان عاشقانه‌ی سیاسی اجتماعی در دفاع از چپ یا نقد مشی چریکی و اشاره به جان فشانی‌های پیشروان جنبش فدایی نیست. پرستو در باد یک سند تاریخی نیز هست که بدون ذره‌ی تحریف با صداقت و پاکیزه‌گی و سلامت قلم روایت شده است. کتاب اگرچه هیچ نقدی یا نقبی یا کنایتی و اشارتی به جمهوری اسلامی ندارد، با این همه در داخل مجوز نشر نگرفت و ناگزیر به مهاجرت و آواره‌گی رفت.

انگیزه‌ی من از نوشتن این کتاب اعلام وفاداری و تعهد به تبار خونی گل‌ها بوده است. چنان که فروغ گفته بود:

مرا تبار خونی گل‌ها به زیستن متعهد کرده است.  
تبار خونی گل‌ها می‌داند؟

در متن کتاب یکی از این گل‌ها را بوئیده‌ام. بوسیده‌ام. با شعری از زنده‌یاد سلطانپور:

رها کنید مرا

رها کنید شانه و بازویم را

رها کنید مرا تا ببینم

من این گل را می‌شناسم

من با این گل سرخ در قهوه‌خانه‌ها نشست‌ام

من به این گل سرخ در میدان راه‌آهن سلام داده‌ام

آ...

من این گل را می‌شناسم

تهران - فروردین ۱۳۹۱

### پی‌نوشت:

۱. « آدمی مثل من نمی‌تواند بدون *سند* و *مدرك* فکری را به میان بگذارد. ولی متأسفانه برخوردی که پس از سخن‌رانی برکلی با من شد برای من خیلی مایوس‌کننده بود... مرا تهدید کردند به شیوه‌ی مثل چاقو زدن و این حرف‌ها. این واقعاً گرفتاری ماست که مخاطب‌مان معلوم نیست... این برخوردهای داش مشدیانه...»

از متن یک گفت و گوی منتشر نشده با احمد شاملو. فایل صوتی آن نزد نگارنده محفوظ است و خلاصه‌ی آن در کتابی از همین قلم چاپ شده است. ر.ک: (محمد قراگوزلو، ۲۵-۲۴: ۱۳۸۲)

۲. مقاله‌ی "کتیبه محک تاریخ" با استناد به ترجمان چند کتیبه و سنگ نبشته، به ارزیابی و نقد برهه‌ی از تاریخ وارد شده است. دست نوشت مقاله را آبان ۷۵ به زال‌زاده دادم. به گمانم.

ابراهیم ۵ اسفند همان سال مفقود شد و جسد کارآزمایش شده‌اش یک ماه بعد به دست آمد. این سناریو پانز سال بعد عیناً در مورد محمد مختاری و جعفر پوینده تکرار شد... مقاله‌ی "کتیبه محک تاریخ" در معیار شماره‌ی ۳۰ (اسفند ۱۳۷۷) و شماره‌ی ۳۱ (فروردین و اردی‌بهشت ۷۸) منتشر شد. در این زمان به جای زال‌زاده، سردبیر معیار ابوالقاسم موسوی بود و تحریریه‌اش فریده‌ی حریری، رسول یونان و حمید محمودی مزرعه.

منابع،

محمد قراگوزلو:

(۲۰۱۱-۱۳۹۰) *پرستو در باد*، سوئد: آلفابت ماکسیم.

(۱۳۸۲) *چنین گفت بامداد خسته*، تهران: آزاد مهر.

(۱۳۸۶) *همسایه‌گان درد، تاملی در ابعاد تاریخی شعر نیما، شاملو، فروغ... تهران: نگاه*.

جواد مجابی (۱۳۷۷) *شناخت‌نامه‌ی احمد شاملو*، تهران: قطره.

### مقالات مورد اشاره

محمد قراگوزلو:

(۱۳۸۹) *احمد شاملو، خار چشم اصلاح طلبان* - سایت‌های مختلف.

(۱۳۹۰) *نادرست گفتن درست نگفتن نیست* - سایت‌های مختلف.

(۱۳۷۷-۸) *کتیبه محک تاریخ*، مجله معیار، ش ۳۹-۳۸-۳۷، اسفند ۱۳۷۷ - فروردین و اردی‌بهشت ۱۳۷۸.

(۱۳۸۸) *فروغ فرخزاد، چریک علیه چریک*، سایت‌های مختلف.

زانی دیگر (۱۳۹۰) *فرمان ایمپالای سرخ در دست کیست*، سایت‌های مختلف.

✱

نام‌های افسانه و افسر است. پس از مرگ پدر از همسر جدا شد، به فعالیت‌های سیاسی روی آورد و در سال ۱۳۲۲ به عضویت حزب توده درآمد.

سالی پس از آن با نورالدین کیانوری که آن زمان عضو هیأت اجرایی حزب بود، ازدواج کرد. پس از کودتای ۲۸ مرداد به خارج از کشور گریخت و در شوروی و آلمان شرقی زندگی کرد، در پی انقلاب، پس از ۲۲ سال زندگی در تبعید، به ایران بازگشت. او در این ایام عضو هیأت سیاسی کمیته مرکزی حزب بود و مسئولیت "تشکیلات دمکراتیک زنان" را برعهده داشت. مریم فیروز در پی یورش به حزب توده در سن هفتادسالگی بازداشت شد، تحت شدیدترین شکنجه‌های جسمی و روحی قرار گرفت. نه سال زندان را در سلول انفرادی در سخت‌ترین شرایط گذراند. از آن‌چه تا کنون روشن است، در شمار چند عضو هیأت سیاسی کمیته مرکزی حزب توده است که در نمایش‌های تلویزیونی ظاهر نشد و در زندان نیز در هیچ میزگردی حضور نیافت.

کیانوری در نامه‌ای که به تاریخ ۱۶ بهمن ۱۳۶۸ به علی خامنه‌ای، رهبر رژیم اسلامی نوشته است، پس از شرح شکنجه‌هایی که در زندانهای جمهوری اسلامی رواج داشته، درباره همسرش می‌گوید: "همسر مریم را آن قدر شلاق زدند که هنوز پس از هفت سال، شب هنگام خوابیدن کف پاهایش درد می‌کند، البته این تنها شکنجه "قانونی" بود که به انواع توهین و با رکیک‌ترین ناسزاگویی‌ها تکمیل می‌شد (فاحشه، رئیس فاحشه‌ها و...) آن قدر سیلی و توستری به او زده‌اند که گوش چپ او شنوایی‌اش را از دست داده است، یادآور می‌شوم که او در آن زمان پیرزنی هفتاد ساله بود." (۳)

مریم فیروز هیچ‌گاه از زندان آزاد نشد. او سال‌های پایانی زندگی خویش را در یکی از "خانه‌های امن" وزارت اطلاعات در "حبس خانگی" گذراند و سرانجام در ۲۲ اسفند ۱۳۸۶ درگذشت. کیانوری نیز پیش از مرگ چند سالی در همین خانه با وی زندگی کرده است.

نخستین کتاب مریم فیروز، "افسانه و افسر" که داستان تولد، رشد و جدایی مادری با دو فرزند دختر خویش، پس از جدایی از شوهر است، در ۱۳۲۳ منتشر شد. "چهره‌های درخشان" و چند ترجمه نیز از او به‌جا مانده است. "خاطرات مریم فیروز" به ظاهر آخرین اثر اوست. محمدعلی عمویی در باره این اثر می‌گوید: "خود ایشان این را قبول نداشت. یکبار که من به صراحت انتقادها را به این کتاب مطرح کردم، به من گفت، عموجان مگر اینها نوشته‌های من هستند که انتقاد می‌کنی؟ این نوشته دیگران است به نام من.." (۴)

### امیرحسن چهل‌تن و خاطرات مریم فیروز

پس از انتشار این اثر، نخستین بار امیرحسن چهل‌تن آن را به نقد کشید. او می‌نویسد: "این کتاب شاهکاری است در عامی‌گری، سطحی‌نگری، بی‌سوادی، پُرمدعایی و تناقضات عجیب و غریبی که تراوشات آن تنها از ذهن همان ننه‌خانمی ممکن بود که در منزل فیروز خدمت می‌کرده است." و سپس نتیجه می‌گیرد: "خاطرات خانم فیروز از اسنادی است که با مطالعه آن به وضوح تمام می‌توان دید و دریافت، سرنوشت حزبی که چنین بانویی را در رأس تشکیلات زنان خود جای می‌دهد، جز آن‌چه همه شاهد بودیم نمی‌توانست چیز دیگری باشد." (۵)

چهل‌تن از رمان‌نویسان خوب و مطرح ایران است. او در رمان "تهران، شهر بی‌آسمان" به شهری نظر دارد که فاقد فرهنگ شهرنشینی است. تهران این رمان را لمپن‌ها و لات‌ها و آخوندها در چنگ خویش دارند و دیوار سنت مشکل ترک بر می‌دارد. در "تهران شهر بی‌آسمان" فردیت انسان‌ها از بند سنت آزاد نمی‌شود. در این رمان لمپن‌ها خود قانون هستند. کرامت، نوچه پیشین "شعبان بی‌مخ" در پناه قدرت، خود را قانون می‌داند؛ "قانون جلوی روت و ایستاده. من خودم قانونم." (۶) تهران چهل‌تن در محاصره

داوطلبانه صورت گرفته، ولی عقل آگاه می‌تواند ورای آن، همان خط سیری را دنبال کند که سالهاست "سیمای جمهوری اسلامی" از مخالفان نادم و تواب به نمایش گذاشته است؛ اثبات حوادث تاریخی با استناد به گواهی قربانیان.

هدف از تاریخ‌سازی بی‌اعتبار کردن دیگران است تا از این طریق خود صاحب اعتبار گردند. هدف دیگر، "حقانیت‌طلبی" است و این‌که صاحبان واقعی تاریخ هستند؛ بهترین و برترین آدمیان. چشم‌ها و گوش‌های ساده باید ببینند و بشنوند و در تکرارها به ذهن بسپارند و بپذیرند آن‌چه را که شاید در آغاز نادرست نیز می‌دانستند. در تکرارهاست که دروغ‌ها رنگ واقعیت به خود می‌گیرند. سانسور و خفقان شرایطی فراهم می‌آورد که با گذشت سال‌ها دیگر دسترسی به واقعیت، حتا برای پژوهشگران مستقل، غیرممکن می‌گردد.

تاریخ‌سازی و جعل سند امری ذاتی و ماهیت آشکار نظام جمهوری اسلامی است. در این میان موقعیتی پیش می‌آید که تشنگان دانستن و آگاهی با دست جمهوری اسلامی به سراپگاه تاریخ برده می‌شوند. رژیم دانسته و آگاهانه این ترفند به‌کار می‌گیرد. تئوریسین‌های رژیم می‌دانند که تابوسازی ذات فرهنگی ماست، آگاه هستند به این‌که در پس پرده‌ی تاریخ هزاران سخن ناگفته و اسرار مگو انباشته است. می‌دانند آنجا که ناآگاهی حاکم است، تابو که بشکند، دیوار ایمان و اعتماد فرو می‌ریزد. آنان مزورانه از اسناد و مدارک به نفع خویش بهره‌برداری می‌کنند، راست و دروغ به هم می‌آمیزند تا در پناه ظاهری فریبنده و راست، روایت خویش از تاریخ حقانیت بخشند.

جای تعجب نیست که رژیم چنین می‌کند، بهت‌آور است اما که می‌بینیم رفتار آنان مورد تأیید برخی از "روشنفکران" جامعه قرار می‌گیرد. در واقع آن‌که باید دهان به اعتراض بگشاید و افشاگر باشد، به تأیید سخن می‌گوید. آخرین نمونه این رفتار را در پی انتشار کتاب "چریک‌های فدایی خلق، از نخستین کنش‌ها تا بهمن ۱۳۵۷" شاهد بودیم. (۱)

"خاطرات مریم فیروز (فرمانفرمایان)" از جمله کتاب‌هایی است که "مؤسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه" انتشار داده است. به این بهانه که "در تاریخ‌نویسی معاصر، ما هنوز گام‌های اولیه را بر می‌داریم" و این کتاب در شمار "گام‌های کوچک" در این "راه دراز" است. این اثر به ظاهر خاطرات مریم فیروز است که به شکل پرسش و پاسخ، طی بیش از یک سال آماده شده.

"مؤسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه" در پیشگفتار کتاب، حکم خویش صادر کرده و نتیجه گرفته که مریم فیروز "پس از ۸۰ سال زندگی...هیچ درسی از گرانبارترین وقایع تاریخی نیاموخته است...در این زمینه هرچه جستجو می‌کنیم چیزی جز هویت و فردیتی ضعیف نمی‌بینیم. انگیزه کسب حقوق برابر با مردان و انتقام‌گیری از دربار برای ورود ایشان به حزب توده عبرت‌آموز است، اما گویی این انگیزه فقط تا آستانه درب حزب برای او کاربرد داشته و از آن پس تا ده‌ها سال بعد نتوانسته نقشی فراتر از کارهای "مردانه" و صرفاً تبلیغاتی در تشکیلات دمکراتیک زنان بر عهده وی بگذارد." (۲)

مریم فیروز خود نیز از "آقایان مسئولین که چنین امکانی در اختیار" او گذاشته‌اند، تشکر کرده و این کتاب را "ماحصل خاطرات پراکنده‌ای" می‌داند که "در خلال مصاحبه و صحبت‌های خودمانی...صورت گرفته است."

### مریم فیروز کیست؟

مریم فیروز به سال ۱۲۹۲ خورشیدی در تهران به دنیا آمد، در مدرسه ژاندارک و سپس دارالمعلمات تحصیل کرد، در شانزده سالگی به خواست پدر با سرهنگ عباسقلی اسفندیاری، فرزند محتشم السلطنه اسفندیاری که رئیس مجلس شورای ملی بود، ازدواج کرد. ثمره این ازدواج دو دختر به

"حاشیه‌نشینان" است و هم آن‌ها فرهنگ خویش بر این شهر اعمال می‌دارند. در این رمان لات‌ها تاریخ‌سازند.

چهل‌تن خوب می‌داند که؛ رمان یکی از دستاوردهای عصر مدرن است، عصری که به تحولات خویش اعتبار می‌یابد و این تحولات عرصه‌های سیاست، اقتصاد، شهرنشینی و شهرسازی، حقوق شهروندی را نیز شامل می‌شود، عصری که خرد خلاق ذهنیت‌ها را به تکاپو واداشت و فردیت انسان‌ها امکان نمود پیدا کرد. در همین دوران است که تن انسان از تملک خان و ارباب و شاه آزاد می‌شود و بشر حقوق شهروندی صاحب می‌شود. در منشور این حقوق، آزادی اندیشه و بیان و لغو آزار و شکنجه بسیار برجسته است. عقل مدرن زندان و شکنجه نفی می‌کند و بر اقرار گرفتن‌های قرون وسطایی پایان می‌بخشد. در دنیای نوین، یعنی دنیایی که شکنجه در آن ممنوع است، سخنان قربانیان در شکنجه‌گاه‌ها نه تنها سندیت ندارد، بل که در شمار ممنوعه‌هاست.

چهل‌تن خوب می‌داند، تهران به این علت "شهر بی‌آسمان" است که از این ویژگی‌ها فاصله دارد. او اما در مقاله خویش توجه نکرده، خود از جمله کسانی است که حقوق شهروندی انسان‌ها را نادیده گرفته و زیرپا گذاشته است. تهران بدون این فرهنگ نیز هم‌چنان اسیر فرهنگ پیشامدرنیته خواهد ماند.

چهل‌تن در نوشته خویش اصلاً توجه نمی‌کند که ناشر این اثر کیست و نویسنده در چه جایگاه و چه شرایطی قرار دارد. او ناگهانه حکم صادر می‌کند که این اثر "اسناد" تاریخی هستند بی آن‌که توجه داشته باشد؛ این تاریخ را حاکمان در زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌ها به نقل از قربانیان نوشته‌اند.

با توجه به مقاله چهل‌تن، پژوهشگران حزب‌الله در سازمان اطلاعات رژیم، به هدف خویش در انتشار این‌گونه "اسناد" دست یافته‌اند. آن‌جا که روشنفکری چون چهل‌تن تأییدگر آن باشد، شکی نیست بر بسیار کسان دیگر تأثیر خواهد گذاشت. از آقای چهل‌تن باید پرسید؛ آیا اقرار توابان و درهم‌شکسته شدگان گروه‌های دیگر نیز می‌توانند به همین شکل مورد استناد قرار گیرند؟

### مهشید امیرشاهی و خاطرات مریم فیروز

از میان دیگر نوشته‌ها در باره "خاطرات مریم فیروز" نوشته‌ای است از مهشید امیرشاهی تحت عنوان "سه همسر سه توده‌ای" در سایت "بی‌بی‌سی" (۷) او در این نوشته به سه کتاب از خاطرات زانی پرداخته که همسران توده‌ای داشته‌اند: در خاطرات دکتر شایسته سنجر سخنان زنی را می‌خوانیم که شوهرش از افسران سازمان نظامی حزب توده بود، در خاطرات راضیه ابراهیم زاده با زنی آشنا می‌شویم که پس از ازدواج قدم به راهی می‌گذارد که شوهر گذاشته. این دو تن در آزادی، در خارج از ایران، خاطرات خویش نوشته و منتشر کرده‌اند. نفر سوم مریم فیروز است، زنی که خود عضو هیأت سیاسی حزب توده ایران و همسر نورالدین کیانوری، دبیر اول این حزب بوده است. خاطرات مریم فیروز به شکل پرسش و پاسخ نوشته شده و ناشر آن یکی از مؤسسات وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی است. مریم فیروز در این زمان پس از نه سال زندان، در یکی از خانه‌های وزارت اطلاعات زندگی می‌کرد. به روایتی دیگر و آن‌طور که از پاسخ‌ها بر می‌آید، نشان از آزاد نبودن شرایط برای نوشتن دارد.

مریم فیروزی که مهشید امیرشاهی در این خاطرات می‌بیند، کسی است "تنگ‌چشم و حسود" نسبت به زنان، "دروغ‌گوست و تهمت‌زن"، که سعی کرده "نقص شخصیت خودش را با به رخ کشیدن اعضای خانواده‌اش... جبران کند." در این اثر "تنگ‌مایگی فرهنگی و کم‌سوادی سیاسی مریم فیروز بیش از ضعف‌هایش غم‌انگیز است." مریم فیروز با این مشخصات البته "منکر این است که این امکانات برای ارضای جاه‌طلبی‌های

ناموجهش از طریق کیانوری، و به خاطر ازدواج با این مرد به او در حزب توده ارزانی شده است."

من با نتایجی که خانم مهشید امیرشاهی به آن رسیده‌اند، کاری ندارم. سئوالم اما این است: آیا ما از نظر اخلاقی مجاز هستیم هر آن‌چه را که در زندان و شکنجه‌گاه بر زبان قربانیان جاری شود، سند قرار دهیم؟ آیا آن‌چه را که از سوی سازمان اطلاعات جمهوری اسلامی منتشر می‌شود، می‌توان مورد استناد قرار داد؟ آیا داوری شخصیت افراد بر اساس چنین داده‌هایی درست است؟

شکی ندارم که پاسخ خانم امیرشاهی "نه" خواهد بود. او از جمله‌ی نخستین روشنفکران ایرانی بود که پس از انقلاب، در اعتراض به محاکمه غیرانسانی نیک‌خواه در دادگاهی که به هیچ شکلی نمی‌شد نام دادگاه بر آن نهاد، زبان به اعتراض گشود. (۸) پرویز نیک‌خواه در بیستم اسفند سال ۱۳۵۷ بازداشت و بسیار سریع، دو روز بعد، یعنی درست یک ماه پس از انقلاب به جرم "مفسد فی‌الرض و همکاری با رژیم طاغوت" اعدام شد و این زمانی بود که هم‌ی کاشفان خمینی از جمله توده‌ای‌ها خواستار اعدام وابستگان به رژیم پیشین در دادگاه‌های دیوانه‌ای به نام خلخال بودند.

اگر همه انسان‌ها در برابر قانون برابر باشند و آزاد، مریم فیروز و پرویز نیک‌خواه به همراه هزاران قربانی دیگر به یکسان بهره‌ای از این آزادی و برابری نبرده‌اند. آن‌چه بر زبان این قربانیان در هراس از مرگ جاری شده، نشان از محیط وحشت و خفقان شبه‌دادگاه‌ها و ترس از شکنجه‌گاه‌ها دارد، نه شرایط لازم برای آزادی اندیشه و بیان.

مریم فیروز شاید به‌سان ده‌ها زندانی رژیم جمهوری اسلامی که امکان خروج از کشور یافتند، در آزادی چیزی جدای آن‌چه از گفتار و رفتار که در زندان از خویش نشان داده بودند، می‌نوشت و جنایت‌های رژیم باز می‌گفت. آن‌گاه سیمایی دیگر از خود نشان می‌داد. گذشته از همه این‌ها؛ برای نقد سیاست حزب توده آن اندازه سند و مدرک در دست است که نیاز به چنین اسنادی نیست.

### بی‌بی‌سی و مریم فیروز

آشکار است که رژیم در بی‌دادگاه‌های خویش تنها به مکتوب‌سازی اکتفا نکرده، هزاران ساعت فیلم نیز تهیه دیده که گوشه‌هایی از آن هرازگاه سر از "سیمای جمهوری اسلامی" در می‌آورند. در کمال تعجب اخیراً شاهد صدور این اسناد نیز هستیم. آخرین نمونه آن فیلمی است با نام "دختر فرمانفرما" که از شبکه بی‌بی‌سی پخش شد. بخش‌هایی از این فیلم را پیش‌تر "سایت پیکنت" به نمایش گذاشته بود.

"بی‌بی‌سی" خود نیز می‌داند آن‌چه نشان داده، به هیچ شکل نمی‌توان نام "مستند" بر آن نهاد. جای پرسش و تأسف است که کارکنان یک مؤسسه خبری این‌سان تحت تأثیر این فیلم قرار گیرند و از نخستین حق انسان یعنی آزادی او دفاع نکنند.

آن‌چه مریم فیروز در این فیلم می‌گوید در واقع به شکلی تکرار همان سیاست حزب توده است در دفاع از خط خمینی و موضع ضدامپریالیستی حکومت است که به این شکل به نفع جمهوری اسلامی سانسور گشته و سمّت و سو داده شده.

در این فیلم سیمای درهم شکسته و تسلیم شیر بی‌یال و ذمی به نام مریم فیروز را می‌بینیم که گرچه گاه دهان به نعره می‌گشاید ولی فریاد خفه‌شده او در نهایت تأییدی است بر عطوفت و مدارای جمهوری اسلامی با زندانیان و این‌که او را نکشته‌اند، به شکنجه‌گاه نکشاده‌اند و یارانش به دار نیاویخته و حزبش ممنوع نکرده‌اند. "مستندسازان" خواسته‌اند این زن را در پیرانه‌سری شکست‌خورده در همه‌چیز نشان دهند. بر این اساس حتا نام او بر فیلم ننهادند. "دختر فرمانفرما" یعنی شکست یک سلسله، تحقیر غرض‌ورزانه اشرافیت نوپای ایران، بی‌هویت کردن زنی که شایسته این

دودمان نیست، چنانچه در سیاست نیز جز شکست، به نتیجه‌ای نرسیده است.

مریم فیروز پیر و درهم‌شکسته و فرتوت با موهایی یک‌سر سفید، چشمانی بی‌فروغ، پاهایی که توان تحمل تن ندارند و عصبی که به کمک گرفته می‌شود تا پشت دوتاشده را در راه رفتن تاب آورند، زنی پیر که گذشته از سال‌های جوانی انگار زندگی‌اش در سوءتفاهم سیاست گذشته و حال از اینجا مانده و از آنجا رانده است. چنین نشان داده می‌شود عمر به بطالت گذرانده و در "بندگی برادر بزرگ" زندگی باخته است. البته خود به این گذشته، آن‌جا که فرصت یابد، افتخار می‌کند. مریم فیروز دیگر توان آن ندارد به هوا ببرد، چنگ دراندازد تا دنیا به کف خویش گیرد. حال دیگر به عصبی با زمین وصل است، آن‌سان که هستی در گرو زندانبانان "مستندساز" خویش دارد.

"دختر فرمانفرما" انگار هذیان می‌گوید، در تنهایی خویش می‌کوشد یادمانده‌های خود تکرار کند تا مبدا به فراموشی گرفتار آید. انگار نه انگار این زن در هفتادسالگی بازداشت شده، مورد آزار و شکنجه قرار گرفته، حاضر نشده در تلویزیون به نمایش درآید، پس از سال‌ها زندان در خانه امنی تحت‌نظر وزارت اطلاعات زندگی می‌کند تا در اینجا در تنهایی خویش بمیرد.

مریم فیروز اگر به زندان گرفتار نمی‌آمد، و چون ما می‌گریخت، به حتم سرگذشت دیگری رقم می‌زد. فاصله خوب و بد در فرهنگ ما بسیار کوتاه است و توان تن ناشناخته. فردی چون طبری نیز اگر به خارج می‌گریخت، اعتباری دگرگونه می‌یافت.

فیلم "دختر فرمانفرما" به هیچ شکلی زندگی مریم فیروز نیست. واقعیت‌هایی است تکه‌تکه شده که سرهم‌بندی کرده‌اند تا یک شخصیت سیاسی را بی‌چهره گردانند، همان کاری را که با توان در نمایش‌های تلویزیونی انجام دادند، با این تفاوت که قربانی این‌بار به ظاهر "حق حیات" داشت. از زندگی جعلی مریم فیروز در این فیلم نه کمونیستی شرمسار می‌بینیم و نه شاهزاده‌ای مفلوک. او را در شرایطی قرار داده‌اند و یا تکه‌هایی از مصاحبه‌ها را سرهم کرده‌اند که بی‌آن‌که مجال دفاع از حزب توده و مشی آن را داشته باشد، توده‌ای نمایانده شود. یک توده‌ای که شاهزاده است و به آن نیز افتخار می‌کند. در واقع جمهوری اسلامی کینه‌های بنیادین با کمونیست‌ها به عنوان "مرتدان" و "کافران" دارد و هم ضدیتی عمیق با سلسله قاجار. دشمنی آنان را با پادشاهان قاجار در لابه‌لای صفحات تاریخی که برای تدریس در مراکز آموزشی ساخته‌اند، نیز می‌توان باز یافت. در پایان نمایش "دختر فرمانفرما" و هم‌چنین "خاطرات مریم فیروز" آن‌چه در ذهن می‌ماند، همانا حقانیت جمهوری اسلامی است.

### دفاع از حقوق بشر یک اصل و ارزش است

قصد ندارم در این نوشته از ماهیت حزب توده و یا سیاست آن در طی حیات سیاسی‌اش چیزی بیان دارم که در این‌جا ربطی به موضوع ندارند. در دفاع از انسان و حقوق شهروندی اوست که بدان مُصرم: "همه در برابر قانون برابرند." "هر کس حق زندگی، آزادی و امنیت فردی دارد." "هیچ‌کس نباید شکنجه شود، یا دستخوش رفتار یا مجازاتی خشن، غیرانسانی و یا خوارکننده قرار گیرد." "هر کس حق دارد در همه جا، به عنوان یک شخص در برابر قانون به رسمیت شناخته شود." "هر کس حق دارد از آزادی اندیشه، وجدان و دین بهره‌مند شود." "هر کس حق آزادی عقیده و حق آزادی بیان دارد. این حق در برگیرنده‌ی این آزادی است که فرد بدون مزاحمت و مانع نظرات خود را دنبال کند..." (۹) و نهایت این‌که؛ انسان‌ها بی‌هیچ‌اما و اگری آزادند و در برابر قانون برابر. می‌خواهم بگویم که در دفاع از "حقوق بشر" ما حق نداریم مدافع "اسناد"ی باشیم که راویان که در این‌جا در شمار قربانیان هستند، در شرایطی تحت فشار، در

### پانوشت:

- ۱- این اثر از جمله کتاب‌هایی است که سازمان اطلاعات جمهوری اسلامی در مورد گروه‌های مخالف خویش منتشر کرده است. چاپ این اثر با استقبال طیفی از چپ‌های طرفدار سازمان "اکثریت" روبرو شد. نشریه آرش به همین مناسبت ویژه‌نامه‌ای در باره این کتاب انتشار داد. مشخصات این اثر چنین است: محمود نادری، چریک‌های فدایی خلق، از نخستین کنش‌ها تا بهمن ۱۳۵۷، جلد اول، بهار ۱۳۷۸
- ۲- خاطرات مریم فیروز (فرمانفرمایان)، مؤسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه، چاپ و صحافی از مؤسسه اطلاعات، تهران ۱۳۷۳، ص ۸
- ۳- نامه کیانوری به خامنه‌ای را می‌توان در بسیاری از سایت‌ها، از جمله سایت بی‌بی‌سی نیز یافت.
- ۴- محمدعلی عمویی، مصاحبه با رادیو دویچه‌وله، ۱۴ مارس ۲۰۰۸. عمویی در این مصاحبه می‌گوید که هر از گاه مریم فیروز را ملاقات می‌کرده است.
- ۵- امیرحسین چهل‌تن، از شوهرم می‌پرسم، آدینه شماره ۱۰۱، اردیبهشت ۱۳۷۴
- ۶- امیرحسین چهل‌تن، تهران شهر بی‌آسمان، انتشارات نگاه، تهران، ص ۸۰
- ۷- [http://www.bbc.co.uk/persian/iran/120201/022012\\_nk\\_todeh\\_party\\_mahshid.shtml](http://www.bbc.co.uk/persian/iran/120201/022012_nk_todeh_party_mahshid.shtml)
- ۸- برای اطلاع بیشتر به کتاب "در حضر" اثر مهشید امیرشاهی رجوع شود. مهشید امیرشاهی در این رمان -خاطره تصویری تکان‌دهنده و خواندنی از ایران انقلابی سال‌های ۵۸-۵۷ ارایه می‌دارد.
- ۹- نقل قول‌ها از اعلامیه جهانی حقوق بشر، ترجمه ب. بی‌نیاز آورده شده است. ناشر: انجمن پویا، کلن

\*



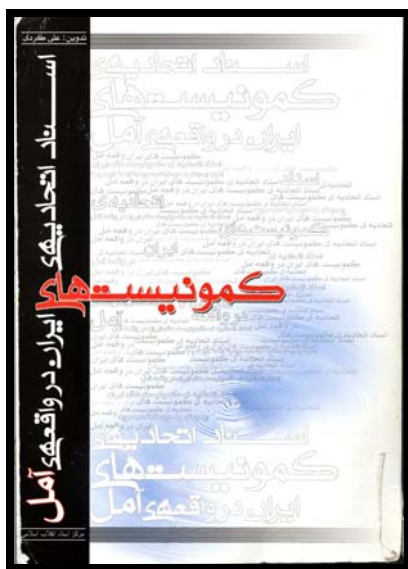
## تظاهرات علیه ناتو در شیکاگو

در روز ۲۰ ماه می، فعالین و همراهان در کمیته‌های دفاع از مبارزات مردم ایران - شیکاگو و انجمن سکولار دمکراسی - شیکاگو در تظاهرات برای مخالفت با پیمان ناتو و سیاست‌های آن شرکت نمودند و با حمل پلاکارت‌هایی در اعتراض به نظام‌گیری و تهاجمات امپریالیستی و در عین حال محکومیت سرکوب‌های حقوق دمکراتیک مردم ایران از طرف رژیم جمهوری اسلامی، صدای آزادی خواهانه، عدالت‌جویانه و صلح جویانه مردم ایران را در این تظاهرات عظیم منعکس کردند.

## قیام آمل و اتحادیه‌ی کمونیست‌ها:

### دو تاریخ‌نگاری، دو جهان‌بینی

مریم جزایری



«اسناد اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران در واقعه‌ی آمل» کتابی است که در پائیز ۱۳۸۶ توسط «مرکز اسناد انقلاب اسلامی» (تهران) به قلم «علی کردی» در ۳۸۸ صفحه منتشر شده است. این کتاب سند شماره ۳۸ از «طرح تدوین تاریخ انقلاب اسلامی» است. در مقدمه توضیح می‌دهد که «مرکز اسناد انقلاب اسلامی بر اساس وظیفه‌ای که دارد، پژوهشی مستند را در باره‌ی واقعه‌ی آمل و تاریخچه‌ی این اتحادیه‌ی کمونیستی در برنامه‌های خود قرار داد که حاصل آن، کتاب حاضر است.» (۱)

مرکز اسناد انقلاب اسلامی چیست؟ در میان نهادهای گوناگون جمهوری اسلامی چه جایگاهی دارد و چه نوع کتاب‌هایی را تولید می‌کند؟

در دانشنامه آزاد ویکی پدیا و همچنین در خود سایت این موسسه آمده است: «مرکز اسناد انقلاب اسلامی به عنوان مؤسسه پژوهشی تاریخ انقلاب اسلامی ایران و به منظور جمع‌آوری اسناد و مدارک مربوط به نهضت "روح الله خمینی" جهت انجام تحقیقات مستند تاریخی و سندیت تدوین و نگارش تاریخ انقلاب اسلامی ایران در سال ۱۳۶۰ فعالیت خود را آغاز نمود.»

اهداف این سازمان این گونه بیان شده است: ۱ - بررسی و بازنگری تاریخ سیاسی ایران و انقلاب اسلامی، ۲ - گردآوری و نگهداری و ثبت آثار، اسناد و اوراق تاریخی درباره انقلاب اسلامی، ۳ - جمع‌آوری خاطرات شخصیت‌ها و مردم از رویدادهای انقلاب اسلامی، ۴ - بررسی و تبیین و تدوین تاریخ انقلاب اسلامی و ریشه‌های آن.

مرکز، با انتشار بیش از ۸۰۰ جلد کتاب یک بنگاه کلان اقتصادی-فرهنگی جمهوری اسلامی است که هدف اصلی آن تدوین تاریخ معاصر ایران از مشروطه تا امروز است. اهداف اصلی این مرکز بازتولید ایدئولوژی رسمی حاکمیت در مسائل تاریخی است. اما نکته مهم، خاصیت امنیتی و وابستگی شدید آن به وزارت اطلاعات رژیم است. دو نفر از سه عضو هیئت امنای این مرکز (مصطفی پورمحمدی و روح‌الله حسینیان) از سران وزارت اطلاعات رژیم و از آمرین و عاملین و دست‌اندرکاران ترور، اعدام و شکنجه و جنایات در سی سال اخیر هستند و بسیاری از پروژه‌های تحقیقی این موسسه بر اساس سفارشات وزارت اطلاعات و بر حسب نیازهای بلند مدت و کوتاه مدت رژیم طرح و اجرا می‌شود. ظاهراً از اوایل دهه ۸۰ خورشیدی بررسی احزاب و سازمان‌های کمونیست و اپوزیسیون دهه ۶۰ در دستور کار این موسسه قرار گرفت. اولین اثر در این راستا، کتاب سه جلدی درباره «سازمان مجاهدین خلق» بود و کتاب مرتبط با «اتحادیه کمونیست‌ها» دومین اثر از این دست است. از این پروژه تا کنون دو جلد کتاب درباره «سازمان چریک‌های فدایی خلق» (قبل و پس از انقلاب) و یک جلد درباره «حزب توده» منتشر شده است. از نکات مهم این پروژه، استفاده وسیع از اوراق بازجویی است؛ چه اسنادی که از ساواک شاه باقی مانده است و چه

اوراقی که در زندان‌های جمهوری اسلامی در جریان بازجویی و شکنجه زندانیان سیاسی تهیه شده است. (۲) علی کردی در مورد منابع کتابش می‌نویسد: «کتاب حاضر با استفاده از اعترافات اعضای اتحادیه در خلال بازجویی‌ها، اسناد دادستانی و سایر مدارک تدوین شده است. ... مهمترین بخش مستند این مجموعه، جلسه آخرین دفاعیات اعضای اتحادیه با حضور خانواده‌ی محترم شهدا و آیت‌الله محمدی گیلانی و شهید بزرگوار اسدالله لاجوردی است.» (ص ۱۴)

**چرا مرکز اسناد دست به انتشار چنین کتابی در مورد اتحادیه کمونیست‌ها زده است؟**

مقدمه روشن می‌کند که هدف کتاب تصویرسازی از «متلاشی شدن» اتحادیه کمونیست‌های ایران به دست جمهوری اسلامی در قیام آمل در ۵ بهمن ۱۳۶۰ (قیام سربداران) است. (ص ۹)

در راستای این سیاست، از سال ۱۳۶۱ به این سو، جمهوری اسلامی هر ساله در سالروز قیام آمل سمینارها و همایش‌هایی برای تجزیه و تحلیل از «واقعه آمل» و «تاریخچه‌ی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» برگزار و کتاب‌هایی منتشر کرده است. هر ساله بدین مناسبت سران رژیم علیه اتحادیه‌ی کمونیست‌ها سخن‌رانی کرده‌اند و نظامیان و امنیتی‌ها خدمات خود را در زمینه‌ی سرکوب قیام آمل برشمرده‌اند. سال گذشته خامنه‌ای به این مناسبت برای قافله‌ای چند هزار نفره از «شهر هزار سنگر آمل» سخن‌رانی کرد. امسال در سی‌امین سالگرد قیام آمل در شهر ساری با حضور سید محمد حسینی، وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی دولت احمدی نژاد، از ۴ کتاب درباره این واقعه «رونمایی شد» و وزارت ارشاد شهرستان آمل به دستور وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی تصمیم به تأسیس بنیادی به نام «بنیاد ششم بهمن» گرفت. بنا به گزارش خبرگزاری ایرنا، به مناسبت «سی‌امین سالگرد ۴۰ شهید حماسه ششم بهمن آمل و ۶۳۹ شهید ترور مازندران» مراسمی با حضور وزیر فرهنگ و ارشاد در دفتر امام جمعه آمل برگزار شد. به گفته احمد سیفیان: «کتاب‌های رونمایی شده حاصل تحقیق و پژوهش محققان و افراد سیاسی و تاثیر گذاری است که در واقعه ششم بهمن حضور داشتند و در این کتاب‌ها به بازگوئی رخداد ششم بهمن سال ۶۰ دلایل شکل‌گیری و حمله ناجوانمردانه به مردم آمل پرداختند.» (ایرنا- ۶ بهمن ۱۳۹۰- کد خبر ۳۰۷۸۱۲۸۱۹)

همه‌ی این تلاش‌ها ملهم از وصیت‌نامه‌ی روح‌الله خمینی است که به

جانشینانش در مورد خطر اتحادیه کمونیست‌ها هشدار داد. وصیت‌نامه‌ی خمینی سندی مهم و بیان‌گر ارزیابی سران رژیم از خطر قیام آمل برای بقای جمهوری اسلامی است. خود نویسنده در پیش‌گفتار کتاب توضیح می‌دهد که: «واقعه ۶ بهمن ۱۳۶۰ (منظور همان قیام ۵ بهمن در آمل است - م.ج) ... یکی از مهم‌ترین رخدادهای سیاسی پس از پیروزی انقلاب اسلامی است ... به رغم توجه محافل سیاسی و علمی به این حادثه‌ی مهم، هر از گاهی ضروری است تا این رویداد از زوایه‌ای جدید و با نگاهی نو برای نسل‌هایی که رفته رفته با زمان وقوع آن فاصله می‌گیرند، تبیین شود...» (ص ۱۱)

بینیم آقای کردی از طریق «تحقیقات مستند تاریخی» چگونه این هدف را برآورده می‌کند.

### فصول مختلف کتاب و موضوعات هر فصل

کتاب شامل یک مقدمه (با امضای مرکز اسناد انقلاب اسلامی)، پیشگفتار، بخش اول، دوم، سوم و چهارم، کتابنامه و نمایه است. از آن‌جا که مقدمه و پیشگفتار بیان فشرده‌ی احکام این کتاب (و نظام تبلیغاتی جمهوری اسلامی) در مورد جنبش کمونیستی ایران به ویژه اتحادیه کمونیست‌ها است مکثی نسبتاً طولانی بر روی آن ضروری است.

«مرکز اسناد انقلاب اسلامی» در مقدمه مختصات عرصه‌ی سیاسی و اجتماعی ایران پس از شهریور ۱۳۲۰ را این طور ترسیم می‌کند که سه گرایش ملی، چپ و مارکسیستی و اسلامی آن را رقم می‌زدند. می‌گوید: «سابقه‌ی گرایش چپ و سوسیالیستی در ایران به روزگار مشروطه باز می‌گردد که توأم با تندروی و افراط بود ... تشکیل حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی به عنوان حزب مادر احزاب چپ سراسر دنیا، به ویژه در دوران جنگ سرد، بر اهمیت و حساسیت موضوع افزود. ... ورود چین کمونیست به عرصه‌ی جهانی نیز توجه گروه‌هایی را به خود جلب و انشعابات را در گروه‌های مارکسیستی ایجاد کرد.»

و بالاخره مدعی است که: «تباين ذاتی مرام کمونیستی با هویت اسلامی مردم ایران موجب شد تا دایره‌ی نفوذ آن از عده‌ای تحصیل کرده تجاوز نکند. یکی از گروه‌های کمونیستی، «اتحادیه کمونیست‌های ایران» بود که سابقه‌ی تشکیل آن در آمریکا به قبل از انقلاب باز می‌گردد. اعضای اتحادیه‌ی کمونیست‌ها پس از پیروزی انقلاب اسلامی به ایران بازگشتند و بی‌آنکه پایگاهی مردمی داشته باشند، خود را قیم و پیشرو مردم شمردند و بر آن شدند تا در مقابل انقلاب اسلامی و نظام جمهوری اسلامی قد علم کنند و با قیام فوری، آن را براندازند.»

مقدمه‌ی کوتاه مرکز اسناد مملو از غلط‌های تاریخی است. به طور مثال، بر خلاف تاریخ نگاری این مرکز، حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی به «عنوان حزب مادر احزاب چپ سراسر دنیا» تشکیل نشد. این حزب پیش از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ با برنامه‌ی سرنگونی رژیم تزار و انقلاب سوسیالیستی در روسیه تشکیل شد. با پیروزی اولین انقلاب سوسیالیستی در جهان، شوروی سوسیالیستی به مشعل‌رهایی بخش کارگران و ستم‌دیدگان دنیا تبدیل شد. تولد این دولت سوسیالیستی صحنه‌ی سیاسی جهان را دگرگون کرد. تحولات و صف‌بندی‌های سیاسی-طبقاتی در ایران نیز به طور گریزناپذیر از آن متأثر شدند. از جمله اینکه نیروهای اسلام‌گرا و استعمار انگلیس و وابستگان آن در ایران به یکدیگر نزدیک‌تر شدند. پیش از آن استعمار انگلیس از پان‌اسلامیسم برای مقابله با ملی‌گرایی استفاده می‌کرد اما با رخداد انقلاب سوسیالیستی اتحاد میان استعمار انگلیس و پان‌اسلامیسم محکم‌تر از پیش شد.

اطلاعات مرکز اسناد در مورد انشعاب در گروه‌های مارکسیستی با «ورود چین کمونیست به عرصه‌ی جهانی» نیز غلط است. انشعاب در جنبش بین‌المللی کمونیستی از اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰ آغاز شد - با منسوخ اعلام شدن



روش انقلابی برای تغییر، توسط رهبران شوروی و آغاز احیای سرمایه داری در آن کشور. چین سوسیالیستی به رهبری مائوتسه دون با این «رویزونیسم» مقابله کرد. این انشعاب جهانی منجر به تولد «جنبش نوین کمونیستی» در ایران شد و شکل‌گیری جریان اتحادیه کمونیست‌های ایران نیز یکی از ثمرات آن بود. سازمان انقلابیون کمونیست (مارکسیست-لنینیست) در سال ۱۳۴۹ توسط دانشجویان کمونیستی چون سیامک زعیم در شهر «برکلی» آمریکا که مرکز جنبش‌های انقلابی دانشجویی، جنبش حقوق مدنی سیاهان، جنبش ضد جنگ ویتنام، جنبش زنان و غیره بود، تشکیل شد. این سازمان در سال ۱۳۵۵ در اتحاد با گروه پویا به رهبری حسین ریاحی اتحادیه کمونیست‌ها را بنیان گذاشت و در سال ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸ محافل کمونیستی دیگری نیز به آن پیوستند.

حکم مرکز اسناد در مورد «تباين ذاتی مرام کمونیستی با هویت اسلامی مردم ایران» (تاکید از من است) به یک معنا درست است زیرا هویت‌های نو همواره در تباين با هویت‌های کهنه متولد می‌شوند و تاریخ ترقی و پیشروی اجتماعی جوامع با تغییر هویت‌ها همراه است. اما تاریخ نگاری مرکز اسناد در مورد اینکه «دایره‌ی نفوذ آن از عده‌ای تحصیل کرده تجاوز نکرد کاملاً غلط است. در دوره‌هایی از تاریخ معاصر ایران، مانند سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ و حتی تا سال‌های پس از آن، «دایره‌ی نفوذ» مرام کمونیستی و سوسیالیستی نه تنها «از عده‌ای تحصیل کرده تجاوز» کرد بلکه به سراسر ایران حتی تا روستاها رسوخ کرد. کمونیسم در شرایطی چنین اقبالی یافت که کمونیست‌ها همواره زیر سرکوب دولت‌ها بودند. لاف و گزاف در جایی که تاریخ واقعی تحولات سیاسی ایران به زور سرنیزه سانسور شده است آسان است. اتحادیه کمونیست‌ها با وجود نوپا، جوان و در تبعید بودن در فاصله کوتاهی پس از بازگشت رهبران و کادرهایش از تبعید (در سال ۱۳۵۷) تبدیل به یکی از سازمان‌های کمونیستی سراسری ایران شد. در حالی که در همان دوره روح الله خمینی با پشتوانه‌ی رسانه‌های تبلیغاتی غرب و مقررش در «نوفل لوشاتوی» فرانسه تبدیل به «امام خمینی» شد و در نهایت با نظر مساعد کشورهای غربی (در کنفرانس گوادالپ) جای شاه را گرفت.

## بخش اول

عنوان بخش اول کتاب «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها از ابتدا تا انقلاب اسلامی» است که به فصل‌های مختلف تقسیم می‌شود. تاریخ‌نگاری مغشوش و اطلاعات غلط در این بخش نیز ادامه دارد. به طور مثال در فصل اول با عنوان «اتحادیه کمونیست‌ها و خط مشی چریکی» می‌گوید: «پس از شکست اتحادیه در واقعه آمل، خط مشی چریکی از نظر اتحادیه مغایر با موازین و اصول مارکسیسم-لنینیسم شناخته شده و به عنوان راه اصلی یا عمومی انقلاب ترک شد.» (ص ۱۷) در حالی که مرزبندی اتحادیه با «مشی چریکی» به اوایل دهه ۱۳۵۰ بر می‌گردد. اولین و مهم‌ترین سند مدون مربوط به این مرزبندی نوشته‌ای است به نام **مارکسیست-لنینیست‌ها و مشی چریکی** به قلم سیامک زعیب که در دوران تأسیس سازمان انقلابیون کمونیست (م.ل) نگاشته شد. سند مهم بعدی «سخنی با پویندگان راه انقلاب» نوشته‌ی حسین ریاحی است که در سال ۱۳۵۵ منتشر شد؛ در آستانه‌ی اتحاد گروه پویا و سازمان انقلابیون کمونیست (م.ل).

کاملاً واضح است که نویسنده هیچ درکی از مباحث جنبش چپ در مورد «مشی چریکی» ندارد. او هر گونه مبارزه مسلحانه‌ی علیه دولت‌ها را جزو مشی چریکی می‌گذارد و مدعی است که: «... بسیاری از حرکت‌های چریکی، حتی با داشتن کانون‌های چریکی شهری و روستائی، در طول تاریخ جنبش کمونیستی جهانی نتوانسته بودند توده‌ها را با خود همراه سازند و به موفقیت‌های لازم دست یابند.» (ص ۲۰) معلوم نیست وی از کدام تاریخ صحبت می‌کند! انقلاب کوبا، جنگ‌های چریکی بزرگ در چین و ویتنام و بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین، آسیا و آفریقا را به حساب کدام تاریخ می‌گذارد؟ و عددی مانند ده ها و صدها میلیون نفر را جزو «همراهی توده‌ها» حساب می‌کند یا خیر؟

نویسنده می‌خواهد ثابت کند که عملیات سربداران حرکتی جدا از توده‌ها و بیگانه با آن‌ها بود. اما اگر سربداران و مردم این چنین بیگانه از یکدیگر بودند چرا پس از شکست قیام سربداران زندان‌های آمل به قتل‌گاه جوانان انقلابی و پیشرو بدل شد؟ مخوف‌ترین دادستان‌ها و حاکمان شرع کشور به آمل روان شدند تا از مردم آمل انتقام بگیرند؟ کوچکترین جرم سیاسی، از هر گروه مخالف حکم اعدام گرفت؟ لازم به یادآوری است که آمل و محمودآباد به نسبت جمعیت خود جزء شهرهائی بودند که بالاترین رقم اعدامی را داشتند. بیش از ۱۲۰۰ تن در این منطقه اعدام شدند. در این منطقه، جمهوری اسلامی حتی تا سال ۱۳۶۵ مشغول شکار مخالفین خود بود. (پرنده نوپرواز، نبرد شهر، ص ۱۳۹).

نویسنده در تلاش برای آسیب شناسی مارکسیست‌ها می‌گوید مارکسیست‌ها جمهوری اسلامی را نیز مانند رژیم شاه «دیکتاتوری» ارزیابی کردند «در حالی که قادر نبودند هیچگونه سنخیتی بین رژیم شاه و نظام مردمی جمهوری اسلامی بیابند» و «در مورد برخورد با هر دو رژیم به یک نتیجه رسیدند.» نویسنده این مشی را انحرافی قلمداد می‌کند زیرا به زعم وی «مردمی» بودن نظام جمهوری اسلامی با رأی بیش از ۹۸ درصد مردم به فراندوم «جمهوری اسلامی آری یا نه» به اثبات رسیده بود. بگذریم از اینکه رقم ۹۸ درصد به شدت ساختگی است زیرا مردم کردستان - که حداقل ده درصد جمعیت ایران را تشکیل می‌دهند - فراندوم را تحریم کردند. باید به نویسنده‌ی «تاریخ دان» گوش زد کنیم که رضاخان میرپنج نیز با رأی «مردم» تبدیل به رضا شاه شد و در آن زمان نیز شعار «من رضا، تو رضا، ملت ایران رضا» مانند «حزب فقط حزب الله، رهبر فقط روح الله» گوش‌ها را کر می‌کرد. رژیم خمینی نیز مانند رضا شاه برای تحکیم قدرت خود در سراسر ایران خون به پا کرد. هنوز یک ماه از به قدرت رسیدن رژیم خمینی نگذشته بود که به سرکوب زنان مشغول شد. در سال ۱۳۵۸ به کردستان و ترکمن صحرا لشکرکشی کرد. جوانان خلق عرب خوزستان را به

جوخه‌های آتش سپرد. دست به کار حمله به شوراهاى کارگری و اتحادیه‌های دهقانی شد. دانشگاه‌ها را سرکوب کرده و درهائش را بست. و ...

در فصل دوم از بخش اول که دارای عنوان «کنفدراسیون و اعضای اتحادیه کمونیست‌ها» است (ص ۲۵) از آثار تالیفی پژوهش‌گران غیر امنیتی و غیر رژیمى نیز استفاده شده است و می‌توان گفت اطلاعات برگرفته از «تاریخ احزاب سیاسی در ایران» (عزت الله نودری، انتشارات نوید)، کنفدراسیون (افشین متین، انتشارات شیرازه) و کنفدراسیون جهانی (حمید شوکت، انتشارات عطائی) کمابیش درست بوده یا دست کم دارای ارزش پژوهشی هستند.

نویسنده در تلاش برای تعریف «خاستگاه طبقاتی» اعضای کنفدراسیون می‌نویسد: «دانشجویان ایرانی اعزامی، غالباً متعلق به طبقات متوسط به بالای جامعه و یا طبقات مرفه بودند. ... اکثر متولدین تهران و ساکن در مناطق شمالی شهر بودند. ... هیچکدام ... خاستگاه کارگری و یا دهقانی نداشتند. در چنین شرایطی، آن‌ها وقتی که به ایران برگشتند قصد راه انداختن جنبش پرولتری و دهقانی داشتند که ابدًا، حتا برای لحظه‌ای آن را تجربه نکرده بودند.» (ص ۲۷)

تاریخ نگاری شگفت‌انگیزی است! حتا با رجوع به «اسناد دادستانی» در مورد زندانیان سیاسی اتحادیه کمونیست‌ها می‌توان به تصویر دیگری دست یافت. اولاً، در عصر ما شکل‌گیری احزاب سیاسی وابسته به طبقات اجتماعی مختلف بر عهده روشنفکران بوده است که با این یا آن طبقه اجتماعی سمت‌گیری کرده‌اند. این روشنفکران عموماً از میان طبقات تحصیل کرده برخاسته‌اند و تحصیلات در جامعه طبقاتی کمابیش در انحصار طبقات میانه به بالاست. اما این واقعیت گریزناپذیر مانع از آن نبوده است که احزاب سیاسی چپ در میان پایگاه اجتماعی خود صاحب نفوذ و پایه شوند. روشنفکرانی چون فریبرز لسانی، نسرین جزایری، هادی افتخاری، فرید سریع القلم، هاشم مازندرانی و صدها تن دیگر، تحصیل کردگان دانشگاه‌های آمریکا بودند اما کمونیست شدند و جان خود را در راه رهایی بشریت از ستم و استثمار طبقاتی گذاشتند. ثانیاً، و مشخص‌تر، درصد بزرگی از اعضای کنفدراسیون در آمریکا فرزندان کارگران نفت خوزستان بودند و زمانی که به ایران بازگشتند، با کار و کوشش خستگی‌ناپذیر تشکیلات اتحادیه را در شهرهای مهم خوزستان، در میان کارگران و دیگر اقشار مردم به وجود آوردند به طوری که نشریات اتحادیه کمونیست‌ها در هر کوی و برزن در دسترس بود. رفقای کمونیست دانائی چون کاک صلاح شمس برهان و پیروت محمدی با وجود آن که از خانواده‌ای فئودالی بودند، محبوب دهقانان فقیر و بی‌زمین در کردستان بودند و درصد بالائی از اعضای تشکیلات پیشمرگه‌های زحمتکش (شاخه نظامی اتحادیه کمونیست‌ها در کردستان) از روستائیان فقیر آن خطه بودند. این امر در مورد همه سازمان‌های چپ ایران صادق است. به طور مثال، عده ای از روشنفکران چپ در کردستان هنگامی که پس از سال‌ها کار مخفی در شهر و روستا، در سال ۱۳۵۸ تشکیلات «کومله» را اعلام کردند به سرعت پایه‌ی وسیعی در میان کارگران و دهقانان به دست آوردند، در حالی که احزاب اسلامی متحد روح الله خمینی به شدت منفور مردم آن خطه بودند. محمد فرهادی (محمد رالا) از کادرهای اتحادیه کمونیست‌ها، روشنفکر کمونیست تحصیل کرده که خود از ایل قشقائی برخاسته و از مسئولین کنفدراسیون احیاء بود محبوبیت زیادی در میان مردم منطقه خود داشت که مرکز اسناد انقلاب اسلامی‌ها و نویسندگان و دست‌اندرکاران نوشتن این کتاب در خواب هم نمی‌توانند ببینند. همچنین منصور قماشى که نماینده کارگران در شورای کارخانه چوکا بود؛ یا علی چارمجالى کائیدی که نماینده سندیکای پروژه‌های آبادان بود و غیره. تعدادی از رفقا از اقشار مرفه جامعه برخاسته بودند و تعدادی از اقشار کارگر و دهقان. شمار زیادی از



فضای خفقان سیاسی، به یک کلام تبعید سیاسی، حجم اصلی مهاجرت به خارج از کشور را تشکیل داده است.

### بخش دوم: اتحادیه کمونیست‌ها بعد از انقلاب اسلامی

در این بخش کتاب به موضوعات گوناگونی چون شوراهای اتحادیه کمونیست‌ها (که حکم کنگره‌ها را داشت) پرداخته است. موضوعات این بخش مقدمه چینی هستند برای رسیدن به «قیام آمل» که برای این کتاب و به طور کلی برای جمهوری اسلامی اجرای اصلی است.

شرح «شوراهای اتحادیه کمونیست‌ها» نیز طبق روال کلی کتاب با دید امنیتی نگاشته شده است به این معنا که وزن اصلی مطلب را اسامی شرکت‌کنندگان در شوراها، در حبس، آزاد بودن یا متوفی (به زعم نویسنده «معدوم») شدن هر یک تشکیل می‌دهد. گفتنی است که به شرکت صلاح الدین شمس برهان در شورای سوم اتحادیه در بهار ۱۳۵۹ و کشته شدن وی پس از آن شورا نیز اشاره شده است بدون این که در مورد این کمونیست برجسته و مشهور جنبش کردستان و ترور وی که از وقایع سیاسی تکان دهنده جنبش کردستان بود توضیحی یا تحلیلی داده شود. (۴)

بحث‌ها و جدال‌های نظری و سیاسی که همواره شاخص کنگره‌ها و شوراهای احزاب و سازمان‌های سیاسی است در این «تاریخ‌نگاری» جایی ندارد یا به طور حاشیه‌ای، از هم‌گسیخته و غلط به آن‌ها اشاره شده است. کتاب فاقد هر گونه سند در مورد محتوای سیاسی-تاریخی انشعابات درون اتحادیه است. در حالی که پویش درونی یک سازمان یا حزب سیاسی با مشاجرات بزرگ سیاسی و ایدئولوژیک و نتایج آن‌ها رقم می‌خورد؛ به خصوص اگر آن حزب سیاسی قصد سرنگونی دولت کهنه و زیر و رو کردن نظام اقتصادی-اجتماعی موجود را کرده باشد. به همین دلیل در اتحادیه کمونیست‌ها جدائی‌های بزرگ و قابل اعتنا با اختلاف نظر بر سر خط سیاسی و ایدئولوژیک و راه انقلاب رقم می‌خورد. بزرگترین جدائی زمان مورد بررسی کتاب جدائی بر سر ضرورت دست زدن به مبارزه مسلحانه برای سرنگونی جمهوری اسلامی بود. (۵)

اتحادیه کمونیست‌ها در مورد کلیه مشاجرات سیاسی و ایدئولوژیک مهم دارای اسناد مدون بوده است - انتشارات بیرونی (نشریه کمونیست و نشریه حقیقت و جزوات اتحادیه) و همچنین انتشارات درونی. دست کم بخشی از این اسناد در بایگانی نهادهای امنیتی جمهوری اسلامی موجودند. اما نویسنده لزومی نمی‌بیند به آن‌ها رجوع کند. لازم به تذکر است که اسناد درونی اتحادیه کمونیست‌ها صرفاً به مباحث سیاسی، ایدئولوژیک و فلسفی درونی و جمع‌بندی از پراتیک‌ها اختصاص داشته و فاقد ارزش «اطلاعاتی» بوده‌اند. شاید به این دلیل نویسنده اعتنائی به آن‌ها نکرده است. اما به نظر می‌رسد «تاریخ» نویسان جمهوری اسلامی از رجوع به این اسناد به شدت پرهیز می‌کنند زیرا این اسناد دارای عمق و درک بالای سیاسی بوده و نشان می‌دهند که انشعابات درون اتحادیه خصلتی پویا و تغییر دهنده داشته‌اند. در یک سازمان یا حزب کمونیستی انقلابی اختلاف نظرهای سیاسی بزرگ، در نهایت، حول یک موضوع فشرده می‌شوند: این که انقلاب واقعی چیست، راه آن کدام است، چگونه می‌توان جامعه و جهان را از شر وجود نظام‌های ارتجاعی پاک کرد. (۶)

در مورد مباحث درون شورای چهارم (تابستان سال ۱۳۶۲) باز هم به اشاره‌ای آیکی بر می‌خوریم با استفاده از پرونده‌های بازجویی. در حالی که با دستگیری تعدادی از شرکت‌کنندگان در شورای چهارم، هنگام بازگشت آنان از کردستان به تهران، بخشی از اسناد مربوط به این شورا به دست دستگاه امنیتی رژیم افتاد. اما «سند» برای «تاریخ نویس» ما همان اوراق بازجویی و افاضات دادستان و شکنجه‌گران است. زیرعنوان بعدی «شرکت در جبهه‌های جنگ» است. این نیز مقدمه‌چینی

آن‌ان زن بودند. همه متحدانه برای یک افق، ایدئولوژی و برنامه سیاسی مبارزه می‌کردند و این افق و هدف آن چنان رهائی‌بخش و قدرتمند بود که می‌توانست این طیف وسیع را متحد کند. خمینی و دیگر بنیادگرایان اسلامی همواره تلاش کرده‌اند تا «روشنفکر» و «تحصیل کرده» بودن کادرها و رهبران جنبش کمونیستی را به عنوان خصیصه‌ای «منفی» بنمایانند - سیاستی که با عوام فریبی‌شان سازگار است و نیز به دلیل آن است که بهترین، صادق‌ترین، خوش فکرت‌ترین روشنفکران ایران اغلب مترقی بودن را مترادف با چپ و کمونیست بودن دانسته و در سطوح مختلف بدان گرایش یافته‌اند. خط حمله‌ی دیگر نویسنده این است که کمونیست‌ها کوچک بودند، در انقلاب شرکت نداشتند، با جامعه پیوند نداشتند در حالی که روحانیت شیعه و اسلام‌گرایان نفوذ زیادی در میان مردم داشتند و ... واضح است که خمینی درصد قابل توجهی از توده‌های مردم را به دنبال خود کشید. کمونیست‌ها خوب می‌دانند که نفوذ ایدئولوژی طبقات ارتجاعی در میان توده‌های کارگر و دهقان و حتا روشنفکران از معضلات به پیروزی رساندن یک انقلاب واقعی است. اما باید بپرسیم: اگر کمونیست‌ها آن طور که نویسنده می‌گوید، بی‌پایه بودند، اگر قیامشان امکان برانگیختن توده‌های مردم برای سرنگونی جمهوری اسلامی را نداشت، پس جمهوری اسلامی از چه ترسید که اسرای جنگی و زندانیان سیاسی کمونیست را موج موج به قتل رساند؟

نویسنده، کنفدراسیون را متهم می‌کند که به نیروهای مذهبی «میدان نمی‌داد» و «در نتیجه جوانان به سمت ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی و کمونیستی تمایل پیدا می‌کردند و آنگاه این ضعف به حساب ایدئولوژی اسلامی گذاشته می‌شد.»

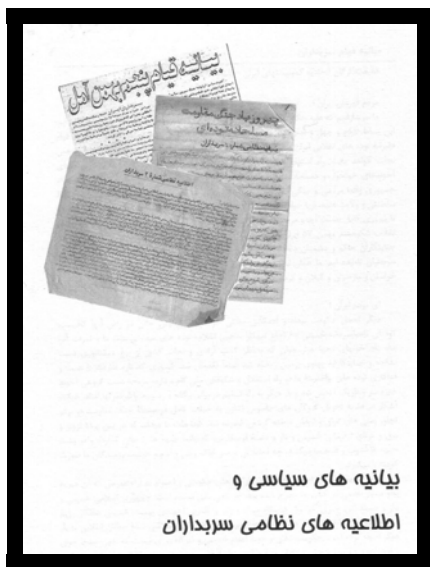
اولاً، این اتهام با حکم صادره در مورد «تباین ذاتی مرام کمونیستی با هویت اسلامی مردم ایران» کاملاً در تضاد است. ثانیاً، علت عمده‌ی به حاشیه رانده شدن نیروهای سیاسی اسلامی در کنفدراسیون ارتجاعی بودن برنامه‌ی اجتماعی‌شان و آگاهی دانشجویان به این واقعیت بود که اسلام‌گرایان از مشروطه به این سو در کنار ارتجاع بومی و امپریالیسم خارجی بوده‌اند. (۳)

«برگ برنده» دیگر نویسنده آن است که اتحادیه کمونیست‌ها خارج کشوری بود. قصد نویسنده از برجسته کردن این نکته جستجوی ریشه‌های اتحادیه و مکان‌یابی شکل‌گیری اولیه آن نیست. بلکه به عنوان تحقیر و تنزل مقام از آن استفاده می‌کند و در عالم تاریخ‌نگاری جمهوری اسلامی فراموش می‌کند که امام راحلش از خارج به داخل آمده و بر تخت قدرت نشست. مهم‌تر از آن، کاملاً به این واقعیت بی‌اعتناست که تاریخ مهاجرت ایرانیان به خارج از کشور با تاریخ سرکوب سیاسی در داخل کشور عجین بوده است؛ از زمان مشروطه تا کنون. افزون بر این، مبارزین در تبعید همواره نقش مهمی در سازمان‌دهی مبارزه علیه استبداد داشته‌اند. برای همین است که تبلیغات‌چی‌های جمهوری اسلامی (از جمله نویسنده این کتاب) سعی می‌کنند تبعید سیاسی را تبدیل به یک ضد ارزش کنند و به مقصود برسند. اما این، آب در هاون کوبیدن است. در سال‌های حکومت محمدرضا شاه، «کنفدراسیون محصلین و دانشجویان ایرانی» که در زمان خود شاید بزرگترین جنبش دانشجویی انقلابی در جهان بود بستر این سازماندهی سیاسی را تشکیل می‌داد. کنفدراسیون نقشی عظیم در افشای رژیم شاه و آگاهی دادن به روشنفکران ایران داشت. دانشجویانی را که قرار بود در غرب تحصیل کنند و به تحکیم نظام شاهنشاهی بپردازند، پایگاه ایدئولوژیک و سیاسی و عملی قدرت‌های غربی در ایران باشند تبدیل کرد به انقلابیونی مانند افراد اتحادیه کمونیست‌ها.

گفتنی است که اگر در دوران رژیم شاه سفر دانشجویی به خارج کشور حجم عمده خارجه نشینی را تشکیل می‌داد در دوران جمهوری اسلامی «فرار» از سرکوب سیاسی، زندان و شکنجه، محدودیت‌های اجتماعی و

برای رسیدن به قیام آمل است. در این جا هم اثری از اسناد تحلیلی اتحادیه کمونیست‌ها در مورد جنگ ایران و عراق و روی کرد اتحادیه نسبت به این جنگ نیست. در حالی که شماره‌های مختلف نشریه حقیقت در سال ۱۳۵۹ به طور روشن ارزیابی اتحادیه از چرایی و ماهیت این جنگ و سیاست اتحادیه در قبال آن را منتشر کرده بود و در سال‌های متعاقب آن، به خصوص از سال ۱۳۶۳ به بعد، نشریه حقیقت (دوره سوم) نقد اتحادیه کمونیست‌ها به تحلیل‌های اشتباه و خط «راست» مبنی بر لزوم شرکت کمونیست‌ها در جنگ ایران و عراق را مدون کرده است. (در اینترنت رجوع کنید به **آرشیو اسناد اپوزیسیون ایران**، بخش حزب کمونیست ایران (م.ل.م) بخش اتحادیه کمونیست‌های ایران) با این وجود نویسنده برای مستند کردن تحلیل‌های خود به «قاریر» زندانیان سیاسی اتحادیه متوسل می‌شود. (صص ۴۸-۴۹) نویسنده می‌خواهد ثابت کند که سلاح‌های استفاده شده در قیام آمل توسط سربداران، از جبهه‌های جنگ ایران و عراق در جنوب کشور جمع آوری (یا به قول وی «سرقت») شده بودند. اما برای اثبات این امر نیازی به اوراق بازجوئی زندانیان اتحادیه کمونیست‌ها نیست. کتاب **پرنده نوپرواز** ماجرای این «سرقت» و حتی چگونگی انتقال این سلاح‌ها به تهران و سپس جنگ‌های شمال را شرح داده است - کاری که به نوبه خود یک عملیات نظامی موفقیت آمیز بود و اتحادیه کمونیست‌ها به دلیل داشتن پایگاه مردمی در جنوب کشور از عهده این کار بر آمد. نویسنده با استفاده از «اعترافات» زندانیان سیاسی اتحادیه کمونیست‌ها می‌خواهد ثابت کند که اتحادیه کمونیست‌ها «فرصت طلبانه» می‌خواست از درگیری قوای نظامی جمهوری اسلامی در جبهه‌های جنگ جنوب و کردستان برای سرنگونی آن استفاده کند. (ص ۵۰ نقل از پرونده حسین تاجمیر ریاحی). در این زمینه نیز نویسنده «غیب» نگفته است، زیرا هر نیروی انقلابی جدی قبل از آغاز مبارزه مسلحانه باید از نقاط ضعف دشمن تحلیل کند و پراکنده و پاره پاره بودن قوای نظامی دشمن عامل مهمی در موفقیت یک جنگ انقلابی است. بخش مهمی از تفکر انقلابی و دغدغه‌ی این جریان از زمان سازمان انقلابیون کمونیست (م.ل) تا به امروز (حزب کمونیست ایران- م.ل.م) یافتن «راه انقلاب» پیروزمند - مبارزه مسلحانه انقلابی پیروزمند - در ایران بوده است. پلمیک‌های این جریان با «مشی چریکی» نیز از این منظر بوده و تئوری‌های نظامی **مائوتسه دون** مبنی بر این که چگونه یک نیروی کوچک انقلابی می‌تواند قوای نظامی برتر دشمن را شکست دهد مبانی تفکر نظامی اتحادیه را تشکیل می‌داد. اتحادیه کمونیست‌ها در امتداد سنت لنین و مائوتسه دون همواره بر ضرورت تأمین اسلحه و مهمات جنگ‌های انقلابی از طریق مصادره‌ی زرادخانه‌ی دشمنان تأکید می‌کرد. اتحادیه کمونیست‌ها حتی در دوره کوتاهی که به غلط جنبه «ضد امپریالیستی» برای جمهوری اسلامی قائل بود این واقعیت را از نظر دور نمی‌داشت که دیر یا زود جنگ سراسری با جمهوری اسلامی فرا خواهد رسید. اتحادیه کمونیست‌ها از فردای به قدرت رسیدن جمهوری اسلامی، در کردستان تشکیلات نظامی انقلابی خود را سازمان داده بود. زیربنای نظری این روش آن است که کمونیست‌های انقلابی انحصار دولت‌ها بر سلاح و اعمال قهر نظامی را موجه و مشروع نمی‌دانند و معتقدند که زایش دولت و جامعه‌ی نوین سوسیالیستی تنها با شکست دادن دولت کهنه که نیروهای مسلح قلب آن را تشکیل می‌دهند میسر است. کمی تحقیق در مورد مبانی فکری اتحادیه کمونیست‌ها آقای علی کردی را از بهت زدگی نجات می‌داد. (۷)

نویسنده بالاخره به «قیام آمل» می‌رسد. هرچند مدعی است که این قیام را «مستند» کرده است اما باید بگوییم که رژیم و نهادهای رسمی‌اش تا کنون فقط یک فقره تولید نسبتاً مستند در مورد قیام آمل داشته‌اند: ساعت ۱۰ شب ۱۵ اسفند سال ۱۳۶۰، یعنی به فاصله ۴۰ روز پس از قیام ۵ بهمن ۱۳۶۰ فیلم کوتاهی از شبکه اول «صدا و سیمای جمهوری اسلامی» پخش



بیانیه های سیاسی و  
اطلاعیه های نظامی سربداران

شد. در این فیلم نظامیان سپاه و بسیج به قصد اثبات اینکه قیام آمل «کار کفار» بود به خواندن اطلاعیه‌ها و بیانیه‌های اتحادیه کمونیست‌ها پرداختند. فیلم‌بردار با خانواده‌های بسیجیان و پاسداران کشته شده که لعن و نفرین بر کمونیست‌ها می‌فرستند مصاحبه کرد و یکی از **سربداران** اسیر، محل استقرار کمپ‌های سربداران را به فیلم‌بردار نشان داد. اما جالب‌ترین قسمت فیلم مصاحبه با مردم منطقه در مورد آشنائی و کنش‌های‌شان با **سربداران** بود که اکثراً با دید و احساسی «مثبت» حرف می‌زدند. نمایش این مستند جز یک بار و آن هم با سانسور بخش آخر تکرار نشد. با سندی که در همین کتاب باز چاپ شده است علت را در می‌یابیم: در صفحه ۳۵۰ نامه‌ای از **منطقه ۸ اطلاعات/ ستاد مرکز** در مورد جلوگیری از پخش دوباره فیلم هشدار داده شده است. آقای علی کردی در کتاب «اسناد» خود هیچ اشاره‌ای به این سند نمی‌کند.

در این بخش از کتاب، نویسنده با استفاده از پرونده‌های بازجوئی زندانیان سیاسی برخی اطلاعات مانند محل استقرار کمپ‌های مختلف سربداران در جنگل را ارائه کرده است. در این زمینه نیز اطلاعات کامل‌تر و دقیق‌تر را در کتاب **پرنده نوپرواز** که سه سال قبل از کتاب علی کردی انتشار یافته است می‌توان یافت. با این وجود وی ترجیح داده است که از «قاریر» زندانیان سیاسی استفاده کند. گویا ترک عادت موجب مرض است! گفتنی است که منابع مورد استفاده‌ی نویسنده در این بخش از کتاب، به جز پرونده‌های بازجوئی زندانیان سیاسی، نشریه «پیام انقلاب» ارگان سپاه پاسداران نیز هست و برای شرح جغرافیای طبیعی آمل به آثار تالیفی سازمان جغرافیائی و کارتوگرافی (گیتا شناسی) رجوع کرده است.

زیرعنوان «درگیری‌های قبل از حمله به آمل» کاملاً اختصاص دارد به این که چگونه سپاه و بسیج با وجود «نوپائی» رشادت‌ها به خرج دادند و «ضد انقلاب را در هم شکستند». نویسنده به قصد حماسه سازی از قوای نظامی جمهوری اسلامی چند و چون درگیری‌های نظامی ۱۸ آبان و ۲۲ آبان (۱۳۶۰) را تحریف می‌کند. طرح ۱۸ آبان سربداران حمله برنامه‌ریزی شده- ای بود برای تسخیر نظامی آمل و اجرای قیام. این طرح به دلیل وقوع یک درگیری ناخواسته و قبل از موقع، توسط پیروت محمدی (کاک اسماعیل) متوقف شد. اما بخش‌هایی از طرح مانند بستن جاده هراز و پخش وسیع

اطلاعی‌های سربداران با موفقیت اجرا شد که با شور و شوق بسیار مردم مواجه شد. طرح ۲۲ آبان طرح محاصره و سرکوب قوای نظامی جمهوری اسلامی بود که به قوای سربداران در جنگل حمله کردند اما این حمله که نام عملیاتی آن «چکش و سندان» بود، کاملاً توسط سربداران درهم شکسته شد و به قول کاک اسماعیل «چکش و سندان‌شان حلبی از آب در آمد». (برای شرح عملیات رجوع کنید به کتاب **پرونده نوپرواز**) اما علی کردی می‌نویسد: «اتحادیه کمونیست‌ها پس از شکست در جریان ۱۸ آبان و فرار از صحنه درگیری ۲۲ آبان دست به عملیات روانی زد و برای اینکه روحیه نیروهای خود را حفظ کند آمار شهدای سپاه و ارتش را بیش از آمار واقعی اعلام کرد.» (ص ۶۷) گفتنی است که روش نهادهای رسمی جمهوری اسلامی در اعلام آمار کشته‌های‌شان به این شکل است: «۴۰ شهید ۶ بهمن و ۶۳۹ شهید ترور مازندران» (ایرنا، ۶ بهمن، سفر وزیر ارشاد به آمل)

زیر عنوان «تسخیر شهر آمل (واقعه ۶ بهمن)» به حماسه‌سرائی در مورد «مقاومت مردم آمل در مقابل سربداران» اختصاص دارد. در این بخش هیچ سخنی از انتقال زمینی و هوایی قوای نظامی جمهوری اسلامی از اقصی نقاط کشور (حتا از ارومیه) به آمل برای جنگ با سربداران نیست. زیرا نویسنده باید این بخش را طوری بنویسد که در انطباق با خط تبلیغی امام راحلش در مورد قیام آمل باشد که گفت: «دیدید مردم آمل چه به روز شما آوردند!». از کمک‌های کمیته مرکزی حزب توده و رهبری سازمان فدائیان (اکثریت) به «سرکوب قیام آمل» نیز حرفی در میان نیست. (۸)

زیرعنوان بعدی این بخش «دستگیری‌ها» است که باز هم به قصد لاف زنی در مورد «شکست ناپذیری» جمهوری اسلامی و «شکست پذیری» سربداران نگاشته شده است.

در فصل آخر این بخش («ارتباط با کشورهای خارجی») نویسنده قصد دارد «کفر و الحاد و خیانت» اتحادیه کمونیست‌ها را چهار میخ کند اما ناخواسته حکمی دیگر علیه نظام خود صادر می‌کند. وی با صراحت اعلام می‌کند که «در مورد اقدام اتحادیه کمونیست‌ها سند و مدرکی دال بر تحریک یک کشور خارجی وجود ندارد» ولی تأکید می‌کند خمینی گفته است این‌ها وابسته به خارجی‌اند. (ص ۷۶)

البته که در مورد اتحادیه کمونیست‌ها چنین سند و مدرکی نمی‌توان یافت اما در مورد خمینی و حواریون وی سند و مدرک فراوان است! حرف ژنرال هویزر آمریکائی در کتاب «ماموریت در تهران» با این مضمون که ما «شاه را بردیم و خمینی را آوردیم» دارای عنصری از واقعیت است و گفته‌ی معروف هنری کسینجر که «ملاها کاری بر خلاف منافع ما انجام نداده‌اند» صرفاً نظری شخصی نیست بلکه دال بر روابط ریشه داری است که تاریخاً امپریالیست‌ها با نیروهای اسلام‌گرا در صحنه سیاست خاورمیانه و ایران داشته‌اند.

اما قیام آمل که جمهوری اسلامی این چنین از آن کینه به دل دارد چه بود؟ در شهریور ۱۳۶۰ نیروهای نظامی اتحادیه کمونیست‌های ایران زیر نام «سربداران» به قصد آغاز مبارزه مسلحانه برای سرنگونی جمهوری اسلامی در جنگل‌های شمال مستقر شدند. طرح نظامی اولیه آن بود که این مبارزه مسلحانه با عملیات نظامی بزرگ و ناگهانی در شهر آمل آغاز شود، تبدیل به یک قیام توده‌ای شده و به شهرهای اطراف و در نهایت به تهران گسترش یابد. رژیم خیلی زود به حضور سربداران در جنگل‌های اطراف آمل پی برد و سرکوب آن تبدیل به مهم‌ترین دغدغه‌اش شد. جمهوری اسلامی با قصد تمرکز بر سرکوب داخلی و مقابله با انقلابیون از حدت جنگ در جبهه‌های جنوب کاست و شگفت آنکه صدام حسین نیز همراهی کرد. اما سربداران تصمیم به اجرای قیام آمل را عوض نکردند. نه سرمای زمستان و نه آغاز عصر یخبندان ضد انقلاب خمینی، هیچیک مانعی در برابر انجام این نبرد نشد. روز چهارم بهمن برای آغاز قیام انتخاب شد. روز اول بهمن ۱۳۶۰

سربداران راهپیمایی به سوی آمل را شروع کردند و غروب روز چهارم بهمن ماه ۱۳۶۰، رهسپار شهر شدند. رفقا پس از چهار روز با گذر از مناطق صعب العبور برفی و رودخانه‌های خروشان در کمال بی خبری نیروهای امنیتی و نظامی جمهوری اسلامی در نقاط کلیدی شهر آمل موضع گرفتند تا جنگ را آغاز کنند: ساعت ۲۳ به تاریخ ۵ بهمن ۱۳۶۰. انتقال نیروها به شهر یک عملیات نظامی بسیار ماهرانه بود و فقط با سرسختی صد جوان انقلابی ممکن شد؛ جوانانی که می‌دانستند دو راه بیش تر در پیش روی نیست: «یا سر ما به دار آویخته خواهد شد و یا آنکه ما سر جنایت‌کاران حاکم و دشمنان دغلكار خلق را به دار خواهیم آویخت.» (بیانیه سربداران، آبان ۱۳۶۰) هنگامی که در ۶ بهمن آفتاب طلوع کرد مردم شهر با سربداران کرد، فارس، ترک، عرب، لر از سراسر ایران مواجه شدند. قلب همه از شادی می‌تپید. عوامل جمهوری اسلامی از ترس پنهان شدند. دختر و پسر به دور رزمندگان سربدار حلقه زده و طلب پیوستن و اسلحه می‌کردند. ادعاهای خمینی در روزهای پس از شکست قیام آمل، در مورد «شهر هزار سنگر آمل» یاوه‌ای بیش نبود. اتحادیه کمونیست‌های ایران در شرایطی قیام آمل را سازماندهی کرد که نبرد تعیین کننده‌ای میان انقلاب و ضد انقلاب جریان داشت. ارتجاع تازه به قدرت رسیده اسلامی می‌رفت تا شکست قطعی بر اردوی انقلاب وارد آورد. درست زمانی که انقلاب به فداکاری و از خودگذشتگی بی دریغ نیاز داشت، اتحادیه کمونیست‌های ایران تمام توان خود را به کار گرفت تا به سهم خود مانع از پیروزی قطعی ارتجاع شود.

عملی کردن این وظیفه در آن دوران آسان نبود. به ویژه آنکه اتحادیه کمونیست‌ها نیروی کوچکی بود. ولی در مقابل این واقعیت سر فرود نیاورد و تأکید کرد که «نیروی کوچک می‌تواند وظیفه‌ای بزرگ بر دوش گیرد.» نمی‌توان بر مبنای کمیت خود ضرورت‌های سیاسی زمانه را نادیده انگاشت. یک نیروی کوچک می‌تواند با پاسخگوئی فعال به وظایف پیشرویی انقلاب، تجارب ارزنده‌ای از شکست و پیروزی را برای نبردهای آتی طبقه کارگر انباشته کرده و به یک نیروی اجتماعی بدل شود؛ هر چه بهتر و صحیح‌تر چنین کند به عامل مهمتری در تکامل صحنه سیاسی تبدیل می‌شود.

سربداران خیابان به خیابان، کوی به کوی، خانه به خانه جنگیدند. هرچند سرانجام در برابر سیل قوای دشمن که از گوشه و کنار کشور به آمل سرازیر شدند تاب نیاورده و شکستی تلخ را تجربه کردند اما پرچم انقلاب و کمونیسم را برافراشته نگاه داشتند. پس از سی سال هنوز جمهوری اسلامی بر روی حقایق و واقعیت‌های آن خاک می‌ریزد با این قصد که برای همیشه دفنش کند.

اتحادیه کمونیست‌ها زاده‌ی جنبش کمونیستی ایران و جهان بوده است. اتحادیه کمونیست‌ها مانند دیگر جریان‌های جنبش کمونیستی نوین ایران در دهه ۱۳۵۰ (۱۹۶۰ میلادی) در واکنش به غیر انقلابی شدن حزب توده ایران و احیای سرمایه‌داری در اولین کشور سوسیالیستی (شوروی) به وجود آمد و فراز و نشیب‌های فکری و عملی زیادی را از سر گذراند. اما حتا در مقاطعی چون فاصله سال ۵۸-۵۹ که مبهوت رضامندی موقت توده‌های مردم شده بود و با آن حرکت می‌کرد، نگاه رو به جلو داشت. به همین دلیل توانست از دیدگاه‌های اصلاح‌طلبانه و دنباله‌روانه رایج در آن زمان که اتحادیه نیز به شدت آغشته به آن شده بود، گسست کند و مسیر اصلی خود را بازیابد. قیام آمل فصل مهمی از زندگی اتحادیه کمونیست‌ها است اما این فصل نیز نطفه در همان زایش اولیه و ضرورت وجودی اتحادیه به مثابه نیرویی کمونیستی و انقلابی داشت. رهبران اصلی این قیام رفقای چون سیامک زعیم و حسین ریاحی از نسل مبارزی بودند که تجربه مبارزات ۴۲-۱۳۳۹ را پشت سر گذاشته و نقش فعالی در جنبش دانشجویی دهه چهل شمسی در داخل و خارج از کشور و تولد جنبش نوین

در همین جا نهفته است. اما به قول یک ضرب المثل روسی: «حقیقت نه در آتش می سوزد و نه در آب غرق می شود.» (۸)

### بخش سوم و چهارم: پژوهشی مستند!

مرکز اسناد در مقدمه‌ی کتاب وعده می‌دهد که این کتاب «پژوهشی مستند» است در باره‌ی «واقعه‌ی آمل و تاریخچه‌ی این اتحادیه‌ی کمونیستی». قرار است بخش سوم و چهارم دعاوی کتاب را «مستند» کنند. اما سندی در کار نیست و بازهم استناد به اوراق بازجویی زندانیان سیاسی، جلسات دادگاه و کیفرخواست است.

بخش سوم از ص ۷۹ تا ۱۰۰ با عنوان «مواضع و محاکمه» نقل به معنی درهم برهمی است از پرونده‌ی فرید سریع‌القلم، علی کائیدی و حسین تاجمیر ریاحی در مورد مواضع سیاسی اتحادیه: مواضع آن در مورد دیگر سازمان‌های چپ، در مورد جنگ کردستان، اشغال سفارت آمریکا، جنگ ایران و عراق، انقلاب فرهنگی خمینی، بنی صدر، مجلس خبرگان و غیره. باز خاطرنشان می‌کنم که مواضع اتحادیه در باب کلیه‌ی موارد ذکر شده به طور مشروح در نشریه‌ی حقیقت موجود است (در اینترنت رجوع کنید به **آرشیو اسناد اپوزیسیون ایران**، بخش حزب کمونیست ایران/م.ل.م، بخش اتحادیه کمونیست‌های ایران) اما برای «پژوهش‌گران» مرکز اسناد «سند» همان اوراق بازجویی اسرای جنگی و زندانیان سیاسی تحت شکنجه است.

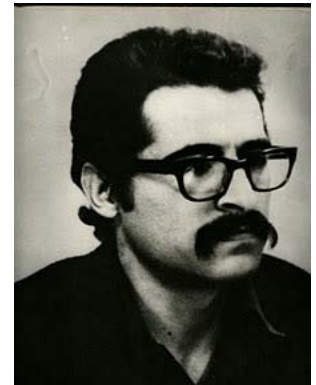
بخش چهارم کتاب تحت عنوان «اسناد» از ص ۱۰۶ تا ۳۵۱ بیشترین بخش کتاب را به خود اختصاص داده است. از ص ۱۰۶ تا ۳۰۰ بخش‌هایی از جلسات محاکمه‌ی رهبران و اعضای اتحادیه‌ی کمونیست‌ها است که هجدهم دی‌ماه ۱۳۶۱ در شعبه‌ی اول دادگاه انقلاب اسلامی مرکز با ریاست گیلانی و دادستانی لاجوردی شروع شد. گیلانی قواعد محاکمه را با خواندن سوره‌ی انفال آیه‌ی ۵۳ و ممتحنه آیه‌ی ۱ بیان و محاکمه شوندگان را «کفار» خواند (ص ۱۰۶-۱۰۷) و لاجوردی در مقام دادستان جرائم متهم ردیف اول، حسین تاجمیر ریاحی، را خواند و از گیلانی درخواست «صدور حکم شرعی» کرد. لاجوردی تصریح کرد که اتهامات مستند به «قاریر متهم در مراحل بازجویی بوده، لذا مجرمیت ایشان از نظر دادسرا محرز و مسلم و از محضر ریاست محترم دادگاه عدل اسلام تقاضای صدور رای و اشد مجازات را علیه متهم دارم.» پس از حرف‌های لاجوردی حزب‌الله حاضر در صحنه فریاد سر داد: «سربدار محارب اعدام باید گردد.» (سه بار).

گیلانی تصریح می‌کند که متن قرائت شده توسط لاجوردی «کیفرخواست عمومی علیه این اتحادیه‌ی الحادی» است. یعنی، اتحادیه کمونیست‌ها به عنوان یک سازمان محاکمه می‌شد و متهمان یک‌بار در متن کیفرخواست عمومی محاکمه و محکوم می‌شدند و یک‌بار در کیفرخواست خصوصی. پرسش و پاسخ‌های گیلانی ادامه‌ی بازجویی‌ها و فشار بر متهمان است که «توبه» کنند و برای اثبات «توبه» در مورد «جنایت‌های مارکسیست‌ها» حرف بزنند. گیلانی بر جرائم حسین ریاحی افزوده و او را متهم می‌کند به ایستادن «در مقابل حکومت انبیا یعنی ۱۲۴ هزار پیامبر». لاجوردی متهمان را تهدید به شکنجه‌های بیشتر کرده و «پیچ توبه اوین» را یادآوری می‌کند. جلسه دوم با قرائت آیات نخستین سوره‌ی توبه شروع می‌شود و گیلانی توضیح می‌دهد که طبق این آیه «قرآن کریم امر صریح می‌کند که پیشتازان جامعه‌ی کفر باید ریشه‌کن شوند.»

مضحکه‌ی قرون وسطائی «دادگاه اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» علاوه بر توسل به احکام قرآنی و «قاریر» زندانیان، دعوی دیگری نیز علیه متهمان دارد: برخورداری از «رفاه خانوادگی» و درس خواندن در خارجه. در جلسه دوم، گیلانی اجرای این بخش از نمایش را بر عهده‌ی «نماینده‌ی خانواده‌های محترم شهدای آمل» می‌گذارد تا وی احساسات انتقام‌جویی شخصی لشگریان حزب‌الله را علیه متهمان به دلیل این که از «خانواده‌های مرفه»



حسین ریاحی



سیامک زعیم

کمونیستی ایفا کردند. آنان تحت تاثیر افکار انقلابی مائوتسه دون سازمان کمونیستی را بنا نهادند که نقش فعالی در تربیت و پرورش یک نسل از کمونیست‌های ایران ایفا کرد - به ویژه در چارچوب جنبش دانشجویی خارج از کشور و کنفدراسیون. بسیاری از فرماندهان و مسئولین سربداران از رهبران و فعالین جنبش‌های توده‌ای دانشجویی و دانش آموزی، کارگری و دهقانی و جنبش کردستان و خلق عرب بودند. رفقا غلامعباس درخشان (مراد)، پیروت محمدی (کاک اسماعیل)، رسول محمدی (کاک محمد)، حسن امیری و شکرالله احمدی از سازماندهندگان اتحادیه‌های دهقانی در کردستان بوده و نقش فعالی در سازماندهی مبارزه مسلحانه انقلابی در کردستان داشتند. زنان انقلابی همچون سوسن امیری جزء اولین زنان مسلح در کردستان بودند. رفقای چون فریدون خرم روز، بهناد گوگوشویلی، احمد سینا و مجتبی سلیمانی از سازماندهندگان برجسته مبارزات دانشجویی و دانش آموزی بودند. رفقا اکبر اصفهان، حجت محمدی، بهنام رودگرمی، البرزجاوری شهنی، منصور قماش (از رهبران شوراهای کارگری گیلان) و علی چهار محالی (از بنیانگذاران و رهبران سندیکای پروژه‌های آبادان) نقش فعالی در جنبش کارگری داشتند. (۹)

مبارزه مسلحانه سربداران توانست در مدت زمانی کوتاه علیرغم محدود بودن قوایش، قلب بسیاری از توده‌های انقلابی را فتح کند و از پایه توده‌های نسبتاً گسترده‌ای برخوردار شود. اما شکست قیام آمل مانع از آن شد که به این پایه توده‌ای به طور همه جانبه‌ای اتکا شود. عوامل مختلفی در شکست این قیام دخیل بودند. کتاب **پرنده نوپرواز** در کمال شجاعت و صداقت به علل این شکست می‌پردازد. اگر بخواهیم طرازبندی عمیقاً علمی این کتاب را به طور مختصر بیان کنیم این است که سربداران با شرایط عینی نامساعدی روبرو بود اما خطاها نیز نقش مهمی در این شکست داشتند به ویژه آن که رهبری سیاسی قیام خصلت درازمدت جنگ انقلابی را نادیده گرفت و قوای سربداران قبل از آنکه به توان کافی دست یابد در جایی که تمرکز قوا برای دشمن به سهولت ممکن بود با آن درگیر نبرد شد که سرنوشت کلی جنگ را تعیین کرد.

قیام آمل شکست خورد اما اتحادیه کمونیست‌ها را به مثابه یک تفکر و راه تبدیل به سنتی پایدار در صحنه سیاسی ایران کرد. چشم انداز درهم شکستن دولت جمهوری اسلامی با هدف استقرار دولت و جامعه‌ای نوین را گشود و پیامی شد برای جوانان پیشرو کشور که زندگی معنا دار را در تلاش برای تحقق رویای بشریت امروز، کمونیسم، جستجو کنند. چرایی تلاش‌های جمهوری اسلامی برای دفن سنت اتحادیه کمونیست‌های ایران

بودند و در خارجه درس خوانده‌اند بیان کند. (ص ۱۳۷) در پی سخنان نماینده «شهدا»، گیلانی یکی از متهمان به نام سپرغمی را به پرسش و پاسخ فرا می‌خواند. از وی که املی است می‌پرسد پدرت چه کاره بود و جواب می‌شود: «راننده اداره بهداشت و پیش از آن کارگر شهرداری». گیلانی به ناچار افشاگری در مورد وابستگی متهمان به «گاوآران و اربابان» را درز می‌گیرد. استفاده از معجون جهل و تفرعن سراسر این «دادگاه» را رقم می‌زند و نمونه‌ای است از سیاست‌های به دقت طراحی شده‌ی جمهوری اسلامی برای نگاه داشتن مردم در باتلاق عقب‌ماندگی فکری و فرهنگی.

بر خلاف عوام‌فریبی‌های گیلانی و شرکاء، اکثر رهبران و کادرهای اتحادیه کمونیست‌ها فرزندان طبقات سرمایه‌دار و ملاک نبودند. اما حتی اگر اکثریتشان چنین خاستگاه طبقاتی را داشتند و اکثریت سران جمهوری اسلامی از طبقات پایین جامعه برخاسته بودند باز هم نافی این حقیقت مسلم نیست که اتحادیه کمونیست‌ها (و قیام آمل) آرمان رهایی و منافع اکثریت جامعه یعنی کارگران و زحمتکشان شهر و روستا، زنان و ملل تحت ستم ایران را نمایندگی می‌کرد و برای تحقق آن می‌جنگید و رژیم جمهوری اسلامی نگهبان طبقات سرمایه‌دار و ملاک، بردگی زنان و انقیاد ملل تحت ستم ایران بوده است و «دادگاه» اتحادیه کمونیست‌ها نیز به منظور دفاع از این منافع برپا شده بود. محک تجربه به قدر کافی این حقیقت را ثابت کرده است. با این وصف، مقایسه‌ی خاستگاه طبقاتی سران رژیم و عمالش با رهبران و رزمندگان جنبش کمونیستی ایران می‌تواند موضوعی برای پژوهش اجتماعی باشد و به سؤالاتی از این قبیل بپردازد که چرا رفقای برخاسته از خانواده‌های سرمایه‌دار و زمین‌دار یا رفقای که در بهترین دانشگاه‌های غرب تحصیل می‌کردند ترک طبقه و تحصیل کردند و برای برچیدن نظام ستم و استثمار خطر کرده و سلاح به‌دست گرفتند؟ آن هم در شرایطی که می‌دانستند راه مبارزه سخت ناهموار است. اما در سوی دیگر، آن عده از تحصیل‌کرده‌های برخاسته از خانواده‌های فقیر یا «پائین شهر» که به «امام خمینی» پیوستند امروز در هیئت مدیره‌ی بنگاه‌های بزرگ مالی-تجاری-صنعتی نشسته‌اند و بی‌رحمانه فرآیند فقر و بی‌کاری اکثریت مردم را مدیریت می‌کنند. چرا بخشی از اقشار فقیر شهری با دیدن خمینی عوام فریب که بر تشکچه می‌نشست از خود بی‌خود شده، خود و فرزندان‌شان را «تقدیم» او و «انقلاب اسلامی» می‌کردند اما در سوی دیگر، کارگران تهران با اشتیاق به سخنرانی‌های فریبرز لسانی در دانشگاه تهران می‌شتافتند، میادین شهر مهاباد مملو از مردمی می‌شد که با اشتیاق و دقت گوش به سخنرانی صلاح شمس برهان می‌سپردند؟ این پدیده‌ی متناقض اجتماعی را چگونه باید فهمید؟ نقش آگاهی انقلابی (که فقط می‌تواند آگاهی ماتریالیستی از جامعه و جهان باشد) در تعیین سمت‌گیری طبقاتی روشنفکران طبقات «مرفه» چیست و نقش دین و خرافه در وارونه‌نشان دادن واقعیات جهان هستی و جامعه به طبقات تحت ستم و استثمار کدام است؟ چرا دامن زدن به حس نفرت از روشنفکران از شگردهای خمینی و جان‌شنینان بوده است؟

این «دادگاه» برای رعب انداختن در دل مردم و جرأت دادن به پایه‌های نادان جان بر کف و کف بر دهان جمهوری اسلامی نیز بود. در جایی از بازجویی‌ها لاجوردی به مخصمه می‌افتد زیرا فروهر فرجاد «اقرار» می‌کند که روز ۲۲ آبان جمع وسیعی از پاسداران و ارتشیان پس از سوار شدن بر کامیون ارتشی با گلوله‌ی آر.بی.چی یکی از سرداران سوختند و در پی این واقعه تعدادی از مجروحین با بی‌سیم از مرکز تدارکات تقاضای کمک کردند اما پاسخ شنیدند که «ما اجازه نداریم تا بیش از دو کیلومتری محل درگیری نزدیک شویم. ... خودتان فکری کنید.» (ص ۲۷۹). واکنش لاجوردی به این «اقرار» جالب است. وی فروهر فرجاد را متهم به سوءنیت در نقل حادثه کرده و می‌گوید حرفهایش برای ترسو قلمداد کردن سربازان

و پاسداران نظام است و ادامه می‌دهد: «آن دروغ را بچه کمونیست‌ها ساختند که به خودشان روحیه بدهند اما برادران ارتشی و سپاهی که تا اعماق خاک عراق می‌روند ... از ۴ تا بچه کمونیست می‌ترسیدند؟!» (ص ۲۹۱) بله می‌ترسیدند! روز ۲۲ آبان ۱۳۶۰ بیش از هزار تن از پاسداران و ارتشیان به کمپ‌های سربداران در جنگل حمله کردند و شکست سختی خوردند. پس از آن حتی برای جمع‌آوری اجساد افراد نظامی خود به جنگل مراجعه نکردند در حالی که سربداران بارها از طریق گالش‌ها پیام فرستادند که بیاید و اجساد افراد خود را تحویل بگیرید. اما خبری از «برادران ارتشی و سپاهی شیردل» نشد. بله می‌ترسیدند! اگر نمی‌ترسیدند برای «۴ بچه کمونیست» بیست هزار نیروی نظامی از سراسر کشور بسیج نمی‌کردند. با هواپیما و هلیکوپتر بر فراز اردوی نظامی این «۴ بچه کمونیست» پرواز شبانه روزی نمی‌کردند و ...

اما ترس اینان صرفاً از تعداد نفرات یا قدرت آتش سربداران نبود. ترس آنان از چشم‌انداز و برنامه‌ی سیاسی-اجتماعی سربداران، ظرفیت آن در برانگیختن قیام توده‌های مردم و عزم سربداران به عملی کردن آن بود. بزرگ‌ترین گواه این ترس در سکوت شگفت‌انگیز «دادگاه» نسبت به بیان‌های متعدد سربداران است که در آن‌ها با صراحت هدف سربداران سرنگونی رژیم خمینی اعلام شده است. «دادگاه» حداقل در کیفرخواست عمومی‌اش علیه اتحادیه کمونیست‌ها باید از این «اسناد جرم» که مستندتر از «اقرار» متهمان است استفاده می‌کرد. اما از آن‌جا که این بیانیه‌ها حقیقت ماجرا را در مورد ماهیت سربداران و ماهیت رژیم خمینی بیان می‌کنند کاملاً کنار گذاشته شدند و «دادگاه» از آن‌ها به عنوان مدرک جرم استفاده نکرد - حتی یک خط از آن‌ها خوانده نشد. به طور مثال یکی از بیانیه‌های سربداران می‌گوید:

«ما سربدارانیم که علیه حکومت بیداد خمینی و برای نجات انقلاب و کشور بلادیده‌مان قیام کرده‌ایم... به همت قیام دلیرانه توده‌های انقلابی ایران و فرزندان سربدارشان آزادی از چنگال دیو استبداد و دغلاکارانه مذهبی نجات خواهد یافت. راه استقلال میهن اسیرمان هموار خواهد گشت. به آشوبگری‌ها و شرارت‌های آخوندهای خونخوار و دستجات توطئه‌گر وابسته به ابرقدرت‌ها پایان داده خواهد شد و یک نظام جمهوری واقعا مردمی و متکی به اراده و آراء خلق بر ویرانه‌های نظامات قرون وسطایی و وحشیانه‌ی سلطنتی و ولایت فقیه بر پا خواهد گشت... یا سر ما به دار آویخته خواهد شد و یا آنکه ما سر جنایت‌کاران حاکم و دشمنان دغلاکار خلق را به دار خواهیم آویخت... ای مردم ایران!... جمهوری اسلامی خمینی و دارودسته‌اش چیزی جز یک دستگاه فساد و زور و قلدری آخوندی نیست. خمینی دغلاکار رژیم مطلقه سلطنتی را در شکل و شمایل مذهبی و بر تلی از بدن‌های متلاشی شده‌ی جوانان انقلابی ما بار دیگر احیاء کرده است. حکومت شلاق و چوبه‌ی اعدام خمینی و شرکاء روزی نیست که خون صدها جوان و نوجوان، زن و مرد و حتی فرزندان خردسال مردم را به زمین نریزد. ... آشوب و شرارت خمینی و دارودسته‌اش ملت را به عزا و کشور را به سوی اضمحلال و ازهم پاشیدگی کامل کشانده است. حکومت جهل و خودپرستی و خیانت این پیر روباه متقلب، صنعت و کشاورزی و علم و فرهنگ ملی را به حال رکود و افول کشانده و آسایش و امنیت فردی و اجتماعی را در میهن ما به یک‌باره از میان برداشته است. پس باید همت و غیرت کرد و بار دیگر بپاخاست و گلوله را با گلوله و خون را با خون پاسخ گفت. ای دشمنان خونخوار و دغلاکار ملت! بدانید که امروز دست انتقام تاریخ از آستین ما سربداران بیرون آمده است و مطمئن باشید که امروز همه فرزندان شریف این ملت سربدارند و با سربداران‌اند. ای رفیقان کارگر و ای برادران و خواهران رنجبر در همه شهرها و روستاها!... یکدل و متحد بپا خیزید! از توپ و تشر توخالی و تیر و تفنگ پوشالی مشتی اشرار و اوپاش بی‌آبرو نهراسید. خیمه و بارگاه این خیره سران را

که هوای سلطنت به سرهای بی مغزشان زده است باید بیرحمانه به آتش کشید... آبان ۱۳۶۰» (این سند و اسناد دیگر سرداران به طور کامل در کتاب پرنده نوپرواز منتشر شده اند).

لاجوردی بیهوده لاف نترسیدن را می‌زد زیرا چنین نیروی مضممی هر مرتجعی را چنان به هراس می‌افکند که هزار ارتش بعثی از قماش خودشان به هراس نمی‌اندازد.

این بخش کتاب پیش از آن که سندی در مورد اتحادیه‌ی کمونیست‌ها باشد، سند محکومیت خود جمهوری اسلامی است. سند معتبری است در مورد تاریخ‌نگاری این رژیم و در مورد نظام قضایی دینی آن که گوئی از عصر حاکمیت برده‌داری به بیرون جهیده است. بی اعتبارترین سند در جهان، سند بازجوئی است. اما برای جمهوری اسلامی معتبرترین سند است. محاکمه‌ی اتحادیه کمونیست‌ها که شرح بخشی از آن در بخش چهارم کتاب آمده است به نوبه‌ی خود سند گویایی است در مورد ماهیت نظام تفوکراتیک جمهوری اسلامی و بار دیگر ثابت می‌کند که تا چه اندازه قیام مسلحانه‌ی سرداران در سال ۱۳۶۰ برای سرنگونی این نظام ضروری بود. صد افسوس که شکست خورد و نتوانست «رفیقان کارگر و رنجبر را در همه شهرها و روستاها» برانگیزد که سلاح برکف خیمه و بارگاه این خیره‌سران را به آتش کشند.

### کتاب‌نامه

کتاب‌نامه‌ی انتهای کتاب نیز از عجایب «تحقیق و پژوهش» است. ۱۳ کتاب و جزوه نام برده شده است که اولین آن «قرآن مجید» است!!! اثری از انتشارات اتحادیه‌ی کمونیست‌ها در این کتاب‌نامه نیست. حتی یک ورق. اما پرونده‌ی ۲۳ تن از زندانیان سیاسی اتحادیه تحت عنوان «آرشیو مرکز اسناد انقلاب اسلامی» در «کتاب‌نامه» درج شده است. این در حالی است که نشریه‌ی «حقیقت» به عنوان ارگان مرکزی اتحادیه از سال ۱۳۵۵ بی وقفه منتشر شده و در سال ۱۳۶۰ به هفته‌ای دو بار نیز رسید. این نشریه توسط تشکیلات سراسری اتحادیه در چهارگوشه‌ی ایران پخش می‌شد. در کنفدراسیون دانشجویان ایرانی (احیاء) نشریه‌ی ۱۶ آذر دانشجویی و جزوات پژوهشی متعدد تحت رهبری اتحادیه کمونیست‌ها منتشر می‌شد. اتحادیه کتاب‌های پژوهشی مهمی منتشر کرده بود از آن جمله؛ در مورد ساخت اقتصادی جامعه، جواب به حملات ایدئولوژیک دین‌داران (همچون جواب به آیت‌الله مکارم شیرازی) و غیره. دو نشریه‌ی درونی به نام‌های «نقد و پژوهش» و «آموخته‌های نو» داشت که جدل‌های فکری فلسفی و سیاسی مهم در آن‌ها جریان داشت و مقالاتی در جمع‌بندی از پراتیک‌های گوناگون اتحادیه در آن درج می‌شد. در یورش نیروهای امنیتی جمهوری اسلامی به منازل اعضا و هواداران اتحادیه در سال ۱۳۶۱ آرشیوهای نسبتاً کاملی از انتشارات بیرونی و داخلی اتحادیه کمونیست‌ها به دست آنان افتاد که مطمئناً به روی نویسندگان «مرکز اسناد انقلاب اسلامی» باز است اما در کتاب‌نامه‌ی «کتاب اسناد اتحادیه کمونیست‌ها» از آن‌ها نامی برده نشده و عامدانه حذف شده است.

### ماهیت کتاب

روشن است که کتاب اسناد اتحادیه کمونیست‌های ایران در واقعه‌ی آمل یکی از تلاش‌های بی‌وقفه‌ی دستگاه امنیتی و سیاسی-ایدئولوژیک جمهوری اسلامی برای بی‌اعتبار کردن این جریان و به طور کلی بدنام کردن جنبش کمونیستی ایران است - به ویژه در ذهن نسل جوان و مشخصاً مقابله با گرایش رشد یابنده‌ای که در سال‌های آغاز دهه ۸۰ خورشیدی به چپ و جنبش کمونیستی در دانشگاه‌ها به وجود آمد. این کتاب نه یک پژوهش تاریخی بلکه یاهو سرایی ایدئولوژیک-امنیتی است. نویسنده به سباق «دراکولا» و «ضحاک» نویسان تلاش کرده سرداران را



مشتی خون آشام که سودای قدرت داشتند نشان دهد و برای رسیدن به مقصود واقعیات را تحریف و واژگونه کرده است. گاه سخت ناشیانه و مضحک. رابطه بین دعاوی و مدارکی که به عنوان پشتوانه دعاوی ارائه می‌شود به طرز شگفت‌انگیزی جعلی است. پرونده‌های بازجوئی و موعظه‌های فاشیستی گیلانی و لاجوردی در دادگاه علیه اتحادیه کمونیست‌ها و افراد متهم به عنوان سند ارائه شده است.

این یک «تاریخ‌نگاری» با انگیزه‌های سیاسی و ایدئولوژیک است که با دست‌کاری‌های شنیع در رخدادهای تاریخی رقم خورده است؛ از جمله پس و پیش کردن تاریخ رویدادها (تبدیل ۵ بهمن به ۶ بهمن ۱۳۶۰ برای القای قربت سرداران با سلطنت‌طلبان (۱۰). این کتاب چیزی به دانش خواننده نمی‌افزاید؛ چه از لحاظ ارائه حقایق یا از نظر تحلیلی. کتاب مملو از داستان‌پردازی‌های خوش خیالانه در مورد «پیروزی قوای اسلام علیه کفر» و تعریف و تمجید از مرام مهجور شیعه و نظام کهنه‌ی «انقلاب» اسلامی و تاختن به کمونیسم و کمونیست‌ها است. نویسنده‌ی کتاب بر بحران بود و نبود جمهوری اسلامی در مقطع ۱۳۶۰ کاملاً سرپوش می‌گذارد. بحرانی که به کودتای درون قصری علیه رئیس جمهور نظام، بنی صدر، منجر شد. بحرانی که با خیزش سراسری مردم علیه این رژیم رقم خورد و آن را نیازمند کشتار جوانان سیاسی و به قول خمینی برپا کردن چوبه‌های دار در میادین کشور کرد. هیچ یک از این واقعیت‌ها در کتاب حتا گوشه چشمی نشان نمی‌دهند.

این کتاب نوشته‌ای است علیه انقلاب و رهبران انقلابی. در مورد شخصیت و دانش اعضا و کادرها و رهبران اتحادیه کمونیست‌ها و جایگاه طبقاتی‌شان کتاب به شدت مسخره و گویای مغزهایی است که با اوراد و اوهام هزار و چهارصد سال پیش فکر می‌کنند. در این کتاب پیشینه‌ی اتحادیه کمونیست‌ها، اهداف آن، نقش متفکرین و روشنفکران برجسته‌ی کمونیست در تکامل آن، نقش آفرینی‌اش در رخدادهای مهم سیاسی کشور و رابطه‌اش با «خارج» تحریف شده است. حتا یک جمله از نوشته‌های نشریات و جزوات و کتاب‌های اتحادیه کمونیست‌ها در این کتاب سیصد و چند صفحه‌ای نقل نشده است. در حالی که مراحل گوناگون حیات فکری و عملی اتحادیه کمونیست‌ها از زمان بنیان گذاری تا سرداران، در انتشارات رسمی آن مکتوب است؛ از نظراتش در مورد نظام طبقاتی و سیاسی در

دست‌یابی به جامعه‌ای که مبتنی بر ایلغار، ستم، تبعیض، شکاف طبقاتی، دروغ و جهل نباشد ممکن است. توده‌های مردم باید بدانند که برای دست یافتن به چنین آینده‌ای چه تلاش‌هایی شده، کدامیک به پیروزی رسیده‌اند و چرا، و کدامیک شکست خورده‌اند و به چه دلیلی. و اینکه حتی تجارب شکست خورده راه را برای پیشروی نشان‌گذاری کرده‌اند.

پژوهش‌گران مترقی و سخت‌کوش نسل انقلابی پیشین با شجاعت فکری و فروتنی علمی بار بزرگی را در مقابله با تلاش‌های ارتجاعی برای دفن تاریخ واقعی برداشته‌اند. اما هنوز کارهای زیادی هست که انجامشان طلب می‌شود. کارهای مهم و الهام‌بخشی در رابطه با زندان‌های دوران جمهوری اسلامی شده است. کارکنان این رشته با انحصار رژیم بر روی آرشیه‌های زندان از طریق سخن گفتن با زندانیانی که زنده ماندند و بالاخره پایشان به خارج از کشور رسید مقابله کرده‌اند و نگذاشته‌اند که پرده برداری از این تاریخ به آینده حواله شود. افزون بر این، کتاب‌های ارزشمندی از تاریخ مبارزات مردم ایران بیرون آمده است. در این میان کتاب **پرنده نو پرواز** جایگاه برجسته‌ای دارد. (به نوشته‌ی فرخ خرم در معرفی این کتاب در همین شماره آرش رجوع کنید) جمهوری اسلامی علاوه بر این که از طریق اعدام و قتل عام زندانیان سیاسی تلاش کرده است تا تاریخ مخالفین انقلابی خود را پاک کند، با انحصار کامل بر نگارش، انتشارات و اسناد کوشش کرده است تا مانع از روشن شدن این فصل از تاریخ پر تلاطم، پر تلاش، نو و زاینده‌ی جامعه شود. هنگامی که این همه موانع را به حساب آوریم به ارزش کتاب **پرنده نو پرواز** پی می‌بریم. بعد از آن همه سرکوبی، جنبش توانسته است بخشی از این تاریخ را از دیدی درست بازسازی و تجربه‌ای با اهمیت تاریخی را حفظ کند.

این تلاش‌ها بخشی از مبارزه برای ساختن آینده‌ای دیگر است؛ جامعه‌ای که شایسته‌ی زیستن است.

### پانویس‌ها

۱- درباره نویسنده کتاب و هم‌دستان وی (دکتر منصور طبیعی، رحیم نیکبخت، کریم جعفری) در سایت مرکز اسناد انقلاب اسلامی آمده است :  
 علی کردی: متولد خرمشهر. فوق لیسانس تاریخ از دانشگاه شهید بهشتی و در حال حاضر کارشناس در مرکز اسناد انقلاب اسلامی. عناوین پژوهش‌هایش به شرح زیر است : الف - کتاب دکتر شریعتی به روایت اسناد ساواک، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۷۸. اسناد شهید به روایت اسناد، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۷۸. دانشنامه نظامی، دانشگاه امام حسین (ع)، ۱۳۸۲. زندگی و مبارزات شهید بهشتی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۳. ب- مقالات خاورمیانه جدید، مجله سیاست دفاعی، ۱۳۷۵. واقعیت‌های ایرانی و ژئوپلیتیک، مجله مطالعات ملی، ۱۳۸۲. بیش از ۵۰ مقاله دانشنامه نظامی، پژوهشکده علوم دفاعی، در حال انتشار شش مقاله، مجله ۱۵ خرداد، ۱۳۷۴. ارائه ۵ مقاله، مجله صبح صادق (نشریه)  
 منصور طبیعی : این فرد ظاهراً مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان فارس است که در آخرین دوره انتخابات رژیم از حوزه نی‌ریز و استهبانات کاندیدای مجلس نیز بود. تاکنون سه کتاب نیز نوشته است که از سوی نیروی انتظامی رژیم منتشر شده است.

رحیم نیکبخت میر کوهی: متولد سراب است. دارای مدرک کارشناس ارشد تاریخ است. کتاب‌ها: زندگانی و مبارزات شهید آیت‌الله قاضی طباطبایی، تهران، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۰. جنبش دانشجویی تبریز به روایت اسناد و خاطرات، تهران، سوره مهر، ۱۳۸۱. پیک محبت، مروری بر زندگینامه آیت‌الله مروج، اردبیل، نیک‌آموز، ۱۳۸۳. زندگی و مبارزات شهید مفتاح.

۲- « این مرکز در سال ۱۳۵۹ با رهنمود روح‌الله خمینی به ریاست سید حمید روحانی تأسیس شد و با پیام مورخ ۲۰ دی ۱۳۶۷ به او نیز با دستوری دیگر به مهدی کربوی تحکیم یافت. در سال ۱۳۷۴ با پیشنهاد هیات امنای مرکز، حجت الاسلام والمسلمین روح‌الله حسینیان به عنوان رئیس مرکز اسناد انقلاب اسلامی بعد از حجت الاسلام والمسلمین سید حمید روحانی از سوی رهبری منصوب گردید.» معاونت اطلاع رسانی این مرکز طبق نوشته تارنمای آن : «... با مسئولیت آقای محمد شجاعیان فعالیت می‌کند. واحد تهیه و آرشیهو این معاونت، وظیفه تهیه سندهای جدید و آرشیهو و نگهداری سندهای موجود را بر عهده دارد. اسناد جدید بر اساس نیازهای پژوهشی مرکز تهیه می‌گردد. هم اکنون ورودی

ایران تا تاریخ مشروطه، جنبش ملی کردن نفت، کودتای ۲۸ مرداد، از تاریخچه و عملکرد استعمار و امپریالیسم در ایران تا تحلیل از جنبش کمونیستی ایران و جهان، افت و خیزهای جنبش بین‌المللی کمونیستی و ...

چنین کتابی تنها به دلیل آنکه قدرت دولتی پشت آن است می‌تواند به نام «تاریخ» نوشته شده و منتشر شود و به پشتوانه‌ی سانسور (یا گرسنگی فکری دادن به مردم) امید به یافتن خواننده‌ای داشته باشد. (۱۱)

در جمهوری اسلامی هر دانشجو یا پژوهش‌گر تاریخ که تلاش کند خارج از چارچوب قدرت دست به پژوهش در تاریخ معاصر ایران به ویژه در باب جنبش‌های انقلابی و چپ بزند با سرکوب امنیتی و در بهترین حالت عدم دسترسی به اطلاعات مواجه می‌شود. اما این معضلی برای نویسنده‌ی کتاب نیست. وی نه تنها از بیماری غرض‌ورزی تاریخی رنج می‌برد بلکه نمونه‌ای زشت و حقیر از سرسپردگی به قدرت حاکم است. خسرو شاکری، پژوهش‌گر تاریخ معاصر ایران به درستی می‌گوید که بزرگترین ضربه به تاریخ‌نگاری «... از سوی کسانی وارد می‌آید که بنا بر "امر حکومتی" مانع دسترسی به بایگانی‌های یک جنبش، حزب یا یک دولت می‌شوند. اینان بدترین آنان هستند. تحریف‌کنندگان روشمند و آگاهی که "سرکوبی آگاهانه" را در تاریخ به کار می‌بندند و به سیل و زمین لرزه‌های "آگاه" در تاریخ بشر می‌مانند. جنایات اینان علیه بشریت، علیه تاریخ و آگاهی تاریخی چندانگانه است.» (۱۲)

با وجود این‌ها کتاب مورد بررسی ما دارای ارزش تاریخی هست. اما نه در مورد اتحادیه کمونیست‌ها و قیام آمل بلکه در مورد ماهیت نظام جمهوری اسلامی.

### سخن آخر:

تاریخ با حافظه و آگاهی انسان سر و کار دارد و به این دلیل بخش مهمی از مبارزه طبقاتی است. قدرت‌مندان آن چه را که به نفع شان هست می‌نویسند و آن چه را که به ضررشان هست حذف و تحریف می‌کنند. تاریخ‌نویسان جمهوری اسلامی در این زمینه گوی سبقت را از هم‌تایان خود در عرصه‌ی جهان ربوده‌اند. برای این کار، ابزار نظری به کار گرفته شده در کارزار بین‌المللی ضد کمونیسم توسط نظریه پردازان سرمایه‌داری امپریالیستی را وام گرفته و با تفکر دینی آمیخته‌اند و عرصه‌ی نظریه‌های علوم انسانی را به قهقراپی تاسف بار دچار کرده‌اند.

گراف نیست اگر بگوییم که تاریخ‌نگاری‌های ضد کمونیستی جمهوری اسلامی بخشی از دستور کار ایدئولوژیک سرمایه‌داری جهانی است. نظام سرمایه‌داری جهانی در چند دهه‌ی گذشته، به خصوص در کشورهای مرکزی سرمایه‌داری، بی‌وقفه کتاب‌های ضد کمونیستی منتشر کرده است. فضای جورج اورول حاکم بر جهان، مطبوعات و بنگاه‌های تبلیغاتی جمهوری اسلامی را نیز تغذیه کرده است. همه در تلاش برای دفن یک فصل مهم از تاریخ بشر هستند: تاریخ مبارزه‌ی کمونیست‌ها برای سرنگونی نظام‌های پوسیده و متعلق به گذشته و استقرار نظام‌های سوسیالیستی. این مبارزه در مقطعی شکست خورد و هنوز نتوانسته است دوباره کمر راست کند. اما پژوهش‌ها هنوز مترجمین جهان را هراسناک می‌کند. هرچند بر بوق و کرنا می‌دمند که مبارزه برای جهانی عاری از طبقات «توهم» است اما می‌دانند که دست یافتن به چنین جهانی پایه‌ی مادی قدرتمندی دارد و در زمره‌ی واقعی‌ترین «غیر ممکن»‌های زمانه‌ی ما است. پس، برای مقابله با آفتابی شدن این ضرورت زمانه، ماشین عظیم تبلیغاتی خود را به کار می‌اندازند.

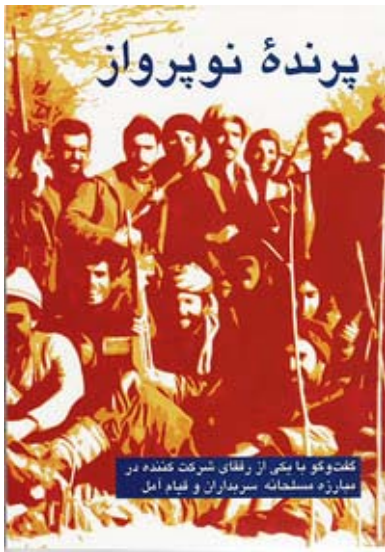
در مقابل ما نیز با وظیفه‌ی نگارش تاریخ مبارزات انقلابی، رهبران انقلابی و جوامع انقلابی جهان مواجهیم. با این هدف که تصویری دل‌انگیز از جامعه آینده دهیم و راه را برای تحقق آن باز کنیم. مردم را امیدوار کنیم که

۹- برای اسامی کامل تر رفقا رجوع کنید به سایت sarbedaran.org ، بخش جانبختگان و همچنین کتاب پرنده نوپرواز.

۱۰- پس و پیش کردن تاریخ رویدادها عنصر مهمی در تاریخ نگاری مرتجعین است. محمدرضا شاه نیز در کتاب «ماموریت برای وطنم» از این روش بهره برده است. (رجوع کنید به «میلاذ زخم» نوشته دکتر خسرو شاکری، ص ۵۶۰ زیر نویس شماره یک از فصل یک)

۱۱- بایگانی‌های زندان نه به روی پژوهش گران تاریخ بلکه فقط برای امنیتی‌ها و ایدئولوگ‌های رژیم باز است. به نظر می‌رسد که فقط با سرنگونی این رژیم بایگانی‌های زندان که بخشی از تاریخی اجتماعی و متعلق به مردم است به روی عموم باز خواهد شد. همان طور که در رژیم شیلی پس از برکناری پینوشه شد. کار بر روی آرشیوهای سرکوب، شکنجه و زندان در دوران پینوشه و به طور در آمریکای لاتین کار مهمی است که امروزه انجام می‌شود. این کاری است که باید در آینده‌ای که این اسناد و آرشیوها به روی دانشجویان و تاریخ پژوهان و مردم باز شود باید در مورد ایران جمهوری اسلامی انجام داد. کاری که باید در مورد دوران شاه نیز انجام می‌شد. اما این رژیم آنچنان سریع همه چیز را از بین برد یا در انحصار گرفت که آگاهی یافتن به کارکرد دستگاه امنیتی رژیم شاه، مشخصا ساواک، غیرممکن شد. در حالی که باید بر اساس آن‌ها موزه و نمایشگاه درست می‌شد و کتاب‌های پژوهشی نگاشته می‌شد. اما این روش به هیچ وجه به نفع رژیم جمهوری اسلامی که دستگاه سرکوب رژیم شاه را تحویل گرفته و به کار انداخت نبود.

۱۲- میلاذ زخم، جنبش جنگل و جمهوری شوروی سوسیالیستی ایران. دکتر خسرو شاکری. ترجمه شهریار خواجهیان. نشر اختران. ۱۳۸۶، صص ۳۶-۳۷



## پرنده نوپرواز

گفت‌وگو با یکی از رفقای شرکت‌کننده در مبارزه مسلحانه

سربداران و قیام آمل

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۳

ناشر: حزب کمونیست ایران

(مارکسیست-لنینیست-مائوئیست)

✱

سند به مرکز اسناد انقلاب اسلامی حدود هشتاد هزار برگ در سال می‌باشد. واحد سازماندهی اسناد هم وظیفه فهرست نویسی و استخراج اطلاعات اسناد را عهده دار می‌باشد. علاوه بر این دو واحد، این معاونت دارای دو واحد رایانه و اینترنت و کتابخانه می‌باشد.»

۳- به طور مثال رجوع کنید به اسناد سازمان امنیت ملی آمریکا در مورد استفاده آمریکا از اسلام علیه کمونیسم. همچنین به کتاب «مسجد مونیخ» در مورد تلاش های آمریکا بعد از جنگ جهانی دوم در تقویت نیروهای بنیادگرای دینی در افغانستان و پاکستان و در هند هنگام تجزیه هند و پاکستان، در بنگلادش و استفاده از آن‌ها علیه کمونیسم.

A Mosque in Munich: Nazis, the CIA, and the Rise of the Muslim Brotherhood in the West, Ian Johnson, 2010

۴- برای تحقیق پیرامون ترور کاک صلاح (که نامش در این کتاب در کمال شلختگی صلاح شمسی برهان نوشته شده است) به درخواست تشکیلات پیشمرگه زحمتکشان (شاخه اتحادیه کمونیست‌ها در کردستان) کمیته ای از نمایندگان احزاب سیاسی اپوزیسیون در کردستان تشکیل شد. اما تحقیقات آن بی نتیجه و ناتمام ماند. اتحادیه کمونیست‌ها در آن زمان مظنون به هم دستی جناحی از حزب دموکرات و جمهوری اسلامی در این ترور بود. زیرا قاتل، به نام عثمان، از پیشمرگان نزدیک به حزب دموکرات بود و پس از دستگیری توسط این حزب آزاد شد. نکته حائز اهمیت دیگر آن است که دو هفته پیش از ترور کاک صلاح در مهاباد رفسنجانی در روزنگار خاطرات منتشر شده‌ی خود می‌نویسد ، کیانوری دبیرکل حزب توده ایران همراه با غنی بلوریان از اعضای بلند مرتبه حزب دموکرات کردستان به ملاقات وی رفتند و گزارشی «پیرامون فعالیت های اتحادیه کمونیست‌ها در کردستان» دادند. ادامه ی روزنگار رفسنجانی در مورد این موضوع در کتاب خاطرات منتشر نشده و به جای آن چند نقطه گذاشته شده است..

۵- پیش از آن جدائی بزرگ دیگری در سال ۱۳۵۷ حول ارزیابی از ماهیت کشور چین رخ داد - آیا چین کشوری سوسیالیستی است یا سرمایه‌داری در آن احیاء شده است؟ اتحادیه کمونیست‌ها معتقد بود که در سال ۱۹۷۶ (پس از مرگ مائوتسه دون) جناح رویزیونیست حزب کمونیست چین با کودتا و سرکوب جناح چپ حزب قدرت را گرفت و با اجرای اصلاحات اقتصادی با کمک امپریالیسم آمریکا، سرمایه داری را در چین احیاء کرد و بدین ترتیب چین سوسیالیستی تبدیل به چین سرمایه داری شد. اما جناح مقابل که سازمان «زحمت» را تشکیل داد اعتقاد راسخ داشت که چین کماکان کشوری سوسیالیستی است.

۶- رجوع به اسناد اتحادیه کمونیست‌ها منطبق بر منافع جمهوری اسلامی و سازگار با روش «تاریخ نگاری» آن نیست. به ویژه اسناد تدارکی مربوط به شورای چهارم اتحادیه کمونیست‌ها که قرار بود پیش از اجرای قیام آمل برگزار شود اما به دلیل اضطرار اوضاع این شورا به عقب افتاد اما اسناد آن در باغچه خانه نسرین جزایری و مسعود اسدی دفن بود که در یورش امنیتی سال ۱۳۶۱ به دست جمهوری اسلامی افتاد و در این کتاب نیز به «کشف» این اسناد اشاره می‌شود. در میان اسناد گزارش سیامک زعیم به شورای چهارم موجود است که طرحی از مختصات جامعه آیند که به دست کمونیست‌ها پس از سرنگونی جمهوری اسلامی استقرار خواهد یافت می‌دهد.

۷- در سال ۱۳۵۹ تحلیل اتحادیه کمونیست‌ها از ماهیت جنگ ایران و عراق این بود که این جنگ با تحریک کشورهای امپریالیستی غرب و هدف به زانو درآوردن انقلاب به راه افتاده است. بر این مبنا، اتحادیه نتیجه گرفت که این جنگ از سوی ایران مترقی است و باید این طرح را خنثی کرد. اما معتقد بود که تنها با فعال کردن توده‌های مردم برای در دست گرفتن ابتکار عمل این جنگ می‌توان چنین کرد. اتحادیه کمونیست‌ها در راستای تحقق بخشیدن به این هدف اعضای خود را به جبهه‌ها اعزام کرد تا توده‌های مردم را در شهرهای جبهه جنگ برای جنگی مستقل (مستقل از نیروهای نظامی جمهوری اسلامی) بسیج و سازماندهی کنند. اما خیلی زود این شهرها از سکنه ی بومی تهی شدند و نیروهای اتحادیه کمونیست‌ها که در سنگرهای مستقل می‌جنگیدند تحت عناوین گوناگون چون عامل نا امنی در منطقه یا به اتهام جاسوسی دستگیر شدند. عده‌ای از اعضای اتحادیه به طور «فوذی» در ارگان‌های مختلف جبهه که زیر فرماندهی سپاه پاسداران بود ماندند اما آنان نیز خیلی زود جبهه‌ها را ترک کردند. اما اتحادیه از این فرصت برای جمع آوری سلاح برای جنگ با جمهوری اسلامی بهره جست. اتحادیه کمونیست‌ها در بازبینی تحلیل‌های خود در مورد جنگ ایران و عراق به این نتیجه رسید که آن جنگ از هر دو طرف، یعنی از سوی ایران و عراق، ارتجاعی بوده و تحلیل اتحادیه اشتباه بوده و سیاست‌های ناشی از این تحلیل اشتباه مبنی بر شرکت در جنگ سیاستی «راست روانه» بود.

۸- رجوع کنید به اطلاعیه های حزب توده و اکثریت در سال ۱۳۶۰ در مورد قیام آمل.



## گفت‌وگویی که انجام نشد

پرویز قلیچ خانی

چگونگی تماس با پرویز ثابتی

لازم است در همین‌جا به این نکته اشاره کنم که پس از گذشت چندین ماه از این تصمیم جمعی، مصاحبه پرویز ثابتی و عرفان قانعی‌فرد در برنامه‌ی "افق" تلویزیون صدای آمریکا پخش شد. بعد از این مصاحبه، از جمع ۷ نفره ما که در مورد مصاحبه با ثابتی نظر موافق داشتیم، یکی از هم‌کاران خوب ما، عنوان کرد الان دیگر نباید با ثابتی مصاحبه کرد. و این به نفع خانواده‌ی چپ نیست.

سال‌ها بود که با "محمود آقا" بیاتی، مربی سابق تیم ملی فوتبال ایران که از خوانندگان آرش است تماس داشتیم. سه سال پیش با "محمود آقا" یادی از کامبیز آتابای رئیس سابق فدراسیون فوتبال ایران کردیم. تلفن‌اش را به من داد. به "کامبیزخان" زنگ زدم. خیلی با محبت برخورد کرد و جمله‌ای گفت که بسیار شرمند شدم! گفت: فکر می‌کردم آخرین نفری که به من زنگ بزند تو هستی!

هر از گاهی، تلفنی به "کامبیزخان" می‌زدم و ضمن احوال‌پرسی، از رسیدن یا نرسیدن مجله آرش می‌پرسیدم؟! وقتی قرار شد با پرویز ثابتی تماس بگیرم به "کامبیزخان" متوسل شدم. زنگ زدم و جریان را با او در میان گذاشتم و خواهش کردم که اگر امکان دسترسی به آقای ثابتی را دارد، تلفن مرا به ایشان بدهد. چند روز بعد، "کامبیز خان" تلفنی خبر داد پیغام مرا به پرویز ثابتی داده است؛ و ثابتی به من زنگ خواهد زد.

پس از انتشار آرش شماره‌ی ۱۰۷ و پایان گرفتن کار توزیع، روزی آقای پرویز ثابتی به من زنگ زد. پس از احوال‌پرسی، جریان مصاحبه و چگونگی آن را با ایشان در میان گذاشتم. با خوش‌رویی پذیرفت، و اضافه کردند: «با شخصی به نام عرفان قانعی‌فرد مصاحبه‌ای کرده‌ام که در چند ماه آینده به صورت کتاب منتشر خواهد شد. البته به ایشان قول داده‌ام که تا در نیامدن کتاب، در مورد موضوعات مطرح شده در کتاب با کسی مصاحبه نکنم!» ولی اضافه کردند که «البته فکر می‌کنم چون پرسش‌های شما بیشتر در باره‌ی فدائیان و کمونیست‌ها می‌باشد، در این صورت ممانعی ندارد».

قرار شد چند ماه بعد در رابطه با آرش ۱۰۸ به ایشان خبر بدهم و تاریخ مصاحبه را تعیین کنیم. لازم به توضیح است که نظر آقای ثابتی بیشتر مصاحبه‌ی تلفنی بود، در حالی که من معتقد بودم برای یک گفت‌وگوی خلاق، هم‌نفس شدن و چشم در چشم بودن، از اهمیت بسیار بالایی برخوردار است. به خصوص در مورد من. این رویارویی یادآور دیدار کاپیتان تیم ملی فوتبال ایران در دوران سلطنت به عنوان یکی از قربانیان گذشته‌ی نظام امنیتی که آقای ثابتی به عنوان مسئول مستقیم اداره‌ی سوم و کمیته مشترک ساواک شاهنشاهی در رأس آن قرار داشتند اهمیت به سزایی دارد.

### یک اتفاق

یکی از دوستانم خبر داد که در برنامه‌ی افق صدای آمریکا، به مناسبت انتشار کتاب «در دامگه حادثه» که قرار است یک ماه دیگر منتشر شود، عرفان قانعی‌فرد، نادر انتصار، پرویز ثابتی و مهدی فتاپور مصاحبه کرده‌اند. با اشتیاق تمام روی کامپیوترم به دنبال برنامه‌ی افق گشتم. با دیدن برنامه، اولین سؤالم این بود: چرا برنامه بدین شکل تنظیم شده است؟ برنامه‌ی «ستاپ» شده و دقیق، برای تبلیغ کتابی که هنوز منتشر نشده؟! چرا دراز کردن مجاهدین و فدائیان و صدق و ملیون، بختیار و ... در این شرایط؟! به راستی این چگونه برنامه‌ای است که دو نفر با عناوین «تاریخ نویسی!» «محقق و پژوهشگر!» در مقابل پرویز ثابتی مسئول اداره‌ی سوم ساواک شاه، در نمایش تنظیم شده‌ی نشست‌ها که در تمام زمینه‌ها توافق کامل دارند؛ و چرا لجن‌پراکنی به تمام دست‌آوردهای جنبش مبارزاتی مردم ایران در شصت سال گذشته را به عهده گرفته‌اند؟! تعجب من زمانی بیشتر شد که دیدم نگاه امنیتی پرویز ثابتی (که جای تعجبی نداشت)، با نگاه قانعی‌فرد، یکسان است. مجری هم گویا تنها، وظیفه‌ی اداره‌ی این برنامه ستاپ شده‌را به عهده داشت. و اما، شگفت‌آورتر این که در این نمایش همگانی علیرغم عدم حضور علنی جمهوری اسلامی، مسایل و مواضع به گونه‌ای پیش رفت که حاکمان اسلامی، آرزوی‌اش را داشتند. آیا برادران گمنام «امام

زمانی که جلد اول کتاب وزارت اطلاعات در بهار ۱۳۸۷ تحت عنوان: چریک‌های فدایی خلق از نخستین کنش‌ها تا بهمن ۱۳۵۷ منتشر شد، تصمیم گرفتم گفت‌وگویی ترتیب بدهم با پرویز ثابتی، رئیس اداره‌ی سوم ساواک (مدیر امنیت داخلی) شاه. فکر می‌کردم با گذشت ۳۱ سال از سقوط نظام سلطنتی در ایران، گفت‌وگو با یکی از مهم‌ترین مأموران امنیتی نظام پیشین، کمکی باشد جهت سنجش درستی اطلاعات ارائه شده توسط کتاب سازان نظام اسلامی که با دسترسی انحصاری به آرشیو ساواک به کار دست‌کاری حافظه مشغولند. هر چند پرونده‌ی گذشته‌ی خود ثابتی به عنوان یکی از بلندپایگان دستگاه امنیت پیشین ساواک گواه بر این است که وی خود از آمران و عاملین مؤثر کمیته‌ی مشترک به اصطلاح ضد خرابکاری رژیم سلطنتی در شکنجه و کشتار مبارزان و آزادی‌خواهان در دهه‌ی ۱۳۵۰ بوده است. وسوسه‌ی دیدار با ثابتی از جهاتی دیگر نیز برایم ارزشمند بود. دیدار یک قربانی نظام پیشین با یکی از آمران و عاملان آن. من در هنگامه‌ی قدرت پرویز ثابتی، به شخصه قربانی‌ی دستگاه جهنمی ساواک شدم. در آخرین روزهای اسفند ماه ۱۳۵۰، پس از بازداشت من، ایشان و دستیاران شکنجه‌گیشان در دستگاه ذوب انسان و در زندان کمیته، مرا «خفه» می‌خواستند! که کردند. زخم عمیق آن دوران هنوز با من است. اعتراف به خود نبودن. و البته بی‌خبر ماندن و هستم از حال و روز وجدان آقای ثابتی، اگر با این مفهوم آشنا باشند. نیت آن بود تا او را به سخن گفتن آزاد فراخوانم. این همه پیش از انتشار و گرفتار شدن ایشان "در دامگه حادثه" بود.

طبق روال کاری همیشه مجله آرش طی این ۲۲ سال در انتشار ویژه‌نامه‌های این چنینی، با دبیر تحریریه و تنی چند از هم‌کاران مجله، به مشورت نشستیم. عده‌ای مخالف و عده‌ای موافق بودند! اکثریت اما رأی به مصاحبه دادند، ولی به جهت اهمیت دو رأی مخالف، راضی و قانع به پی‌گیری کار نشدم. نقد و بررسی کتاب اول وزارت اطلاعات در مورد سازمان چریک‌های فدایی خلق با مقالاتی از دست‌اندرکاران و شاهدان عینی سازمان، ژانویه ۲۰۰۹ در آرش شماره‌ی ۱۰۲ منتشر شد.

۹ ماه قبل در قرار مصاحبه‌ای که با ناصر مهاجر همکار دیرینه‌ی آرش برای شماره‌ی ۱۰۷ داشتم، بحثی هم در مورد نقد و بررسی جلد دوم کتاب وزارت اطلاعات در مورد سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران به میان آمد. ناصر پیش‌نهاد کرد، بهتر است در شماره بعدی آرش و با وقت کافی به این موضوع بپردازم.

از دیگر سو در قراری که با تورج اتابکی داشتم موضوع بحث با ناصر را به میان آوردم. تورج اشاره کرد، مسئله‌ی صحت و سقم این سندها که رژیم از قول ساواک مطرح می‌کند، بسیاراهمیت دارد. در ادامه‌ی بحث با دیگر هم‌کاران آرش قرار بر آن نهادیم تا در شماره ۱۰۸ آرش به مسئله‌ی نقشی سند در تاریخ نویسی و تاریخ سازی بپردازیم. بر این اساس قرار شد در حد امکانات موجود، کتاب‌هایی که تاکنون وزارت اطلاعات رژیم اسلامی و مؤسسات دیگر وابسته به آن منتشر کرده‌اند، و هم چنین سریال‌ها و فیلم‌های ساخته شده توسط جمهوری اسلامی، مورد نقد و بررسی قرار بگیرند. به همین بهانه موضوع گفت‌وگو با پرویز ثابتی دوباره مطرح شد، همه‌ی دوستانی که مورد مشورت قرار گرفتند، نسبت به این کار نظر مثبت دادند. قرار شد با ثابتی تماس بگیرم؛ و در صورت موافقت ایشان، قرار گفت‌وگویی را برای ۶ ماه آینده تنظیم کنم.

فاطمه سعیدی(مادر شایگان)، ناصر جوهری، اشرف دهقانی، جمشید طاهری پور، ملیحه شریفزاده، روبن مارکاریان، حسن راهی، فریبرز سنجری، مهدی فتاپور، محمود خادمی، تقی روزبه و ناصر رحمانی نژاد با محبت تمام، پاسخ مثبت دادند.

\*  
\*

## گوشه هائی

### از شکنجه در ساواک!

فاطمه سعیدی(مادر شایگان)

چندی پیش صدای آمریکا در برنامه تلویزیونی افق، گفتگویی با پرویز ثابتی، مدیر اداره امنیت داخلی در ساواک تحت عنوان "عوامل فروپاشی حکومت پهلوی و نقش ساواک در آن" ترتیب داده بود. در جریان این گفتگو، ثابتی در باره کتاب خاطراتش، که در جریان مصاحبه با فردی به نام قانعی فرد تهیه شده و در دست انتشار است سخن گفت. در این برنامه، پرویز ثابتی با وقاحتی کامل و سفسطه‌ای ناشیانه، به انکار شکنجه در ساواک پرداخته و مدعی شد که نه تنها با شکنجه مخالف است بلکه از وجود شکنجه به دست بازجویان ساواک در زمان رژیم سابق هم بی اطلاع بوده است!

به دنبال این مصاحبه، مدیر مسئول و سردبیر نشریه آرش در تماسی با من اظهار داشت شما خود شاهد زنده شکنجه در ساواک رژیم پهلوی بوده‌اید و بر این اساس از من درخواست کرد که بخشی از تجربیات و مشاهدات زنده خود در زمان اسارت در چنگال ساواک ضد خلقی، که تحت مدیریت پرویز ثابتی اداره می‌شد را بیان کنم. با توجه به اینکه ادعاهای فریبکارانه این مقام بلند پایه ساواک بطور طبیعی خشم تمام زندانیان سیاسی و انسان‌های آزادیخواه را برانگیخته، جهت روشنگری در اذهان عمومی و بویژه جوانانی که عملکرد ساواک در زمان رژیم شاه را ندیده و نمی‌دانند که همه قساوت‌ها و جنایاتی که وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی در حق مردم ما انجام می‌دهد را قبلاً ساواک انجام داده بود. در اینجا گوشه‌ای کوچک از شکنجه‌هایی که خودم تحمل کرده‌ام را یاد آور می‌شوم.

من در بهمن سال ۵۲ در مشهد در ارتباط با چریک‌های فدائی خلق دستگیر شدم. چون در زمان دستگیری کیسول سیانور خود را خورده بودم، ماموران ساواک مرا به بیمارستان بردند تا با شستشوی معده از ثمر بخشی سیانور جلوگیری کنند؛ در آن سال‌ها برای ساواک دستگیری مبارزین چریک به صورت زنده جهت کسب اطلاعات از اهمیتی بالایی برخوردار بود. متأسفانه به دلیل خراب بودن سیانور، من زنده به دست دژخیمان ساواک

زمان»، که از فردای انقلاب بخش بزرگی از دستگاه امنیت شاه را به خدمت گرفتند، نگران آینده این شاه‌ماهی ساواک بودند! آیا این نمایش، قدرت نمایی دستگاه وزارت اطلاعات رژیم اسلامی است! یا زد و بندهای مهم‌تری در پشت پرده، که در آینده مردم ایران هزینه‌ی آن را خواهند پرداخت!؟

بعد از این برنامه تلویزیونی، احساس کردم که مصاحبه با ثابتی، مشکل‌تر و حساس‌تر شده است. واکنش‌هایی که اطراف این برنامه بوجود آمد، بسیار منفی بود. دوستان و همکاران مجله همگی بر حساس‌تر شدن گفت‌وگوی من با ثابتی، تأکید داشتند. اما، همگی ادامه‌ی گفت‌وگو با ثابتی را درست ارزیابی می‌کردند.

پس از انتشار کتاب «در دامگه حادثه»، یک نفس کتاب را تمام کردم. بی دلیل نبود که در برنامه‌ی افق، نگاه امنیتی شرکت کنندگان، توی ذوق می‌زد. در کتاب به خوبی این نگاه آشکار است. نگاه امنیتی معطوف به قدرت پرویز ثابتی و عرفان قانعی‌فرد، چنان در مواضع مختلف بر هم منطبق بود که انگاری همکار یک مؤسسه هستند.

تصمیم گرفتم که در گفت‌وگو با ثابتی، علاوه بر مسائلی که از قبل در نظر داشتیم، در مورد کتاب نیز سئوالاتی را در میان بگذارم. البته همکارانم پس از خواندن کتاب، معتقد بودند که ثابتی در مصاحبه شرکت نخواهد کرد. به ویژه یکی از همکاران آرش معتقد بود ثابتی در دقیقه نود پاپس کشیده و تن به مصاحبه، آن‌هم حضوری، نخواهد داد.

حدود پانزدهم آوریل با "کامبیزخان" آتابای تماس گرفتم و قرار شد تلفن جدید مرا به آقای ثابتی بدهد. آقای ثابتی زنگ زد. پس از گپ کوتاهی، گفت که در مسافرت است. قرار شد از مسافرت که برگشت، تماس بگیرد و قرار روز مصاحبه را بگذاریم.

اوایل ماه می، آقای ثابتی زنگ زد و پس از احوال‌پرسی، مطرح کرد که بدلیل انتشار کتاب «در دامگه حادثه»، دوستان ایشان توصیه کرده‌اند که فعلاً مصاحبه‌ای انجام ندهد تا کمی جارو جنجال بر سر این مصاحبه، تمام شود. ضمن معذرت خواهی، مطرح کردند که امیدوار است در فرصت دیگری این مصاحبه را انجام دهیم. من هم توضیح دادم که در این شماره ویژه‌نامه‌ی داشتیم در مورد نقش سند در تاریخ‌نویسی و تاریخ‌سازی، به-خصوص در رژیم سیاه اسلامی و گفت‌وگوی ما در این پرونده معنی خود را داشت. با اشاره به صحبت ایشان در تماس قبلی که مطرح کرده بودند: قانعی‌فرد را دوست ۵۰ ساله‌ی ایشان، آقای جهانشاهلو معرفی کرده است، از آقای ثابتی پرسیدم مگر همین آقای جهانشاهلو نبود که یک سال پیش با جار و جنجال مطرح کرد که یکی از مسئولین بلند پایه‌ی سپاه پاسداران رژیم اسلامی(سردار! مدحی) به ما پیوسته و به همراه ایشان در مصاحبه‌ی های رادیو تلویزیونی شرکت کرد؟! چطور بعد از این که معلوم شد این شخص از طرف وزارت اطلاعات و سپاه برای بی آبرو کردن بخشی از اپوزیسیون غیرجیدی به خارج آمده، باز هم آقای جهانشاهلو و به‌خصوص شما! به عنوان مسئول اداره‌ی سوم ساواک شاهنشاهی به این «محقق و پژوهشگر» مشکوک اسلامی اطمینان کرده و پس از ۳۳ سال سکوت، تن به چنین مصاحبه‌ای داده‌اید؟ مصاحبه‌ای که آرزوی حاکمان رژیم اسلامی بود تا به نسل جوان نشان دهند و بگویند همه‌ی نخله‌های فکری مخالف با جمهوری اسلامی آلوده هستند. آیا باز هم بخشی از اپوزیسیون! توسط وزارت اطلاعات رژیم اسلامی، به بازی گرفته شده است؟

هنوز دو هفته ای از این صحبت من با آقای ثابتی نگذشته بود که نشست نقد و بررسی کتاب «در دامگه حادثه» با حضور پژوهشگر همکار «مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات» عرفان قانعی فرد در «موسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران» برگزار شد. که چگونگی این نشست در مقاله‌ی "خدا. شاه. میهن؛ ابرو کمائی سلطنت، در "دامچاله‌ی" رژیم اسلامی" همین شماره آرش آمده است.

پس از انکار شکنجه و کشتار زندانیان سیاسی توسط پرویز ثابتی، برای مستند کردن وجود شکنجه و کشتار، به پاره‌ای زندانیان سیاسی رژیم شاهنشاهی که خود مستندترین سند تاریخی آن دوره‌اند مراجعه و تقاضا کردم که بازگویی خاطرات سخت شکنجه، بازجویی‌ها و دفاعیات خود در دوران مورد انکار آقای ثابتی بپردازند.

افتادم و شکنجه‌هایی را دیدم که بارها آرزو می‌کردم می‌مردم و زنده به دست این دژخیمان نمی‌افتادم. پس از پایان کارهای بیمارستان، مرا به ساواک مشهد منتقل کردند. در نتیجه بهتر است که از ساختمان ساواک مشهد شروع کنم:

وقتی مرا به ساختمان ساواک مشهد بردند، از همان ابتدا به وسیله ساواکی‌ها روی یک تخت فلزی انداخته شدم. با توجه به تجاربی که از رفتار ساواک با رفقایمان و مبارزین جنبش مسلحانه در اختیار داشتم، منتظر اعمال هر گونه قساوت و خشونت از سوی ساواکی‌ها بودم. شیوه ساواک در آن دوران این بود که چریک‌های فدایی و یا مبارزین مسلح دستگیر شده را بلافاصله برای کسب اطلاعات راجع به آدرس خانه تیمی و قرار های فرد دستگیر شده با رفقای دیگرش، به زیر شکنجه می‌بردند. مزدوران ساواک و روسایشان بخوبی می‌دانستند که اعضای مرتبط با سازمان‌های سیاسی - نظامی، موظف بودند که تا مدت معینی پس از دست‌گیری، هیچ گونه اطلاعات مهمی به ساواک داده نشود تا به این ترتیب، رفقا وقت داشته باشند با پاک کردن سر نخ‌ها و از بین بردن اطلاعات، کوشش ساواک برای گسترش ضربات به سازمان را عقیم سازند. به همین خاطر، شکنجه‌های وحشیانه بویژه در مرحله اول دست‌گیری در انتظار تمام چریک‌های فدایی و مبارزین دستگیر شده قرار داشت. به هر رو پس از انتقال من به ساواک مشهد، در اتاقی که بودم نگاهم به دیوار خونی آن‌جا افتاد. پیش خودم تعجب کردم چرا دیوار خونی است! هنوز نمی‌دانستم که آن خون‌ها از کجا آمده‌اند. با نگاه من به دیوار خونی، یکی از ساواکی‌هایی که در آنجا حضور داشت و نگاه مرا دنبال کرده بود به مسخره گفت: این خون شهیداست روی دیوار! و به بقیه نهیب زد زود ببردش بالا! با شنیدن این دستور به هر دو دست من دستبند زدند و بسرعت مرا به پنجره‌ای که میله‌های آهنی داشت آویزان کردند. با این کار، درد بسیار شدیدی که هر لحظه شدیدتر هم می‌شد در جان من زبانه کشید. در همین حال یعنی حالت آویزان بودن شروع به شلاق زدنم کردند. می‌خواستند با ترکیب شلاق زدن و آویزان نگه داشتن من که درد طاقت فرسایی داشت، زودتر به خیال خودشان نتیجه بگیرند و مرا بشکنند. این کار مدتی طول کشید. با راه افتادن خون از پاها و محل‌های اصابت شلاق، فهمیدم که آن خون‌هایی که پیش از شکنجه شدن در اتاق دیده بودم چگونه به دیوار چسبیده است. در واقع، آنها خون‌های عزیزان مردم در زیر چنگال مزدوران وحشی ساواک بود. از درد به خود می‌پیچیدم و می‌کوشیدم تا زجر شکنجه را با فکر کردن به رفقایم، به عزیزانی که برخی از آنها در زیر همین شکنجه‌ها جان باخته بودند و با فکر کردن به آرزوهای بزرگ برای مردم ستمدیده، برای خودم تحمل پذیر کنم. هر لحظه که از شکنجه‌ها می‌گذشت خوشحال‌تر می‌شدم که با تلف کردن وقت، مانع از دستیابی ساواکی‌ها به اطلاعاتی می‌شوم که آنها بدنبالش بودند. بازجوها در حالی که مرا می‌زدند قسمتی از جزوه‌ای که رفقا نوشته بودند و از قرار نسخه‌ای از آن بدست آنها افتاده بود را می‌خواندند و مرا مسخره می‌کردند. باید تاکید کنم که در فاصله‌ای که مرا آویزان کرده و شلاق می‌زدند از هیچ توهین و تهدیدی هم دریغ نوزیدند. پس از آن که بازجویان دیدند زمان می‌گذرد و با آن حد از شکنجه به هدفشان نرسیده‌اند، شکنجه دیگری را شروع کردند. به همین دلیل هم آنها جعبه‌ای (بزرگتر از یک جعبه کفش) که سیم‌های زیادی به آن وصل بود و در انتهای هر سیم گیره‌ای وجود داشت، آوردند و با خونسردی تمام شروع کردند به وصل کردن این گیره‌ها به نقاط حساس بدنم مثل پوست گردن، پوست سینه، پشت پلک چشم‌ها و قسمت زیر شکم و سپس شروع کردند به من شوک الکتریکی دادن. با وجود گذشت سال‌ها از این وحشیگری، من هنوز هم نتوانسته‌ام کلماتی را برای توصیف درد واقعی ناشی از این شکنجه پیدا کنم. همان شکنجه‌ای که بطور روزمره در ساواک شاهدش بودم و امروز می‌شنوم که سر شکنجه‌گر ساواک آنرا انکار می‌کند!

در مدتی که شوک الکتریکی می‌دادند احساسم این بود که در آتش می‌چرخم. آخر آنها در همان حالت آویزان بودن مرا شوک الکتریکی می‌دادند و با این کار احساس می‌کردم که تمام بند بند بدنم می‌سوزد. چون دستانم بوسیله دستبند فلزی به میله‌های فلزی وصل بودند، فشار

بدنم بر دستانم با آتشی که شوک ایجاد می‌کرد وضع به واقع دردناکی را به وجود آورده بود.

باید تاکید کنم که کلمات من نمی‌تواند به هیچ صورتی واقعیت شکنجه‌های حیوانی دژخیمان ساواک را برای خواننده به تصویر بکشد. فقط می‌دانم که وضع من در آن حالت، به قدری وحشتناک بود که دوست داشتم تا هر چه زودتر در زیر دستشان بمیرم تا از آن درد خلاص شوم. واقعا مزدوران شکنجه‌گر در آن حالت مثل چند گریه درنده خو و گرسنه‌ای بودند که با به چنگ آوردن یک طعمه با دمنشی تمام، به جان او افتاده بودند و هر کدام سعی می‌کردند با بیشتر فرو کردن دندان خود در بدن قربانی بخش بیشتری از پیکر او را بدرند.

اولین چیزی که آنها از من می‌خواستند آدرس خانه‌ام بود. وقتی که مطمئن شدم که یک شب از دستگیری‌ام گذشته و همچنین می‌دانستم که قرارم در ساعت ۴ بعد از ظهر روز قبل اجرا نشده، مطمئن شدم که رفقایم با انجام نشدن قرار، کارهای لازم را انجام خواهند داد؛ بنابراین آدرس را دادم. پیش از این، هنگام جستجوی لباسهایم که از تنم درآورده بودند کلید خانه را هم پیدا کرده بودند. به این ترتیب مرا از حالت آویزان در آوردند و با عجله به دنبال پیدا کردن خانه رفتند.

هیاتی که شکنجه و بازجویی مرا به عهده داشت تحت مسئولیت فردی به نام عضدی بود که از تهران و به دنبال دستگیری ۲ تن از رفقا که قبل از من دستگیر شده بودند به مشهد آمده بودند. در میان این اکیپ، بازجوی جوانی بود که مسئولیت مستقیم بازجویی و شکنجه مرا بر عهده داشت.

وقتی ساواکی‌ها از خانه‌ای که رفقا آنرا ترک کرده بودند برگشتند، مقداری از وسایل خانه را همراه خود آورده بودند؛ از جمله کفش‌های بچه‌هایم را. با دیدن کفش‌ها مرتب ضمن آزار من می‌گفتند که تو می‌گفتی فرزندانم خیلی کوچک هستند اما این کفش‌ها نشان می‌دهد که بچه‌ها بزرگ‌اند و اطلاعات هر چه بیشتری درباره فرزندانم می‌خواستند. یکی از ساواکی‌ها آمد و اسم هر سه بچه مرا گفت و همچنان محل بچه‌ها و رفقا را می‌خواستند. ولی من مقاومت می‌کردم و دلم نمی‌خواست چیزی بگویم که باعث ضربه به رفقا و فرزندانم شود. بنابراین دوباره آویزان کردن شروع شد و طبیعتاً همراه با شلاق و شوک. پس از مدتی وقتی دیدند که به دلیل شکنجه‌هایی که شده‌ام ممکن است از دست بروم، شکنجه را متوقف کرده و پاهایم را زنجیر کرده و انداختند داخل یک سلول. جالب است که بگویم از حرف‌هایشان فهمیدم که ساواکی‌هایی که در اتاق شکنجه عربده می‌کشیدند و در شکنجه دادن زندانی دل و جرات نشان می‌دادند هنگام باز کردن درب خانه‌ای که کلیداش را در جیب من پیدا کرده بودند قادر نبودند جلوی لرزش خود را از شدت ترس و احتمال وجود چریک‌ها در خانه بگیرند!

شب دوباره به سراغم آمدند. این بار کسی که عینکی سیاه به چشم داشت با یک محافظ در سلول دوباره شروع به بازجویی‌ام کرد. دستانم بشدت زخم شده بود و به لحاظ جسمی بشدت درب و داغان بودم. سعی می‌کردم وقت را تلف کنم و نگذارم تا به اهدافشان برسند. به این خاطر در این بازجویی اطلاعات سوخته می‌دادم. مثلاً از بچه‌های دستگیر شده نام برده و می‌پذیرفتم که کتابهایی خوانده‌ام از جمله کتاب‌هایی که نام بردم "مادر" ماکسیم گورکی بود و به این طریق سعی در حفاظت اطلاعاتم داشتم.

فردای آن روز در حالی که من دوباره بوسیله شکنجه‌گر که هم‌چنان دست از سر من بر نمی‌داشت، شکنجه می‌شدم و او در حالی که مرا آویزان کرده بود گاهی هم شوک می‌داد، به من گفت که نیروهای زیادی در جستجوی بچه‌هایم دارند مشهد را زیر و رو می‌کنند. بعد از ظهر دوباره آمدند به سلولم. از برخورد‌هایشان فهمیدم مستاصل و ناامید شده‌اند. چرا که همان مزدوران شکنجه‌گر این بار لحن حرف زدنشان را عوض کرده بودند. وعده وعید شروع شد که بگو بچه‌ها کجا هستند ما در بهترین مدرسه‌ها آنها را می‌گذاریم و شما را تامین می‌کنیم. این بخش با مهربانی بود چون نتیجه‌ای نگرفتند دوباره معنای واقعی مهربانی‌هایشان را نشان دادند. همان جعبه شوک را به سلول آوردند. شوک الکتریکی توسط ساواکی‌ها دوباره شروع شد. نمی‌فهمیدم که نصب گیره شوک به پلک چشمانم چه حالتی ایجاد می‌کرد که حتی خود شکنجه‌گران نمی‌خواستند چهره مرا ببینند؛ برای همین هم یک تکه از لباس خودم را

از گوشه سلول برداشتند و روی سرم انداختند. بعد از شوک در سلول، و وقتی که از این کار هم نتیجه ای عایدشان نشد دوباره مرا به محلی که قبلاً آویزانم کرده بودند بردند. دو باره آویزانم کردند و در حالت آویزان بودن دوباره شوک دادن شروع شد. در حالی که بیرحمانه در این حالت شلاقم هم میزدند. درد پایانی نداشت گاهی من از شدت درد پاهایم را جمع میکردم و یا به دیوار تکیه شان می دادم. ولی ساواکی ها شلاق میزدند که آویزان باشم میگفتند هر وقت حرفی برای گفتن داری پاهایت را جمع کن. با جمع کردن پاهایم که از شدت درد بود، می کوشیدم آن ها را از زدن ضربات بیشتر متوقف و حتی برای چند ثانیه هم که شده کمی برای خودم فرصت پیدا کنم. مدتی بعد صندلی آوردند و زیر پاهایم گذاشتند. خود همین کار به دلیل ضربات شلاق، درد بیشتری ایجاد می کرد. شکنجه گران دیوانه وار می گفتند حرف بزن! نتیجه که نمی گرفتند صندلی را محکم از زیر پایم می کشیدند و این بشدت درد داشت چرا که با تمام وزنم دوباره از دستانم آویزان می شدم.

پس از مدتی به دلیل تقلا هایم در زیر شکنجه، پاهایم به سیم های وسیله شوک خورد و آنها را از بدنم جدا کرد. با قطع شدن این سیم های شوک، مدتی نتوانستند گیره ها را به بدنم وصل کنند. چون به دلیل عرق شدیدی که کرده بودم بدنم بشدت خیس شده بود، به همین دلیل با فحش و بد و بیراه فریاد می کشیدند که چی فکر کردی؟ دوباره وصل می کنیم!؟

آخرش صندلی زیر پایم گذاشتند در حالت آویزان بودن دست از سرم برداشتند و رفتند بیرون، احساسم این بود که خودشان خسته شده اند. اما من که قادر نبودم به هیچ صورتی وزن و تعادلم را در اثر شدت شکنجه های وحشیانه حفظ کنم، در حرکتی اشتباه صندلی از زیر پایم در رفت با فریادهای من دوباره برگشتند و صندلی را دوباره زیر پایم گذاشتند. پس از مدتی، شکنجه گران در نیمه های شب دوباره آمدند زنجیر به پاهایم بستند و با وجود آن که در اثر شدت قساوتها و شکنجه های آنان بدنم آتش و لاش شده بود مرا بردند سلول و دستهایم را به تخت بستند.

باید اضافه کنم که در طول شکنجه، برای خرد کردن من بازجوها از گفتن هیچ ناسزا و فحش های رکیک باز نمی ماندند و تهدید و شکنجه روانی هم لحظه ای متوقف نمی شد. و جدا از اینها هر وقت هم از حالت آویزان خارج ام می کردند مشت و لگد زدن هرگز فراموش نمی شد. در میان بازجو ها عضدی دستان بزرگ و محکمی داشت که سیلی هایم خیلی دردناک بود. شکنجه های مشهد جدا از همه دهشت هائی که داشت اما آثار مشخصی بر جسم من باقی گذاشت که سالها آنها را با خود داشتم و هنوز هم وقتی که در جای خلوتی باشم سر و صدای ناشی از اثر شکنجه شوک الکتریکی در ساواک، در مغز سرم می پیچد. دستانم هم به دلیل آویزان کردن های مداوم، آسیب دیده اند و هم چنین شنوایی گوشم در اثر همان ضربات و شکنجه ها کم شده است. اما لازم است در همین جا به همه جلادان ساواک از جمله پرویز ثابتی بگویم که با وجود همه شکنجه هایی که توسط آنان شدم ولی هنوز قادرم که دروغ های کثیف و ادعاهای فریبکارانه ایشان در مورد فقدان شکنجه در ساواک را بشنوم و بشیرمی توصیف ناپذیر آن ها را افشاء کنم.

فردای آن روز فهمیدم که ساواک تصمیم گرفته که ما را به تهران منتقل کند. آن دو رفیقی که زودتر از من دستگیر شده بودند و در سلول های دیگر بودند را پیش از من آماده کرده بودند. مرا هم پیش آن ها بردند و از آنجا ما را به فرودگاه مشهد بردند و سرانجام به کمیته مشترک در تهران منتقل شدیم. در کمیته مشترک به محض ورود، با زندی پور مواجه شدم که از من پرسید چکاره هستی؟ گفتم چریک فدائی ام! حرفم مثل این که مثل تیری در جانم نشست. با خشم گفت اینو که میدونیم، شغلت چیه؟ گفتم خانه دارم! مرا که از زیر دست همکاران خودشان از مشهد آورده شده بودم و زیر مراقبت خودشان بودم را به دست نگهبان سپردند و گفتند برو همه جاشو بگرد. خجالت نکش! و سپس مرا تحویل رسولی دادند و معلوم شد که در اینجا بازجویم این فرد خواهد بود و سپس پس از یک سری تهدیدهای همیشگی به سلول فرستاده شدم. تا این جا من فقط بطور خلاصه از شکنجه هایم در ساواک مشهد و در مدت کوتاه پس از دستگیری نوشتیم. اما از فردای انتقال به تهران، بازجوئی همراه با شکنجه در تهران هم شروع شد و ادامه یافت. شکنجه های حیوانی و بازجوئی که ۱۱ ماه طول

کشید. در کمیته مشترک، ساواکی ها شروع به اعمال شکنجه های وحشیانه تازه تری در حق من کردند. شکنجه با آپولو شروع شد. کلاه آهنی را به سرم گذاشتند و روی صندلی آهنی آپولو نشاندند و پس از بستن دستهایم بروی دسته های صندلی آهنی و محکم کردن پیچ بر دستانم و در حقیقت پرس این دستگیره ها بر روی دستان و پاهایم، شروع به شلاق زدن کردند. خوب حتما ثابتی جنایتکار می خواهد بگوید که این دستگاه ها را هم بدون اطلاع ایشان که مدیر شکنجه گران بوده اند به محل خدمت آن ها آورده و بر علیه چریکها و مبارزین استفاده می کردند!

در آن زمان در زیر دست رسولی چند بازجو کار می کردند که نام یکی از آن ها رضائی بود. در واقع رسولی سر بازجو بود. به همین دلیل هم وی رضائی را مسئول بازجوئی و بالطبع شکنجه من کرده بود. در اتاق بازجوئی، رضائی شروع کرد به ستوال کردن و جواب من هم همان تکرار حرفهای قبلی بود و اصرار آن ها مبنی

بر اینکه من بیشتر می دانم و نمی گویم و آن ها هم می خواهند همه چیز را بدانند. از آن جا که من در بدو ورود، خود را چریک معرفی کرده بودم این خیلی به

آن ها سنگین آمده بود و به همین دلیل هم بیشتر اذیت می کردند و فشار می آوردند و شکنجه می کردند. رضائی پس از بازجوئی های اولیه که کار بسیار طولانی ای بود وقتی که دید من حرف های مشهد را تکرار کرده ام، مرا به اتاق شکنجه برد و همراه با حسینی مدتها شلاق زدند. و بعد از این که کارشان تمام شد بردندم به سلول.

بازجوئی من مدت ها ادامه داشت و در طی این مدت طولانی یک بار هم مرا چشم بسته به آن ور حیاط کمیته به محلی بردند که در آن جا همه چیز آهنی بود. مرا

به تختی آهنی بستند و شروع کردند به شلاق زدن و شوک دادن. وقتیکه دست و پای مرا به آن تخت بستند حالتی مثل کشیده شدن دست و پا به من دست میداد که درد بسیار شدیدی ایجاد می کرد طوری که احساس می کردم الان اعصاب و رگ های بدنم از همدیگر می گسلند. بعد از این شکنجه نو ظهور، مرا به بالا و اتاق رضائی بردند برای بازجوئی. در مدتی که در کمیته بازجوئی و شکنجه می شدم به جز رضائی و رسولی از میان کارمندان زیر دست همین ثابتی افرادی مثل منوچهری و هوشنگ فهامی را هم دیدم که آن ها هم از من بازجوئی کردند.

البته تجربه شکنجه توسط ساواک تحت مدیریت ثابتی تیهکار و دروغگو تنها در مورد خودم نبود. من بی اغراق هر روز در فلکه کمیته و یا حتی در راهروی بند، شاهد شکنجه های وحشتناک رفقا و جوانانی بودم که در آن جا شکنجه میشدند، جوان عزیز را دیدم که بروی پای خود نمی توانست راه برود و دمبائی هایم را به دستهایم کرده بود و چهار دست و پا با این وضع به دستشوئی میرفت. تازه در همین وضع مورد ضرب و شتم نگهبان هم قرار داشت. چرا که نمی توانست سریع تر خود را به توالت برساند. فراموش نمی کنم که سطل آشغال کنار توالت همیشه پر از پانسمن های چرک و خون ناشی از انواع شکنجه هایی بود که در سیاه چال کمیته توسط ساواکی ها بر علیه جوانان مملکت ما اعمال می شد؛ جوانانی که صرفا به گناه مبارزه برای آزادی، اسیر چنگال رژیم خونخوار شاه شده بودند.

از آن جا که دستهایم بشدت آسیب دیده بودند و از مچ دستم خون می آمد و به تنهایی قادر به انجام کارهای روزمره خود نبودم. مرا به سلولی بردند که دختر دیگری هم در آن بود تا به من در انجام کارهایم کمک کند. چون به تنهایی قادر به انجام کارهای روزمره خود نبودم. این سلول در بندی قرار داشت که راهروی آن همیشه به خون تازه جوانان شکنجه شده آغشته بود. بجز این، در اکثر اوقات شب و روز صدای شکنجه شده ها در سلول شنیده میشد.

باید اضافه کنم که شکنجه های وحشتناک ساواک که اکنون ثابتی از آن ها اظهار بی اطلاعی می کند در یک مقطع مرا به فکر خودکشی انداخت و من به این کار دست زدم. جریان از این قرار بود که پس از تحمل شکنجه و آسیب بسیار وقتیکه دیدم بازجوها دست از اذیت و آزار من بر نمی دارند و می خواهند هر طور شده مرا خرد کرده و اطلاعاتم را بر علیه رفقایم و سازمانم کسب کنند، به فکر خودکشی افتادم. مدتها فکر می کردم که

## شکنجه و همزاد آن: تاریکی

ناصر رحمانی نژاد



### یک توضیح ضروری:

تا این توضیح انتقادی را در اینجا ابراز نکنم نمی‌توانم مطلبی را که باید بنویسم، آغاز کنم. از همان روزی که دوست عزیزم پرویز قلیچ خانی از من خواست تا تجربه‌ای را که در جریان دستگیری‌ها، بازجویی‌ها و شکنجه‌ها از سر گذرانده‌ام در مطلبی شهادت‌گونه برای مجله‌ی آرش آماده کنم، ابهامی در آن پیش‌نهاد احساس می‌کردم که نمی‌توانستم بدرستی آن را دریابم. و من قبل از هر چیز بدنبال دلیل قانع‌کننده‌ای بودم تا برای نوشتن آن تجربه‌ی دردناک، آنهم پس از گذشت این همه سال، انگیزه‌ی لازم را به من ببخشد. این توضیح که پرویز ثابتی در تلویزیون صدای آمریکا با وقاحت هر چه تمام‌تر شکنجه و کشتار زندانیان در رژیم سلطنتی را انکار کرده و در تخطئه‌ی چپ و شخصیت‌های وطن پرست متوسل به دروغ‌های بی‌شرمانه‌ای شده که نباید بی‌پاسخ گذاشته شود، توضیحاتی اگر چه درست، اما ساده‌اندیشانه می‌نمود و متقاعد نمی‌ساخت. آری، البته که باید بی‌شرمی ثابتی را پاسخ گفت، اما سؤال اینست: آیا فضیلت چپ تنها در این است که هر بار و هرگاه که در برابر حملات دیگران قرار گرفت بخود بیاید و به دفاع از خویش برخیزد؟ آیا سی و سه سال کافی نبوده که ما زندانیان سابق تجربه‌ی خود را درباره‌ی زندان‌های رژیم سلطنتی بنویسیم و در معرض قضاوت هموطنان خود و جهانیان قرار دهیم؟ آیا سی و سه سال کافی نبوده که جنایتکاران و شکنجه‌گران رژیم سلطنتی را برای پاسخ گفتن به مراجع قضایی بین‌المللی معرفی کنیم؟ باید این همه سال می‌گذشت تا این جنایتکاران زمانی که خود را در امنیت می‌بینند، زمانی که احتمالاً هیچ‌گونه اقدام قانونی و قضایی نمی‌تواند آن‌ها را به دادگاه بکشاند، سر از لانه‌ی خود بیرون آورده و وطن پرستان را آماج حمله قرار دهند؟ و با استفاده از دستاویزی که سپاهکاری‌ها و جنایات رژیم اسلامی در اختیارشان گذارده، در تلاش پاک کردن جنایت‌های خود برآیند؟

من بسهم خود از این بابت سخت شرمگین و از خود بشدت خشمگینم. اگر چه هفت سال پیش از طریق یک نهاد حقوقی برای تشکیل پرونده در این زمینه اقداماتی انجام دادم، اما متأسفانه بدلالی که تا امروز برای من مفهوم نیست، ادامه کار متوقف گردید. و امروز، پس از سی و سه سال، وقتی از من خواسته می‌شود که تجربه‌ی خود را از بی‌عدالتی و خشونت‌هایی که بر من رفته است توصیف کنم، حق دارم از خود سؤال کنم برای چه؟ چه هدفی از این

چطوری می‌توانم وسیله‌ای پیدا کرده و خود را از شر این همه شکنجه و درد خلاص کنم؛ تا این که یک روز بطور اتفاقی بطری کوچک شیشه‌ای را پیدا کردم که از قرار زندانیان قبلی پس از استفاده از آن، شیشه خالی اش را آنجا انداخته بودند. بطری کوچکی مثل جای قطره چشم بود. پس از بدست آوردن آن با تلاش زیادی توانستم آن را شکسته و از تیکه‌های تیز آن برای خودکشی استفاده کنم. وقتیکه می‌گویم با تلاش بسیار آنرا شکستم چون دستهایم به دلیل شکنجه خوب کار نمی‌کردند.

به هر حال با تقلا بسیار، دو رگ دستانم را پاره کردم و حوله‌ای را هم به دهانم فرو کرده بودم تا مبادا صدایم در بیاید. کسی که آن شب در سلول همراه من بود پریشان شد و با نگرانی و ترس گفت مادر چکار میکنی؟ گفتم هیچی تو بخواب! داشتم مطمئن می‌شدم که رگهایم را پاره کرده‌ام که ناگهان خون به صورتم پاشید. با صدای خرخر من هم سلولی‌ام متوجه شد و با فریاد نگرانی را صدا کرد. نگرانی هم میرحسینی که در بهداری کار می‌کرد را آورده بود و میرحسینی گفته بود فکر نمی‌کنم زنده بمونه و بازوهایم را بسته بود و از آن جا به بیمارستان شهربانی منتقل شدم. بعد از پاشیدن خون به صورتم، دیگر چیزی نمی‌فهمیدم. فقط در درمانگاه شنیدم می‌گفتند از درمانگاه شمس خون بیاورید! در درمانگاه گویا فشارم به ۵ رسیده بود. واقعیت این است که شکنجه‌های ساواک آنقدر بیرحمانه و شدید بود که خیلی از زندانیان حاضر بودند بمیرند و شاهد این وضع نباشند. همان کاری که من کردم و متأسفانه علیرغم پاره کردن رگ دستم و خونی که از بدنم رفته بود، زنده مانده و باز هم به کمیته بازگردانده شدم. من می‌توانم با جزئیات بیشتر و دقیق‌تر باز هم در مورد شکنجه‌های قساوت آمیزی که در ساواک بر من روا شده که در این جا تنها به گوشه کوچکی از آن‌ها اشاره کردم بنویسم. شکنجه‌ها و بیرحمی‌هایی که در سال‌های زندان دیده‌ام و یا شاهد بوده‌ام که بر زندانیان دیگر اعمال گشته و یا با زندانیانی هم سلول بوده‌ام که در باره آنچه بر سرشان آمده برایم گفته‌اند. در این نوشته من تنها به گوشه‌های خیلی کوچکی از رفتار دژخیمان تحت فرماندهی امثال ثابتی و ساواکی که وی برای سال‌های طولانی یکی از مسئولینش بود، اشاره کردم. چون متأسفانه محدودیت حجم این نوشته با توجه به درخواست نشریه آرش چنین اجازه‌ای را نمی‌داد.

امروز حجم بالای شکنجه‌ها و جنایات وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی به ثابتی و ساواکی‌های هم‌سنخ وی امکان داده به میدان آمده و بیش‌رمانه منکر شکنجه در ساواک شده و یا خود را فریبکارانه "بی‌اطلاع" از این جنایات جا بزنند. اما باید به چنین جانورانی بگویم که آفتاب هیچگاه برای مدتی طولانی زیر ابر باقی نمی‌ماند. ایشان ممکن است امروز بکشند تا شکنجه‌های سیستماتیک در ساواک را انکار نمایند، اما اسناد روشن و از جمله پیکر شکنجه شده هزاران زن و مرد مبارز و آزادیخواه در زیر دست مزدوران اداره ایشان، اجازه چنین فریبکاری را به او و اربابانش نخواهد داد. و شک نباید داشت که دروغ‌های رذیلانه ثابتی و کسانی که برای اهداف کثیفشان جلوی این دروغ‌ها بلندگو گرفته‌اند، چیزی جز رسوایی برایشان به بار نخواهد آورد. چرا که شکنجه جزو جدائی‌ناپذیر بازجویی در ساواک بود و فردی مثل ثابتی بهتر از هر شخص دیگری می‌داند که در ساواک تحت اداره ایشان بر سر مبارزین چه می‌آوردند. او می‌داند که شکنجه و زدن و لت و پار کردن بهترین فرزندان آگاه مردم ما و تجاوز و کشتن و اعدام آن‌ها رویه همیشگی ساواک تحت الامر ایشان بوده است. و اصولاً یکی از وظایف روز مراه وی تهیه گزارشات مرتب از این جنایات برای ارسال به شاه بوده است. همانطور که می‌بایست رهنمودهای آن دیکتاتور خون آشام را به مزدوران ساواک یعنی کارمندان خود رسانده و توصیه‌های لازم برای بهتر انجام دادن وظایفشان یعنی تشدید شکنجه بر زندانیان سیاسی و اختراع روش‌های جدید شکنجه را از آن‌ها بخواهد. خوشبختانه امروز تعداد بسیاری از زندانیان سیاسی آن زمان هنوز زنده‌اند و با جسم شکنجه دیده و خاطرات دردناک خود بر علیه ادعای بیش‌رمانه عدم وجود شکنجه در ساواک شهادت می‌دهند.

۲۶ اسفند ۱۳۹۰ - ۱۶ مارس ۲۰۱۲

شهادت‌ها یا مقالات یا هر چه که نامیده شود، مورد نظر است؟ چه چیزی را در این کار دنبال می‌کنیم؟ اگر قرار باشد این شهادت‌ها همراه با مطالب دیگر مجله‌ی آرش، بی‌آنکه انعکاس مؤثری داشته باشد، در آن مدفون شوند و در میان صدها و هزارها کتاب ناخوانده‌ی دیگر تزیین خانه‌ها شوند، این چه کار بیهوده ایست که انجام می‌شود؟ آیا برای آرامش بخشیدن به وجدان معذب یا خواب آلوده‌ی خود است؟ یا پاسخ بی‌عملی‌های خود برای فرداست؟ نسل فردا به عذر خواهی و احتجاجات ما نیاز ندارد، آن‌ها به تجربه‌ی ما نیاز دارند.

و تنها همین انگیزه است که من امروز می‌توانم خود را مجاب کرده و تجربه تلخ و دردآوری را، که داغ‌های کبود آن تا مرگ بر جان و روان نسل من باقی خواهند ماند، بجای بگذارم.

\*\*\*

در اینجا، من به تمامی وارد دقایق و جزئیات شکنجه‌هایی که بر من و دوستان و همکاران تئاتری‌ام اعمال شد نمی‌شوم، چرا که پس از نزدیک به دو ماه تلاش رنج آور، و سیاه کردن حدود سی صفحه کاغذ، بنحو نومید کننده‌ای دریافتیم که در حال حاضر این کار برایم غیر ممکن است. بنابراین سعی خواهیم کرد انواع شکنجه‌ها و تا حدودی میزان آن‌ها را - البته اگر بتوان «میزانی» برای شکنجه تعیین کرد - بطور کلی، تشریح کنم. این را نیز اضافه کنم که در رژیم سلطنتی، من در دفعات متعددی دستگیر شدم که در دستگیری سال ۱۳۵۱ به یک سال زندان و در سال ۱۳۵۳ به دوازده سال زندان محکوم شدم و در هر دو بار شکنجه شدم. در اینجا فقط به شکنجه‌های سال ۱۳۵۳ اشاره می‌کنم، چون پرونده‌ی ما (انجمن تئاتر ایران) نمونه‌ی بسیار برجسته‌ای برای بررسی برخورد سیاست خشونت افراطی ساواک و افسار گسیختگی یک سازمان جنایت پیشه با فعالیت یک گروه تئاتری در آن سالهاست؛ سال‌هایی که سیاست پرویز ثابتی، بعنوان مهم‌ترین طراح و بالاترین مقام در اعمال و حمایت از سیاست شکنجه و خشونت، حاکم بود. سیاستی که ادامه آن بعلت فشار جنبش داخلی و همچنین سازمانهای حقوق بشر بر رژیم ایران، و بدنبال تغییرات جبری در ساواک در سال ۱۳۵۷ پس از انتصاب سرتیپ ناصر مقدم به ریاست آن، دیگر ممکن نبود و ابقاء پرویز ثابتی بعنوان آمر و عامل اصلی آن سیاست در تعارض با باصلاح سیاست نرمش مقدم قرار می‌گرفت.

\*\*\*

### «آلگ در تیرگی شب به زیر شکنجه رفت: اکنون نزدیکتر شویم تا آن را در روشنی روز ببینیم.»

از مقدمه ژان بل سارتر، بر کتاب «استنطاق» نوشته هانری آلگ (۱)

در پاییز ۱۳۵۳، آخرین روزهای تمرین نمایشنامه‌ی «انگل‌ها»ی ماکسیم گورکی را از سر می‌گذرانیدیم. از زمانی که این نمایشنامه را در اواخر تابستان ۱۳۵۲، پس از آزادی از زندان یک ساله، بدست گرفتم تا روی صحنه رفتن آن در اسفند ماه همان سال در رشت به مدت پنج شب، با دشواری‌های بزرگی روبرو شده بودیم. پس از سفر رشت زنده یاد سعید سلطانپور بدلایلی که در جای خود باید توضیح داده شود، از انجمن تئاتر ایران جدا شد. تجربه‌ی اجرای رشت ضعف‌های اجرا و نمایشنامه، از جمله طولانی بودن آن را نشان داد و باید برای اجرای تهران، روی آن کار می‌کردم.

پنجشنبه ۲۱ آذر ماه، پس از تعطیل تمرین در ساعت ۱۱ شب و پس از رفتن بازیگران، محسن یلفانی، یدالله وفاداری، خواهرم (منیزه)، و من آخرین نفراتی بودیم که ساختمان محل انجمن را ترک کردیم و من در ساختمان را قفل کردم. راه ما تا مسیر معینی در یک جهت بود و اغلب با هم تاکسی می‌گرفتیم و محسن و یدالله در میانه راه پیاده می‌شدند و من و خواهرم به شهباز می‌رفتیم.

هنگامی که از کوچه‌ی وزیري وارد خیابان پهلوی شدیم و به طرف چهار راه شاه ادامه دادیم، احساس کردم که در خیابان بیش از شبهای قبل ماشین

پارک شده است. از جلوی سینما مهتاب که گذشتیم، صدای روشن شدن اتومبیلی را شنیدیم، و بعد یک پیکان سفید را دیدم که رد شد. اتومبیل پیکان کمی جلوتر، در فاصله‌ی کوتاهی از ما توقف کرد. وقتی ما به چند قدمی اتومبیل رسیدیم، ناگهان درهای اتومبیل باز شد و چهار مرد از آن بیرون آمدند. دو نفر از آن‌ها بطرف ما آمدند. یکی از آن‌ها یک یوزی بدست داشت و با حالتی آماده بطرف ما نشان گرفته بود. ما در وسط پیاده رو ایستادیم و نمی‌توانستیم این صحنه را هضم کنیم. آن دو نفر پشت سر، در دوطرف ما، قرار گرفتند و یکی از آن‌ها گفت: هیچ حرکت عوضی نکنین. به

راه تون ادامه بدین، اون جلو سوار اون مینی بوس بشین. ما به راه مان ادامه دادیم و در حدود پنجاه - شصت قدمی خود مینی بوسی را دیدیم که کنار خیابان پارک شده بود. وقتی وارد مینی بوس شدیم، با کمال تعجب دیدم دوستانی که قبل از ما محل انجمن را ترک کرده بودند، در مینی بوس هستند. با ورود ما به مینی بوس، لبخندی که ناشی از وضعیت غریب و غافلگیر شده‌ی ما بود رد و بدل کردیم. کریم شربانی را با وضوح بخاطر می‌آورم که در ردیف آخر در وسط نشسته بود و همان لبخند معصوم همیشگی‌اش را بر لب داشت. من برای آنکه از تنش فضا بکاهم - یا شاید هم نوعی واکنش ناخودآگاه در برابر این وضعیت غیرعادی و نامحتمل - خندیدم و به شوخی گفتم: به به، دوستان همه اینجا جمع اند! و بطرف عقب مینی بوس رفتم. در همین لحظه یکی از دو نفر مأموری که همراه ما تا مینی بوس آمده بود، مردی تنومند با قدی بلند و چهره‌ای زشت و زمخت، با صدایی بلند گفت: شما بیائین اینجا، این جلو. من برگشتم و بطرف جلو رفتم. پشت صندلی راننده نشستم و یکی از مأموران در کنار من نشست. مرد تنومند که درواقع فرماندهی اکپ بود از من خواست که کیف دستی و کلیدهای ساختمان را به او بدهم. کیف و کلیدها را به او دادم و او در مینی بوس را بست و رفت.

مقصود، مانند سرنوشتی محتوم روشن بود: کمیته؛ کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری.

\*\*\*

صبح روز بعد، حدود ساعت ده، نگاهی به سلول من آمد و مرا به حیاط کمیته (فلکه) برد. در حیاط چند نگهبان منتظر ایستاده بودند. مردی نسبتاً تنومند با قدی متوسط نیز در حیاط بود و همه چیز نشان می‌داد که صحنه‌ی آماده شده‌ای است. بلافاصله احمد هوشمند و جواد ذوالفقاری، دو نفر از اعضای انجمن تئاتر ایران، را نیز به حیاط آوردند. مرد تنومند، که بعداً فهمیدم نام او منوچهری (منوچهر وظیفه خواه) است به نگهبان‌ها گفت: بخوابونیدشون! نگهبان‌ها هجوم آوردند و با سرعت و مهارت عجیبی، پیش از آنکه ما دریاپیچ چه اتفاقی دارد می‌افتد، ما را همان جا در وسط حیاط، کمی طرف جنوبی فلکه، خواباندند. منوچهری آمد بالای سر من و با فریاد گفت: پاهاتو بیار بالا! همین رفتار با احمد و جواد شد. یکی از نگهبان‌ها که مسئول زدن کابل بود به نوبت جا عوض می‌کرد و پس از چند ضربه به یکی از ما بسراغ دیگری می‌رفت. پس از چند دقیقه منوچهری خود نیز شروع به کابل زدن کرد. گاه که پاهایمان را بالا نمی‌آوردیم، منوچهری با فریاد و فحش‌هایی رکیک فرمان می‌داد که پاها را بالا بیاوریم. چند بار نگهبان‌ها پاهای ما را بالا آوردند و در میان دو لنگ خود ننگه داشتند. همه چیز با سرعت و سروصدای عجیبی اتفاق افتاد. صداها در فلکه می‌پیچید و فریاد منوچهری و نگهبان‌ها ما را گیج کرده بود. ضربه‌ی اول کابل گویی اخطاری بود که مرا هوشیار کرد. تصمیم گرفتم مقاومت کنم و فریاد نزنم، اما با ضربات ششم و هفتم فریادم بلند شد و مرتباً تکرار می‌کردم: برای چی می‌زنید؟ مگه ما چه کار کردیم؟ برای چی می‌زنید؟ احمد و جواد هم فریاد می‌زدند و چیزهایی می‌گفتند.

دقایقی بعد منوچهری رفت بالای سر احمد و در حالی که با دست به نگهبان اشاره کرد تا دست نگهدارد، از احمد پرسید: تو پسر حسن هوشمند هستی؟ احمد جواب داد: بله. منوچهری با خشم گفت: آخه از اون پدر چطور ممکنه پسری مثل تو در بیاد! بعد به نگهبان اشاره کرد که ادامه دهد و گفت: اینو محکم تر بزنش! پس از چند ضربه و در میان فریادهای احمد، منوچهری از او پرسید: میدونی کجا هستی؟ احمد همچنان فریاد می‌زد. منوچهری دوباره به نگهبان گفت: محکم تر بزنش! فریادهای ما تمام فلکه را

پر کرده بود.

تصور می‌کنم ما را به این دلیل در حیاط فلکه کابل می‌زدند تا فریادهای ما دوستان دیگر ما را پیشاپیش خلع سلاح کرده و تصور هرگونه مقاومت را در آن‌ها در هم بشکنند.

بیش از نیم ساعت بود ما را کابل می‌زدند که سر و کله چند نفر پیدا شد. دو نفر از آن‌ها، که بعداً در جریان بازجویی‌ها شناختم، عضدی (محمد حسن ناصری) و شاهین (.....) بودند. منوچهری و عضدی و شاهین در فاصله‌ای دورتر از ما، در آستانه‌ی ورودی راه پله و بندها، با هم پچپچه‌ی مختصری کردند و بعد عضدی و شاهین رفتند بالا. منوچهری به نگهبان‌ها گفت که ما را بیاورند بالا و خود نیز رفت به طبقه‌ی بالا. ناگهان همه چیز عوض شد. رفت و آمد بازجوها و نگهبان‌ها از حیاط به دفتر زندان، از دفتر زندان به طبقه‌ی بالا، سروصدای پوتین سنگین نگهبان‌ها هنگامی که از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند، صدای بلند بلند حرف زدن آن‌ها و انعکاس صدای شان در راه پله‌ها، ناگهان فضای آشفته و ترسناکی بوجود آورد.

ما به طبقه‌ی دوم در یکی از اتاق‌های دور بالکن فلکه بردند. عضدی و شاهین بلافاصله وارد اتاق شدند. عضدی در حالی که در برابر من، در وسط اتاق، ایستاده بود و نگاهی تهدید کننده به من دوخته بود، با لحنی قاطع و اتهام آمیز حرفهایی در این معنا گفت: آقای رحمانی نژاد، تو نه تنها زندگی خودت رو نابود کردی، بلکه زندگی خانواده‌ات رو هم نابود کردی. زندگی خواهرت، مادرت، تمام دوستان و کسانی که با تو کار می‌کنند. اگه می‌خواهی زندگی خودت و همه‌ی اونای دیگه رو نجات بدی، باید بشینی حقیقت رو بگی. همه چیز رو باید بگی. حالا دیگه خود دانی.

پس از این حرف‌ها بسرعت از اتاق رفت بیرون.

شاهین رفت پشت میز خود و در حالی که دسته‌ای برگه‌ی بازجویی در برابر خود مرتب می‌کرد، شروع به نوشتن روی یکی از آن‌ها کرد و آن را با یک خودکار به من داد.

صندلی‌ای که من روی آن نشسته بودم، روبروی میز، سمت چپ و کمی بطرف در اتاق، قرار داشت و از نوع صندلی‌های فلزی تاشو بود که طرف راست آن سطحی برای نوشتن دارد. پشت من به فلکه (بالکن)، یعنی به در بود. ورقه را خواندم، چیزی شبیه زبان رسمی مثلاً حقوقی: آقای ناصر رحمانی نژاد، هویت شما محرز است. آیا حاضرید به سؤالات زیر جواب بدهید و حقیقت را بگوئید؟

لحظه‌ای فکر کردم که چه باید جواب دهم. می‌دانستم که قضا یا باین نحو پیش نخواهد رفت. شروع ماجرا در حیاط فلکه بطور صریحی نشان داد که روش آن‌ها نسبت به گذشته خشن تر شده است. دیگر در آغاز بازجویی‌ها هم رعایت‌های ظاهری گذشته را نمی‌کنند. پاسخ نوشتم: آری، و ورقه را به او برگرداندم. نگاهی به آن انداخت، مکثی کرد، و سپس شروع به نوشتن کرد. ورقه را به من داد: کلیه فعالیت‌های سیاسی خود را از بدو آن مشروحاً توضیح دهید.

نوشتیم: من تا امروز هیچگونه فعالیت سیاسی نداشته‌ام. و ورقه را به او برگرداندم.

ناگهان پوشش ظاهری حقوقی کنار زده شد و شاهین با جهشی از پشت میزش بلند شد و با عصبانیت داد زد: پاشو، پاشو بریم مادر قحبه! و بطرف در رفت و فریاد کشید: حسینی ی ی ی!

نام حسینی برایم کاملاً آشنا بود. همان شکنجه گر مشهور و منفور.

شاهین در حالی که بلند بلند و با خشم دشنام‌های رکیک نثارم می‌کرد، چشم‌هایم را بست و مرا با مشت و لگد بطرف اتاق شکنجه هول داد. اتاق شکنجه دو یا سه اتاق بطرف ورودی بندها از اتاق شاهین قرار داشت. داخل اتاق شکنجه، و بخصوص با چشم‌بند، همه جا تاریک بود. شاهین هم‌چنان فریاد می‌زد و فحش می‌داد: برو بالا مادر...! احساس کردم در کنار میز کوچکی قرار دارم. روی آن نشستیم. سطح آن سرد و صیقل شده بود. نمی‌توانستم دریا بم از چوب است یا از فلز. احساس کردم کسی مرا به عقب فشار می‌دهد. حدس زدم باید حسینی باشد. شاهین گفت: حسینی، این از اون خوار ... هایی است که تا الان از دست ما قسّر در رفته.

احساس کردم ساق‌های پاهایم را در چیزی مثل حلقه بستند. به پاهایم فشار نمی‌آمد، اما از درون آن حلقه هم نمی‌توانستند خارج شوند. بعد

دست‌های مرا روی دسته‌ی آن باصلاح میز، که حالا متوجه شدم چیزی مانند صندلی است، قرار دادند و طوری که کف دست‌هایم روی دسته‌های صندلی خوابیده باشند، با حلقه‌ای یا چیزی شبیه گیره بستند. بعد چیزی مانند کلاهخود فلزی از بالای سرم پایین آمد و تمام سر مرا پوشاند. این همان دستگاه یا صندلی شکنجه‌ای بود که زندانیان به آن «پولو» می‌گفتند. کسی واقعاً نمی‌داند چه کسی این نام را به این دستگاه ابتدایی داده؛ زندانیان یا بازجویان؟ ساواک یا مخترع آن؟ شاید هم آقای پرویز ثابتی؟

با اولین ضربه، ارتعاشی سوزنده با سرعتی غیر قابل باور تا مغز من رانده شد. ارتعاش ضربات بعدی کمتر بود، اما کف پاهایم را انگار با آتش زغال، یا با آلتی برنده، می‌سوزاندند. هر ضربه قلب مرا به آتش می‌کشید و ضربان آن را سریع‌تر می‌کرد. در این میان شاهین بدون وقفه سؤال می‌کرد و در هر جمله و عبارتش یک دشنام چاشنی می‌کرد. حسینی هم با هر ضربه دشنام می‌داد. من تنها فریاد می‌کشیدم، اما فریادها در گوش خودم می‌پیچید. برای مدتی لبه‌ی کلاهخود را گاز گرفتم و سعی کردم فریاد نزنم، اما بنحوی غیرارادی صداهای عجیبی از ته گلویم در می‌آمد. گاز گرفتن لبه‌ی کلاهخود تا مدتی ظاهراً شدت درد و سوزش را تحمل پذیرتر کرد، اما پس از مدتی دوباره فریادهایم را رها کردم و در پاسخ سؤالات شاهین مرتب می‌گفتم: من اصلاً فعالیت سیاسی نداشتم. من کاری نکردم. من یک هنرمند تئاترم. همه‌ی نمایش‌های ما اجازه داشتند.

در آن لحظات درواقع تلاش می‌کردم تا آنجا که ممکن است وضعیت خود را هر چه از امور سیاسی دورتر نگهدارم. زیرا در آن شرایط خفقان هر چیزی می‌توانست تحت عنوان فعالیت سیاسی، جرم تلقی شود. هیچ مرزی میان یک انتقاد ساده مثلاً از گرانی بلیت اتوبوس یا شرکت در یک جلسه‌ی مخفی سیاسی مسلح وجود نداشت، و هر دوی این رفتار «اقدام علیه امنیت کشور» تعبیر می‌شد. حقیقت آنکه هیچ یک از ما فعالیت سیاسی بمعنی درست کلمه نداشتیم، اما مانند هزاران هزار روشن‌فکر و شهروند دیگر برخی ارزیابی‌ها یا عقاید اجتماعی و سیاسی داشتیم و نارضایی خود را گاه اینجا و آنجا در گفت و گوها و بحث‌ها میان دوستان قابل اعتماد ابراز می‌کردیم.

در تمام مدتی که در اتاق شکنجه مرا کابل می‌زدند هیچ سؤال مشخصی از من نشد. شاهین مرتب فریاد می‌کشید و دشنام می‌داد که باید همه‌ی فعالیت‌ها و روابط سیاسی‌ام را اعتراف کنم، و من با فریادهای دلخراش سعی می‌کردم او را متقاعد کنم که فعالیت سیاسی نداشتم.

نمی‌دانم دقیقاً برای چه مدتی مرا کابل می‌زدند؛ شاید نزدیک به یک ساعت. شاهین به حسینی گفت مرا باز کند و به اتاق برگرداند. نمی‌توانستم روی پاهای خود بایستم. کف پاهایم بطرز دردناکی می‌سوخت و درد داشت. حسینی با فحش و تحقیر از من خواست که روی پاهایم درجا بزنم. استدلال می‌کرد که این کار باعث می‌شود ورم پاهایم بخوابد. با سختی کوشش کردم درجا بزنم. وقتی سنگینی بدنم روی یک پا فشار می‌آورد، از شدت سوزش و درد سنگینی‌ام را روی پای دیگر می‌انداختم، و باز دوباره تغییر وضعیت می‌دادم. حسینی بلوز خاکستری زندان را روی سرم انداخت و مرا به اتاق شاهین برگرداند. در فاصله‌ی اتاق شکنجه تا اتاق شاهین از شدت درد ناله می‌کردم. پاهایم را از زیر بلوز زندان که نگاه کردم دچار وحشت شدم. بنحو اسفناکی ورم کرده و قرمز شده بودند. کف سرد بالکن فلکه مثل یک آلت برنده کف پاهایم را می‌برید و می‌سوزاند. وقتی در اتاق روی صندلی نشستیم، سعی می‌کردم پاهایم با کف اتاق تماس پیدا نکنند. بتدریج لرزشی در سراسر بدنم شروع شد. احساس می‌کردم سردم شده است. لرزش‌ها غیر قابل کنترل بود.

شاهین دوباره برگه‌ی بازجویی را با سؤال دیگری در برابرم گذاشت. همان سؤال قبلی بنحو دیگری تکرار شده بود: کلیه‌ی فعالیت‌ها و روابط سیاسی خود را در زیر شرح دهید.

پاسخ نوشتم: همانطور که قبلاً گفتم من در هیچ فعالیت سیاسی علیه کشورم شرکت نکرده و هیچ رابطه‌ی سیاسی نداشتم.

شاهین وقتی ورقه را گرفت و پاسخ مرا خواند، از پشت میز خود بلند شد، میز را دور زد و بطرف من آمد، و در حالی که فحش‌های رکیک می‌داد با مشت به سر و سینه‌ی من کوبید. ورقه‌ی بازجویی را از روی میز برداشت و

جلوی من گذاشت: بهت یک فرصت دیگه میدم که حقیقت رو بنویسی. اگه ببینم دوباره «ک... شعر» نوشتی اونوقت باهات جور دیگه‌ای معامله می‌کنم.  
بعد، احساس کردم که از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*

آن روز تا نزدیک غروب مرا در اتاق بازجویی نگهداشتند و در فواصلی که عضدی می‌رفت و می‌آمد، فحش و تهدید و ضرب و شتم ادامه داشت. نزدیک غروب، درست پیش از تاریکی، شاهین نگهبانی را صدا زد و به او گفت که مرا ببر، اما داخل بند، به سلول نبرد. به او گفت مرا بیرون از بند نگهدارد. نگهبان مرا پائین برد و از سلول من، داخل بند، پتوهای مرا آورد، و در گوشه‌ای در قسمت ورودی، پیش از ورود به بند، انداخت و گفت که پتوهایم را آنجا پهن کنم. من همچنان می‌لرزیدم و از شدت درد نمی‌توانستم روی پاهای خود بایستم. تمام بدنم کوبیده و دردناک بود. یکی از پتوها را با سختی پهن کردم. نگهبان بند و آن دیگری که مرا آورده بود با تمسخر مرا نگاه می‌کردند. پس از آن که پتو را پهن کردم دراز کشیدم و پتوی دیگر را روی خود انداختم. صدای پای نگهبان را شنیدم که رفت. نگهبان دیگر آمد بالای سرم و پرسید: شام خوردی؟ نه نیروی پاسخ داشتم و نه اشتها. با ضعف و بی‌تفاوتی گفتم: نه. بعد گفت: شام رو تقسیم کردیم، نمی‌دونم هنوز چیزی مونده یا نه.

نمی‌دانم چه مدتی گذشته بود که از صدای شاهین تکان خوردم. نمی‌توانستم بفهمم که خوابیده بودم یا نه. بنظر می‌رسید که برای مدتی خوابیده بودم. شنیدم که شاهین گفت: خوابیدی مادر...؟! پاشو! پاشو! بلند شدم و در جای خود نشستم. شاهین فریاد کشید: بلند شو وایسا! برایم دشوار بود بلند شوم. در حالی که دستم را به دیوار گرفتم تا بلند شوم، نگهبان بطرفم آمد و زیر بغلم را گرفت تا بایستم. شاهین از نگهبان پرسید چند ساعته خوابیده؟ نگهبان با تردید جواب داد: فکر کنم یه دو ساعتی می‌شه.

بعد دیدم که شاهین دستبند بدست دارد. به من نزدیک شد و گفت: اون پاتو بیار بالا. و به پای چپ من اشاره کرد. با دشواری و سختی سعی کردم پای چپم را بالا بیاورم و برای این کار مجبور بودم دستم را بدیوار بگیرم. شاهین فریاد زد: دست تو از دیوار بردار! برایم دشوار بود تعادل خود را حفظ کنم. چند بار نزدیک بود به زمین بخورم و ناچار شدم پای چپم را به زمین بگذارم. شاهین فریاد کشید و فحش داد. از نگهبان خواست که نگهبان نگهبان در حالی که مراقب بود تعادل مرا از دست ندهم، پای چپم را بالا آوردم. شاهین دست راست مرا دستبند زد، آن را از زیر ران، پشت زانوی چپم گذراند، بعد دست چپم را با حلقه‌ی دیگر دستبند قفل کرد. حالا روی پای راستم ایستاده بودم و پای چپم روی زنجیر دستبند آویزان بود. در این حالت اگر تعادل مرا از دست می‌دادم و پای چپم به زمین می‌آمد، بناگزر از کمر خم می‌شدم. پس از این کار، شاهین به نگهبان گفت: مواظب این مادر ... باش. اگه پاشو زمین گذاشت محکم با لگد می‌زنی که بلند شه. بعد رو به من کرد و گفت: امشب خواب بی‌خواب. تا صبح همین جا تشریف دارین!

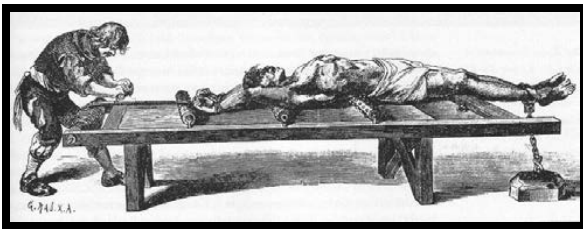
آن شب، و بعلاوه‌ی سه شب دیگر مرا بهمین ترتیب بیرون از بند، از ساعت دوازده شب تا شش صبح با دستبند ایستاده نگهداشتند. جز آخرین شب که نگهبان حدود ساعت چهار صبح اجازه داد بخوابم. در تمام آن شب‌ها، هر بار که تعادل مرا از دست می‌دادم و پایم به زمین می‌آمد، لگد نگهبان بهمراه دشنام بود که مرا وادار می‌کرد روی یک پا بایستم.

از روز چهارم به بعد، بعلت بی‌خوابی پیاپی آن شب‌ها و شکنجه‌ها و کابل‌هایی که طی روز در فواصلی از سر گذرانده بودم، دیگر نمی‌توانستم راه بروم و ناچار از بند به اتاق بازجویی و از اتاق بازجویی به اتاق شکنجه و ... کون - خیزه می‌رفتم.

\*\*\*

روز بعد، شنبه ۲۳ آذر، پس از صبحانه، نگهبانی مرا به اتاق شاهین برد. در اتاق، غیر از شاهین مرد مسن دیگری پشت میزی در ته اتاق، طرف راست، نشسته بود. بعداً فهمیدم او را «استاد» می‌نامند. او از بازجوهای قدیمی آگاهی شهربانی بود.

آن روز بازجویی من بوسیله‌ی عضدی آغاز شد و شاهین در کنار او قرار داشت و بیشتر ناظر بود. عضدی، که با اطمینان و قدرت و قطعیت هر چه تمام‌تر صحبت می‌کرد، روبروی صندلی من ایستاده بود و با تهدید می‌گفت که باید تمام روابطم و تمام بحث‌هایی را که با دیگران داشته‌ام بنشینم و مثل آدم بنویسم. از من می‌خواست که بگویم بودجه‌ی گروه تئاتر ما از کجا تأمین می‌شود. او با اشاره به وسایل، لباس‌ها و آکسه سوار صحنه و هر چه در محل ساختمان انجمن داشتیم، می‌خواست بگویم که این همه وسایل را چگونه تهیه کرده‌ایم. پولش را از کجا آورده‌ایم. وقتی من پاسخ دادم که این وسایل محصول سال‌ها کار شبانه روزی ده‌ها هنرمند است، محصول کمک‌های مالی یک یک ماست که به تئاتر عشق می‌ورزیم، با خشم با پاشنه‌ی کفش راستش روی پای چپ من می‌کوبید، با شدت به صورت من چک می‌زد، موهای سیبلم را می‌کند، و در حالی که موهای سرم را در چنگ خود گرفته بود، از گردن با فشار روی لبه‌ی پشتی صندلی تاشوی فلزی، که روی آن نشسته بودم، خم می‌کرد؛ تا حدی که به خِرَجَر می‌افتادم. فریاد می‌کشید و با فحش‌های رکیک می‌گفت: مادر ... دروغ می‌گی. خیال نکن ما چیزی نمی‌دونیم. به من بگو ببینم، مادر قحبه‌ها، شما برای چی به انجمن ایران و شوروی می‌رفتین؟ خیال می‌کنی ما همین‌جوری حرف می‌زنیم؟ خیال می‌کنی ما نمی‌دونیم که بودجه تون از شوروی تأمین می‌شود؟ باید بشینی اینجا دقیق بگی که رابط شما با شوروی کی بوده. ساختمان به اون بزرگی رو کی اجاره شو می‌ده؟ اون همه وسایل رو با چه پولی تهیه کردین؟ و با هر جمله فریادش بالاتر می‌رفت و روی صدای من می‌آمد.



در این میان هر چه توضیح می‌دادم که ما تنها یک بار به انجمن روابطم فرهنگی ایران و شوروی رفته‌ایم، آنهم برای دیدن فیلم گورکی، چون می‌خواستیم از نظر لباس و وسایل و فضا برای نمایش «انگل‌ها» الهام بگیریم؛ یا اجاره‌ی آن ساختمان از کمک ماهانه‌ی تک تک بازیگران گروه تأمین می‌شود، گویی اصلاً نمی‌شنید و همچنان با پاشنه‌ی کفش‌اش روی پای چپ من می‌کوبید، و باصطلاح روی من «کار می‌کرد» چک، مشت، لگد، کندن موهای سیبلم و ...

پس از مدتی به شاهین گفت: فایده نداره. این مادر قحبه این‌جوری آدم نمی‌شه. حسینی رو صدا کن. شاهین بطرف در رفت و با صدای بلند حسینی را فراخواند: حسینی ی ی ی! و در حالی که بلوز زندان را روی سر من انداخت، مرا دوان دوان بطرف اتاق شکنجه هول داد.

در اتاق شکنجه دوباره مرا به آپولو بستند. با خود فکر می‌کردم که با این پاهای آش و لاش چگونه می‌توانم دوباره تحمل آن کابل‌ها را داشته باشم. وقتی پاها و دست‌هایم را بستند و حسینی شروع کرد به زدن، نمی‌دانستم تا کی می‌توانم تحمل کنم. عضدی گفت: هر وقت خواستی حرف بزنی انگشت سبابه تو تکون بده. ضربات کابل بر کف پاهایم پس از هر ضربه تا قلب و مغز را به آتش می‌کشید و مثل آن بود که پاهایم را در کوره یا در مایع مذاب داغی فرو کرده باشند. من تنها با تمام نیرویم فریاد می‌کشیدم. دهان و حلقم خشک شده بود و فریادها تنها در گوش‌های خودم طنین می‌افکند. پس از مدتی شنیدم که عضدی گفت: بازش کنین. من بشدت ناله می‌کردم و می‌لرزیدم. عضدی گفت: مادر ج...، حالا کاری می‌کنم که خودت التماس کنی می‌خواهی حرف بزنی.

مرا از روی آپولو پایین آوردند. احساس کردم شاهین و حسینی مرا چند قدم دورتر از آپولو بردند. کوشش کردم اطراف خود را ببینم. اما تنها از زیر



بازجویی برگرداند، عضدی با هجوم به من و ناسزا و سیلی پرسید: مادر ج...، این همه کتاب و جزوه‌ی کمونیستی داری، اونوقت میگی فعالیت سیاسی نداری؟ اینارو از کجا آوردی؟

من اطمینان داشتم که دروغ می‌گوید. از کتاب و نشریات چپ، من تنها چند شماره مجله‌ی پیام نو، چند شماره مجله‌ی پیام نوین (دوره‌ی جدید همان مجله‌ی پیام نو)، دو شماره مجله‌ی تئاتر که اواخر سال‌های ۲۰ یا اوایل سال‌های ۳۰ منتشر می‌شد، و شاید تعداد بسیار معدودی نشریه‌ی دیگر از این قبیل، داشتم که همه را بدلیل بعضی مقالات آن‌ها درباره‌ی مسایل ادبی و هنری نگهداشته بودم. در میان فحاشی‌ها و ضرب و شتم عضدی تلاش می‌کردم توضیح دهم که من کتاب کمونیستی ندارم؛ چند نشریه‌ی فرهنگی و ادبی رسمی است و بخاطر مقالات ادبی و هنر آن‌ها نگهداشته‌ام؛ من سیاسی نیستم؛ من هنرمندم. اما گویی به آنچه می‌گویم توجه ندارد و تنها می‌خواهد مرا مرعوب و منکوب کرده و درهم بشکند. او در عین حال همچنان با پاشنه‌ی کفش اش روی پای چپ من می‌کوبید. احساس می‌کردم که روی پایم مجروح شده و ضربات پاشنه‌ی کفش او دردی وحشتناک ایجاد می‌کرد. بعد از ظهر آن روز ناگهان صدای فریاد احمد هوشمند را در فلکه، همان طبقه‌ی دوم که من بودم، شنیدم که کسی به او فرمان می‌داد که بدود. بعد متوجه شدم که تنها احمد نیست، یک یا دوفتر دیگر هم هستند که همه را با هم دور فلکه می‌دواندند و می‌زدند. سروصدای بیرون تمام فلکه را پوشانده بود و فضای ترس و دلهره را تشدید می‌کرد.

در این میان عضدی بنجو دیوانه‌ی واری در رفت و آمد بود. بنظر آمد که بر تمام بازجویی‌ها نظارت دارد و از این اتاق به آن اتاق بازجویی می‌رفت و می‌آمد و در واقع کل پرونده‌ی ما را هدایت می‌کرد. در یک مرحله عضدی با خشم و خروش و عصبانیت وارد اتاق شد و در حالی که با دو دستش خِرخره‌ی مرا گرفت و گلویم را می‌فشرد، مرا به پشتی صندلی فشار داد و گفت: مادر ج... اون پوستر مربوط به اعلیحضرت رو از کجا آورده بودی؟ کی اون پوستر رو به تو داده؟ من بر اثر فشار بر گلویم به خِرخر افتاده بودم. چشم‌های عضدی را می‌دیدم که از حدقه در آمده، صورتش سرخ و تقریباً کبود شده بود و همچنان فحش می‌داد و گلویم را می‌فشرد. نفسم بند آمده بود، دیگر حتا خِرخر هم نمی‌کردم. در یک لحظه احساس کردم که واقعاً می‌خواهد مرا خفه کند. با دست‌هایم از دو طرف ساق دست‌های او را گرفته بودم و سعی می‌کردم به او بفهمانم که اجازه دهد تا توضیح بدهم. در همان حال به ساق پاهایم می‌کوبید. در آخرین لحظات که احساس کردم از خفگی کبود شده‌ام رهایم کرد و گفت: اون پوستر رو از کجا آوردی مادر

ق...؟ کی اون پوستر رو به تو داده؟

با خود فکر می‌کردم که چگونه آن پوستر را پیدا کرده‌اند؟ اصلاً برای چه آن پوستر را نگهداشته بودم؟ وقتی فکر می‌کردم که توانسته‌اند آن پوستر را در جاسازی‌ای که بنظر خودم عقل جن هم نمی‌رسید پیدا کنند، باین نتیجه رسیدم که کارم زار است. همان جا تصمیم گرفتم که بکلی انکار کنم. چگونه می‌توانستند ثابت کنند که آن پوستر مال من یا مربوط به من است؟ پوستر را من در زیر ردیف کلید پیانوی بدلی‌ای که برای نمایش «انگل‌ها» ساخته شده بود لوله کرده و پنهان کرده بودم. برای یافتن آن باید آن قسمت پیانو را از رو، یعنی از دریچه‌ی کلیدها و بعد ردیف کلیدهای پیانو، یا از زیر و داخل پیانو، یعنی زیر ردیف کلیدها، را می‌شکستند یا بنحوی باز می‌کردند تا بتوانند پوستر را پیدا کنند. و این لازمه‌اش آن بود که به آن قسمت پیانو مشکوک شده یا اطمینان داشته باشند که ممکن است محل جاسازی باشد. از آنجا که خود من آن قسمت را از هم باز کرده و پوستر را زیر ردیف کلیدها جاسازی کرده بودم، تقریباً اطمینان داشتم ممکن نیست کسی تصور کند زیر ردیف کلیدها فضایی بوده باشد، حتا اگر از زیر پیانو آن قسمت را بررسی کند.

شدت خشم و عصبانیت عضدی در این مورد بخصوص، شدت عقوبت باصطلاح جرم را نشان می‌داد. آن پوستر به ارباب شان، به شخص اول مملکت بنحو رادیکالی توهین کرده بود؛ کاریکاتور شاه بشکلی کریه با بینی بزرگ و تاجی مقوایی با آرم کمپانی نفتی شل، و مدال‌هایی به شکل دار بر سینه که آزادیخواهان بر آن‌ها آویخته شده بودند. این پوستر را یکی از

چشم‌بند می‌توانستم نور بسیار ضعیفی را تشخیص دهم. بنظر می‌رسید که اتاق شکنجه محل تاریکی است. پچیچه‌ای شنیدم و بعد یکی از اتاق شکنجه بیرون رفت. بعد حسینی گفت که دست‌هایم را ببرم بالا. وقتی شروع به بستن دست‌های من کرد، حدس زدم می‌خواهند مرا به صلیب بکشند. درباره‌ی صلیب و دستبند قیانی قبلاً شنیده بودم. احساس کردم دست‌هایم را به لوله‌ای که در بالای سر من نصب شده بود، بستند. بعد متوجه شدم که حسینی دارد فاصله‌ی میان دو دست مرا، که حالا به لوله بسته شده بودند، بیشتر می‌کند. پاهای من دیگر با زمین تماس نداشتند و تمام وزن بدنم بوسیله‌ی بازوهایم تحمل می‌شد. شاهین گفت: هر وقت خواستی حرف بزنی اسم منو صدا کن، من به حسینی میگم بازت کنه. در این میان حسینی نیز گهگاه دشنامی یا متلکی زشت و موهن می‌پراند. بعد صدای پای آن‌ها را شنیدم که از اتاق شکنجه خارج شدند.

پس از رفتن آن‌ها سعی کردم اطراف خود را ببینم. سرم را به آرامی به اطراف گرداندم و از زیر چشم‌بند سعی کردم وضعیت اتاق شکنجه را بشناسم. تنها یک لامپ کم نور دیدم که جایی در فضا معلق است. سوزش و درد وحشتناک پاهایم، درد ناشی از کشش بازوها و بدنبال آن حرکت خط سوزنده‌ای در داخل عضلات بازوی چپ، تحمل‌ناپذیر بود. با خود فکر کردم که مویرگ‌های عضلات بازویم پاره شدند. سعی کردم ببینم آیا پاهایم به زمین می‌رسند یا نه. هر چه انگشتان پاهایم را کشیدم با کف اتاق تماس نگرفت. ناگهان دچار این شک شدم که نکند کسی - عضدی یا شاهین یا حسینی - در اتاق پنهان شده و می‌خواهد مرا بیازماید. پس از مدتی، درد غیرقابل تحمل شد و شروع کردم به ناله کردن، و آنچه را می‌خواستم بگویم، شروع کردم به گفتن: قسم می‌خورم که من فعالیت سیاسی نداشته‌ام. آخه با چه زبانی بگویم که باور کنید. من هیچ کار غیرقانونی نکرده‌ام. تمام کارهای ما اجازه داشته‌اند... پس از مدتی از شدت کشش بازوها و درد ناشی از آن، ناله‌های بلند و بلندتر شد و شاهین را صدا می‌کردم که مرا باز کند. اما تنها سکوت بود.

پس از حدود، شاید، یک ساعت احساس کردم کسی وارد اتاق شکنجه شد. صدایم را کمی بالاتر بردم و ناله و فریادم را شدت بخشیدم. شنیدم که حسینی گفت: مادر... هنوز زنده‌ای؟! پیش شاهین وساطت کردم که وازت کنم بری حرفات رو بزنی. ولی باید قول بدی که حرفاتو می‌زنی، وگرنه با من طرفی. من همچنان از شدت درد و سوزش عضلات بازوهایم فریاد می‌کشیدم. مطمئن بودم که مویرگ‌های عضلات بازوی چپم پاره شده. بر اثر فشار تسمه‌های کتانی بر مچ دست‌ها و رگ‌ها، و دور بودن دست‌ها از هم، دردی شدید و تحمل‌ناپذیر احساس می‌کردم. اگر در دقایق اول می‌توانستم وزن خود را با تلاش برای کشیدن خود به بالا، کمی مقاومت کنم، اما حالا دیگر مقاومت‌ام داشت تمام می‌شد و تمام بدنم مانند لاشه‌ی گوسفندی به چنگک قصابی، از آن لوله آویزان بود و همه‌ی وزنم بوسیله‌ی عضلات دست‌هایم، که به شدت کشیده شده بودند و تا سر حد مرگ درد و سوزش داشتند، نگهداری می‌شد.

\*\*\*

حسینی مرا به اتاق شاهین برگرداند و بطرف صندلی برد و نشانده. در فاصله‌ی اتاق شکنجه تا اتاق بازجویی صدای فریاد بازجویان و فریاد دلخراش زندانیان در فلکه پیچیده بود. در اتاق که نشسته بودم این فریادها همچنان به گوش می‌رسید و ترس و وحشت را در فضا معلق و زنده نگه می‌داشت. تمام حس‌های خود را به کار می‌بردم تا صدای آشنایی را تشخیص دهم. نگران تک تک دوستانم و اعضای انجمن بودم که دستگیر شده بودند. گاه بنظر می‌رسید که صدای احمد هوشمند را می‌شنوم. گاه صدای خواهرم، منیژه، را می‌شنیدم. از اتاق بازجویی کناری که هوشنگ و تهرانی بودند، صدای جیغ و فریاد هوشنگ را می‌شنیدم، اما نمی‌توانستم بدرستی تشخیص بدهم چه می‌گوید یا چه کسی بازجویی می‌شود. بنظر می‌رسید که تمام بازجویان کمیته در گیر بازجویی از اعضای انجمن تئاتر ایران هستند، و این بار سنگینی بر دوش من تحمیل می‌کرد.

آن روز مرا برای ناهار به بند برنگرداندند. تقریباً تمام روز، با فواصلی، مرا می‌زدند و از من می‌خواستند که از اول تا آخر، جزء به جزء، فعالیت‌های سیاسی خود را توضیح دهم. وقتی حسینی مرا از اتاق شکنجه به اتاق

بود. اشتباه فاحش م. آن بود که با وجود آگاهی از خطری که خودش و مرا تهدید می کرد، پوستر را در حضور چند نفر دیگر از بازیگران روی میز کارش پهن کرد تا آن را به من نشان بدهد.

بازجو با تحکم از من پرسید: خب، چی میگی؟ درسته یانه؟ با تأمل جواب دادم: فکر می کنم، اشتباه می کند.

بازجوی جوان ناگهان از پشت میزش بلند شد و پیش از آنکه متوجه شوم، چک سنگینی خواباند به گوش من و فریاد کشید: مادر!... داره جلوی روی خودت میگه که پوستر رو دست تو دیده.

در این لحظه ع. ناگهان منفجر شد و فریاد کشید: خواهش می کنم آقای رحمانی نژاد رو نزنید. خواهش می کنم.

رسولی که همانطور وسط اتاق ظاهراً ناظر این صحنه بود، به طرف بازجوی جوان رفت و گفت: اونا رو جلوی همدیگه نزن. اونا با هم روابط عاطفی دارن. او این حرف با لحنی زشت و با تعبیری متهم کننده بیان کرد.

بازجوی جوان در حالی که بطرف میز خود بر می گشت، گفت: تو زندگی خواهر م. ن. رو هم نابود کردی! چه جوری تونستی این کار رو بکنی؟ اشاره او به برادر م. بود که بازیگر رادیو و بسیار مشهور بود.

رسولی نگیهان را صدا کرد تا مرا به طبقه دوم برگرداند.

دو روز بعد، شب هنگام دیر وقت، مرا به طبقه سوم فلکه نزد بازجوی جدیدی بنام حمیدی بردند. او هیكلی ظریف و تقریباً ریز نقش داشت.

بسیار آرام و خونسرد پشت میز خود نشسته بود و از من خواست که روی صندلی مقابل میزش بنشینم. وقتی نشستم با کمال تعجب، روی میز، یک کلت در برابر او دیدم. بلافاصله به این صحنه شک کردم، زیرا اگر درست بخاطر داشته باشم، مأموران و بازجویان موظف بودند که هنگام ورود به زندان، سلاح خود را تحویل نگهبانی بدهند. بی آنکه تعجب خود را نشان دهم کوشش کردم خود را نسبت به این موضوع بی اعتنا نشان دهم. او گفت

مرا تنها برای یک موضوع خواسته. می خواهد بداند بسته ای را که م. به من داده از طرف چه کسی و چه رنگی بوده. بسته ای که از آن حرف می زند همانجا روی میز و در برابر من بود. آن بسته را بخوبی می شناختم. اما تعجب من آن بود که چرا از من نپرسید که من آن بسته را از چه کسی گرفته ام یا چه کسی آن بسته را به من داده. پاسخ دادم: نمی دانم آن بسته

از طرف چه کسی بوده، اما تا آنجا که بخاطر دارم رنگ آن نخودی بود. پس از پاسخ من از جایش بلند شد، نگیهان را صدا زد و مرا به سلول برگرداند. در سلول باین فکر می کردم که داستان از چه قرار است. بنظرم خیلی

احمقانه می رسید که این موضوع، که می توانست همه ی عوامل جرم را باثبات برساند، باین صورت ناشیانه سر و ته اش هم آورده شود. تنها توجیهی که می توانست تا حدودی ماجرا را توضیح دهد، اقداماتی بود که احتمالاً از بیرون برای نجات م. انجام گرفته بوده. زیرا، تا آنجا که من اطلاع داشتم، خانواده ی م. با کسانی دوستی و آشنایی داشتند که می توانستند پرونده او را بنحو موجه و شسته - رفته ای جمع و جور کرده و او را نجات دهند.

روز سوم یا چهارم بازجویی، در اتاق شاهین نشسته بودم و مشغول نوشتن آن چیزی بودم که اصطلاحاً آن را «مشروح نویسی» می گفتند. «مشروح نویسی» از نظر ساواک یعنی نوشتن تمام و جزئیات کامل فعالیت ها و ارتباط های سیاسی متهم و چگونگی و نحوه سیاسی شدن او بود. اما از نظر

متهم، بستگی به وضعیت او، شیوه یا استراتژی او در بازجویی و بطور کلی توانایی های او داشت که چگونه مراحل بازجویی را از سر بگذرانند. روشی که من اتخاذ کرده بودم نوشتن داستان - واره ای از دوران کودکی خود، دوران مدرسه و بعد هنرستان صنعتی تهران و چگونگی وارد شدنم به تئاتر و عشق بی پایانم به هنر تئاتر بود. کوشش داشتم این بخش را تا آنجا که امکان داشت کش بدهم. این روش، ضمن جنبه های منفی آن، حداقل دو حسن داشت: یکی آنکه کمتر، یا دیرتر، زیر ضرب و شتم می رفتی؛ دوم آنکه بازجو احساس می کرد که تو «آدم» شده ای - اصطلاحی که آن ها به کار می بردند

وقتی متهم قبول می کرد که بنشینند و حرف هایش را بنویسد؛ و این یعنی که شکنجه کار خودش را کرده. البته هر از گاهی بازجو می آمد بالای سر متهم و آنچه را که نوشته بود چک می کرد و چنانچه احساس می کرد روده درازی کرده یا دارد به کوچکی عوضی می زند، با فریاد و تهدید و ضرب و شتم، و بالاخره با کابل کوشش می کرد متهم را به جاده ی اصلی بیندازد. در

دوستان نزدیک و از بازیگران انجمن در سفری که به پاریس داشت بهمراه چند جزوه ی سیاسی برای من آورده بود. او این کار را بابتکار خود کرده بود، زیرا روابط من با او جز رابطه ی تئاتری و یک دوستی صمیمانه بیش نبود. قبول کردن مسئولیت آن پوستر یعنی نام بردن آن دوست، و سپس جزوه ها و الی آخر ... بهمین دلیل باید از همان نقطه آغاز موضوع را متوقف می کردم.

پس از مدتی عضدی مرا به شاهین سپرد و خود رفت. شاهین شروع کرد به بد و بیراه گفتن و فحاشی کردن: خوار... کارت تمومه. حالا چی می خواهی بگی. توهین به اعلیحضرت، مادر!...؟! و اون جزوه های کمونیستی؟

شاهین همیشه در کشوی میزش یک شلاق خصوصی که از سیم معمولی برق به رنگ سفید سه لایه بافته بود داشت، و مواقعی که خود لازم می دید، در حین بازجویی از آن استفاده می کرد. ناگهان ضربات سوزنده ی چیزی را که نمی دانستم پیست بر سر و شانه های خود احساس کردم، و بدنبال آن فریاد شاهین بهمراه فحش های رکیک. ابتدا فکر کردم ضربات قنوت است، چرا که یک بار در کودکی که پشت درشگه ای را گرفته بودم، تجربه کرده

بودم.



اواخر بعد از ظهر، نگیهانی مرا به اتاقی در طبقه سوم فلکه برد. پس از آن که وارد اتاق شدم کسی بلوز زندان را از سرم برداشت. وقتی به دور و بر نگاه کردم ابتدا رسولی را در برابر خود دیدم؛ همان که بلوز زندان را از سرم برداشته بود. در مقابل من، پشت میزی بازجوی جوانی با هیكلی ورزشی و وزنی مانند ورزشکاران نشسته بود. در کنار میز بازجو، سمت چپ او، ع. یکی از

بازیگران انجمن و کنار او م. روی صندلی نشسته بودند. چهره ی هر دوی آن ها بی رنگ و پژمرده بود. از آنجا که راه رفتن دیگر برایم دشوار شده بود، به دیوار پشتم تکیه دادم و کوشش کردم حتی المقدور شق و رق بایستم و روحیه ای طبیعی داشته باشم - شاید بیشتر در برابر دوستان تئاتری ام.

حضور ع. و م. در آنجا کمی غافلگیر کننده بود. بازجوی جوان بدون مقدمه رو به من کرد و گفت: خوب به من گوش کن آقای رحمانی نژاد. من از این دوستان چندتا سؤال می کنم، بعد که جواب اونارو شنیدی بگو درست می گن یا نه.

بعد خطاب به ع. با ذکر نام کوچک او پرسید: ع.، بگو ببینم، اون پوستر اعلیحضرت رو کجا دیدی؟

ع. پس از مکثی، با دشواری و صدایی ضعیف گفت: دست آقای رحمانی نژاد.

وضع دشوار ع. را می توانستم درک کنم. او دختر شاد و سرزنده و زیبایی بود که صدای دلنشین و خنده های او همیشه در میان اعضای انجمن شاخص بود و به فضای کار ما زندگی و زیبایی می بخشید. دیدن او با

سادگی و بی تجربگی ای که از او می شناختم، در چنین دامی در چنگ این گرگ ها، برای من دردناک و در عین حال تحقیر کننده بود. او در آستانه ی آن بود که بزند زیر گریه. با خود فکر می کردم حالا من در برابر چنین اعترافی چه پاسخی باید بدهم. من بخوبی بیاد داشتم که ع. آن پوستر را در کجا دیده بود. اما اکنون او می گوید که آن را در دست من، یا نزد من، دیده. بنظرم پاسخ او مبهم بود و بنابراین جای انکار می گذاشت. ع. پوستر را

در خانه ی م. هنگامی که برای پروو لباس خانم ها به آنجا رفته بودیم، دیده

مورد من اتفاق افتاد که دیوار آنچه را نوشته بودم، یک بار عضدی و بار دوم شاهین - چه بسا به تقلید از عضدی - پاره کردند. عضدی همانطور که از بیرون وارد اتاق شد، در حالی که اوراق بازجویی را در دستش تکان تکان می داد، فریاد می کشید که: خوار...، اینا که واسه من اینجا نوشتی همه ک... شوره. باید ارتباطای سیاسی تو توضیح بدی. و در همان حال با خشم و عصبانیت اوراق بازجویی را پاره کرد و در سید اشغال ریخت. هماندم با خود فکر کردم «تمام اینها بازی است. قبل از آنکه آن اوراق را پاره کند، حتماً از آنها کپی گرفته.» بگذریم.

همانطور که گفتم، روز سوم یا چهارم ناگهان عضدی به اتاق هجوم آورد و فریاد کشید که: مادر...، تو با مصطفی شجاعیان چه ارتباطی داشتی؟ چرا درباره شجاعیان چیزی نگفتی؟ چهار روزه هر چی ازت می پرسیم خودتو به کوجه علی چپ می زنی!

نام مصطفی شجاعیان اخطاری تهدیدکننده بود. نه از این جهت که من با او ارتباط سیاسی داشته باشم، بلکه از این جهت که حتماً آشنایی با چنین فردی بخودی خود جرمی سیاسی محسوب می شد. انکار آشنایی با شجاعیان کار ناشایانه‌ای بود، زیرا نداشتن ارتباط سیاسی نقطه‌ی قوت در وضعیت من بود، اگر چه تا اثبات آن مسلماً باید فشار و صدماتی را تحمل می کردم. من مصطفی شجاعیان را از دوران هنرستان صنعتی تهران می شناختم. او دو سال از من بالاتر بود. آشنایی ما مانند هر آشنایی هم مدرسه‌ای دیگر بود و نه بیشتر. تنها یک آشنایی؛ همین. اما دوستی ما سالها بعد، از زمانی آغاز شد که من او را شبی با تعدادی از دوستان دیگر در یکی از کافه-رستوران‌های آن روزها که روشنفکران اغلب شب‌های خود را می گذاراندند، حدود سال ۴۶ یا ۴۷، دیدم. ملاقات آن شب، با توجه به آشنایی قبلی ما از دوران هنرستان صنعتی تهران و جمعی از دوستان مشترک، بسرعت به یک دوستی نزدیک و صمیمانه منجر شد. این دوستی نزدیک‌تر شد زمانی که هر دوی ما در مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی در طرح حاشیه نشینی در ایران، کار می کردیم. شجاعیان در میانه‌ی این تحقیق ناگهان غیبت زد و با توجه به شخصیت او و فضای سیاسی- اجتماعی آن دوره، تردیدی باقی نمی گذاشت که مخفی شده است. پس از آن، بجز یک بار، من شجاعیان را دیگر ندیدم تا در تابستان سال ۵۳ که بنحوی تصادفی او را نزدیک میدان فردوسی دیدم. من به اتفاق محسن یلفانی و یکی دیگر از دوستان بازیگر از جلسه‌ی تمرین‌های مقدماتی «انگل‌ها»، که در دفتر انتشاراتی یکی از آشنایان یلفانی در مقابل دانشگاه تشکیل می شد، بطرف میدان فوزیه می رفتیم. شب و دیر وقت بود. هوا خوب بود و قصد ما پیاده روی تا میدان فوزیه بود. نزدیکی‌های میدان فردوسی، شاید حدود پنجاه- شصت قدمی خود ناگهان مصطفی شجاعیان را دیدم که از کنار دیوار در جهت عکس ما می آید. تا آن زمان بیش از دو سال بود که شجاعیان مخفی شده بود. سریعاً با خود فکر کردم که واکنشم چگونه باید باشد. تصمیم گرفتم که آشنایی ندهم تا ببینم او چه می کند. در این فاصله شجاعیان دیگر به چند قدمی ما رسیده بود. همانطور که نزدیک می شد و من با اعجاب و نا باوری او را نگاه می کردم، ناگهان و بنحو کاملاً آگاهانه ای نگاهش را از روی من چرخاند و سرش را به جهت خیابان گرداند. بلافاصله پیام را گرفتم. با این حرکت به من فهماند که ما یکدیگر را نمی شناسیم، یا حداقل در آن وضعیت آشنایی نمی دهیم. این موضوع را من تنها با یک نفر، فقط با یک نفر، در میان گذاشته بودم و اطمینان داشتم که از جانب او درز نمی کند، اما متأسفانه او بهمراه ما دستگیر شده بود و بلافاصله ذهن من بجانب او متوجه شد.

عضدی و شاهین با لگد و ناسزا و ضرب و شتم مرا بطرف اتاق شکنجه دواندند. حسینی در آنجا حاضر و آماده بود. مرا به آپولو بستند و شروع به زدن کابل کردند. عضدی فریاد می زد و می پرسید: آخرین باری که شجاعیان را دیدی کی بود؟ این سؤالی بود که در میان تمام فریادها و شلوغ کاری‌هایش بنظم برجسته می نمود. من هم مرتب فریاد می زدم و قسم می خوردم که من با او هیچ ارتباطی نداشته‌ام و بیش از دوسال است که او را ندیده‌ام. آخرین بار هم چند ماه پیش بطور تصادفی او را نزدیک میدان فردوسی دیدم. پس از مدتی مرا باز کردند و به اتاق بازجویی برگرداندند. در آنجا شاهین سؤالاتی روی برگه بازجویی می نوشت و به من می داد که همه

در ارتباط با آشنایی و روابط من با مصطفی شجاعیان بود. من تصمیم گرفتم همه چیز را در ارتباط با چگونگی آشنایی‌ام با شجاعیان از دوره‌ی هنرستان صنعتی تهران تا همکاری در مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی با طول و تفصیل بنویسم، اما بهیچ وجه وارد حوزه‌هایی که به مباحث ما، همفکری و برخی همکاری‌ها و ارتباط‌های ما، که می توانست تعبیر سیاسی پیدا کند، نشوم. با هوشیاری کامل مرز معینی را تعیین کردم و در همان حد ایستادگی کردم. مورد مصطفی شجاعیان اولین هشدار بود که مرا متوجه درز کردن اطلاعاتی از طرف آن دوست که داستان را برایش نقل کرده بودم، ساخت. در طول بازجویی‌ها موارد دیگری نیز پیش آمد که این شک را تقویت و بعداً، پس از انتقال ما به زندان قصر، و سپس برگرداندن او به کمیته برای آزادی‌اش، اثبات کرد.

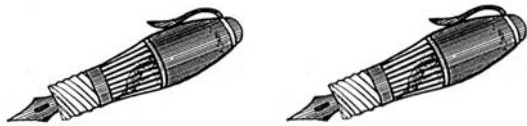
در هفته دوم وضع پاهایم به شکل اسفناک و نگران کننده‌ای در آمده بودند. چند روز بود که دو انگشت کوچک پای چپم بی‌وقفه خونریزی داشت. سه انگشت همان پای چپم زیر کوبیدن مداوم پاشنه‌ی کفش عضدی شکسته بودند و روی پایم سوراخ وحشتناکی ایجاد شده و زخم آن عفونت کرده بود. پانسمان‌های سطحی توسط «پرستار» کمیته و آنتی بیوتیک‌ها و مسکن‌ها نیز تأثیری نداشتند. شبها دچار کابوس می شدم و بارها بر اثر ضرباتی خیالی از خواب می پریدم. یک بار در سلول، در حالی که خواب یا بیهوش بودم و در تب شدیدی می سوختم، ناگهان چک محکم و سنگینی خوردم و از وحشت از جایم جهیدم. در سلول بدنبال کسی می گشتم که چک را زده بود. تردید نداشتم که واقعاً چک خورده بودم، زیرا بنظرم می آمد حتماً صدای آن را نیز شنیدم. شدت و سنگینی چک جای تردید باقی نمی گذاشت که از نوع چک‌های عضدی بود. دچار مالیخولیا شده بودم. با خود فکر می کردم که عضدی وارد سلول شده، چک را زده و بسرعت از سلول بیرون رفته است. ضربه‌ی چک آنقدر شدید بود که تردید کردم با دستش بوده، و با خود فکر کردم با احتمال قوی با کف دمپایی پلاستیکی زندان زده است. تا دقایقی بعد صدای چک در گوشم می پیچید و حتماً جای آن را در طرف چپ صورتم احساس می کردم، و همچنان بصورتم دست می کشیدم تا جای آن را لمس کنم و اطمینان پیدا کنم که آیا این اتفاق واقعاً رخ داده یا نه.

چند روز پایانی هفته‌ی دوم را در چنین وضعی سپری می کردم. در همین هفته‌ی دوم یک بار دیگر مرا آویزان کردند. بعد از ظهر سردی بود و دانه‌های ریز و پراکنده برف از آسمان می آمد. شاهین که از صبح با من کلنجار می رفت و چندین بار با مشت و چک و لگد از من پذیرایی کرده بود، ناگهان برافروخته شد و پس از نواختن چند مشت، حسینی را صدا کرد. از پشت سر، گردن مرا گرفت و از روی صندلی بلند کرد و کشید بیرون از اتاق. در همان زمان حسینی از اتاق بغلی آمد بیرون. شاهین به او گفت: حسینی برش بالا این مادر... را. همانجا، روبروی اتاق شاهین مرا به زنده‌های آهنی بالکن فلکه آویزان کردند. در همان حال که آویزان بودم، حسینی با سیم برق تابیده‌ای، از همان نوع که شاهین داشت، به بازوها، سینه و سر من می زد. ذرات برف گاهی روی شانه و پشتم می نشست. سرما و سوزش شلاق‌ها، و کشش طاقت فرسای عضلات بازوها امانم را بریده بود. بتدریج فریادهایم ضعیف‌تر و تبدیل به ناله شدند. پس از دقایقی، برای لحظاتی بیهوش شدم. وقتی بیهوش آمدم، متوجه شدم که حسینی همچنان دارد شلاق می زند و فحش می دهد. برای لحظه‌ای عضدی آمد و گفت: مادر...، پرونده ات را نگاه کردم، دیدم تمام دفعات قبل به ما کلک زدی. تمام بازجویی‌های قبلی تو تکرار می کنم. این دفعه دیگه از اون تو بمیری ها نیست. من یکی نمی دارم توی مادر... قسّر در بری.

چهارشنبه ۴ دی ماه، پس از تقسیم شام، سرتیپ زندی پور به سلول من آمد. نگهبانی بیرون ایستاده بود و او خود بداخل آمد و در سلول را بست. من بسختی دستم را به دیوار گرفته بلند شده و ایستادم. زندی پور در حالی که سعی داشت لحنی پدران و دلسوزانه داشته باشد، گفت: خوب گوش کن آقا جان، ببین چی می گم. من می خوام کمکت کنم. با این وضع خودت رو به کشتن میدی. اگر حرفاتو بزنی دستور میدم بفرستندت بیمارستان. اونجا بهت می رسن، بعد هم می تونی بری خونوات. تو باید بدونی که ما همه چیز رو می دونیم. مأمورین در ساختمان گروه تون مجله‌های سکسی و تنکّه دخترها رو پیدا کردند. اگر حقیقت رو نگوی ما اینا رو توی تلویزیون و رادیو

پس از رفتن پرستار، در فرصتی که هیچ یک از مأموران در اتاق نبود، شنیدم کسی با اسم کوچک مرا صدا می زند: ناصر؟ تویی؟ احمد بود که مرا صدا می زد. شوکه شده بودم. پس احمد هم بیمارستانی شده؟! بعداً دریافتم که اکبر هم آنجاست. در حدود یک هفته بعد محسن یلفانی را هم با وضعی بسیار اسفناک برای جراحی به بیمارستان آوردند. چند روز بعد صدای ناله‌هایی را در راهرو شنیدم که به اتاق ما نزدیک می شد. توجهم جلب شد و به در نگاه می‌کردم بینم چه کسی را می‌آورند. ناگهان سعید سلطانپور را دیدم که روی برانکار به اتاق دیگر بردند. سلطانپور را چند ماه قبل از ما و بعلت انتشار کتاب شعرش دستگیر کرده بودند. پس از دستگیری ما او را از زندان قصر به کمیته آورده بودند تا شاید بتوانند به پرونده‌ی ما وصلش کنند. اما خوشبختانه موفق نشدند. تنها از سر انتقامجویی آنقدر او را زده بودند که کارش به بیمارستان کشیده شد. من به مدت یک ماه تمام در بیمارستان بستری بودم، و از میان دوستان آخرین نفری بودم که به کمیته برگشتم.

پس از بازگرداندن من به کمیته دوباره بازجویی‌ها و شکنجه‌ها از سر گرفته شد. این بار به بهانه‌های مختلفی نیز که هیچ ارتباطی با مسایل سیاسی نداشت، و کاملاً آشکار بود که فقط نوعی انتقامجویی است، چندین بار مرا به زیر شکنجه و ضرب و شتم بردند.



یک روز صبح خیلی زود دو نگهبان به سلول من آمدند و از من خواستند که از سلول بروم بیرون. کون-خیز از سلول آمدم بیرون و تعجب کرده بودم که موضوع چیست. نگهبان‌ها شروع کردند به جست‌وجو در لای پتوها و زیر گلیم کف سلول. بعد از یک جست‌وجوی سطحی، یکی از نگهبان‌ها گوشه‌ی گلیم، در قسمت بالای سلول را بالا زد و بنحو ناشیانه‌ای که مثلاً ناگهان با چیزی مواجه شده، گفت: اینارو برای چی قايم کردی اینجا؟ و از همان داخل سلول مشت‌اش را باز کرد و به من نشان داد. در کف دستش مقداری سنجاق، از نوع سنجاق‌هایی که در دفاتر اداری اوراق را بهم سنجاق می‌کنند، دیدم. این صحنه آنقدر ناشیانه و بد اجرا شد که نمایش آن برای فریب من، بعنوان بازیگر و کارگردان تئاتر، همچون یک توهین بود. زیرا نشان می‌داد کسی که این نمایش مبتذل و مسخره را تهیه کرده، حتا از زنگی و هوش پیش پا افتاده‌ی روزمره بی بهره است. نگهبانی که به این باصطلاح کشف پلیسی بزرگ نایل شده بود، از سلول آمد بیرون و به من گفت: بریم پیش بازجوت. بلوز زندان را روی سر من انداخت و مرا به اتاق شاهین برد. حضور شاهین در آن وقت صبح نیز جزء دیگر آن دلقک بازی مبتذل و بی مزه بود. نگهبان سنجاق‌ها را به شاهین داد و گفت: اینارو زیر گلیم قايم کرده بود. نگهبان‌ها رفتند و شاهین - که حالا بعنوان دلقک اول این مضحکه باید نقش اجرا می‌کرد - برای لحظاتی به من خیره شد و بعد گفت: خب، که می‌خوای خودکشی کنی، هان؟ می‌خوای اطلاعاتت رو ندی، آره؟ حالا می‌بینی چه‌جوری اطلاعاتت رو ازت بیرون می‌کشم. و همانجا حسینی را صدا کرد، و وقتی حسینی آمد مرا به اتاق شکنجه بردند و به آپولو بستند. پس از حدود بیست- سی ضربه‌ی کابل مرا باز کردند و برای سومین بار به لوله آویزان کردند.

یکی از روزهای دیگر که مرا از صبح برای بازجویی به اتاق شاهین آورده بودند، پس از نیم ساعتی داد و فریاد و فحش‌های رکیک او آغاز شد. بیش از یک ساعت برگی بازجویی با هم رد و بدل می‌کردیم و هر بار که پاسخ‌های مرا می‌خواند فریادش به آسمان می‌رفت و چند دشنام نثارم می‌کرد، و گاه با همان شلاق سیمی اش هجوم می‌آورد و به سر و صورت و

علنی می‌کنیم. اونوقت دیگه آبرو براتون باقی نمی‌مونه. تنها راهی که می‌تونی خودت و دوستانت رو نجات بدی، اینه که بیای تلویزیون و حقیقت رو بگی. بگی که پشیمانی و پیشرفت‌های مملکت رو بگی. بگی که اعلیحضرت... و بقیه‌ی همان کلیشه‌ی احمقانه و رذیله‌های که پرویز ثابتی به نمایش می‌گذاشت. از لحن صحبت‌هایش استنباط کردم که داستان تلویزیون و رادیو نباید جدی باشد. شگرد ناشیانه‌ی این سرتیپ، با عدم اعتمادی که من در او دیدم، چندان کارآیی نداشت. وقتی نصایح «پدرانه‌اش» تمام شد، به او گفتم: شما خودتان بهتر از هر کس می‌دانید که گروه ما از نظر اخلاقی یکی از سالم‌ترین گروه‌های تئاتری است. شما خیلی خوب می‌دانید که ما از این روابط نداریم. خواهر خود من در این گروه کار می‌کند و بقیه دخترهای گروه مثل خواهر من هستند. روابط ما کاملاً حرفه‌ای است. این را شما خیلی خوب می‌دانید، و همینطور می‌دانید که ما هیچ فعالیت سیاسی نداشته‌ایم. بنابراین من واقعاً نمی‌دانم چرا ما اینجا هستیم.

در تمام این مدت به من گوش می‌داد و با نگاهی «عافل اندر سفیه» مرا برانداز می‌کرد. بعد از صحبت من گفت: من نیامدم اینجا با شما بحث کنم، فقط دارم بهت نصیحت می‌کنم درباره‌ی حرف‌هایی که زدم خوب فکر کن. بعد در را باز کرد و از سلول بیرون رفت. نگهبان در سلول را بست و به‌مراه او بند را ترک کرد.

تمام آن شب را در تب می‌سوختم. از درد و سوزش ناله می‌کردم. خونریزی یکی از انگشت‌های پای چپ و روی پایم که سوراخ شده بود بند نمی‌آمد.

روز بعد، پنج شنبه پنجم دی ماه، همچنان از درد می‌نالیدم و می‌لرزیدم. پیش از ظهر نگهبانی بسرغام آمد و مرا به حیاط فلکه برد. نمی‌دانستم که چه چیزی در انتظام است. نگهبان در قسمت جنوبی حیاط وارد راهروی باریک و کوتاهی شد و من به دنبال او می‌خزیدم. در سمت چپ راهرو دری را باز کرد و به من اشاره کرد که وارد شوم. وقتی وارد اتاق شدم، سرتیپ زندی پور را دیدم که پشت میز نشسته، و از من خواست که روی صندلی کنار میز بنشینم. با دشواری روی صندلی نشستم. سرتیپ زندی پور به نگهبان گفت دوتا چای بزرگ بیاورد. نگهبان در را بست و رفت. زندی پور رو کرد به من و گفت: ببین چه به روز خودت آورده‌ای! بعد گفت: همونطور که گفته بودم، گفتم با بفرستندت به بیمارستان. در پاسخ از او تشکر کردم! زندی پور دوباره تکرار کرد: همونطور که گفتم، می‌برندت بیمارستان. اونجا فرصت داری خوب به زندگی‌ات فکر کنی. امیدوارم وقتی برگشتی سر عقل اومده باشی و بشینی حرفات رو بزنی. به خودت کمک می‌کنی.

نگهبان با دو لیوان بزرگ چای وارد شد. من تردید داشتم که آیا چای را بنوشم یا نه. وقتی زندی پور چای را بطرف من هل داد، گفت: قند زیاد بریز تا خوب شیرین بشه. خون ازت رفته، برات خوبه. به او گفتم: مرسی، ولی چای نمی‌خوام. او اصرار کرد که باید بنوشم، چون چای داغ شیرین به من انرژی می‌دهد. با کمی اکره‌ا چند قند در لیوان انداختم، آن را بهم زدم و آرام آرام نوشیدم. سپس زندی پور نگهبان را صدا زد که مرا به سلولم برگرداند.

همانروز پس از ناهار مرا به بیمارستان شهربانی در خیابان بهار بردند. دو هفته شکنجه‌ی مداوم، مرا کاملاً متلاشی کرده بود، و ادامه‌ی عفونت و خونریزی وضع مرا به مرحله‌ی خطرناکی رسانده بود. در طبقه‌ی سوم بیمارستان، در انتهای راهروی شرقی بخش جراحی، دو اتاق را به زندانیان شکنجه شده اختصاص داده بودند و چند مأمور گشتی و تجسس کمیته، شبانه‌روز از زندانیان محافظت می‌کردند. آن قسمت از انتهای راهرو را بوسیله‌ی پاراوآن از قسمت دیگر راهرو جدا کرده بودند. مرا در اولین تخت نزدیک به در خواباندند و پاراوآنی بین تخت من و سه تخت دیگر قرار دادند. وقتی پرستار لباس مرا با پیراهن بلند بیمارستان عوض کرد، شلوار مرا که در طول دو هفته اخیر هنوز به تن داشتم، روی لبه‌ی پاراوآن آویزان کرد.

سپس پاهای مرا با ملایمت بسیار تمیز کرد و پانسمان مختصری روی پای من انجام داد، بعد چند قرص مسکن و آرام‌بخش داد و رفت. من باید برای جراحی تا شنبه تحمل می‌کردم. اما بودنم در بیمارستان از وحشت‌های دائمی کمیته و شکنجه کاسته بود.

دستهایم می زد. بالاخره پس از مدتی از کوره در رفت و از جایش بلند شد، بازوی مرا گرفت و کشان-کشان به بالکن برد. در بالکن تسمه ای کتانی به گردن من بست، بعد به من گفت که از کمر خم شوم بدون آنکه زانوهایم را خم کنم. بعد سر دیگر تسمه ی کتانی را از پایین نرده های آهنی بالکن رد کرد و تا آنجا که می توانست تسمه را کشید، تا جایی که دیگر برای من ممکن نبود بیش از آن خم شوم. بعد تسمه کتانی را گره زد، بنحوی که صورت من تا نزدیک نیم متری کف بالکن فاصله داشت. نگهبانی را آنجا گمارد و به او گفت: مواظب باش هر وقت زانو هاش رو خم کرد محکم بزن به پاهاش تا راست شه. پس از مدتی، درد از عضلات ساق پاهای پشت زانو و بعد کشاله رانها آغاز شد و بتدریج تا کمرم گسترش پیدا کرد. همچنین فشاری که به چشم ها، عضلات صورت، سر و سپس مغز وارد می آمد، کم کم تحمل ناپذیر می شد. گاه احساس می کردم بینایی چشمهایم را از دست داده و برای لحظاتی جلوی چشمم تاریک می شد؛ گاه دچار سرگیجه می شدم و تعادلم را از دست می دادم. هر بار که حرکت می کردم تا تمدید قوا کنم یا تعادلم را از دست می دادم و یا زانوهایم از شدت درد و خستگی خم می شد، نگهبان با لگد به پاهایم، یا از پشت اردنگی می زد. بعضی از نگهبانها که زندانیان را از سلول به فلکه می آوردند یا از فلکه به سلولها برمی گرداندند نیز یک اردنگی به من می زدند. نگهبانی که مراقب من بود، ناگهان از پشت لگد محکمی زد که از میان پاهایم به بیضه هایم خورد و فریادم به آسمان رفت، و در جا به زمین غلتیدم. بیضه هایم را با دستهایم گرفته بودم و بخود می پیچیدم. ظاهراً نگهبان ترسید و شاهین را خبر کرد. شاهین از اتاقش آمد، مرا باز کرد و به نگهبان گفت فوراً مرا به توالت ببر. خودش همراه ما تا توالت آمد و به من گفت: سعی کن باشاشی! البته زبان فارسی را تا حدی آموخته بود که واژه «ادرار» را نمی شناخت! شدت درد تا مدتی مانع از آن بود که بتوانم ادرار کنم. پس از دقایقی بالاخره توانستم چند قطره ادرار کنم، اما واقعاً نمی دانم آیا ادرار کردن درمان چنان دردی در بیضه بود یا نه. معهذاً این را می دانم که اگر ادرار هم نمی کردم بالاخره بهمان اندازه طول می کشید تا درد آرام شود.

این نوع شکنجه را «آخور» می گفتند.

باز، در بعد از ظهر یکی از روزها که در اتاق شاهین مشغول بازجویی پس دادن بودم، برای دقایقی شاهین از اتاق رفت بیرون. از زیر بلوز زندان که معمولاً در اتاق بازجویی روی سر زندانی ها می انداختند، حرکات و رفت و آمدها را زیر نظر داشتیم. من با فاصله کمی در سمت راست میز شاهین از طرف در ورودی نشسته بودم. پس از چند دقیقه احساس کردم صدای بسیار آرام پای کسی را می شنوم. وضعیت بطور کلی بنظر مشکوک آمد. کوشش کردم بی آنکه تکان بخورم اطراف خود را ببینم. از زیر بلوز پاهای کسی را دیدم که بسیار آرام و با احتیاط وارد اتاق شد. او، بی آنکه صدای پایش شنیده شود، به میز شاهین نزدیک شد. در اینجا متوجه شدم که او حسینی است. حسینی کشویی را که مانند یک سینی مستطیل و در طرف راست میزهای تحریر آهنی است، با احتیاط تمام و خیلی آرام باز کرد. من می توانستم به خوبی ببینم که او چه می کند. از داخل آن کشو که در آن مقداری سنجاق نوشت افزار، کلیپ کاغذ و چیزهای دیگر بود، حسینی یک تیغ صورت تراش برداشت و ناگهان با صدای بلند فریاد زد: خوار... داری چی کار می کنی؟ بَه، تیغ می دزدی؟ و با سرعت بطرف در رفت و فریاد کشید: شاهین! بیا ببین این مادر ج... داشت تیغ می دزدید که میج اش رو گرفتیم. شاهین بلافاصله وارد اتاق شد. گویی همانجا در کنار اتاق منتظر مانده بود تا حسینی او را صدا کند. این نمایش بسیار مضحک تر و ضعیف تر از نمایش های قبلی بود و جای هیچ شکی باقی نمی گذاشت که این بازیها تنها نوعی زمینه سازی باصطلاح موجه برای فشار بر من و شکنجه کردن من بود. حسینی تیغ را به شاهین داد و شاهین وقتی تیغ را گرفت، بلافاصله به حسینی گفت: ببرش خوار... رو تو اتاق شکنجه. مرا برای چندمین بار به آپولو بستند و تا حدود چهل یا شاید پنجاه ضربه ی کابل زدند. شاهین مرتب فریاد می کشید که: برای چی میخوای خودتو بکشی؟ می دونی مادر... من نمی دارم قبل از اینکه اطلاعاتت رو بدی خودکشی کنی. فکر نکن می تونی قسّر در بری. من خودم می کشم. فکر می کنی اصلاً اتفاقی می افته اگه اینجا کشته بشی؟ اگه من بکشم بهم جایزه هم

میدن. بنابراین هر چی مخفی کردی باید بگی.

بارها لحظاتی را از سر گذراندم که واقعاً آرزو داشتم تهدیداتش جدی باشد.

یک بار دیگر که بازجویی به درازا کشیده شده بود و شاهین مرا برای شام به سلول برنگرداند و همچنان با من کلنجار می رفت، بالاخره مرا کف اتاق بازجویی خواباند و به من گفت که پاهایم را بالا بیاورم. آن شب یکی از دفعاتی بود که من در این مرد نوعی رفتار بیمارگونه، درواقع نوعی لذت از شکنجه کردن دیگری مشاهده کردم. با وجود آنکه اعتقاد ندارم که شکنجه گرها بیماران روانی یا سادیست هستند، اما این یکی از مواردی بود که نشان می داد مسأله شکنجه و شکنجه گران بسیار پیچیده تر از آنست که تصور می شود. شاهین آن شب، پس از مدتی که واقعاً بدون هیچ دلیلی تصمیم به شکنجه من گرفته بود، در حین شلاق زدن، شروع کرد به خواندن ترانه «آن نگاه گرم تو» از عبدالوهاب شهیدی (۲). پس از مدتی پارچ پلاستیکی آب را که اغلب روی میز یا کنار دستش داشت، آورد و با ریختن قطرات آب بر کف پاهای من که بالا نگه داشته بودم، شلاق تابیده ی سیمی اش را هماهنگ و موزون با ترانه ی «آن نگاه گرم تو»، بر پاهای خیس من فرود می آورد. بعدها، این واقعه برای من بصورت تمثیلی از ویران کردن یا زشت ساختن چیزهای زیبا بدست این نوع جانوران در آمد. آخر چگونگی ممکن است کسی یا خواندن ترانه ای که حتماً دوست دارد که آن را از حفظ کرده، و قاعدتاً باید از آن لذت نیز ببرد، دیگری را در چنین وضعیتی شکنجه کند؟ شاید بتوان گفت که شاهین، بعنوان یک بازجو و شکنجه گر ساواک، تمثیل کامل موجودیت ساواک بود: خشن، خشک مغز، نادان، لومپن، بی رحم، نیز بیمار، و در عین حال ترحم انگیز (او پس از انقلاب در باصطلاح دادگاه آخوندها برای جانش می گریست).

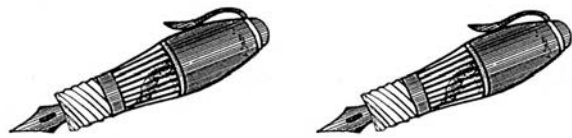
وضعیت من یک بار دیگر به مرحله ی خطرناکی رسید و بناچار دوباره مرا به بیمارستان فرستادند. مرا در همان اتاق قبلی بستری کردند. این بار فقط یک زندانی در اتاق بود. او جوانی سی و چند ساله، مهندس و بنظرم از مجاهدین بود. در طول دو هفته ای که ما در بیمارستان بستری بودیم، نه من از ارتباط تشکیلاتی او سؤال کردم و نه او خود چیزی گفت. اما پیدا بود که او را سخت شکنجه کرده اند. کمرش را زیر شکنجه شکسته بودند و در بیمارستان، به تجویز دکتر او را روی تختی بدون تشک، تنها روی یک تختی سرتاسری، خوابانده بودند. او هیچ وجه نمی توانست حرکت کند، و حتی برای دستشویی و کارهای دیگر از لگن استفاده می کرد.

دو هفته پس از بستری شدنم، یک روز بعد از ظهر، ناگهان سر و کله ی عضدی، به همراه چند بازجوی دیگر و چند مأمور گشتی، پیدا شد. آن ها در اصل برای کسی که شب قبل به بیمارستان آورده شده بود، و بنظر من در آن ساعت، در اتاق روبرو، در خواب مرگ خفته بود، آمده بودند. عضدی به محض اینکه وارد اتاق شد با خشم و نفرت به من و زندانی کنار من گفت: خوب پروارتون کردند اینجا! بعد رو به من کرد: کی تو رو اینجا فرستاده، مادر...؟ و صدایش کمی بالاتر رفت: کی تو رو به بیمارستان فرستاده؟

البته او بخوبی می دانست که هیچ یک از زندانیان کمیته بدون اجازه ی او به محل دیگری، بویژه بیمارستان، منتقل نمی شوند. او فقط از روی خشم فریاد می زد و ناسزا می گفت. عضدی، همانجا، چندتا از مأمورهای گشتی را صدا کرد و به آن ها گفت: این مادر... ها رو برگردونین کمیته. بعد با خشم بطرف تخت کناری من هجوم برد و تخته ای را که زیر آن مرد بود از یک سمت بلند کرد و او را از سمت دیگر به روی زمین پرت کرد. مرد بیچاره از درد فریاد می کشید و عضدی به او دشنام می داد. برایش اهمیت نداشت که در بیمارستان است. از آن گذشته همه ی کارکنان بیمارستان می دانستند که آن قسمت از بخش جراحی قرنطینه ی ساواک است. سپس عضدی به مأموران گشتی فرمان داد: برگردونین این مادر قحبه رو به زندان. و دو مأمور شانه های او را گرفته، روی زمین کشیدند و بردند.

عضدی که چهره اش سرخ و برافروخته شده بود بطرف من برگشت و گفت: از تخت بیا پائین، مادر قحبه! دو مأمور بطرف من آمدند و من که از تخت پائین آمده بودم، کون-خیزه از اتاق بیرون رفتم. یک مأمور از جلو و یکی از عقب مرا بطرف آسانسور بردند. وقتی در طبقه ی همکف از آسانسور و از در پشت ساختمان بیمارستان بیرون آمدیم، مرا بسمت پارکینگ هدایت

کردند. در محوطه‌ی پارکینگ مأموران به ما لگد می‌زدند و دشنام می‌دادند: مادر... ها، همقطارهای ما رو می‌کشین! خوارتون گاییدس!  
همه چیز از وضعیتی غیرعادی حکایت داشت. در پارکینگ وقتی مرا سوار ون می‌کردند، معصومی شادمان را دیدم که روی چهار دست و پای خود، همراه دو مأمور بطرف ماشین دیگری می‌روند. این نشان می‌داد که زندانیان را از بیمارستان به کمیته برمی‌گردانند.



وقتی مرا سوار ون کردند متوجه شدم که غیر از صندلی راننده و صندلی کنار آن، بقیه‌ی فضای ون بدون صندلی است. داخل ون چندین ملافه‌ی سفید خونی، مچاله شده در گوشه‌ی ون افتاده بود. دیدن ملافه‌های خونی، ناگهان داستانی را که از نیمه‌های شب گذشته، ذهن مرا آشغال کرده بود و کوشش می‌کردم گره‌های کور آن را کشف کنم، کامل شد. با توجه به آنچه که شب قبل اتفاق افتاد، داستان می‌توانست چنین باشد: نیمه‌های شب گذشته از سر و صدا و رفت و آمدهای شتابزده‌ی عده‌ای در راهروی بیمارستان و در اتاق روبرویی، که از اتاق ما دید نداشت، از خواب پریدم. این رفت و آمدها و پیچیده‌ها و گاه کلمات و عباراتی نا مفهوم که بین چند نفر رد و بدل می‌شد، نشان می‌داد که حادثه‌ای اتفاق افتاده است. کنجکاوای من بشدت برانگیخته شده بود و خواب از سرم پریده بود. تلاش می‌کردم از هر حرکت و صدایی معنایی کشف کنم. پس از مدتی، سروصداها خاموش شد و راهرو آرام گرفت. بعد از اتاق آن سوی راهرو شنیدم که کسی می‌پرسد: اسمت چیه؟ اسمت چیه؟ بلافاصله صدا را شناختم. این صدای منوچهری (منوچهر وظیفه خواه) بود. چندین بار این سؤال را تکرار کرد. پس از مکثی پرسید: صدای منو می‌شنوی؟ صدای منو می‌شنوی؟ یا من بشمار: یک! یک! یک! بعد یک مکث طولانی بود و دوباره گفت: بگو یک! یک! دو! دو! ... دارم بهت می‌گم با من بشمار: یک! دو! سه! چهار!...

این وضعیت تا سحر ادامه داشت، و بعد از آن سکوت کامل برقرار شد. من دیگر نتوانستم بخوابم. مطمئن نبودم که هم اتاقی من هم بیدار بوده یا نه، بنابراین نمی‌توانستم تصمیم بگیرم موضوع را با او در میان بگذارم یا نه. اما داستان بنظر من چنین بود: در آن شب، در نقطه‌ای از تهران یک درگیری پیش آمده بود و کسی را که به بیمارستان آورده بودند و کوشش می‌کردند زنده نگهش دارند، در آن درگیری تیر خورده بوده و در حال مرگ بود. من احتمال می‌دادم که از مأموران هم کشته شده باشند، زیرا مأموران گشتی در پارکینگ بیمارستان فحش می‌دادند و ما را با لگد بطرف ون می‌بردند. و با احتمال بسیار زیاد همان ون، چریک یا مأموران) گلوله خورده را به بیمارستان رسانده بود.

وقتی ما را به کمیته برگرداندند تا چند روز مرا به بازجویی نبردند، اما از همان بدو ورود به کمیته سروصدای کسانی که در فلکه از ضربات کابل فریاد می‌کشیدند، و بردن و آوردن زندانیان از سلولها به فلکه و بر عکس، و صدای سنگین پوتین نگهبان‌ها تا چند روز ادامه داشت. بنظرم داشتند انتقام می‌گرفتند!

یک روز صبح، مانند همه‌ی صبح‌های دیگر، نگهبان مرا برای بازجویی به فلکه برد. من هنوز نمی‌توانستم روی پاهای خود بایستم و کون- خیزه می‌رفتم. به محض آنکه از آستانه‌ی در وارد اتاق شدم، در برابر خود چند نفر را دیدم که وسط اتاق صف کشیده‌اند. ردیف کفش‌های آن‌ها اولین تصویری بود که ناگهان توجه مرا جلب کرد. وقتی سرم را بالا بردم، عضدی را دیدم که در وسط، بعد شاهین، استاد، کاوه و آرش در دو طرف عضدی ایستاده بودند و با حالتی تمسخرآمیز به من نگاه می‌کردند. من که انتظار روبرو شدن با چنین صحنه‌ای را نداشتم، ترسیده و جاخورده، تنها واکنشم گفتن «سلام» بود. همانجا، در آستانه‌ی ورودی اتاق خشکم زده بود و نمی‌دانستم موضوع چیست، اما بنحو واضحی تهدیدآمیز بودن صحنه را احساس می‌کردم. عضدی، و دیگران، همانطور که به من خیره نگاه می‌کرد با زهرخندی گفت: رادیوها اعلام کردند که شهید شدی- اما ناگهان حرفش را قطع کرد و ادامه داد: هوم! منو ببین، می‌گم شهید! به ک...م شدی! حالا مادر ج...، برای اینکه ما بیخودی بد نام نشده باشیم، اینجا انقدر میزینمت تا به ک...م بشی! و بلافاصله دولا شد، یقه‌ی مرا با قدرت و شدت هر چه تمام تر گرفت و سر پا بلند کرد، با زانو محکم زد به شکمم، چند لگد به ساق

بیاد ببرت سلولت.  
پس از چند ماه انفرادی، بالاخره یک روز یک زندانی به سلول من آوردند. من همچنان نمی‌توانستم روی پاهای خود راه بروم و می‌خزیدم. در این دوره، هم سلولی من، اسد ترابی، که جوانی بسیار دوست‌داشتنی، مهربان و از بندرعباس بود، هر چه توانست در کمک به من انجام داد. در کنار اسد، گویی دردهای من با او تقسیم می‌شد و با مراقبت بی‌دریغ او بهبود و تسکین من سریع‌تر پیش می‌رفت.  
توهین‌ها، شکنجه و ضرب و شتم‌ها، نه بشدت گذشته، اما همچنان ادامه داشت- حتی تا آخرین هفته‌ی پیش از اعزام به زندان قصر، در اواسط تیر ماه ۱۳۵۴. در آن زمان دیگر می‌توانستم روی پاهای خود بایستم و راه بروم، اما تا حدود یک سال می‌لنگیدم، و تنها پاشنه‌ی پای چپ خود را می‌توانستم روی زمین بگذارم.

\*\*\*

خشونت و شدت عملی که در بازجویی‌ها و شکنجه‌ها در مورد ما اعمال شد، تقریباً همسنگ با خشونتی بود که در مورد اعضای گروه‌های مسلح و چریکی بکار می‌گرفتند. این شیوه‌ی عمل و سیاست خشونت تنها از یک تشکیلات امنیتی بی‌شعور و فاقد اطلاعات لازم از روش‌های جدید بازجویی و مبارزه با مخالفان انتظار می‌رود. مسئولان و سیاست‌گذاران ساواک تصور می‌کردند که با دستگیری‌های وسیع و اعمال خشونت وحشیانه و سرکوب هر حرکت و صدای مخالف و حتا منتقد، می‌توانند بزعم خود ریشه‌ی مخالفت و مبارزه با رژیم را خشک کرده و نسل مبارزان را براندازند. در حالی که این روش عمل در سراسر جهان نشان داده که جامعه را برانگیخته، مبارزه با این رژیم‌ها را تشدید و رادیکالیزه کرده و به نیروهای مخالفان افزوده و انسجام بخشیده است. هم‌چنان که در مورد ایران روند مبارزه با رژیم را سرعت بخشید و تمام اقشار اجتماعی را در بر گرفت. این قبیل تشکیلات امنیتی تصور می‌کنند با شدت بخشیدن به روش‌های سرکوب مردم را مرعوب کرده و در نتیجه حمایت اجتماعی از مبارزان و مخالفان را از بین برده و بخشی از آن‌ها را بتدریج از ادامه‌ی مبارزه مأیوس و نا امید کرده و بخشی دیگر را بر اثر ضربات نیروی پلیس از بین خواهند برد. رژیم‌های سرکوبگر، با وجود آنکه درس‌های آموزنده‌ای از شکست

همپالکی‌های دیگر خود در تاریخ و در سراسر جهان در اختیار دارند، اما همه‌ی آن‌ها با این تصور خام که اشتباه پیشینیان خود را مرتکب نخواهند شد، همان روش‌ها را تا سقوط و نابودی محتوم خود اعمال می‌کنند.

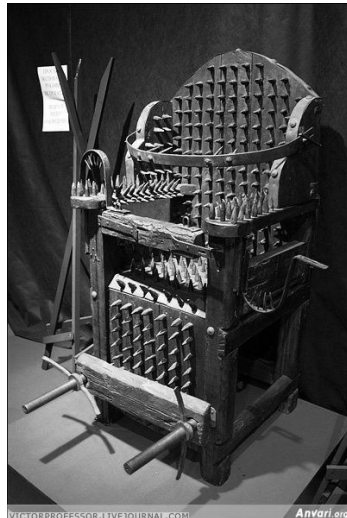
انجمن تئاتر ایران بعنوان یک گروه تئاتری که در بهترین شرایط می‌توانست تنها یک نمایش در سال به روی صحنه ببرد، در برابر هجوم وحشیانه‌ی مأموران و شکنجه‌گران ساواک، که ادعا می‌کرد سکان مملکت را در اختیار دارد، امنیت جامعه را تأمین می‌کند، با فساد و دشمنان داخلی نظام شاهنشاهی و متحدان خارجی آنها مبارزه می‌کند، در واقع عدم ثبات و تزلزل بنیادی رژیم را فاش کرد. برای فاش شدن چنین حقیقتی لازم نبود سال‌های سال در انتظار اسناد تاریخ ماند تا این حقایق فاش شوند، جنبش مردم خیلی زود نشان داد که این باصطلاح نگهبانان وطن و وطن پرستان دو آنشه، حقیرترین، جبن‌ترین و فاسدترین دشمنان وطن و مردم بودند، زیرا بسیاری از آنها، از جمله جناب آقای پرویز ثابتی، اولین کسانی بودند که با پول و ثروت دزدیده شده، به وطن و مردم پشت کردند. می‌توان پرسید اگر ادعای وطن‌پرستی آن‌ها حقیقت داشت چرا تا امروز پس از سی و سه سال رد پایی از خود بجای نگذاشته‌اند و هم‌چنان در خفا زندگی می‌کنند؟ چرا برخی از آن‌ها با جراحی پلاستیک چهره‌ی خود را تغییر داده‌اند؟ چرا حاضر نیستند در برابر جمع ایرانیان قرار گرفته و نقش وطن پرستانه و فداکارانه‌ی خود را برای حفظ وطن توضیح دهند؟ جبن و بزدلی را نمی‌توان با افترا و دشنام به دیگران و از پشت خط تلفن پنهان کرد.

کدام یک از نمایشنامه‌های انجمن تئاتر ایران تماشاگران را به طغیان دعوت می‌کرد؟ «حادثه در ویشی» آرتور میلر؟ «دشمن مردم» هنریک ایبسن؟ «انگل‌ها» ماکسیم گورکی؟ «در پوست شیر» شون اوکیسی؟ یا حتا «آموزگاران» محسن پلفانی که پس از ده شب اجرا، با دستگیری نویسنده و کارگردان آن توسط ساواک، توقیف شد؟ اداره‌ی سوم ساواک اگر مسئول با شعوری می‌داشت اجازه می‌داد تا چند اجرای باقیمانده‌ی «آموزگاران» نیز به روی صحنه می‌رفت و بی آنکه آب از آب تکان بخورد و بدنامی برای ساواک و رژیم ببار آورد، نمایش از صحنه برچیده می‌شد.

اما سیاست ساواک با مدیریت شخص نادانی مانند پرویز ثابتی در رأس حساس‌ترین اداره‌ی آن عجله داشت که کشور را با شتاب هرچه بیشتری به پرتگاه سقوط و به قعر قرون گذشته پرتاب کند. در کدام کشور عقب افتاده‌ی امروز یا دیروز جهان اعضای یک گروه تئاتر را، که برای گرفتن پروانه‌ی نمایش هر نمایشنامه‌ی می‌بایست از هفت خوان سانسور ساواک، وزارت اطلاعات و آگاهی شهرانی بگذرد، تا لحظه‌ی مرگ ماه‌ها به زیر وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها می‌برند و سپس در دادگاه‌های مخفی نظامی تا نزدیک به شصت سال محکومیت زندان صادر می‌کنند؟ آیا هیچ یک از ما عضو یک سازمان سیاسی بودیم؟ آیا هیچ یک از بازیگران ارتباط تشکیلاتی مستقیم یا غیر مستقیم داشتند؟ آیا هیچ یک از ما ارتباط سیاسی با یک فعال سیاسی داشت؟ این حقیقت دارد که ما نیز مانند میلیون‌ها ایرانی دیگر، آری میلیون‌ها ایرانی دیگر، در آن روزها از رژیم سلطنتی نه تنها دل خوشی نداشتیم، بلکه آرزوی سرنگونی آن را می‌کردیم. و این البته نتیجه‌ی مستقیم و اجتناب‌ناپذیر سیاست حاکم و روش‌های برخورد ساواک با منتقدان و مخالفان رژیم بود. ما، بعنوان هنرمندان یک گروه تئاتر، کاملاً واقف بودیم که نقش مان پیوستن به یک سازمان سیاسی نیست. ما می‌دانستیم که عرصه‌ی مبارزه‌ی ما صحنه‌ی تئاتر است و تنها از صحنه‌ی تئاتر است که می‌توانیم با مخاطبان خود ارتباط برقرار کنیم، آن هم نوع معینی از ارتباط که در جوامع امروزی فعالیتی کاملاً آزاد، فرهنگی، متمدنانه، روشنفکرانه و نوعی دیالوگ قانونی که حق مشروع هر شهروند و هنرمند است. و تازه، مگر مخاطب ما چه کسانی بودند جز بخش کوچکی از دانشجویان و روشنفکران؟ مسأله‌ی اساسی همین جاست. گفتن اینکه رژیم سلطنتی در بنیاد رژیمی ارتجاعی، عقب مانده، خرافه پرست، سنتی و مذهبی، و دشمن هر اندیشه‌ی پیشرو و مترقی بود، حرف تازه‌ای نیست. چنین رژیمی، مانند همه‌ی نظام‌های عقب افتاده، تنها می‌تواند بر مردم عقب افتاده حکومت کند، و روشنفکران را مزاحم و موی دماغ می‌پندارد. بزرگترین اتهام ما نیز روشن فکر بودن ما، و آشنایی ما با معدودی از روشنفکرانی بود که ساواک آن‌ها را دشمنان ایران می‌پنداشت؛ حال آن که

دشمنان واقعی ایران، شاه با سیاست بزدلانه و ابلهانه‌اش و بدتر از آن سیاست ساواک در برابر آخوندها بود که با پرور ساختن و تطمیع آن‌ها از بودجه‌های پنهان و غیر رسمی توسط دربار، نخست وزیری، ساواک، شهربانی و منابع مشکوک دیگر، و آزادگاردن آن‌ها در تشکیل هیئت‌های بی شمار محلات در شبه‌های جمعه در سراسر ایران، مساجد، منبرها، انواع و اقسام مجالس و مراسم گوناگون در ماه‌های محرم و صفر و رمضان و ابداعات مذهبی دیگر از یک طرف، و خفه کردن هر صدای ملی و روشنگر از طرف دیگر، شرایط مناسب و آماده‌ای برای بنای نظام جمهوری اسلامی را پی ریخت. رژیم سلطنتی شاه و جمهوری اسلامی خمینی از این نظر، یعنی دشمنی با روشنفکران، اشتراک نظر و سیاستی واحد دارند. سرتیپ منوچهر هاشمی، رئیس اداره‌ی هشتم ضد جاسوسی ساواک، در کتاب خود بنام «داوری: سخنی در کارنامه‌ی ساواک»، با همه‌ی توجیهات خود درباره‌ی اعمال شکنجه و برخی چشم‌پوشی‌ها در مورد سیاست رژیم و بویژه روش ساواک، اما در مواردی جانب انصاف را رعایت کرده و درباره‌ی دخالت‌ها و زیاده روی‌های ساواک اشارات دقیقی دارد. از جمله «بازی دستگاه با جناح روحانیت» است که می‌گوید: «گر چه تعدادی از افراطیون این حرکت آشاره به قتل‌ها و حوادثی که روحانیت عامل آن‌ها بوده‌اند در بعد از وقایع مرداد سال ۱۳۳۲، به مجازات‌های سنگینی رسیدند، ولی عدم قاطعیت کافی و قلع و قمع آنها، و بالاتر از آن، اهمیت ندادن به فعالیت‌های زیر زمینی و پشت پرده‌ی این گروه، که ظاهراً برای محدود کردن حرکت‌های چپ ندیده گرفته می‌شد، در بوجود آمدن حوادث وحشتناک سال‌های بعد، یعنی حادثه‌ی خرداد ۱۳۴۲ و سپس واقعه‌ی بهمن ۱۳۵۷ نقش عمده‌ای داشت.» (ص. ۷۶. تأکید از من است)

من خود در زندان اوین، زمانی که تعدادی از آخوندها، سران رژیم آینده، را به بند یک اوین آوردند، شاهد بودم که رفتار ساواکی‌ها (منوچهری/هوشنگ ازغندی، تهرانی، عضدی و سایرین) تا چه حد آشکار و رسوایی متفاوت از رفتار با چپ‌ها بود. این رفتار، یا در واقع، سیاست ساواک در برابر آخوندها در زندان نیز همیشه متفاوت بود، و نه البته بنا به احترام کسوت روحانیت، بلکه بعنوان نوعی رشوه برای مطیع بودن آن‌ها و بهره برداری‌های سیاسی و تضعیف چپ. اما رفتار ساواک با آخوندها از سال ۱۳۵۴، یعنی پس از جدایی بخش مارکسیست مجاهدین، بر اساس سیاستی حساب شده عمل شد. (۳) پس از تحولاتی که در سازمان مجاهدین خلق در سال ۱۳۵۴ رخ داد، تعدادی از آخوندها که از مجاهدین حمایت باصطلاح معنوی می‌کردند دچار تردیدهایی شدند و بالاخره به این تصمیم رسیدند که حمایت خود را از آن‌ها بردارند. همین امر سبب شد تا آخوندها در مشاوره‌های میان خود بالاخره به یک سری تعاریف مشخص از برخی مسایل برسند و بصورت «یک فتوا یا به عبارت بهتر یک تصمیم» - آنطور که منتظری می‌گوید - برسند. پس از مدتی ساواک از این «فتوا» آخوندها اطلاع پیدا می‌کند و به آن‌ها پیشنهاد می‌دهد که ما حاضریم شما را در زندان‌ها و بندهای متفاوت تقسیم کنیم تا نظرات خود را تبلیغ کنید. آخوندها که زرنگ‌تر از ساواکی‌ها بودند برای پاسخ وقت می‌خواهند. آن‌ها پس از مشورت با یکدیگر باین نتیجه می‌رسند که بهتر است همه‌ی آن‌ها را به یک بند معین ببرند، بعد آن‌ها با توجه به شناخت‌شان از افراد مذهبی هر کس را که آنها انتخاب می‌کنند از ساواکی‌ها بخواهند نزد آن‌ها بیاورند. بعد در فضایی مناسب با طرح نظرات خود درباره‌ی مجاهدین مسلمان و مجاهدین مارکسیست و کمونیست‌ها و مسایل دیگر از جمله مسأله شهادت و شهید و روند جنبش مذهبی و روابط‌شان با کمونیست‌ها و غیرو غیرو، از طریق این افراد نظراتشان به بندها و زندان‌های دیگر منتقل شود. در همان بند یک اوین باز من شاهد بودم که چه کسانی از بندهای دیگر زندان اوین به آنجا آورده می‌شدند و پس از یک، دو، سه هفته یا تا هر زمانی که آن‌ها تشخیص می‌دادند یا به نتیجه می‌رسیدند، به بند قبلی‌شان برگردانده می‌شدند. از بین کسانی که به بند یک آوردند دو نفر در برابر آخوندها ایستادند؛ یکی عباس مدرسی فر بود که با متانت و آرامش همیشگی‌اش برای من تعریف کرد که چگونه با آن‌ها برخورد کرده، و دیگری علی محمد تشید بود که با عصبانیت و خشم به بند خود برگشت. دیگران، مثل محسن رفیق دوست، یک لات بی سروپای بار فروش میدان و



## تیدگی ساواک با شکنجه و قتل های زنجیره ای!

اشرف دهقانی

گفتگوی تلفنی اخیر "صدای آمریکا" با پرویز ثابتی، مدیرکل دایره سوم ساواک در مورد کتاب هنوز منتشر نشده وی - که خود نوعی بازار گرمی برای این کتاب هم بود، توجه بسیاری از فعالین سیاسی را به خود جلب کرده است. این کتاب توسط فردی به نام عرفان قانعی فرد طی گفتگو با پرویز ثابتی، تنظیم شده است.

یک موضوع مهم بحث در این مورد، چرایی به میدان آمدن و یا دقیق تر به میدان فرستاده شدن پرویز ثابتی پس از گذشت سه دهه از سقوط رژیم شاه می باشد. آیا این امر با تلاش هائی مربوط است که امروز از طرف محافل امپریالیستی برای آلترناتیو سازی در مقابل رژیم جمهوری اسلامی - در راستای خط استراتژیک جنگی آمریکا در کشورهای تحت سلطه و در جهت مقابله با انقلاب توده های تحت ستم ایران - صورت می گیرد؟! موضوع دیگر، طرف گفتگوی ثابتی یعنی عرفان قانعی فرد است. این شخص که دائماً به راحتی بین ایران و آمریکا و اروپا و کشورهای دیگر رفت و آمد می کند، با چه مجوزی از رژیم جمهوری اسلامی یا به عبارت دیگر در چه رابطه ای با وزارت اطلاعات این رژیم برای گفتگو با رئیس اداره امنیت داخلی ایران در دوره شاه، به آمریکا سفر کرده و دست اندرکار انتشار کتاب کسی است که ظاهراً مخالف جمهوری اسلامی و خواهان "خاتمه" دادن به "عمر" آن می باشد؟! دریک کلام عرفان قانعی فرد کیست؟ گفته می شود که وی پسر برهان قانعی فرد، فرماندار مریوان در دوره جنگ خونین جمهوری اسلامی با مردم مبارز کرد می باشد، و خود وی با مزدوران بنامی چون محسن رضائی، فرمانده پیشین سپاه پاسداران و روح الله حسینیان که در وزارت اطلاعات شغل هائی چون قائم مقام دادستان انقلاب اسلامی داشت و از مدافعین سعید امامی، مشاور وزیر اطلاعات وقت و متهم به قتل های زنجیره ای بود و بعد مشاور سیاسی و امنیتی احمدی نژاد شد و سمت رئیس "مرکز اسناد انقلاب اسلامی" را نیز داشته است، در ارتباط بوده و مورد پشتیبانی آنها قرار دارد. به طور کلی، این مسأله مطرح است که عرفان قانعی فرد چه وجه مشترکی با پرویز ثابتی دارد که مورد اعتماد وی قرار

عزت شاهی، حاج عراقی و... با آخوندها، بنا باصطلاح آخوندی، بیعت کردند. این جریان از ابتدا تا آخر با همکاری و هماهنگی ساواک انجام شد. حالا آقای ثابتی می خواهند این موضوع را چگونه توجیه یا حاشا کنند خود داند، اما ایشان بی تردید می دانند که جزئیات این برنامه با نظر و مشورت او انجام گرفته و همینطور تمام شگردهای دیگر برای بدست آوردن دل آخوندها. از جمله دو جلسه ناهار چلوکباب با حضور سرتیپ معتضد، معاون سیاسی نصیری، منوچهری (هوشنگ ازغندی)، عضدی، تهرانی، جوان و... و از آخوندها طالقانی، منتظری، مهدوی کنی، لاهوتی، هاشمی رفسنجانی، و بقیه در بند یک اوین، طبقه بالا، پیش از ورود نمایندگان صلیب سرخ و حقوق بشر. حالا در این دو جلسه باصطلاح ناهار که از پیش از ظهر تا نزدیک غروب طول کشید، درباره ی چه مسایلی گفت و گو کرده اند، آقای ثابتی باید پاسخ دهند، چون آخوندها که مسلماً از بیخ حاشا خواهند کرد. منتظری در خاطرات خود، وقتی بطور غیر مستقیم از او در این باره سؤال می کنند، بنحو شوخی آمیزی آن را لوث می کند. او این مذاکرات برنامه ریزی شده - لاقلاً از طرف ساواک - را مانند یک تصادف کوچک و در حاشیه تعریف می کند؛ مکان آن را تغییر می دهد و به یک دیدار تصادفی عضدی تقلیل می دهد: "همین عضدی گاهی اوقات می آمد و ناهار را با ما می خورد، به خیال خودش می خواست ما را این جور جذب کند. یک دفعه آمده بود آنجا، ناهار هم آنجا ماند، آن روز کباب آوردند - چون می دانستند عضدی اینجاست ناهار آن روز را چرب تر آوردند" (۴)

من، با همه ی احترامی که برای منتظری، بعلت ایستادگی اش در برابر خمینی و تفاوتها ییش با آخوندهای دیگر، قایل هستم، اما پرهیز ایشان از گفتن واقعیت را نمی توانم به هیچ قیمتی ببخشم. واقعیت های ناگفته در این رابطه، بنظر من، بطور جدی قابل تأمل هستند. در این میان، نقش ساواک مسلماً بسیار برجسته و قابل اهمیت است. جمهوری اسلامی فرزند حرامزاده ی رژیم سلطنتی پهلوی است؛ این ناروا نیست، این حقیقتی انکار ناپذیر و حکم امروز تاریخ است.

### پانویس:

۱- هانری آگ (Henri Alleg) ژورنالیست کمونیست فرانسوی که در سال ۱۹۵۷ در الجزایر توسط نیروهای امنیتی فرانسه دستگیر می شود و برای گرفتن اطلاعات، او را زیر وحشیانه ترین شکنجه ها می برند. او با مقاومتی بی نظیر دوره شکنجه ها را با سربلندی طی می کند و بی آنکه دهان باز کند، شکنجه گران را در خشم فرو خورده شان خلع سلاح می سازد. در دوران بازداشت خود شرح دستگیری و شکنجه هایی را که بر او اعمال کرده اند می نویسد و پهنایی از زندان خارج می کند. کتاب او با عنوان La Question و با مقدمه ژان پل سارتر، فرانسه را تکان می دهد و مردم فرانسه با ناباوری و حیرت، در برابر جنایاتی قرار می گیرند که پانزده سال پیش از آن، نیروهای اشغالگر آلمان نازی، بر آن ها روا داشته بودند. زندگی و تجربه هانری آگ بسیار جذاب و آموزنده است. او اکنون در پاریس زندگی می کند. عنوان فارسی کتاب هانری آگ به پیشنهاد دوست ارجمندم همنشین بهار، «استنطاق» ترجمه شد.

۲- عبدالوهاب شهیدی اتفاقاً از خویشان بسیار نزدیک پدری من است، و من از او خاطرات فراموش نشدنی زیبایی مربوط به دوران کودکی و نوجوانی ام دارم. او و برادر بزرگترش آقاجان شهیدی از بازیگران قدیمی تئاتر جامعه باربد بودند و من از چهار-پنج سالگی که همراه پدرم به این تئاتر می رفتم، خاطرات زنده ای بیاد دارم

۳- ضروری است در اینجا تأکید شود که در خاطرات حسینعلی منتظری، برخی چیزها دقیق نیست. بطور مثال موضوع «فتوا یا به عبارت بهتر یک تصمیم» درباره نجس و پاک، و قضایای دیگر، که منتظری به طور کامل به آن نمی پردازد و علت اصلی آن را به زمانی دیگر و مسأله ای متفاوت ربط می دهد؛ یا در مورد زمانی که آن ها در بند یک اوین بودند و یا چرا آن ها را به این بند آوردند و بسیاری اتفاقات و مسایل دیگر، نا دقیق و گاه مغشوش هستند که باید در جای دیگری به آن ها پرداخت. در پشت این بظاهر سهو یا سهل انگاری، بنظر من تلاشی آگاهانه برای گریز از بازگویی واقعیت پنهان است. دقت در صفحات ۲۱۰ تا ۲۲۰ خاطرات منتظری، برخی خطوط در این زمینه را میتواند روشن سازد، بویژه صفحه ۲۱۶ که منتظری راجع به عضدی و آمدن او نزد آن ها چیزهایی می گوید که بیشتر به شوخی نزدیک است تا واقعیتی که در زندان گذشت.

۴- خاطرات، آیت الله حسینعلی منتظری، شرکت کتاب، چاپ اول: زمستان ۱۳۷۹، ص ۲۱۶.

\*



گرفته تا در گفتگو با ثابیتی کتابی تنظیم و به خورد خوانندگان، چه در ایران و چه در خارج از کشور بدهد؟ اینها سئوالاتی هستند که برای تمام کسانی که تحت سیطره رژیم های دیکتاتور زندگی کرده و به تجربه دریافته‌اند که دیکتاتوری‌هایی چون رژیم جمهوری اسلامی در چه ابعادی به خفه کردن هرگونه صدای مخالفی مشغولند و می‌دانند که این رژیم بی دلیل اجازه سفر به خارج از کشور به هر کسی نمی‌دهد تا پای گفتگو با مخالفین رژیم جمهوری اسلامی بنشینند، مطرح است. تعمق روی سئوال‌های فوق و اطلاع از این که عرفان قانعی فرد با دستجات مختلف مخالفین جمهوری اسلامی حتی در حزب دموکرات کردستان ایران که سابقه جنگ با رژیم متبوع قانعی فرد را دارد به گفتگو پرداخته است، گویای مسایل مختلف و از جمله این امر است که فعالیت‌های شخص مزبور بدون آن که مورد تایید وزارت اطلاعات و کل رژیم دیکتاتور جمهوری اسلامی قرار داشته باشد، اساساً نمی‌توانسته انجام شود؛ و از اینجا به این موضوع هم می‌توان پی‌برد که از طرف دشمنان توده‌های تحت ستم ایران، کدام روش‌ها و چه کارهایی در حوزه ایدئولوژیک در جهت انحراف افکار مردم صورت می‌گیرد. اما، تا جایی که به طور مشخص به گفتگوی عرفان قانعی فرد با پرویز ثابیتی مربوط است، تنها در روند بررسی ارتباط وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی با اعضای ساواک در خارج از کشور می‌توان به پاسخ سئوال‌های فوق دست یافت.

نکته مهمی را در اینجا باید مورد تأکید قرار داد و آن این است که بر خلاف تصور رایج، در رژیم شاه هم فقط سرکوب وسیله حفظ نظام حاکم نبود. ولی اگر در دوره شاه علاوه بر سرکوب مبارزین و مخالفین رژیم، از هر روش و ابزاری دیگر و از جمله مبارزه ایدئولوژیک از طریق انتشار کتاب و مجلات و غیره برای حفظ نظام استفاده می‌شد، همه اینها در جمهوری اسلامی با ابعادی بسیار فراتر از دوره شاه در جهت حفظ سیستم سرمایه داری حاکم و حاکمیت سیاسی موجود بکار گرفته می‌شوند. در واقع، به همان اندازه که سرکوب جامعه و شکنجه در زندان‌های جمهوری اسلامی با شدت و ابعادی فراتر از رژیم شاه در جریان است، به همان اندازه نیز در این رژیم، توجه به کار در حوزه نظری و ایدئولوژیک جهت تحریف واقعیات و اشاعه دروغ و شایعه جهت گمراه ساختن افکار عمومی در جامعه با شدت و ابعادی بسیار وسیع تر از گذشته جریان دارد. بیهوده نیست که جمهوری اسلامی امروز خدمت گزاران تاریخ نویسی، پژوهشگر، تحلیل گر سیاسی، اجتماعی، و فلسفه و اقتصاد دان و غیره که خیلی از آنها هم از دانشگاه های اروپا و آمریکا فارغ التحصیل شده اند، به حد وفور در اختیار دارد - که یکی از آنها همین عرفان قانعی فرد است که مثل خیلی های دیگر در رژیم جمهوری اسلامی عنوان پرطمطراق " پژوهشگر تاریخ معاصر " را با خود یدک می کشد. اما هرچقدر هم برای آموزش این به اصطلاح تاریخ نویسان و به اصطلاح پژوهشگران و غیره در دانشگاه ها بودجه صرف شده باشد، آنها به این دلیل ساده که قادر نیستند از دانش و آموخته های خود برای کشف حقیقت استفاده کنند، بلکه درست برعکس باید هر چه فرا گرفته اند را به طور آگاهانه در جهت کدر و سیاه کردن چهره شفاف حقیقت بکار گیرند، لذا، آنها از کار خود جز محصولی بی ارزش و غیرقابل اتکاء نمی توانند عرضه کنند. در چنین روالی است که قانعی فردا کتاب می‌نویسند؛ و به همین دلیل هم جای تعجب نیست که در مصاحبه‌ای به تاریخ یازده مهر ماه ۱۳۹۰ با صدای آمریکا، قانعی فرد را در دفاع آتشین از ساواک می‌یابیم. او که ظاهراً باید با توجه به روابط علنی‌اش با مقامات جمهوری اسلامی نظیر رضایی و حسینیان، علیه ساواک سخن بگوید، برعکس به تطهیر این نهاد جنایتکار و ضد خلقی (و از این طریق در واقع به تطهیر وزارت اطلاعات که در تداوم ساواک شاه ایجاد شده) پرداخته و در این مصاحبه می‌کوشد آن را نهادی مستقل از سازمان سیا (سی آی ای) آمریکا جلوه دهد. او می‌گوید که ساواک در کار خود "ناموفق" هم نبوده است و اگر نتوانسته از سقوط رژیم شاه جلوگیری کند، این به عدم موفقیت ساواک مربوط نمی‌شود بلکه تقصیر از خود شاه بود که به حرف ساواک گوش نمی‌داد! اتفاقاً ثابیتی هم در مصاحبه با صدای آمریکا همین موضوع را عنوان کرد. جالب است که پیش از این گفته می‌شد که "شاه خوب است

ولی اطرافیان‌ش بد هستند"، ولی حال که شاه مرده است، تبلیغات بر عکس شده. حالا باید به مردم بیاوراند که اطرفیان شاه خوب بودند و خود شاه بد بود، تا با شکستن همه کاسه کوزه‌ها بر سر شاه، ساواک او و جنایتکاران مرتبط با آن را از همه جنایات انجام شده در دوره شاه میرا جلوه دهند. اما تا جایی که به سخنان قانعی فرد مربوط است، در تجزیه و تحلیل سخنان وی لازم است روی این نکته تعمق شود که با توجه به این که وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ادامه ساواک رژیم شاهنشاهی است، واضح است که ساواک را تحت فرمان سازمان جاسوسی امریکا خواندن و اطلاق "ضعف" عدم موفقیت به آن، پای وارث بر حق ساواک یعنی این دستگاه دوم سرکوب و شکنجه را هم خواهد گرفت. در واقع، قانعی فرد درست در راستای خطی به دفاع از ساواک می‌پردازد که سال‌هاست از طرف وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی در ضدیت با توده‌های رنج دیده ایران آشکارا تعقیب می‌شود؛ و این نهاد بی‌شرم شکنجه و سرکوب مردم مبارز ایران که وظیفه دفاع از ساواک را هم به عهده گرفته، امروز به گونه‌ای به این وظیفه عمل می‌کند که خود ساواکی‌ها انگشت به دهان می‌مانند.

آنچه قانعی فرد، کار "موفق" ساواک می‌خواند، تا جایی که به جامعه ایران مربوط می‌شود جز به معنی سرکوب و تحمیل اختناق سیاه به مردم مبارز ایران و اعمال وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها در حق بهترین و آگاه ترین فرزندان ایران نیست. ولی اینها گویا از نظر قانعی فرد امور طبیعی بوده و هستند که حتی دلیل بر "شعور"، "فرهنگ" و "پرستیژ" سازماندهندگان آن کار "موفق" هم می‌شود. آخر همین فرد در ادامه کار دفاع از ساواک، حتی یکی از رؤسای کل آن، حسن پاکروان را "یک آدم با شعور، دارای فرهنگ" برای نسل جوان معرفی می‌کند که گویا "برای ایران یک پرستیژ بود!!" به راستی چگونه ممکن است چنین ادعائی را در مورد کسی که سر دسته قاتلین و سرشکنجه گران یک دستگاه مخوف بود، باطیلی ارزان به حساب نیورد؟! اظهارات فوق الذکر قانعی فرد را در لینک زیر می‌توان مشاهده کرد:

<http://www.youtube.com/watch?v=GTNQfjSwh0I>

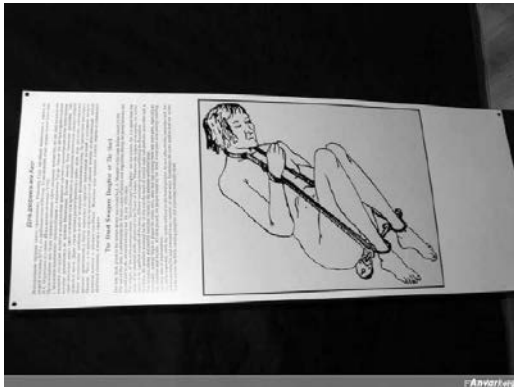
در برخورد به شخص پرویز ثابیتی با توجه به این که شغل ناشریف او در ساواک به بخش شکنجه و قتل جوانان کمونیست و مبارزین و مخالفین رژیم شاه مربوط بود، اغلب از او به درستی به عنوان "سرشکنجه گر ساواک" یاد می‌شود. اما، واقعیت این است که سرشکنجه گر ساواک بودن، تنها یکی از جرم های پرویز ثابیتی است. در کتاب "در جدال با خاموشی، تحلیلی از زندان های جمهوری اسلامی در دهه ۶۰"، نگارنده، شکنجه در مورد زندانیان سیاسی را این گونه تعریف کرده است: "شکنجه، ابزاری در دست حکومت های طبقات استثمارگر می باشد که آن را در مورد کسانی که برعلیه ظلم و ستم حاکم بر جامعه پیا خاسته اند - چه در مورد روشنفکران انقلابی و چه در مورد توده های آگاه و مبارز- بکار می برند." و گفته شده که "هدف از اعمال شکنجه، به طور کلی سرکوب مبارزات جاری در جامعه و تحت سلطه نگاه داشتن توده ها است." بر این اساس، اگر به این واقعیت توجه شود که ثابیتی وظیفه کنترل امنیت داخل جامعه در جهت حفظ رژیم شاه را در ساواک به عهده داشت که معنی آن در عمل جز خفه کردن هرگونه فریاد اعتراض در گلو و سرکوب کارگران و دیگر توده های تحت ستم ایران و در یک کلام تحمیل اختناق و دیکتاتوری بر جامعه نبود، و شکنجه در زندان ها هم درست برای همین هدف بکار می رفت، آنوقت می‌توان متوجه شد که این عنصر تبهکار و جنایتکار رژیم سلطنتی شاه، جرمی حتی شنیع تر و بزرگتر از سرشکنجه گر ساواک بودن در زندان را بر گردن دارد. به واقع جرم بزرگتر پرویز ثابیتی تحمیل یک زندگی مملو از مصیبت و شکنجه به میلیون‌ها تن از کارگران و زحمتکشان و کلاً به توده‌های محروم جامعه ایران در طول تمام دوره خدمتش در ساواک می‌باشد.

در اینجا تنها به یکی دو نمونه از جرم های مشخص ثابیتی اشاره می‌کنم. این مدیرکل دایره سوم ساواک، طراح اصلی نفوذ دادن مأموران ساواک در بین جمع یا گروه جوانان روشنفکر و مبارز ایران و بعد دستگیری و یا در مواردی قتل مخفیانه آنها بود. هم‌چنین او طراح اصلی ایجاد تشکل‌های ظاهراً مبارزاتی برای به دام انداختن جوانان انقلابی و متعهد ایران بود. دو تشکل طراحی شده ظاهراً مبارز ولی در واقع پلیسی ثابیتی به عنوان مرد دوم

کرد که شخص خودش را از همه ننگ و جنایت های رژیم شاه میرا ساخته و خود را شخصی که "همیشه معتقد به اصلاحات بود" بنامد، ولی او در این کار موفق نبود، چرا که نتوانست چهره زشت خود را پنهان و خونخوار بودن خود را آشکار نکند. مثلاً وی گفت که شاه در اواخر به خاطر مرضی نمی توانست تصمیم درستی بگیرد؛ و یکی از ایرادات شاه را این دانست که از نظر او گویا شاه به حد کافی خون مردم را در خیابانها جاری نکرد و به قتل عام آنها نپرداخت. ثابتی، شکوه و ناراحتی خود در این زمینه را این گونه بیان کرد: "مأمورین مسلح را آوردند در خیابان بعد گفتند تیراندازی نکنید".

در ادامه این مقاله به مواردی از دروغهائی که پرویز ثابتی در مصاحبه با "صدای امریکا" عنوان کرد، پرداخته خواهد شد- که یکی از آن دروغ ها مربوط به انکار شکنجه های وحشیانه ای است که در سیاهچال های ساواک تحت ریاست شخص وی در حق زندانیان سیاسی صورت می گرفت.

در مصاحبه مزبور، پرویز ثابتی وقاحت را به چنان درجه ای رساند که با وجود صدها شاهد عینی زنده که هنوز درد و آثار شکنجه های قرون وسطائی ساواک در زندان های رژیم شاه را بر تن و جان خود دارند، با این ادعای سخیف و مسخره که "باشکنجه که یک چیز غیرقانونی بود" گویا اصلاً مخالف بوده و شکنجه زندانیان سیاسی را هم ندیده است، کوشید اساساً وجود شکنجه در ساواک را انکار و هم چون همه جنایتکاران مغلوب، نقش خود در شکنجه زندانیان سیاسی را کتمان کند.



او از غیرقانونی بودن شکنجه در ایران صحبت می کند. اما، این را کتمان می کند که "غیرقانونی" بودن شکنجه، به معنی عدم وجود آن در این کشور نبوده و نیست. کما این که اساساً خود حکومت شاه کاملاً "یک چیز غیرقانونی" بود، با این حال وجود داشت و با دیکتاتوری کامل هم حکومت می کرد. شعار معروف "شاه باید سلطنت کند نه حکومت" - بر این مبنا که شاه قانون اساسی را زیر پا گذاشته و برخلاف آن رفتار می کرد- شعاری بود که سال های طولانی درست برای استقرار یک حکومت قانونی و حاکمیت قانون در ایران مطرح می شد. این یک شعار اصلی در طی دهه سی تا اوایل دهه چهل در ایران بود که از طرف رفرمیست ها و جریانات خرده بورژوائی به دلیل اسیر بودن در توهمات خویش و عدم شناخت ماهیت حاکمیت وابسته به امپریالیسم در ایران که هیچ قانونی را بر نمی ناپد و به هیچ قانونی پایبند نیست، به خطا دنبال می شد. ثانیاً، واقعیت این است که پرویز ثابتی با ستمی که در ساواک داشت یکی از اصلی ترین سازماندهندگان شکنجه در زندان های رژیم شاه بود. او از زمان تأسیس ساواک در سال ۱۳۳۶ تا سال ۱۳۵۷، در کنار رؤسای کل آن دستگاه مخوف- از اولین رئیس آن، تیمور بختیار گرفته تا آخرین آنها، ناصر مقدم- قرار داشته و در رتق و فتق امور با همه وجود با آن ها همکاری داشته است.

ساواک اساساً برای دستگیری، اذیت و آزار و شکنجه و قتل هر انسان آزادیخواه و یا مخالف رژیم شاهنشاهی بوجود آمده بود؛ و دستگاه مخوفی بود که چون هیولائی، سالم ترین انسانها از لحاظ جسمی و روحی و باسوادترین، با شعورترین و با استعدادترین جوانان کشور را به درون خود

ساواک که ضربات بزرگی به جنبش خلق ما در راه پیشرفت و ترقی جامعه ایران زد، یکی تشکلی بود در دهه چهل به نام "تشکیلات تهران حزب توده" که البته بعداً در آذربایجان و خوزستان هم شعبه زد. توصیف ضرباتی که این تشکیلات به مردم ایران وارد آورد، در اینجا مقدور نیست، فقط یک قلم از آن ضربات به دام انداختن رفقای انقلابی "گروه جزئی" در سال ۱۳۴۶ و از بین بردن این گروه بود. در فروردین سال ۱۳۵۴ در شرایطی که هشت سال از محکومیت آن رفقا می گذشت، تحت ریاست همین مدیر کل سلاحخانه ساواک، پرویز ثابتی بود که توطئه قتل آن رفقا به همراه دو انقلابی مجاهد ریخته شد و آن مبارزین با گلوله های مأموران ساواک در تپه های اوین در خون خود غلطانده شدند.

در رأس تشکیلات پلیسی معروف به "تشکیلات تهران"، فردی به نام عباس شهریاری نژاد قرار داشت که وقتی وی با به بازی گرفتن رهبری حزب توده، از طریق همکاران ساواکی اش موفق به قتل تیمور بختیار اولین رئیس ساواک متعز شاه که در عراق بسر می برد، گردید، پرویز ثابتی با عنوان "مقام امنیتی"، در یک نمایش تلویزیونی ظاهر شد و در حالی که شهریاری را "مرد هزار چهره" نامید، قدرت ساواک را به رخ مردم کشید. ثابتی در آن شو تلویزیونی تا آنجا که توانست به تحقیر مردم و ایجاد رعب و وحشت در میان آنان پرداخت و تهدید کنان تأکید کرد که گویا مأموران ساواک در همه جا حضور دارند و هیچ کس را یاری مقابله با ساواک و رژیم شاه نیست. البته هنوز چند ماهی از این قدرت نمائی ثابتی در مقابل مردم نمی گذشت که غرش گلوله های چریکهای فدائی خلق در سیاهکل، در "جزیره ثبات و امنیت" آنها طوفانی بپا کرد و "مرد هزار چهره" آن مردک "مقام امنیتی" نیز چندی بعد به دست رزمندگان فدائی، اعدام انقلابی شد. مورد دیگر از طراحی های پلیسی پرویز ثابتی، طراحی "قرار" عنصر خائنی به نام سیروس نپاوندی از زندان (برای طبیعی جلوه دادن فرار ساختگی سیروس نپاوندی، حتی گلوله ای به دست وی شلیک کرده بودند)\* در اوایل سال های پنجاه و احوالی "سازمان آزادیبخش خلقهای ایران" توسط آن خائن بود. سیروس نپاوندی با سازمان پلیسی اش، در دهه پنجاه خون بسیاری از جوانان مبارز و آزادیخواه ایران را بر زمین ریخت و موجب دستگیری و تحت شکنجه قرار گرفتن تعداد دیگری گردید. بنابراین، حتی بر اساس همین چند قلم از اعمال پرویز ثابتی در ضدیدت با مردم ایران، می توان سنگینی جرم های او به عنوان یک جنایتکار حرفه ای و تبه کار پلید اجتماعی را به تصور آورد.

از دیر باز و هم امروز، چه خود ثابتی و چه همکیشان اش در جمهوری اسلامی کاملاً مواظبتند که اطلاعات واقعی از ساواک و عملکردهای ننگین اش در اختیار مردم ایران قرار نگیرد. در همان اوایل روی کار آمدن جمهوری اسلامی، سه رئیس کل ساواک (حسن پاکروان، نعمت الله نصیری و ناصر مقدم) دستگیر شدند. مسلماً یک دادگاه مردمی با حضور وسیع توده ها در آن، می توانست با محاکمه این سه تن، واقعیت های پشت پرده ساواک را آشکار و در خدمت ارتقای آگاهی مردم قرار دهد. اما سران رژیم جمهوری اسلامی درست به خاطر اختفای حقایق از توده های انقلابی ایران حاضر نشدند برای آن ها، دادگاهی آزاد در حضور وسیع ترین توده های مردم ترتیب دهند تا مبادا مردم ایران که در شرایط اختناق و دیکتاتوری و سانسور شدید رژیم شاه از خیلی از مسایل بی خبر و غیرمطلع و نا آگاه نگاه داشته شده بودند، از میان اعترافات رؤسای کل ساواک حتی به گوشه ای از واقعیت ها پی ببرند (برای ما که در آن زمان تشکل چریک های فدائی خلق را از نو سازمان داده بودیم، این برخورد تازه به قدرت رسیده ها، یکی از علایم برای شناخت ماهیت ضد خلقی جمهوری اسلامی بود). بعداً معلوم شد که دست اندکاران جمهوری اسلامی اگر چه در شرایط خاص دوره انقلاب، آن جنایتکاران و بعضی دیگر از رده های پائین ساواک را اعدام کردند ولی بخش بزرگی از اعضای آن دستگاه را برای برپائی "ساواک" خاص خود به خدمت گرفتند. بنابراین، جای تعجب نیست که ثابتی هم به عنوان یک عنصر از دشمنان خلق، در گفتگو با قانعی فرد سعی کند که نه تنها هیچ اطلاع جدیدی از ساواک در اختیار کسی قرار ندهد بلکه بکوشد حتی دانسته ها و آگاهی های مردم از قتل و کشتار نیروهای مبارز جامعه توسط ساواک را بی اعتبار جلوه دهد. پرویز ثابتی در صدای امریکا تلاش

می کشید و در مدت کوتاهی یا با قتل آنها خونشان را بر زمین می ریخت و یا آنها را زخمی و آتش و لاش شده و نیمه جان باقی می گذاشت. از این لحاظ ساواک درست عکس کار یک بیمارستان خوب و مجهز را انجام می داد که پذیرای بیماران رنجور و مریض و حتی در حال مرگی است که برای درمان و بهبودی به آنجا می روند و در آن بیمارستان شفا یافته و حتی از مرگ نجات پیدا می کنند. با این حال دستگاه اداری ساواک درست مثل ادارات دیگر کار می کرد و در آن همان سیستم و نظم و انضباطی حاکم بود که در دیگر ادارات کشور برقرار بود- با این تفاوت که نوع سازماندهی و نظم و انضباط حاکم بر ساواک از هر اداره دیگر سخت تر و محکم تر و از این لحاظ با ارتش قابل مقایسه بود.

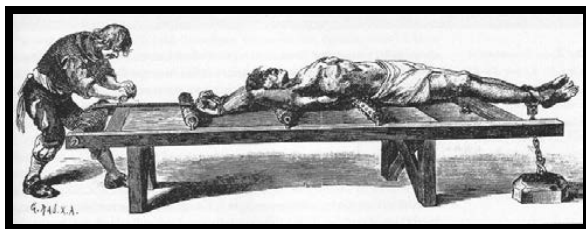
ساواک مثل هر نهاد دیگر، کارکنان خود از کارمندان جزء گرفته تا کارمندان عالی رتبه و روسای جزء و کل خود را داشت. بازجوها هر چند در میان خود درجاتی داشتند ولی همگی شکنجه گر بوده و در اذیت و آزار و شکنجه زندانی سیاسی مستقیماً دخالت داشتند. آنها موظف بودند که از چگونگی کار خود- یعنی از شیوه های اذیت و آزار و نوع شکنجه های که در حق زندانی سیاسی اعمال می کردند، و شگردهایی که جهت اخذ اطلاعات از آنها و درهم شکستن روحیه مقاومت شان بکار می بردند، از وضع زندانی، از حد مقاومت او در زیر شکنجه، از موفقیت یا عدم موفقیت خود در گرفتن اطلاعات از زندانی و خود آن اطلاعات و خلاصه از هر آنچه به کسب و کار شکنجه و آدمکشی در ساواک مربوط بود- به طور مرتب به رده های بالاتر خود گزارش دهند. این گزارشات در درجات کمتر یا بیشتر محرمانه، تنظیم می شد. حتی از تن های شکنجه شده زندانیان سیاسی عکس تهیه می شد، از سینه های با اطو داغ شده، از باسن و پشت های روی منقل جزغاله شده، از پا و دست و سینه و پشت و هر جای دیگر بدن که بازجو سیگارش را در آن فرو برده بود، از پاهای شلاق خورده و ترکیده و آتش و لاش شده، از دست و پاهای شکسته و... همه اینها در اختیار رده های بالاتر قرار می گرفت تا آنها بتوانند هم هر چه دقیق تر بر کار شکنجه گران نظارت کنند و هم از آنها در تکامل کارهای ناشریف بعدی خود استفاده کنند. به این ترتیب همه مقامات مربوطه و اتفاقاً در درجه اول پرویز ثابتی به مثابه رئیس دایره سوم که کسب و کارش مستقیماً به همین امور مربوط بود، در جریان همه مسایل از امور کلی گرفته تا جزئی ترین مسایل که در سیاهچال های ساواک تحت فرمان آنها می گذشت قرار گرفته و از آنها مطلع می گشتند. این روند گزارش از پائین به بالا بود. بالائی ها از گزارشات دریافت شده و از هر آنچه در شکنجه گاه های تحت فرمان آنها می گذشت، استفاده های گوناگون می کردند. انجام اموری نظیر ارائه تحلیل سیاسی بر مبنای اطلاعات بدست آمده از کار مبارزاتی نیروهای سیاسی در جامعه، استفاده از تجربیات بدست آمده از شکنجه و بازجویی در جهت هر چه مؤثرتر کردن کسب و کار خود و غیره و غیره... بالاخره ابلاغ فرمان از بالا به پائین و از طریق ثابتی به زیر دستان در شکنجه گاه ها، پروسه دیگری بود که طی می شد. همچنین مسلم است که همه تجربیات بدست آمده به سازمان سی آی ای آمریکا منتقل می شد تا مورد استفاده اربابان شاه نیز قرار گیرند.

ثابتی با سمتی که در ساواک داشت، در واقع در رأس همه بازجوها یا همان شکنجه گران بود و در جریان همه مسایل مربوط به شکنجه و بازجویی قرار داشت و به طور کلی همه امورات ساواک از خرید وسایل جدید شکنجه گرفته تا ارسال بعضی از شکنجه گران به اسرائیل یا کشورهای دیگر برای آموزش روش های مختلف شکنجه و بازجویی، و فراگیری طریقه نفوذ در میان مبارزین و غیره تا برخورد به زندانیان سیاسی حکم گرفته و از این قبیل، همه با نظر و فرمان پرویز ثابتی در ساواک صورت می گرفت. او خود شخصاً به شکنجه گاه ها سر می زد و مستقیماً بر هر آنچه در آنجا می گذشت نظارت می کرد. وی همچنین بازجویان و دیگر دست اندرکاران در ساواک را در جریان نظر و فرمان های مقامات بالا و از جمله شاه قرار می داد. گاه نیز در حضور بازجویان با بعضی از زندانیان سیاسی شکنجه شده از نزدیک برخورد می کرد. در این زمینه من به عنوان یک زندانی سیاسی در دهه پنجاه می توانم واقعیت هائی که در جریان آنها قرار داشته و خود شاهد بوده ام را اندکی توضیح دهم.

البته در اینجا به تشریح شکنجه های نمی پردازم که در ساواک تحت ریاست ثابتی در مورد خود من صورت گرفته. خوشبختانه من در سال ۱۳۵۲ در فرصتی که بعد از فرارم از زندان بوجود آمد، توانستم هم از شکنجه های اعمال شده بر خودم و هم از شکنجه های وحشیانه ای که در مورد مبارزین دیگر و به خصوص در مورد رفقای اولیه و بنیان گذار چریک های فدائی خلق از نزدیک شاهد بودم بنویسم- که در همان سال به صورت یک کتاب به نام "حماسه مقاومت" از طرف سازمان چریک های فدائی خلق ایران منتشر شد. این کتاب در همان زمان و به خصوص در سال های اول پس از سقوط شاه در سطح توده های خواننده شده و در نتیجه نیازی به بازگویی مطالب آن در اینجا نیست. در مورد نسل جوان مبارز امروز هم می توانم به آن عزیزان توصیه کنم که با توجه به این که هدف من از نوشتن آن کتاب صرفاً انتقال تجربه به رفقایم بود و از این رو عین واقعیت ها بدون هیچ گونه اغراق گوئی چه در رابطه با شکنجه و چه مقاومت در مقابل آن در کتاب مزبور مطرح شده اند، و از آنجا که "حماسه مقاومت" درست در بطن جریان مبارزه مسلحانه در دهه پنجاه نوشته شده، لذا برای تجربه آموزی و شناخت فضا و شرایط واقعی جامعه ایران در اوضاع ملتهد مبارزاتی پس از آغاز مبارزه مسلحانه چریک های فدائی خلق، خود به این کتاب مراجعه کنند. هم چنین می توان از دو کتاب دیگر، یکی به نام "بذره های ماندگار" که من چگونگی فرارم از زندان را نیز در آن تشریح کرده ام، و کتاب "در جدال با خاموشی - تحلیلی از زندان های جمهوری اسلامی در دهه ۶۰" که در آن ضمن مقایسه زندان های رژیم شاه با زندان های رژیم جمهوری اسلامی تا حدی که مقدور بود به تشریح نوع شکنجه ها در ساواک و مسایل دیگر در این زمینه پرداخته ام، تجربیاتی را اخذ نمود. در اینجا فقط از سرزدن ثابتی به شکنجه گاه ها و دیدار با بعضی از زندانیان سیاسی واقعیت هائی را مطرح می کنم.

در کتاب "حماسه مقاومت" ضمن اشاره به بعضی از شکنجه های اعمال شده به رفیق و برادر گرمی ام بهروز دهقانی، از شهادت قهرمانانه او در زیر شکنجه های قرون وسطائی ساواک سخن رفته است؛ و این موضوع مطرح شده که شاه شخصاً از شکنجه ها و جان باختن بهروز در زیر شکنجه مطلع بود و از این لحاظ که شکنجه گران نتوانسته بودند از او اطلاعات کسب کنند، ناراحت و عصبانی شده بود. این موضوع را در اینجا بیشتر تشریح می کنم که خود نشانگر سطح و حد قرار داشتن مقامات بالا- از شاه گرفته تا پرویز ثابتی- در جریان شکنجه بهترین فرزندان مردم و و از جمله بزرگان چون بهروز دهقانی می باشد.

موضوع فوق را از زبان زندانی سیاسی ای که در همان زمان شهادت بهروز در زیر شکنجه، به تصادف از امر فوق مطلع شده بود، تعریف می کنم؛ و برای این که مطلب هرچه زنده تر به همان صورتی که او شاهد بود بیان شود، ضمیر اول شخص را بکار می برم: "ساعت حدود ۱۲ شب بود که مرا به بازجویی بردند. در اتاق علاوه بر خطائی که او را می شناختم، سه چهار بازجوی دیگر هم بودند که من آنها را نمی شناختم و آنها هم از اتاق بیرون رفته و دوباره به اتاق می آمدند. خطائی در حالی که ورقه های بازجویی را روی میز می گذاشت، چند مشت و لگد به من زد و با نثار چند فحش رکیک گفت چرت و پرت ننویسی ها، بشین همه چیزهائی که می دانی را بنویس. از فضای اتاق، از این که با بی سیم صحبت می کردند، احساس می کردم که اتفاقاتی افتاده و پیش خود می گفتم که احتمالاً گروه دیگری از بچه ها لو رفته اند. مدتی از شب سپری شد که در باز شد و شخصی با کت و شلوار آراسته وارد اتاق شد. بازجوها همه سرپا ایستاده و دور او را گرفتند. از موضوعی صحبت شد که من اول کاملاً متوجه نشدم ولی شنیدم که خطائی گفت: شاهنشاه چه فرمودند؟ شخص تازه وارد که معلوم بود مقامی خیلی بالاتر از بازجوها دارد، جواب داد که: اعلیحضرت خیلی ناراحت و عصبانی شد. من در حالی که سرم روی کاغذ بود و خودکار را ظاهراً به علامت نوشتن تکان می دادم، سراپا گوش شدم و سعی کردم از زیر چشم آنها را ببایم. معلوم بود که تازه وارد به خدمت شاه رفته بود. او سیگاری روشن کرد و خطائی را دیدم که سیگاری به دهان اش گذاشت. یک دفعه فضای اتاق را دود سیگار پر کرد. همگی مرتب سیگار دود می کردند. آنها فراموش کرده بودند که غیر از خودشان فرد دیگری هم در اتاق است و سرشان خیلی



سخت مشغول صحبت بود. شنیدم که در مورد بهروز دهقانی صحبت می‌کنند و باز آن مقام بالاتر گفت که شاهنشاه از فوت بهروز خیلی اظهار تأسف کرد، بی اندازه ناراحت شد که اطلاعاتی از او گرفته نشده. در همین حین او شروع کرد به قدم زدن در طول اتاق و می گفت بهروز حیف شد مرد، او خیلی چیزها را با خودش به گور برد. بعد یک دفعه شروع به فحش و بد و بیراه گفتن به مأموران خودشان کرد و خطاب به آنها می گفت، چرا او را کشتید، بهروز حیف شد، با مرگ او خیلی کارها نیمه تمام ماند...! در این حین خطائی متوجه من شد و با خشم و غیض تمام به بالای سر من آمد و آنقدر با مشت و لگد کتکم زد که از صندلی به زمین افتادم. ورقه های بازجویی راپاره پاره کرد و گفت مادر... برو و فکرهاتو بکن. پاسبانی صدا کرد و مرا به دست او سپرد و گفت ببرش بیانداز به زیرزمین... زیرزمین شهربانی درمقابل اتاق بازجوها قرار داشت، از آنجا چند پله پائین می خورد و به سلول ها می رسید...

لازم است گفته شود که ساواک و شهربانی تا آن زمان در حین همکاری با هم به صورت دو ارگان سرکوبگر جدا از هم فعالیت می کردند ولی بعد از گسترش مبارزه انقلابیون مسلح در جامعه که باعث تشدید تضاد فیما بین آنها شد، از ترکیب نیروهای دو ارگان، کمیته ای به نام " کمیته مشترک ضد خرابکاری " بوجود آمد.

نمونه فوق نشان می دهد که همه مقامات ذیربط حکومتی و حتی شخص شاه در جریان آنچه در شکنجه گاه ها می گذشت، به خصوص در دهه پنجاه با توجه به مبارزه سرنوشت ساز انقلابیون مسلح در این دهه، قرار داشتند. این خود خط بطلان کامل به ادعاهای ثابتی می کشد که در گفتگو با "صدای امریکا" اظهار داشت که گویا با شکنجه مخالف بوده و گویا نه در دهه پنجاه و نه در دهه های قبل که در ساواک بود شاهد شکنجه نبوده است. در آن مصاحبه، رئیس سلاح خانه ساواک همچنین این دروغ را گفت که فقط "هفت هشت نفر" زندانی سیاسی را دیده است که آنها هم " کسانی بودند که می خواستند مصاحبه تلویزیونی بکنند ".

اگر از بحث بیشتر در مورد تلاش مذبحخانه ثابتی برای مبرا جلوه دادن خود از شکنجه های قرون وسطائی معمول در ساواک بگذریم، باید گفت که این درست است که ثابتی از یکایک زندانیان سیاسی حضوراً دیدار نمی کرد، ولی واقعیت این است که او بر اساس وظایفی که شغلش در ساواک ایجاب می کرد، با بعضی از آن زندانیان از نزدیک برخورد داشت. یکی از آنها رفیق عباس مفتاحی، یکی از رفقای کبیر بنیان گذار چریکهای فدائی خلق بود. رفیقی که ثابتی و همکارانش در ساواک برای دستگیری او، از مردم استمداد خواسته و به همین منظور صد هزار تومان (مبلغی گزاف در آن زمان) جایزه تعیین کرده بودند. آری، حالا که از میان ۹ چریک "صد هزار تومانی" که عکس اشان هنوز روی در و دیوار هر کوی و برزن در معرض دید مردم قرار داشت، رفیق عباس ما زنده به دست آنها افتاده بود، ثابتی به سراغ این رفیق کبیر رفته و در شرایطی که آثار شکنجه های بسیار وحشتناکی که در مورد او اعمال شده بود بر تن اش هویدا بود و امکان نداشت ثابتی آنها را نبیند، در مقام سرشکنجه گر با او به گفتگو نشست. آن طور که من شنیدم وی برای درهم شکستن رفیق عباس مفتاحی و در آرزوی به "مصاحبه تلویزیونی" کشیدن آن رفیق مقاوم، هرگونه کوششی را بکار برده بود- و البته بی نتیجه.

مورد دیگر که دروغین بودن ادعای ثابتی در زمینه فوق را نشان می دهد دیدار این "مقام امنیتی" با خود من بود. در سال ۱۳۴۹ ساواک با رذی که از من در ارتباط با دستگیری های اولیه داشت، مدتها به دنبال من گشته و دستگیری من به عنوان یک زن در درون یک سازمان سیاسی- نظامی، یکی از مسایل جدی آنها را تشکیل داده بود و به همین خاطر هم وقت زیادی را به این منظور صرف کرده بودند. در نتیجه چه به خاطر شرکت من در جنبش مسلحانه به عنوان یک دختر چریک فدائی خلق که در آن زمان یک پدیده جدید در جامعه بود، چه به خاطر مقاومت در مقابل شکنجه های وحشیانه آنها که به موضوع بحث ساواکی ها و شهربانی چی ها تبدیل شده بود، یک روز موقعی که من هنوز زیر بازجویی بودم مرا به اتاق بزرگی بردند که عده زیادی از بازجو ها در آنجا جمع بودند. از گرد آمدن آن تعداد بازجو در یک اتاق تعجب کردم. برایم مشخص نبود که چرا مرا به آنجا

برده اند. فکر کردم که این هم روش دیگری از بازجویی است. ولی این طور نبود. هیچ یک از آنها به بازجویی از من نپرداختند بلکه تنها بعضی از آنها به قصد تفریح! شروع به مسخره کردن من نمودند. مدت کوتاهی نگذشته بود که مردی با تبختر رئیس مابانه به آنجا آمد. همه بازجوها یک باره ساکت شده و به همان گونه که رسم بود به محض ورود او از جا برخاستند. او در صندلی تقریباً روبروی من نشست و پس از آن بقیه هم نشستند. آن مرد کسی جز "مقام امنیتی" مشهور نبود که مدت کوتاهی قبل از دستگیری من باز در صحنه تلویزیون ظاهر شده و از نیست و نابود کردن به اصطلاح مهاجمین سیاهکل و پایان "غائله" سیاهکل صحبت کرده و به قدرت نمایی درمقابل انقلابیون مسلح و توده های تحت ستم ایران پرداخته و طبق معمول ساواک را قدر قدرت نشان داده بود. "جناب آقای ثابتی" ( تا جایی که یادم است بازجوها با این لفظ او را خطاب می کردند) ابتدا حسابی مرا برانداز کرد و نگاهش را لحظه ای به صورتم دوخت ولی چیزی نگفت و مشغول صحبت با بازجوها شد. مسلم است که صحبت آنها در مورد من بود و ثابتی به آنجا آمده بود که مرا از نزدیک ببیند. سپس او یکی دو سؤال از من کرد و دوباره به صحبت با بازجوها پرداخت و اندکی بعد در حالی که او با بازجوها حرف می زد مرا از اتاق بردند.

یک موضوع دیگر در افشای ادعاهای دروغ ثابتی به کشتار مخفیانه مبارزین و مخالفین رژیم شاه در بیرون از زندان مربوط می شود. ثابتی با روش قاطعی کردن راست و دروغ با هم و آنگاه چیزهای درست و حقیقی را دروغ خواندن، با امر "قتل های زنجیره ای" ساواک در سطح جامعه برخورد کرده و از جمله با طبیعی خواندن مرگ صمد بهرنگی و غلامرضا تختی، اساساً چنان جنایت هائی را بدست عمل ساواک انکار می کند. اما واقعیت این است که در میان مبارزین و انسان های شریفی که در جامعه به روش های مختلف، مخفیانه توسط عمل ساواک کشته شده اند- و خیلی از آنها برای جامعه شناخته شده نیستند و گمنام اند- صمد بهرنگی و تختی تنها دو نمونه برجسته می باشند. پرویز ثابتی در مورد صمد بهرنگی، نویسنده مردمی محبوب مردم ایران گفت: "صمد بهرنگی رفته بود با آن آقای (حمزه) فراهتی از رود ارس رد بشود، شنا بلد نبود و غرق شد. بعد گفتند او را کشتند. آقای جلال آل احمد هم که این داستان را درآورده بود بعدا گفت بله ما این را درآوردیم، بد هم نبود." ( در اینجا ثابتی مطرح می کند که صمد بهرنگی با آن به قول وی "آقای (حمزه) فراهتی"، " قصد داشته از رودخانه "آراز" یا "رود ارس"- که اینها نام گذاشته اند- رد شده و به شوروی برود). با چنین ادعائی، مدیرکل دایره سوم در ساواک، ندانسته بر دشواری کار وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی که توجیه مرگ صمد به نفع ساواک را وظیفه خود قرار داده - و داستان آل احمد هم اختراع همین ها است که ثابتی نجویده آن را تکرار کرد، افزود. به این خاطر "نجویده"، چون تحت رژیم دیکتاتوری شاه، اگر آل احمد کلمه ای خلاف میل ساواک حرف زده بود نمی توانست راحت بگردد و ساواکی های تحت فرمان ثابتی هم با او کاری نداشته باشند. در حالی که درست برعکس اتهام زورکی اینها به آل احمد، مقاله وی که امروز هم موجود است، در آن زمان کوشید هرگونه شک در مورد کشته شدن بهرنگی و تختی به دست ساواک را منتفی سازد. در آن مقاله برخلاف باور توده ها، ولی درست به گونه ای که ثابتی امروز ادعا می کند، مرگ آن دو فرزند گرامی مردم، مرگی طبیعی از

نوعی که گویا "برادر" آل احمد در مدینه "به مرضی ناشناخته مرده" بود، جلوه داده شده است.

وقتی قرار به دروغ گفتن است، مشکل است که دست اندرکاران بتوانند حرفهای خود را با هم هماهنگ کنند که تناقض و تضادی از آن حرفها به بیرون تراوش نکنند. موضوع گذشتن از "رود ارس" و "فرار به شوروی" همان طور که من قبلاً هم در کتاب "راز مرگ صمد" به آن اشاره کرده ام، از اولین شایعات برای گمراه کردن ذهن ها بود. می خواستند این طور جلوه دهند که چون صمد به منطقه قره داغ رفته بوده و حالا برنگشته و خبری از او نیست، پس از مرز گذشته و به شوروی رفته است. اما با پیدا شدن جسد به همت اسد بهرنگی، برادر مهربان وی و رفیق کاظم سعادت، دوست صمیمی و یکدل صمد، این شایعه رنگ باخت. البته حتی اگر جسد هم پیدا نمی شد هیچگونه زمینه واقعی برای پذیرش آن شایعه در میان کسانی که صمد را می شناختند، وجود نداشت. در واقعیت امر هم نه خود آن افسر ژاندرمیری (حمزه فراهتی) که با صمد به قتلگاه آراز رفت و تنها برگشت و عنوان "تنها شاهد" (!) مرگ صمد بهرنگی و به گفته ای "در عین حال متهم به قتل او" را پیدا نمود، و نه هیچ کس دیگری تا کنون مثل ثابتی ادعا نکرده بود که گویا صمد می خواسته است که "از ارس رد بشود، شنا بلد نبود و غرق شد!" با کمی تأمل روی این سخنان می توان دید که ثابتی با چنین ادعائی چگونه بر دشواری کار همپالگی هایش افزوده و امر توجیه کاری را برای آنها خراب تر و پیچیده تر کرده است.

ثابتی یکی از آخرین مزدورانی است که برای کتمان واقعیت چگونگی کشته شدن صمد بهرنگی در آبهای رودخانه آراز، اتهامات بی اساسی را علیه او و جلال آل احمد با لکنت زبان در "صدای امریکا" تکرار کرد. اما پیشاپیش در کتاب "راز مرگ صمد" با فاکت و شواهد لازم و با استدلال، کذب همه این قبیل اتهامات و دلیل دفاع این مزدوران از حمزه فراهتی، همان افسر ژاندرمیری، یا همان تک شاهد که پیش در قتل های جمهوری اسلامی در رستوران میکونوس هم گیر است، نشان داده شده است؛ و درست همین کتاب (همراه با کتاب "برادرم صمد بهرنگی" نوشته اسد بهرنگی) بود که پس از سال ها که وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی تصور می کرد که با پروژه "ادینه" اش موفق به "باورسکنی" و تبریئه آن به اصطلاح "تنها شاهد" گشته، مشکوک بودن مرگ صمد را مجدداً در جامعه روشنفکری ایران مطرح و به ثبوت رساند. با وجود این، و علیرغم همه واقعیاتی که دال بر کشته شدن صمد بدست دارو دسته ای از ساواک می باشد، بیائید لحظه ای تصور کنیم که صمد بهرنگی به گونه ای که این مردک جنایتکار می گوید "رفته بود با آن آقای (حمزه) فراهتی از رود ارس رد بشود، شنا بلد نبود و غرق شد". بسیار خوب، همه می دانند که رد شدن غیر قانونی از مرز کشور و در اینجا "رود ارس"، در دوره ثابتی و رژیم شاهنشاهی اش جرم جدی ای محسوب می شد که امروز هم چنین است. این را نیز همه می دانند که مجازات این جرم هرچه بود، در صورت ارتکاب افسران ارتش به آن، با آنها خیلی خیلی سخت گیرانه تر از افراد عادی برخورد می شد و مجازات خیلی بیشتری از یک فرد عادی در مورد ارتشی ها اعمال می شد. حال با در نظر گرفتن این که صمد ما شنا بلد نبود که خود بتواند از رود "ارس" رد شود و بر اساس ادعای ثابتی هم این کار با همراهی افسر آنها، یعنی حمزه فراهتی صورت گرفته، بنابراین در مورد وی به عنوان یک افسر ژاندرمیری که مرتکب جرم تلاش جهت خروج غیر قانونی از مرز شده بوده منطقاً باید برخورد صورت می گرفت- آن هم برخورد کاملاً سخت گیرانه ای! در حالی که چنین نبود. اگر ادعای ثابتی درست است چرا افسر آنها در همان سال هیچ مجازات و عقوبتی را در این رابطه متحمل نشد؟ آن هم در مورد جرم مربوط به خروج غیر قانونی به شوروی که در آن زمان مساوی بود با داشتن گرایش به کمونیسم که خود مجازات جداگانه و شدیدی داشت. خود "تنها شاهد"، هیچوقت ادعای تحمل زندان یا هر مجازات دیگری را در این مورد نکرده. تازه آن طور که در مطبوعات چاپ شده در ایران مطرح شده او بعدها در ارتش ارتقای مقام و درجه هم پیدا کرد و ستاره دیگری بر کپه یونیفورم ژاندرمیری اش اضافه شد! اما تناقض آشکار این است که آن افسر و یا همان "تنها شاهد"، اساساً مدعی همراهی با صمد برای گذشتن از رودخانه آراز نیست و ادعا کرده است که برای گردش

و تفریح با صمد بهرنگی به آن منطقه رفته بود. در داستان وی اتفاقاً تأکید بر این است که صمد اصلاً در کنار رودخانه ایستاده بود و خود او هم در فاصله ای از او مشغول شنا بود که گویا ناگهان چاهی زیر پای صمد باز می شود و بقیه داستان...

می بینید هرچه اینها بیشتر برای جان باختن صمد بهرنگی در آبهای رودخانه آراز توجیه می تراشند، دستشان بیشتر رو می شود. به هر حال، حل معمای مطرح شده در بالا را بهتر است خود آن "تنها شاهد" با حمایت کنندگانش در ساواک و وزارت اطلاعات حل نماید. قانعی فرد "نخبه" برای دستگاه وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی هم فرصت دارد با "پژوهش" در این تناقض مربوط به "تاریخ معاصر"!! تا کتاب ثابتی منتشر نشده و به بازار نیامده، این تناقض را هم به نفع ساواک، حل کند!

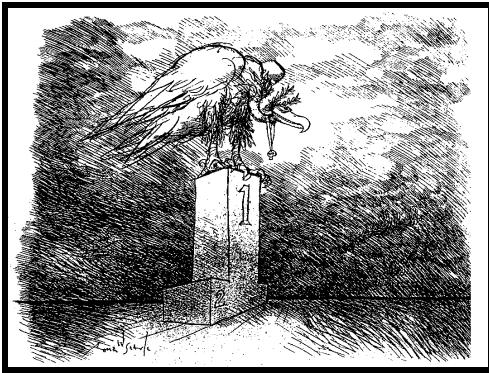
این مقاله را با ذکر اسنادی که مبین شدت شکنجه های اعمال شده در دهه پنجاه در ساواک بر چند تن از صدیق ترین و پاک باخته ترین فرزندان مردم است به پایان می برم.

یکی از نمونه ها در آن اسناد، رفیق کبیر مسعود احمدزاده، ثنوریسین چریکهای فدائی خلق و یکی از بنیانگذاران آن می باشد. صرف نظر از موضع انقلابی رفیق مسعود احمدزاده به مثابه یک کمونیست فدائی، تمام کسانی که او را از نزدیک می شناختند از درجه هوش و ذکاوت و استعدادهای شگرفش با شگفتی یاد کرده اند. رفیق حمید اشرف جداً معتقد بود که رفیق مسعود یک نابغه بود. من شخصاً بارها از او شنیده ام که می گفت که مسعود با افراد عادی فرق داشت و تأکید می کرد که مسعود یک نابغه بود. وقتی انسان بیاد می آورد که دیروز جنایتکاران ساواک و امروز جانبان وزارت اطلاعات چه جوانان با استعداد و چه گوهرهای گرانبهائی را از آغوش مردم ایران گرفته و نیست و نابود کرده و می کشند؛ وقتی بیاد می آورد که علاوه بر این، این جانبان بی شعور و بی فرهنگ و کثیف، با تحمیل چه شرایط مختنق و با چه دیکتاتوری و سرکوب از رشد و شکوفائی استعدادهای جوان جامعه ایران جلوگیری می کنند، وقتی معلوم می شود که با چنین اعمالی آنها چگونه به قولی "سرمایه های کشور" را از بین برده و می برند و راه را بر پیشرفت جامعه ایران بسته و می بندند، آنوقت نقش این جانبان تبه کار مرتجع در گذاشتن چوب لای چرخ تکامل تاریخ و در عقب نگهداشتن جامعه ایران، باز هم با برجستگی بارزی خود را نشان می دهد.

سند یاد شده، از گزارش یک حقوق دان فرانسوی به نام نوری البلا تهیه شده که در سال ۱۳۵۰ در دادگاهی که برای محاکمه رفیق مسعود احمدزاد و رفقای دیگر تشکیل شده بود، حضور داشت. این گزارش از یک شاهد عینی مورد قبول در مجامع بین المللی، به عنوان یک سند در همان زمان در سطح جهان پخش شد. نوری البلا، از رفیق مسعود به عنوان مهندسی که رژیم بعداً اعدامش کرده نام برده و می نویسد: "احمدزاده در یک لحظه که فرصتی پیدا کرد، پیراهن خود را در آورد و آثار شکنجه را روی بدنش نشان داد... بخش میانی سینه و شکمش را جاهای جراحت و سوختگی عمیق که توی هم پیچ خورده بود، تشکیل می داد. منظره ای وحشتناک بود... سوختگی ها و جراحت پشت اش حتی بدتر از قسمت جلو بود. یک مستطیل کامل در پشت اش حک شده بود که از خطوط متصل بافت های در هم سوخته تشکیل می شد. حتی در داخل این مستطیل جاهای سوختگی کوچکتری برق می زد. حدس می زدم که پهنای آثار میز فلزی بر پشت اش حداقل ۲۲ سانتی متر بود" (نقل قول فوق از کتاب فرد هالیدی به نام "دیکتاتوری و توسعه سرمایه داری در ایران" اخذ شده).

در "گزارش عفو بین الملل در مورد ایران (نوامبر ۱۹۷۶) سایت اسناد عفو بین الملل - صفحه ششم"، واقعیت فوق الذکر به این صورت نیز مطرح شده است:

"وکیل فرانسوی نوری البلا، در گزارشی از ماموریت خود در ایران که به نمایندگی از طرف سازمان بین المللی وکلای آزادیخواه که در ژانویه/فوریه سال ۱۹۷۲ صورت گرفت، به مشاخره لفظی بین یک متهم به نام مسعود احمدزاده و دادستان اشاره می کند که در آن احمدزاده اظهار می دارد که [آن به اصطلاح] اعتراف نامه او با شکنجه بدست آمده است. در پروسه محاکمه، احمدزاده به تصور این که نوری البلا یک "روزنامه نگار" خارجی



## وقتی کرکس ها به پرواز درمی آیند!

تقی روزبه

جامعه ما در تب و تاب بحران گذاربه دوران پساجمهوری اسلامی است. خواست‌ها و نیازهای انباشته شده اجتماعی و اقتصادی چنان بنیادی و مترکماندکه آکنورها و جریاناتی که با سودای رهبری و کنترل امواج جنبش سوار بر آن می شوند، به سرعت دست‌هایشان رو شده و عمر مستعجلی پیدا می‌کنند. از همین رو به سرعت از سکه رونق می‌افتند. صعود و افول سریع جریان اصلاح طلبی از نوع سبزش که مثل هر جریان فرادست، منافع و علائق خود را معادل جنبش مردم می‌پنداشت، نشانگر آن بود که دینامیک تعمیق مطالبات فرارونده جنبش هیچ قرابتی با مطالبات و خواست‌های بی رمق آنها ندارد. به همین دلیل جنبش بناگزر از آنها عبور کرد و نیروهای جدید و بعضاً امتحان پس داده‌ای با رنگ و بوی تازه‌ای در تلاش‌اند که خلأ بوجود آمده را پر نمایند. در تکاپوهای تازه، بویژه سلطنت طلب‌ها با بهره‌گیری از فنون دوپینگ‌های مصرف روز، به تحرکات خود افزوده و بر آن می‌شوند تا یک بار دیگر شانس خود را بیازمایند. سرمایه آنها احساس کاذب روسفیدی درقبال جنایت‌های حکومت اسلامی، امید به ازکارافتادن حافظه تاریخی مردم و بویژه نسل‌های جدید از تبه کاری‌ها و جنایت‌های رژیم پیشین، و مهم‌تر از همه دخیل بستن به حمایت همه جانبه قدرت‌های بزرگ و برخی تحولات منطقه و از جمله الگوی مداخله قدرت‌های بزرگ در تحولات لیبی و سوریه است. غافل از آنکه تاریخ درس‌های بزرگی پیرامون عروج و افول نیروهائی که دورانشان سپری شده است، در سینه خود دارد. بخصوص آن نیروهای اجتماعی تاریخ گذشته که امتحان خود را پس داده اند و ناچارند برای ورود دوباره به تاریخ، این بار در سیمای کمدی و با رنگ و لعاب چند لایه برچهره، در صحنه سیاست ظاهر شوند. به عنوان نمونه درحالی که هنوز نه بار است نه به دار، رضایپهلوی بطور رسمی از دولت اسرائیل تقاضای کمک (و البته بیشتر از آن، از دولت آمریکا و اتحادیه اروپا) کرده است. این تنها یک نمونه از تاوان مالیاتی است که این حضرات دوپینگ کرده بابت آمدن روی صحنه محکوم به پرداخت زودرس آن شده اند. به روی صحنه آمدن سر دژخیم نظام پادشاهی، پرویز ثابتی با آن وقاحت بی پایانی که مختص خود وی است، در حالی که بقول خودش خاطراتش را چندین دهه پیش نگاشته بوده ولی جرئت انتشارش را نداشت، نمونه دیگری در باز پرداخت زودرس تاوان و سوسه تصاحب رهبری جنبش ضداستبدادی است. گوئی احضار نیروهای

است، به ناگاه ژاکت خود را بالا کشید و جاهای سوختگی وحشتناکی بر روی شکم و پشت خود که به نظر می رسیدند چندین ماه قدیمی هستند را به وکیل مذکور نشان داد. به دنبال آن حادثه، یک متهم دیگر به نام ناصر صادق در حین گفتگو با وکیل نوری البلا اظهار داشت که مسعود احمدزاده و متهم دیگری به نام بدیع زادگان به وسیله میزی که در وسط آن با "حرارت سفید" داغ می شود، سوخته شده اند. بدیع زادگان بعد از آن از ناحیه عضلات پائین بدن فلج شد، به طوری که به کمک بازوان و با کشیدن بدن خود بر روی زمین به جلو می رود...

علی اصغر بدیع زادگان یکی از مبارزین انقلابی سازمان مجاهدین خلق ایران بود که همانطور که گزارش مذکور بیانگر آن است وی با وفاداری به خلق و آرمان های انقلابی خود، تا به آن حد در مقابل بازجوهای شکنجه گرش مقاومت کرده بود که شرح حال فوق بیانگر آن است. در گزارش نوری البلا همچنین از جان باختن بهروز دهقانی در ریز شکنجه به نقل از مجاهد انقلابی دیگر به نام ناصر صادق که شجاعانه این موضوع را در دفاعیات خود در دادگاه عنوان کرده بود، سخن رفته است. در مورد شدت شکنجه های اعمال شده به رفیق بهروز دهقانی، کافی است به گزارش پزشک قانونی خود دم و دستگاه پرویز ثابتی رجوع شود که همزادان وی در دستگاه وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی، آن را در کتابی تحت عنوان "چریکهای فدائی خلق از اولین کنش ها تا بهمن ۱۳۵۷" درج کرده اند. با وجود همه آن شکنجه ها، مزدوران ساواک این فرزند صدیق کارگران و توده های رنج دیده ایران را حتی تا لحظه مرگ - و در واقع هنوز مدتی هم پس از جان باختن اش، به تخت بسته بودند، امری که بیانگر درجه بی رحمی و قساوت دست اندر کاران و کارکنان ساواک بود.

می دانیم که دشمنان کارگران و دیگر توده های تحت اختناق و دیکتاتوری، گاه از "شاهکار" های دست سازشان یعنی از موارد مختلف شکنجه، جهت ایجاد رعب و وحشت در میان مردم و باز داشتن آنها از مبارزه استفاده می کنند. وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی هم، از دیر باز چنین شیوه ای را برای وادار کردن خلق رنج دیده ایران به تمکین درمقابل ظلم و ستم، و برای خاموش کردن آتش مبارزات آنها بکار برده است. اما برای یاد آوری به اینان و سرمشق گیری شان از آنچه همان توده های شکنجه و سرکوب شده ولی مبارز و مقاوم ایران بر سر ساواک و جنایتکاران ساواک آوردند، باید گفت اتفاقاً همان شکنجه ها و جنایات ساواک وقتی در جامعه انعکاس پیدا کردند، وقتی نفرت حاصل از آن شکنجه ها در دل مردم به خشمی سوزان بر علیه ساواک و رژیم شاه تبدیل شد، خشمی که "خرمن سرخ امید های فرو خفته است"، آنگاه میلیون ها توده استثمار و سرکوب شده و مصیبت دیده و شکنجه شده به خیابان آمدند و با طنین پر قوت شعار "مرگ بر شاه" که برای آنها به مفهوم مرگ بر هرگونه استثمار و ظلم و ستم در جامعه و مرگ بر ساواک بود، پایه های رژیم سلطنتی را از جا کنده و با حمله به مراکز ساواک، برخی از انبوه اسناد جنایات رژیم شاه در سلاخ خانه هائی که پرویز ثابتی مدیرکل آن بود را هم در معرض دید همگان قرار دادند. این بار باید منتظرباشند تا ببینند که مردم ستمدیده ایران با آنان چه خواهند کرد، و با تجربه هائی که آموخته اند انقلاب خود را در چه مسیر ظفرمندی به پیش خواهند برد!

۴ فروردین ۱۳۹۱ - ۲۳ مارس ۲۰۱۲

زیر نویس:

\* کورش لاشائی از رهبران "سازمان انقلابی حزب توده" که پزشک بود، در کتاب خاطراتش (تنظیم شده به وسیله حمید شوکت) مطرح کرده است که سیروس نهایندی را پس از ظاهراً فرارش از زندان دیده بود؛ و ضمن تأیید این امر که به دست سیروس نهایندی گلوله خورده بود، در صفحه ۱۸۱ آن کتاب می گوید که: "من فقط زخم او را بانسمان کردم. جای گلوله روی دست چپ و عضله دلتوئید قرار داشت". خود کورش لاشائی بعداً دستگیر و در مقابل ساواک سرخم کرد و به خواست پرویز ثابتی در یک نمایش تلویزیونی که در جهت تضعیف روحیه مبارزاتی مردم تنظیم شده بود، شرکت کرد.

\*

برای گل آلود کردن آب و پنهان ساختن حقیقت نباشد. او نماد است و این نمادینگی بناگزی بخش جدا نشدنی از واقعیت درونی شده او نیز هست. بهمین دلیل به عنوان نماد وقتی لب به سخن می‌گشاید، از اساس صورت مسأله را پاک کرده و منکر وجود شکنجه سیستماتیک در دستگاه تحت امر خود شده و خویشان را بی خبر و مخالف آن معرفی می‌کند. او باین ترتیب برای نجات خود به تبرئه کل دستگاه شکنجه و جنایت و تبرئه کل همکاران شکنجه‌گر خود می‌پردازد. او به بخوبی می‌داند که اعتراف به شکنجه سیستماتیک در جهان امروز معنائی جز اعتراف به جنایت علیه بشریت ندارد. با این همه او نمی‌تواند در یک گفتگوی بلند از بیان خشونت که با سرشت او عجین شده است و از مهم‌ترین نمادهایش به شمار می‌رود بگریزد و بهمین دلیل گیرم در مصادیق و اجزاء آن را انکار کند، اما در کلیت‌اش به دفاع از آن برخاسته و کینه و نفرت‌اش به دموکراسی، به مردم، به جنیش و انقلابیون و روشنفکران مترقی، و اعتقادش به کاربست مشت آهنین و تبرئه دستگاه جهنمی ساواک، جایجا در خاطراتش مشهود است. البته در عصر اطلاعات، در دنیای دیجیتالیزه شده امروزی، در زمانه مبارزه برای آزاد سازی اطلاعات از حصارهای طبقه بندی شده، این گونه رفتارهای فراقفکنانه، خود افشاگر بوده و بسی مضحک و رسواکننده است و فقط خود اوست که سرش را هم چون کبک در برف فروبرده و به خیال خود به انکار هیولای مهیب وثبت شده در تاریخ پرداخته است.



#### رابطه شکنجه و حفظ قدرت!

نفس کاربرد خشونت صرفنظر از کم و کیف آن، از لوازم اصلی کسب، حفظ و تثبیت قدرت برای بهره‌کشی و اعمال سلطه در سطوح گوناگون اعم از خرد و کلان است. باین اعتبار سودای کسب قدرت و کاربرد خشونت از هم جدا ناپذیرند و هر قدرتی، قدرت بیگانه شده و منفک گشته از ید اختیار جامعه و از حیطة کنترل تک تک افراد آن، ناگزیر از بکارگیری آن است. اساساً نفس وجود قدرت خارج از کنترل مستقیم شهروندان چیزی جز تبلور سرکوب و خلع یدانسان‌ها از گوهر هستی خود به مثابه کنش گران اجتماعی آزاد و خلاق نیست. آنکسی که این نوع قدرت بیگانه شده را- از جمله تقسیم آن به خوش خیم و بدخیم - ستایش کند و این جام را بنوشد، مستعد دست زدن به هر بدمستی است. دموکراسی واقعی یا قدرت اجتماعی برآمده از اعمال اراده مستقیم شهروندان، پاد زهر قدرت‌های بیگانه شده و سرکوبگر است. البته سهم حکومت‌های مستبد و خودمدار که پاسخ گوی به هیچ کس نیستند در سرکوب، بویژه در اشکال عریان آن بیشتر است و هر چه دموکراسی عمیق‌تر و مستقیم‌تر باشد، امکان مهار قدرت بیگانه شده بیشتر می‌گردد. اما حتی حکومت‌های مدعی "دموکراسی" هم وقتی موقعیت و قدرت طبقه حاکم به چالش کشیده شود، از کاربرد خشونت و شکنجه برای تحمیل انضباط و مقررات مورد نظر خود بر جامعه ابائی نخواهد داشت.

واپسگرا و امتحان داده به روی صحنه سیاست به توسط تاریخ، ظاهراً مؤثرترین و کوتاه ترین راه دفن آنان درگور تاریخی‌اشان است. هم چنانکه حکومت اسلامی تنها سه دهه طول کشید تا وارد فاز انحطاط کامل خویش گشته و علیرغم جان سختی در احتضار خود، به همین سرنوشت دچار گردیده است. همین واقعیت احضار تاریخی به عنوان بخشی از تشریفات دفن شدن است که به ظهور و ادعاهای پرویزنابیتی اهمیتی بیش از یک خاطره نویسی می‌دهد. پیام پرویزنابیتی به عنوان نماد سازمان امنیت محمدرضا شاه در یک جمله آن است که نظام سلطنتی بدون بکارگیری مشت آهنین قابل دوام نبود و نیست و علت سرنوشتی آن نیز تردید محمدرضا شاه در مورد آن بود. باین ترتیب او، برغم تلاشش برای پنهان ساختن حقیقت، با بروی صحنه آوردن بخشی از عملکرد حکومت سلطنتی حافظه تاریخی و راكد مانده ما را برای عبور هم از استبداد دیرپای سلسله‌های سلطنتی و هم از سلسله ولایت فقیه (استبداد حکومت اسلامی) فعال ساخته است. از همین رو ظاهراً باید از او و صدای آمریکا بابت این خدماتشان سپاسگزار بود.

\*\*\*\*\*

#### شکنجه و مدیریت شکنجه

توسل به شکنجه اوج خشونت عریان برای اعمال سلطه و از مصادیق بدیهی آن است. نهایت مسخ شدگی و بیگانگی انسان با انسان و با سرشت اجتماعی خود و هم نوعانش است که حقا با آفریدن گونه ترازونین ومنحطی از موجودی بنام "انسان" او را از نظر کاربرد خشونت و درندگی غیرقابل مقایسه با هر موجود دیگری در طبیعت می‌کند. اما نباید فراموش کرد که شکنجه گرفتار یک شخص منحط شده نیست بلکه تبلور و عصاره آن نوع سیستم و مناسبات اجتماعی (و بقول فوکو جامعه انضباطی) است که او انحطاط‌اش را نمایندگی می‌کند. شکنجه‌گر را باید تبلور اوج ابزاروارگی و شئی شدگی انسان دانست که به او شأنی در حد آلات و ابزار قتاله می‌دهد. تهی شدن مطلق از سرشت انسان به مثابه فرد اجتماعی، با ایفای چنین نقشی ملازمه دارد. وظیفه محوله باو درهم شکستن مقاومت شهروندانی است که موی دماغ اربابان قدرت و مکتب می‌شوند. در جامعه انضباطی - طبقاتی هراسیستی تنها با تقسیم کار نهادی شده و مسئولیت‌ها و سلسله مراتب متناظر با آن قادر به تداوم چرخه حیات و کارکرد خود است. در این رابطه چه بسا مسئول یک سیستم تمشیت امنیت داخلی، عمل مستقیم شکنجه را شخصاً به عهده نداشته باشد، اما آن را هدایت و نظارت سازماندهی کند. و باین لحاظ مسئولیتی حتی سنگین‌تر از ایزه‌های بنام شکنجه‌گر که دستورالعمل‌های وی را اطاعت می‌کند داشته باشد. بنابراین گرچه هر فردی در هر سیستمی و در هر سطحی باید پاسخ‌گوی اعمال و رفتار خشونت آمیز خود و بطریق اولی جنایت‌های ارتکابی‌اش باشد، اما این به معنی آن نیست که در یک سیستم نابرابر و سلسله مراتبی، سهم پاسخ‌گویی و مسئولیت‌ها یکسان است و یا بدتر از آن سهم آنها نسبت به رده‌های پائین‌تر و فرمان بر و درگیر اجرائیات، کم‌تر است. اگر نگاه‌ها از عامل و مجری به آمران و سکنداران و سپس به کل سیستم و مناسبات حاکم بر آن نچرخد، فقط به نوک کوه یخ خیره شده‌ایم و هیچ رویکردی نمی‌تواند بهتر از این به حفظ سیستم سلطه و سرکوب یاری رساند. بنابراین تصدی مدیریت تأمین "امنیت داخلی" و بکارگیری شکنجه در این رابطه نه فقط کسی را تبرئه نمی‌کند بلکه تنها بردارنده مسئولیت و پاسخگو بودن وی می‌افزاید. در ادبیات و فهم متعارف، چنین فردی را سرشکنجه‌گر یا رئیس دژخیمان می‌نامند. پرویزنابیتی در مقام مدیرکل اداره سوم (امنیت داخلی)، کسی که بقول فردوست همه کاره ساواک بود و بنا به اعترافات تهرانی (بهمن نادری پور) تیرباران ۹ زندانی بدستور وی صورت گرفت، و کمیته مشترک به پیش‌نهاد او و ریاست واقعی او تشکیل شد، و به گفته حسن علوی کیا، یکی از معاونین سابق پاکروان از قول نابی که "اگر اعلیحضرت اجازه می‌داد من ظرف ۴۸ ساعت به تمام این غائله، خاتمه می‌دادم" و... همگی بخوبی نشان دهنده آن است که وی برآستی از نمادهای مهم سرکوب و دستگاه اهریمنی ساواک در شدیدترین سال‌های خشونت آن بود. از این رو طبیعی است که وقتی زبان بگشاید، جز

\*\*\*\*\*

**شبه‌های از تجربه‌های مستقیم من از عمل کرد ساواک شاه!**

نشریه آرش به سهم خود برای معرفی این سردخیم به نسل‌های جدید و افشاء یاهوها و دروغ پراکنی‌های وی از طریق صدای آمریکا و انتشار خاطراتش، خواهان بازگویی گوشه‌هایی از واقعیت‌های تلخ آن دوره توسط برخی فعالین بازمانده‌ای که برخورد با ساواک و زندان را تجربه کرده‌اند شده است. اما قبل از پرداختن به آن باید تأکید کنم که اولاً در برابر حاکمیت داغ و درفش، مقاومت وجه غالب زندانیان و فعالان سیاسی - انقلابی آن دوره را تشکیل می‌داده است و بنابراین به هیچ وجه منحصر باین یا آن فرد نبوده است. هم چنین در میان آنها حماسه‌سازان بزرگی از مقاومت وجود داشتند که اکثراً توسط رژیم گذشته و یا رژیم اسلامی درو شدند و اکنون دیگر در میان ما نیستند (یک قلم آن همان نه نفری است که رژیم شاه و پرویز ثابتی با نگرانی از مقاومت و توانایی‌ها و نقش آنها در خیرش‌های متحمل، تصمیم به نابودیشان گرفتند. لیست این گونه افراد که رژیم اسلامی آنها را شکنجه و اعدام کرد نیز بسیار طولانی است). و ثانیاً با توجه به تداوم سرکوب و شقاوت در ابعادی بس گسترده‌تر در حکومت اسلامی و مقاومت‌های حماسی در زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های جمهوری اسلامی، در طی چند دهه گذشته، عملاً انگیزه و نیازی به پرداختن شکنجه‌های آن دوره وجود نداشت و به همین دلیل در اولویت‌های کاری من هم نبود. با این وجود ولی وقتی کسانی پیداشده‌اند که روی فراموشی عملکرد جنایت بار گذشته خود و بی‌اطلاعی نسل‌های جدید سرمایه‌گذاری کرده و درصدد تحریف و دستکاری و تحریف واقعیت‌های تاریخی هستند، بازخوانی آنها در چهارچوب مبارزه همه‌جانبه‌تر با استبداد، اعم از ضد انقلاب غالب یا مغلوب، بخشی از این مبارزه را تشکیل می‌دهد. با این وجود اگر همت نشریه آرش برای تهیه گزارشی از واقعیت‌های آن زمانه نبود، باز هم بعید بود که شخصاً انگیزه‌های برای بازگویی آن می‌داشتیم. و اینک فشرده‌ای از آنچه که بر من گذشت:

**دستگیری نخست**

۱- من (موسوم به زینال) در زمان شاه دوبر در همان دوره‌ای که باید آن را دوره تشدید سرکوب و ازعاب نامید، و مربوط به سال‌های مدیریت ثابتی بر امنیت داخلی می‌شود، دست‌گیر و شکنجه و زندانی شدم. شاید بتوان گفت که هر دو بار و هر کدام بدلالی، قسر از چنگشان در رفتم. با این همه این باصطلاح قسر درفتن با بهای سنگینی همراه بود که در قیاس با آن شاید خیلی‌ها اگر مخیر بودند گزینه مرگ را انتخاب می‌کردند. تجربه نخست از زمان دستگیری من در ۱۱ بهمن ۱۳۵۰ شروع شد که به سه سال زندان محکوم شدم. در آن زمان عضو سازمان مجاهدین خلق بودم. ناگفته نماند که سازمان مجاهدین در پی ضربه هولناک و سنگینی که اواسط سال ۵۰ طی چندین موج حمله صورت گرفت، تمامی اعضای کمیته مرکزی و بسیاری از کادرهای اصلی وزیده و آموزش دیده خود را از دست داد، تاحدی که ساواک تصور می‌کرد که عملاً آن را متلاشی کرده و این سازمان دیگر قادر به سر بلند کردن نیست. با معیارهای آن زمان من به عنوان عضو کمابیش معمولی بودم که از گزند دستگیری موج‌های نخست در امان مانده بودم. با این همه، علیرغم تصور ساواک، بقایای سازمان توانستند مجدداً تجدید سازمان یابند و تا حدودی از تیررس حملات نیروهای امنیتی خلاص شوند. در این میان احمدرضائی بدلیل تجربه و پیشینه سیاسی و داشتن روابط با کادرهای قدیمی و اطلاعات طبیعی خود از کم و کیف سازمان (اگرچه عضو کمیته مرکزی نبود) و هم چنین برقراری ارتباط با کادرهای زندانی شده و بهره‌گیری از توصیه‌ها و تجارب آنها، در تجدید سازماندهی نقش مهمی داشت. پلیس سیاسی که متوجه تجدید سازماندهی و خارج شدن نیروهای سازمان از تیررس ضرباتش شده بود، به شدت با وحساس گشته و تمامی نیرو و توان خود را برای دستگیری بکار گرفته بود. این حساسیت بویژه پس از فرار رضارضائی از زندان دوچندان شده بود. در چنین شرایطی بود که دریا زده بهمن هزار و سیصد و پنجاه، احمدرضائی و من در طی یک دیدار خیابانی در دام محاصره سنگین و از پیش تدارک شده پلیس امنیتی افتادیم که بیش از همه بدنبال شکار احمدرضائی بودند. در آن موقع تا آنجا

در جریان انقلاب بهمن علیرغم آنچه که در پائین جریان داشت، شاهد مذاکره و بندوبست از بالا برای دست بدست شدن و حفظ ماشین دولتی و از جمله دستگاه سرکوب ساواک شاه بودیم. چنانکه از همان فردای انقلاب بهمن قدرت جدید با حفظ ساختارهای اصلی دستگاه امنیت و اطلاعات، شروع به بازسازی این دستگاه منفور که در همه نقاط کشور آماج حمله خودجوش مردم خشمگین بود، کرد. حکومت اسلامی که میراث‌بر یک سازمان مخوف پلیس مخفی بود، بیکار نه نشست و بسهم خود ضمام جدیدی به این ماشین سرکوب افزود و آن را به یک هیولای عظیم اختاپوس وار با شاخه‌های مختلف و عناوین گوناگون تبدیل کرد.

**ضرورت عبور از هر دونوع استبداد امتحان پس داده!**

جامعه استبداد زده ما در حیات طولانی خود در مجموع از نظر سیاسی دونوع دیکتاتوری سلطنت و حکومت اسلامی (ولایت فقیه) با همه پی‌آمدهای ناگوارشان را با پوست و گوشت خود آزموده است. از همین رو هر گام واقعی به جلو - هم در حوزه شکل سیاسی و هم محتوای اجتماعی، اقتصادی - مستلزم عبور از هر دوی آنها است. در این رابطه باز خوانی واقعیت‌ها و تحارب نسل‌های پیشین و سایر جنبش‌ها، بویژه فعال کردن حافظه تاریخی از مهم ترین پیش شرط‌های اجتناب از تکرار آنهاست و می‌دانیم هر جامعه‌ای که گذشته خود و درس‌های آن را فراموش کند، محکوم به تکرار آن است.

بازماندگان زندانی و شکنجه شده زمان شاه بخشی از آن حافظه تاریخی بشمار می‌روند که احتمالاً پرویز ثابتی آن را در محاسباتش جهت رصد زمان مناسب برای بیرون آوردن سرخورد از لاکش، نادیده گرفته است. غافل از آنکه با مدیریت وی بر سازمان امنیت داخلی در طی آن سال‌های پر از وحشت و خشونت، نام وی و سرکوب از یکدیگر جداناپذیرند. از همین رو نقش و جایگاه "مقام امنیتی" بطور اجتناب ناپذیر در ذهن و خاطره جوانان فعال آن دوره - نسل دهه چهل و پنجاه که ما باشیم - یادآور دوران خفقان و وحشت است. و این همه با دوره‌ای از خفقان و انسداد فضای سیاسی همراه بود که شاه دیگر حتی تحمل دو حزب فرمایشی و دولت ساخته را نیز نداشت و فرمان انحلال آنها را داد تا حزب واحد رستاخیز جایگزین آنها شود.

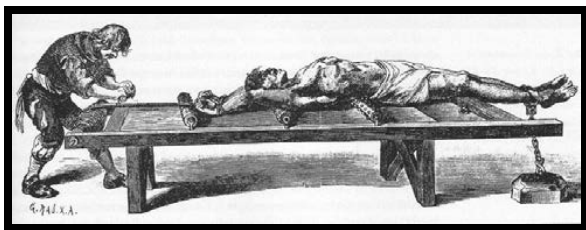
هیچ چیز در دروغ‌نامه دامگه حادثه، مضحک‌تر و در عین حال تنفرآمیزتر از ادعای این سرشکنجه‌گر در اومانیست خواندن خود نیست که تنها طنزپردازان بزرگ قادرند حق مطلب را بجا آورند! حتی بدون در نظر گرفتن ناگفته‌ها و یا تحریف وقاحت آمیز حقایقی چون تیرباران (تورورسیسم تمام عیار دولتی) ۹ نفر از زندانیان دلیر و مقاوم در تپه‌های اوین را که این کتاب از جمله برای لاپوشانی آنها نیز تهیه شده است، باز هم مواضع او در قبال شمار زیادی از رویدادها و فرازهای مهم بخوبی نشاندهنده اعتقاد او به کاربست مشت آهنین و افشاکنده کرشمه‌ها و نازک چشمی‌های او پیرامون دموکراسی است. از جمله پیش‌نهادهای وی برای خاموش کردن خیزش‌های مردمی علیه استبداد سلطنتی، نظیر لیست بلند بالایی که باید دستگیر می‌شدند، برقراری حکومت نظامی و بستن برخی سفارتخانه‌های کشورهای بزرگ غربی و...، گله‌های وی از شاه بدلیل عدم قاطعیت‌اش در بکارگیری مشت آهنین، درس‌های او به فرج پهلوی پیرامون پیام نهفته در داستان اولدوز و کلاغ و جلوگیری از بزرگداشت صمد بهرنگی در دانشگاه تهران و خطر انتشار آثار او، مواضع او در مورد کودتای ۲۸ مرداد و شخص مصدق و بسیاری عرصه‌های دیگر بخوبی تعلق خاطر او به مکتب مشت آهنین را بازتاب می‌دهد. گزارش‌های هفتگی او به شاه برخلاف برخی ادعاهایش حاکی از نزدیکی کامل او به شاه و اعتماد شاه باو و مواضع‌اش بوده است. چنان‌که فی‌المثل در مورد انجام یکی از مصاحبه‌های معروف رادیو - تلویزیونی وی، وقتی که او در مسافرت به انگلستان بوده است شاه از وی می‌خواهد مسافرت خود را نیمه تمام بگذارد و برای انجام آن بشتابد. هم چنانکه از خلال همین گفتگوها روشن می‌گردد که این او بوده است که عملاً سیاست‌ها و تصمیمات مهم این نهاد را به ارتشبد نصیری رله می‌کرده است.



اعلام می‌کردند. خلاصه آنکه هرکدام از این موجودات تکیه کلام، فحش‌های مختص بخود، عربده‌های گوش خراش و خشونت و رذالت ویژه خود را داشتند. بیاد دارم بوی سوختگی گوشت را که اتاق را پر کرده بود و مشام آدمی را می‌آزرد. من هم چنین شاهد زندانیانی بوده‌ام که علاوه بر باسن، پشت و یا آرنج دست آنها را نیز سوزانده بودند تا شاهد همه جا حاضر شکنجه باشند! در مورد اصغریدیع زادگان از زندانیانی که با او بوده‌اند شنیده بودم که پشت وی را آنچنان سوزانده بودند که خطر فلج شدنش وجود داشت. اما سوزاندن من تا آن حدها نبود و نوع شکنجه عمدتاً بر شلاق و کف پاها متمرکز بود. چراکه ظاهراً اغلب شکنجه‌گران به این گفته دکتر حسین زاده (رضاعطاپور) که بین کف پا و زبان (اعتراف) رابطه نزدیکی وجود دارد سخت اعتقاد داشتند! با این همه ناگفته نماند که سوزش‌ها و دردهای طولانی پس از سوزاندن و پس از پانسمان، خود فصل مهمی از شکنجه‌های دردناک را تشکیل می‌داد. دواندن با پاهای آتش‌لاش شده و متورم و کوبیدن با لگد به آنها در اتاق شکنجه و یا در محوطه فلکه کمیته، هم برای افزایش درد و هم آمایش پا برای شکنجه‌های بعدی، بخشی از تشریفات شکنجه بشمار می‌رفت. در شکنجه‌های دور اول و فشرده و طولانی معمولاً تعداد شکنجه‌گران و شلاق‌زن‌ها چندین نفرند تا هم خود نفس تازه کنند و هم خللی در پذیرائی کامل از فرد شکنجه شونده بوجود نیاید. بازجوها بویژه در مراحل نخست دستگیری شخصاً در انجام شکنجه، در کنار کسانی چون حسینی که کارش فقط شکنجه بود، مشارکت فعالی داشتند. فرور کردن سر در حوض حیات کمیته تا مرز خفگی به همراه مشت و لگد و کشیده و یا کوبیدن سر به دیواره و یا کف حوض نیز از زمره شکنجه‌های رایج بود. البته تهدید به تجاوز و حتی تظاهر به آن و یا تهدید به استعمال بطری نیز وجود داشت، اما در مورد من در حد تظاهر و تهدید بود. ناگفته نماند که یکی از شگردهای بازجوها کشف حساسیت‌ها و نقاط ضعف افراد تحت شکنجه در برابر نوع و ترکیب شکنجه‌هاست. همه شکنجه‌ها قابلیت کاربرد یکسان برای همه ندارند. البته در میان شکنجه‌ها سهم شلاق و سهم حسینی نره غول، بیش از دیگران بود. گرچه سوزاندن (باسن) نمی‌تواند خیلی طولانی باشد، با این همه بدلیل سوزش‌های دردناک و طولانی‌اش و اصطکاک دائمی‌اش با تخت و یا زمین برای هفته‌ها آزار دهنده است بخصوص که بسته شده باشی و نتوانی جابجا شوی (در مورد من این مرحله دردناک و آزاردهنده حدوداً یک ماه طول کشید در حالی که دست و پایم در سلولی نزدیک اتاق شکنجه به تخت بسته شده بود). در اینجا برای اجتناب از طولانی شدن به شکنجه‌های روانی هم چون دادن بی‌خوابی، دادن اطلاعات دروغین بقصد اغفال و شکستن روحیه (و بعضاً از طریق موریس وحید افراخته و نظایران ...) و یا بردن به بالین دوستان کشته و یا شکنجه شده، نگهداری طولانی در سلول تک نفره، انواع تزییقات مربوط به توالف رفتن و بهداری و انواع فحش‌ها و توهین‌های رکیک به فرد و یا کسانی که فکر می‌کنند مورد علاقه و احترام تو هستند و نظایر آن که در مورد تعداد زیادی از دستگیرشدگان هم بکار گرفته می‌شد اشاره نمی‌کنم. اما فقط میل دارم به یکی از شکنجه‌های روانی رایج و آزاردهنده که همه دستگیرشدگان کمیته با آن آشنا بودند اشاره کنم و آن شکنجه دیگری و شنیدن مداوم فریادهای گوش‌خراش شکنجه‌گران به همراه فریاد و ناله شکنجه شونده‌گان بود (اعم از زن و مرد و پیر و جوان، روز یا شب) که حاکی از فراگیر شدن شکنجه و گستره مبارزه بود. شماری از آنها را می‌توانستی در راهروها، و یا در کنار میله‌های فلکه با پاهای آتش‌لاش شده و احیاناً با دستبند، از زیر چشم بند به بینی. اوج این شکنجه روانی بهنگامی بود که خودت پشت اتاق تمشیت برده می‌شدی و در انتظار می‌ماندی تا پس از شنیدن فریادهای شکنجه دیگران نوبت خودت فرا برسد. البته باید آماده می‌بودی که در همان پشت در هم با مشت و لگد و فحش‌های رکیک به مثابه پیش غذا از تو پذیرائی کنند. نباید فراموش کرد در آن سال‌ها به هر کس که در کوچه و خیابان مشکوک می‌شدند و کم نبودند چنین افرادی، ابتدا یک فصل کتک مفصل می‌زدند تا معلوم شود چه کاره است و در چنته‌اش چه دارد. این فرد دستگیر شده و بی‌خبر از همه جا بود که در زیر کتک باید ثابت می‌کرد که هیچ کاره است و کم نبودند کسانی که بدنبال دستگیری یک فعال سیاسی، اعم از دوست و آشنایان و فامیل‌ها و

که من می‌دانستم سازمان به سه شاخه اصلی تقسیم شده بود که مسؤولیت یک شاخه آن با من بود و هدایت سازمان از طریق مسئولین آن صورت می‌گرفت. با این همه شناخت مشخص ساواک از موقعیت جدید من در سازمان اندک بود و بیشتر بر حدس و گمان و بلوف استوار بود. نحوه درگیری و کشته شدن احمدرضائی و بی‌اثری قرص سیانورمن، دست بدست هم داده و موجب حساسیت شدید ساواک بر روی من گشت. آنها برای دست یابی به قرارها و اطلاعات و سرخه‌هایی جهت متلاشی کردن سازمان و یافتن ردپائی از رضاضائی و از تدارکات سازمان و رد پای دسته کلیدی که همراه بود و یافتن پاسخ برای بسیاری سؤالات از این دست، از این که زنده دستگیر شده بودم سر از پا نمی‌شناختند. ظاهراً من می‌بایست تاوان اطلاعات گسترده احمدرضائی را که دیگر وجود نداشت می‌پرداختم. اما من نیز به نوبه خود مصمم به مقاومت تا به آخر بودم و لاجرم به انکار همه چیز، حتی قرارهای منقضی شده خود پرداختم. می‌دانستم که گفتن آره یعنی باز شدن کلاف بی پایان سؤالاتی که نقطه ختامی جز تخلیه کامل اطلاعات و دستگیری‌های گسترده نخواهد داشت. از این گذشته سازماندهی بخش ما بدلیل گستردگی و باصلاح داشتن ترکیب توده‌ای (لااقل هنوز) بشکل تیمی سازمان نیافته بود و با تکیه صرف به قرارهای سلامتی نمی‌شد بقاء آن را تأمین کرد. خود من در جنوب شهر در خانه‌ای که در واقع یک کارگاه خانگی بود و در یکی از اتاق‌های آن زندگی می‌کردم. باین ترتیب محل کار و زندگی‌ام یکی بود که از امکانات مصطفی خوشدل بود که خود نیز گاهی به آنجا سر می‌زد. مصطفی به تنهایی دارای دهه ارتباط توده‌ای و بعضاً حتی تماس با گروه‌ها و محافل سیاسی بود که روشن شدن یکی از این سرخه‌ها و تعقیب و مراقبت آنها می‌توانست موجب دستگیری‌های گسترده و سریالی بشود و همانطور که گفتم خانه محل اقامت من یکی از آنها بود. بهمین دلیل لازم بود که در بازجویی‌ها اشاره‌ای باین خانه نشود و برای اینکار لازم بود که من اصلاً خانه‌ای و اتاقی نداشته باشم. براین اساس موضع من در بازجویی‌ها آن بود که شب‌های خود را در این یا آن قهوه خانه با پهن کردن جل و پلاسم سپری می‌کردم. در این سناریو دیدار من با احمد رضائی فردی عنوان می‌شد که در حال طی کردن مراحل نهائی برای جدا شدن کامل از سازمان بود (البته متقابلاً آنها نیز با بلوف‌ها و ادعاهای خود مرا از رهبران سازمان و معاون احمد عنوان می‌کردند). دسته کلیدی هم وجود داشت که هر کدامشان در صورتی که معلوم می‌شد متعلق به کدام خانه و امکان است می‌توانست ردهای دندان گیری برای پیشروی ساواک باشد. بهر حال ساواک با تجاربی که داشت باین سادگی‌ها این چنین توجیهات را نمی‌پذیرفت. کلکسیون از شکنجه‌ها وجود داشت که آن زمان در مورد اکثر دستگیر شدگان اجرا می‌شد و بسیاری از زندانیان با آن از نزدیک آشنا بودند. بدیهی است که با توجه به نحوه دستگیریم پذیرائی مفصلی در انتظارم بود. بهمین دلیل سریعاً و آزرکشان به محل "تمشیت" یعنی کمیته مشترک برده شدم. کوبیدن شلاق بر کف پا و سایر قسمت‌های بدن و نیز استفاده از کابل‌های چند شعبه‌ای، آویزان کردن (صلیب وار) از دیوار، شوک برقی دادن به همه نقاط حساس بدن که برای مدت‌ها ادرار آدمی را خونین می‌کرد و در این میان گاهی از شوک‌های بسیار قوی که گویی مغز آدمی در حال منفجر شدن است نیز استفاده می‌کردند، آپولو، نواختن ممتد کشیده‌های سنگین و پرده گوش پاره کن چپ و راست با صفیرسنگین و مهیب‌اش، تبدیل کردن سوژه به توپ بازی در میان یک حلقه هفت هشت نفری که با مشت و لگد و کشیده و شلاق و... به همدیگر پاس داده می‌شوند، سوزاندن نقاط مختلف بدن با سیگار و فراتر از آن بامنقل برقی (بیشتر باسن و پشت) درحالی که دست و پایت را به تخت شکنجه زنجیر کرده اند و دژخیمی هم بر روی سینه و شکم نشسته است تا نتوانی حتی واکنش غریزی بدن خویش را (دور کردن چند سانتیمتر بدن از تیر رس حرارت سوزان اجاق) انجام دهی. من بیاد دارم که دژخیم نشسته بر روی شکم و سینه من، سرگرد نیک طبع بود که بعدها ترور شد. گویی سهم تخصصی این جنایتکار در شکنجه سوزاندن بود. هرکدام از بازجویان شکنجه‌گر نیز معمولاً در رشته‌ای از رشته‌های شکنجه - مثلاً نواختن کشیده‌های سنگین، و یا زدن کابل سانتی متر به سانتی متر از پائین به بالا و از بالا به پائین، استعداد بیشتری از خود بروز می‌دادند و آن را با تفاخر

شد. بازجوی اصلی این بار منوچهری (وظیفه خواه) بود که در خشونت و بیرحمی دست بازجوی دوره قبل را که کمالی (فرج اله سیفی کمانگر) باشد از پشت می بست. موضع من این بود که عضو هیچ گروهی نیستیم و هیچ قراری هم با کسی نداشته ام و متقابلاً مأموریت منوچهری بیرون کشیدن اطلاعات مهمی بود که حریصانه بدنبالش بودند. از آنها اصرار و از من انکار. ابتدا یک دور شکنجه فشرده و متمرکز مانند سال ۵۰ شروع شد و البته نه در حد و اندازه آن زمان. بنظر می رسید که این بار با توجه به شناخت قبلی که از روحیه من داشتند و بات وجه به زمان کمی که از زمان اختفایم می گذشت، بسنده کردن به شکنجه متمرکز و فشرده طولانی را کارآمد و مؤثر نمی دانستند، بخصوص با فرار یکی از رفقا می دانستند که اگر قرار و اطلاعات مهم و فوری هم وجود داشت، قاعدتاً باید سوخته باشد. خوشحال بودم که در مقایسه با شکنجه‌های دور قبلی میزان شکنجه‌ها و آس و لاش شدنم این بار کمتر است. غافل از آنکه این مرحله در برابر فشارهای بعدی حکم پیش غذا را داشته و برنامه اصلی هنوز در پیش بود. پیش غذا در واقع تنها برای تخلیه اطلاعات فوری و زهر چشم گرفتن بود. آنها برای تخلیه اطلاعات غیر فوری و درهم شکستن روحیه مقاومت برنامه بلندمدتی داشتند که شکنجه‌های ویژه خود را داشت. نباید فراموش کرد که آنها با تکیه به تجارب و اطلاعات خود بخوبی می دانستند که من با داشتن سوابق آشنائی دیرین و اعتماد متقابل با کسانی مثل تقی شهرام و بهرام آرام و محمد اکبری آهنگران و... که سخت تحت پیگرد آنها بودند، اگر می خواستم بسهولت می توانستم با آنها رابطه برقرار کنم. بهمین دلیل دیگ طمع‌شان برای همکاری و اسب تروا شدن من می جوشید. آنها هم چنین از طریق اعترافات و اطلاعات تازه، مهم و دست اولی که از طریق وحید افراخته و برخی دستگیرشدگان در باره من بدست آورده بودند بر موقعیت و جایگاه و ناگفته‌های من در بازجویی دور گذشته، و ارتباطات آنها با من پس از آزادی و حتی فعالیت‌ام از درون زندان پی برده بودند.



### پدیده شکنجه شرطی!\*

در پشت شکنجه‌های رایج و فراگیر ساواک، شکنجه از طراز دیگری هم وجود داشت که می توان آن را شکنجه با استفاده از علائم ثانوی نام نهاد که تنها عقل ابلیس به آن می رسید. این شکنجه ترکیبی از شکنجه روانی و فیزیکی است. ترکیب چندین علامت ثانوی با شکنجه واقعی و تثبیت رابطه بین آنها. با شرطی شدن سوژه باین علائم سبب می شود که شکنجه ابعاد کمی و کیفی دیگری پیدا کند. به طوری که با مشاهده هر یک از آن علائم همان اضطراب و ترس از وقوع شکنجه باو دست دهد. باین ترتیب تمامی ذهن و فکر شما، تمامی ساعات و لحظه های شما انباشته از اضطراب و انتظار و بی قراری است. کار بجائی می رسد که شخص با کوچکترین صدا و نشانه ای از جای خود می پرد. چه بسا بنا به مصداق مرگ یک بار شیون یک بار، فرد آرزو می کند یککاش هرچه زودتر به شکنجه گاه احضار شده و جیره امروزش را بخورد! تا لاقول بقیه ساعات آن روز را با اضطراب کمتری بگذرانند. گو اینکه این آرزو نیز واهی بود و چنین تضمینی وجود نداشت. چرا که گاهی بیش از یک بار جیره روزانه آنهم در فواصل سیال و غیر مشخص نصیبتان می شد. آنها عمد داشتند به سوژه نشان دهند که هیچ نظم و قاعده ای در اعمال زمان، مکان و حتی نوع شکنجه وجود ندارد. شخص باید در تمامی لحظات در انتظار شکنجه در هر مکان و زمان و هر نوعی باشد. بهمین دلیل برای آن که شما در هیچ نقطه ای، حتی در گوشه سلول، بهداری و... احساس امنیت نکنید گاهی لعنتی‌ها

نزدیکانش نیز دستگیر می شدند. گوئی شعار عملی کمیته‌چپی‌ها این بود، صد نفر را صید کن و شکنجه بده، تا شاید یک نفر به قلابت گیر کند. آری! اینجا کمیته مشترک بود در قلب شهر چند میلیونی تهران که هر لحظه درب‌های آهنی آن بازوبسته می‌شد و روزانه ده‌ها و گاهی صدها نفر دستگیر و به درون آن آورده می‌شدند. در این گونه مواقع نعره بازجوها و ضجه‌های شکنجه یک لحظه قطع نمی‌شد و اضطراب ناشی از ضربه‌های محتمل و رنج شکنجه دهندگان برآستی برای بازندان بسیار درآورد بود.

چنین بود عملکرد روزانه کمیته مشترکی که از تراوشات فکری پرویز ثابتی نشأت گرفته بود و او و دستگاه تحت امرش اداره و هدایت آن را برعهده داشتند. گاهی مقامات بالای ساواک از جمله پرویز ثابتی، و برخی سر بازجویان چون دکتر حسین زاده و عضدی و... به همراه برخی بازجویان دیگر برای بازدید از سلول‌ها به داخل بند می آمدند. با این وجود پرویز ثابتی در گفتگوی خود اینها را شکنجه سیستماتیک نمی داند و مدعی است شکنجه در نظام گذشته غیرقانونی بوده و او با شکنجه مخالف بوده و اگر هم وجود داشته روحش از آن بی خبر بوده است! آری او اومانستی بوده است که با شتاب راهش را گم کرده و از بد حادثه از پست مقام امنیتی و سرشکنجه گری سر درآورده است!

بهر حال پس از چندماه من با بهبود نسبی و تمام شدن دوره بازجویی‌ام با پای پانسمان شده و لنگان لنگان به زندان شماره ۳ قصر منتقل شدم. از خطر اعدام رهیده بودم و در پرونده ام چیزی جز همان اطلاعات لو رفته اولیه وجود نداشت و حاضر نشده بودم آنچه را که آنها می خواستند دیکته کنند به نگارش درآورم. در دادگاه به سه سال زندان محکوم شدم. با اتمام آن در شرایطی که پدیده "ملی کشی" باب میشد، من از زندان شیراز آزاد شدم. در حالی که خود باور نداشتم و فکر می کردم اگر هم رهایم کنند هر چه زودتر بسرغام خواهند آمد. البته سخت نگران تعقیب و مراقبت آنها بودم.

### دستگیری دوم

دستگیری مجدد من با اوج گیری فضای سرکوب همراه بود و در فاصله این سه سال سازمان مجاهدین به فاز عملیات وارد شده بود. در عین حال سازمان در پی تصفیه خونین درونی- از جمله ترور مجید شریف واقفی- ضربات سنگینی خورد و بخصوص یکی از مهم‌ترین تیم‌های زنده و عملیاتی آن با مسئولیت وحید افراخته (مدتی پس از دستگیری من) دستگیر شده بود و او هم تمامی اطلاعات مربوط به من را به آنها داده بود. پس از آزادی از زندان علیرغم دیدارهایی که با بهرام آرام و برخی مسئولین سازمان داشتم و علیرغم درخواست آنها، عضو سازمان نبودم. انتقاد نسبت به تصفیه‌ها و ترورهای درون سازمانی و نیز برخی سوالات و ابهامات پیرامون مسأله ایدئولوژی و استراتژی سبب شده بود که از پیوستن به آنها خود داری کنم. با این وجود بدلیل اجتناب از دستگیری مجدد که حتمی می نمود، به ناگزیر از اختفای زود رس شدم و درست در چنین شرایطی اتفاقی که من بطور موقت در جنوب شهر تهران (یکی از گودهای آن زمان) در آن مستقر بودم لورفت و مورد حمله مأمورین مسلسل بدست قرار گرفت. برخی از رفقا برای دیدار و بحث و گفتگو به این اتاق رفت و آمد داشتند. در همان لحظه وقوع حادثه یکی از همین دوستان بهنگام ورود به خانه باندیدن علامت سلامتی، علیرغم تیراندازی‌ها، با وجود آنکه تا نزدیکی‌های درخانه هم آمده بود توانست با بجا گذاشتن کفشهایش از چنگ آنها که در پشت درخانه کمین کرده بودند بگریزد. مرغ از قفس پریده بود و آنها از همان لحظه انگشت اتهام را به سمت من نشانه رفتند و با مشت و لگد و نیز با کفش‌های او مرتب بر سر و صورتم می کوبیدند و خشمشان را فرو می‌نشانند. با بی سیم‌هایشان مرتب حادثه پیش آمده و دستگیری مرا گزارش می‌کردند و دستور می‌گرفتند. از آنجا یک راست و به سرعت به کمیته ضدخوابکاری و به اتاق شکنجه برده شدم تا باصطلاح سریعاً تخلیه اطلاعاتی بشوم و قرارها و اطلاعات فوری نسوزد. البته ایندفعه با احاطه کاملی که بازجوها از من و گذشته من داشتند برخوردشان فرق می‌کرد و می‌دانستند چگونه عمل کنند. از همان لحظه ورود خاطر نشان ساختند که این بار زنده از چنگشان در نخواهم رفت. بدون اتلاف وقت شکنجه شروع

است به محل کتک خوردن و شکنجه تبدیل شود. تا حدی که داشتن یک گوشه امن و یا نیم ساعت امن، نیم‌ساعتی که مطمئن باشی به سراغت نخواهند آمد به یک آرزوی بزرگ تبدیل می‌شود! درد و اضطراب دائم از ویژگی این نوع شکنجه‌هاست.

با این همه در مناسبات سلطه و نابرابر، خوشبختانه همیشه حتی در نابرابرترین نبردها، امکان حفظ و تقویت کرامت انسانی و بالیدن اخگر سوزان مقاومت، دفاع از آزادی و حفظ اسرارجنبش و تقویت عزم و اراده برای زانو نزدن در برابر دشمنی که بیش از هر زمانی به عریان‌ترین و چندش‌آورترین وجهی عمق انحطاط و بیگانگی اش با مناسبات انسانی را در برابر شما به نمایش می‌گذارد وجود دارد. نفس این خشونت‌ها و زورگوئی‌ها می‌تواند خود منبع زایش ایستادگی در برابرهیولای بظاهر "همه توان" گردد. دشمن آزادی و برابری با جسم شما می‌تواند هرکاری که بخواهد بکند، اما الزاما با عزم و اراده شما نمی‌تواند همان کار را بکند. چه بسا این معادله در جهت معکوس عمل کند و مصداق "از قضا سرکنجبین صفرا فزود" شود.

شکنجه‌های روانی هم چون شب بیداری و عدم اجازه نشستن و یا دراز کشیدن، گاهی جلوگیری از پانسمن و بهداری رفتن و یا امتناع از قرص‌های مسکنی که در چنین وانفسانی هم چون اکسیرحیات بخشی عزیز پنداشته می‌شود، بردن گاه‌گذار به بالین رفقا و عزیزان کشته شده در درگیری‌ها و نظایر آن نیز وجود داشتند که بسیاری از زندانی‌های سیاسی با آنها آشنا نیستند. یکی از موارد شکنجه‌های روانی که بس مودبانه هم بود، آن بود که برخی اوقات می‌گفتند خودت باید در فلان موقع (مثلا قبل از نهار یا پس از شام...) در بزنی و از نگهبان بخواهی که ترا به اتاق شکنجه ببرد و گرنه تعداد شلاقها دو برابر خواهند شد! و من که هرگز حاضر نبودم با پا و خواست خودم به شکنجه‌گاه بروم بارها پذیرای شکنجه‌های اضافی شدم! ساواک درحالی این همه فشار را وارد می‌کرد که می‌دانست من تازه مخفی شده بودم و در این فرصت کوتاه نمی‌توانسته‌ام دارای مسئولیت و یا فعالیت‌های پنهان و رو نشده باشم. با بازجوهای متعددی سروکار داشته‌ام، اما در میان آنها تمامی هم و غم منوچهری صرف درهم شکستن روحیه و کنترل رفتارم بود. این که از این همه قساوت چه چیزی برای او حاصل می‌شد و چه کسانی چه مأموریتی باو محول کرده بودند برای من خیلی روشن نبود. اما علاوه بر دستور مقامات مافوق، شاید انتقام دفعه گذشته و نیز وسوسه ارتقاء موقعیت‌اش با بدست آوردن سرنخها و ایراد ضربات مهم دخیل بوده باشد. اما هرچه که بود گفتنی است که این جلا دچار جنون خشونت بود و وقتی هم از زیست محیط مألوف خود رانده شد، و از ایران پس از انقلاب هم گریخت و به کشور انگلستان رفت، سرانجام خودکشی را بر ادامه زندگی ننگین اش ترجیح داد.

\*\*\*\*\*

گوئی بخت بامن یار بود و با روی کار آمدن کارتر و سپس نمایندگان صلیب سرخ برای بازدید از زندان‌ها، روزنه‌ای در این تونل وحشت پیدا شده بود. البته من و کسانی را که هنوز تحت بازجویی‌های سخت قرارداشتیم از چشم آنها دورنگه می‌داشتند و از این زندان به آن زندان جابجا می‌کردند، و مرا موقتا به یکی از سلول‌های انفرادی اوین بردند. با این همه به تدریج نشانه‌هایی از کاهش شکنجه درجو عمومی کمیته و پس از مدتی در مورد خودم دیده می‌شد. ابتدا فواصل شکنجه‌ها بیشتر شد و از شدتشان کاسته گردید. سر انجام عملا متوقف شد ولی تهدیدها و نشانه‌ها هم چنان ادامه داشت. تامدتها بدلیل بی‌خبری مطلق و تنها بودن نمی‌توانستم دلیل این تغییرات باور نکردنی را در بیابم.

### لیست برداری از نقاط شکنجه دیده شده زندانیان!

رژیم ظاهرا پذیرفته بود که صلیب سرخی‌ها از بازداشتگاه‌ها نیز باز دیدکنند. از این رو یک روز زندانیان را و از جمله مرا هم یک به یک صدا کردند. خودشان پیشدستی کرده بودند و بفکر تهیه لیستی از زندانیان و کم و کیف شکنجه آنها برای ارائه به صلیب سرخ افتاده بودند. برای اینکار تک تک زندانیان شکنجه شده را لخت مادر زاد می‌کردند و از نقاط آسیب دیده

بخشی از شکنجه را به همین نقاط می‌کشاندند و از آنجا به سمت اتاق تمشیت می‌بردند. احساس بی‌امنی در هر لحظه و هر مکان از ویژگی‌های این نوع شکنجه است که معمولا برای موارد بلند مدت کاربرد دارد و در خدمت در هم شکستن مقاومت کسانی بکارگرفته می‌شد که برای ساواک محرز بود که دارای اطلاعات مهم و حیاتی ناگفته هستند.

در مورد من بکارگیری آن تقریبا ۱۸ ماه طول کشید (در سال ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵)، در کمیته مشترک ضدخوابکاری، سلول شماره ۱۳. قبل از شروع شکنجه ابتدا برای مدتی شخص را باصطلاح زیر بمباران فشرده علائمی قرا می‌دهند که قرار است (علیرغم عادی بودنش برای سایر زندانیان) در ذهن سوژه مورد نظر به عنوان علائم شرطی حک شود. نظیر زدن لگد یا مشت به در و دیوار سلول، یا باز و بستن در سلول حتی در نیمه‌های شب و بی دلیل، گشودن و بستن دریچه‌های عادی سلول، و یا زدن ضربه و گشودن و بستن پنجره‌ای که در درون سلول‌های کمیته وجود داشت (و این البته بسی جلب‌کننده تر بود) و نظایر آن. در مرحله نخست فقط سعی می‌کنند با تکرار آنها توجه شما را به این نوع حرکات و علائم جلب کنند. پس از مدتی گرچه توجه شما جلب شده است اما هنوز متوجه معنای آن نیستید. هم چنان که برای ساکنین سلولهای دیگر همین حرکت‌ها - صرفنظر از میزان تکرارش برای سوژه مورد نظر - هیچ معنای خاصی ندارد. اما درست همین حرکات (البته با تکرار بیشتر نسبت به سایر زندانیان) وقتی با شکنجه همراه شود، و وقتی با رفتار عامدانه آنها در برجسته کردن پیوند بین آنها همراه باشد، و وقتی تکرار گردد، رفته رفته برای سوژه مورد نظر رابطه بین آنها معنای ویژه پیدا می‌کند. معنایی که با گذر زمان بیشتر و بیشتر می‌شود. بخصوص در اوائل آنها برای شرطی کردن سوژه به علائم مورد نظرشان عامدانه و نقشه‌مند تلاش می‌کنند (نظیر خیره شدن طولانی و بیش از حد معمول از دریچه سلول، یا مشت زدن بر در و دیوار سلول و... حتی همزمانی آن با ورود بازجوی شکنجه‌گر بداخل بند به همراه فریادی گوش‌خراش وی و نهایتا احضار بلافاصله به اتاق شکنجه). وقتی این رابطه شکل گرفت، زدودنش با کرام الکتابین است. آنگاه دیگر نشان دادن آنها مولد اضطراب و شکنجه روانی است و با پس و پیش کردن فاصله علائم ثانوی می‌توان همواره سوژه را زیر فشار دلهره و انتظار کشنده و دائم قرار داد. شکنجه‌ها عمدتا شلاق است (ولی نه بطور مطلق). سعی می‌کنند برای حفظ تداوم زمانی حداکثر، هردو پا به یک میزان زخمی نشوند. بجز روزهای نخست شروع این پروسه که شکنجه شدیدتر و فشرده تر است، در بقیه مراحل معمولا (و نه مطلقا) به آن شدت نیست و تقریبا شامل سی چهل ضربه محکم و کاملا دردناک و همراه با مشت و سیلی است. در حدی است که پاها ورم می‌کند و حتی به تدریج زخمی می‌شود ولی نه آنقدر که با آس و ولاش کردن پا تداوم شکنجه طولانی را ناممکن سازد. ضمن آنکه پای شلاق خورده و تاحدی باد کرده در تکرار شلاق‌های بعدی با درد بیشتر و طولانی‌تری همراه است. بهر حال بتدریج، خارج از اراده شما، رابطه بین نشانه‌ها و شکنجه‌ها بطوراجتناب‌ناپذیر در ذهنتان می‌نشیند و نسبت به آنها شدیداً شرطی می‌شوید. و همانطور که اشاره شد با دیدن هر کدام از نشانه‌ها، ناخودآگاه منتظر شکنجه هستید و دچار دلشوره و تلاطم درونی. چه بسا در یک روز بارها این علائم نشان داده شود و در یکی از آنها (و نه الزاما یکی!) احضار و شکنجه شوید. شما می‌دانید امروز قطعا احضار و شکنجه خواهید شد ولی نمی‌دانید چه زمانی و با کدام نشانه‌ها! زمان و چگونگی آن غیر متعین است. و همین انتظار طاقت فرساست که موجب می‌شود گوش بخوابانید و با کوچکترین صدا و نزدیک‌تر شدن هر گام از جا بر خیزید. خواب عمیق و آرام و قرار از شما سلب می‌شود. چرا که در هر لحظه، حتی نیمه‌های شب هم منتظر احضار و شکنجه هستید. بدبختانه فشارسنگین انتظار و دلهره‌های ناشی از آن به مرور زمان به شکل تصاعدی افزایش پیدا می‌کند که بسیار فرساینده است. کار بجائی می‌رسد که سراسر وجود و ذهن و فکر شما در همه لحظات معطوف به شکنجه و آماده کردن خود برای آن می‌شود. بروز نشانه‌ها امکان هرگونه فراغت و آرامش را از شما می‌گیرد. در چنین وضعی مشکل به توان به چیز دیگری اندیشید. زمانی می‌رسد که در هیچ مکان و در هیچ لحظه‌ای احساس "امنیت" نمی‌کنید. چرا که خود درون سلول و بهداری نیز ممکن

بدن و چگونگی آن صورت برداری می کردند! در این صورت برداری ها نقاطی از بدن که آثار شکنجه هنوز وجود داشت قید می شد: پشت، باسن، ساق پا، کف پا و نظایر آن. در مورد من این کار با حضور منوچهر ازغندی صورت گرفت. برخوردشان در مقایسه برخلاف شیوه رایجشان بافحش و لگد و تهدید همراه نبود. آنها در این زمان هم چنین تلاش داشتند تعداد بازداشتی‌ها در بازداشتگاه‌ها را کمتر کنند و بهمین دلیل آنها را سریع‌تر به زندانهای عمومی ارسال می کردند و یا اگر پرونده ای نداشت و بیهوده دستگیر کرده زودتر آزاد نمایند.

رهائی از تونل وحشت برایم قابل تصور نبود. ولی باکمال شگفتی بدلیل فشارهای بین المللی و ورزش نسیم بهاری انقلاب، به زندان عمومی قصر منتقل شدم و در دادگاه به پانزده سال زندان محکوم شدم. و از آن جا نیز در پی ورزش تند باد انقلاب به همراه بسیاری دیگر آزاد شدم. با این همه رهاسدن از زندان، برای هزاران زندانی زمان شاه به معنی رها شدن از پی آمدهای روحی شکنجه نبود. چنانکه یاد و خاطرات عزیزان از دست رفته و کابوس شکنجه، هم‌چنان بخشی از خواب‌های شبانه ام را تشکیل می دهد. آری در عالم رؤیا نیز نبرد نابرابر با دژخیمان هم چنان ادامه دارد!



## حقیقت شکنجه

جمشید طاهری پور

شکنجه و کشتار زندانیان سیاسی توسط "ساواک" از شمار واقعیتهای است که انکار آن تباهکاری علیه حقوق بشر و حقوق شهروندی مردم ایران است. در دفاع از حقوق بشر و شهروندی، می توان و باید علیه آمران و عاملین شکنجه و کشتار دادخواست حقوقی طرح کرد و احساس "مسئولیت شخصی" را در شهروندان کشور علیه اعمال خشونت و از جمله شکنجه و کشتار زندانیان برانگیخت و ارتقاء داد. نامه سرگشاده شاهدان شکنجه؛ گروهی از فعالین سیاسی، اجتماعی و فرهنگی به صدای آمریکا، در ارتباط با مصاحبه پرویز ثابتی، که طی آن شکنجه و کشتار زندانیان سیاسی در ساواک را انکار کرد، گام در این راه بوده است.

تقویت احساس مسئولیت شخصی شهروندان علیه اعمال خشونت و از آن جمله شکنجه و کشتار زندانیان - که نقض فاحش حقوق بشر و حقوق شهروندی است - یک نیاز مبرم در جامعه امروز ایران است. این یک وظیفه مدنی در راستای ژرفش جنبش شهروندی مردم ایران و گسترش آگاهی‌های حقوق بشری در کشور است.

بازگویی شکنجه‌گمگینم می‌کند. اما امیدوارم این بازگویی‌ها به عبور جامعه از خشونت و به فرایندی یاری برساند که می‌کوشد بر تاریخ زندان و شکنجه و کشتار فعالین سیاسی و مدنی در ایران نقطه پایان بگذارد.

### روایت شکنجه

مرداد سال ۵۱: در آن ظهر داغ تابستان تهران وقتی مامورین گشت ساواک روی سرم ریختند، روی نیمکتی در میدان اعدام نشسته بودم. چند ساعت بعد یک قرار سازمانی داشتم. سر قرارهای سازمانی کپسول شیشه‌ای سیانور را زیر زبانه می‌گذاشتم و در اوقات دیگر، به نحوی قابل دسترس در جیبم بود. افراد گشت ساواک، دفعتهاً ریختند روی سرم و من غافلگیر شده بودم. ساواکی‌ها درجا به شکم درازم کردند روی زمین و صورتم را فرو کردند توی زمین زیر نیمکت که پر سنگ ریزه بود. سنگ ریزه‌های تیز فرو می‌رفتند توی گونه و چانه و پیشانی‌ام. دو نفر نشستند روی پاها و پشتم و همه جایم را واریسی کردند. در همین اثنا، فرزندم و چابک به دست‌هایم از پشت دستبند زدند. بعد بلندم کردند و دوره‌ام کردند. اسلحه‌ای با من نبود اما کپسول سیانور در جیب پیراهن آستین کوتاهی بود که تنم بود. کپسول زیر تنم مانده بود و دستشان به آن نخورده بود. کشتار کشتان که می‌بردیم طرف ماشین گشت، مشت محکمی خورد پس سرم که سکندری رفتم و

### اعتراف به ترور ۹ نفره زندانیان و وجود لیست های سیاه دیگر!

منوچهری (بازجوی کمیته) دائماً مرا تهدید می کرد که خیالت راحت باشد که زنده بیرون نخواهی رفت و تا دادن همه اطلاعاتی که خودت بهتر می دانی چه هستند، این وضع ادامه خواهد داشت. در همین رابطه اشاراتی می کرد به ترور بیژن جزنی و ۸ یار دلیر دیگر و از جمله مصطفی خوشدل و کاظم ذوالانوار، و این که چگونه سر به نیستشان کردیم که توهم به همان سرنوشت دچار خواهی شد (این دو نفر آخر که متعلق به سازمان مجاهدین بودند به نحوی با پرونده‌ای که علیه من ساخته بودند ارتباط داشتند و بدلیل روشن شدن نقش ناگفته تشکیلاتی اشان و نیز مقاومت درخشانشان در بازجویی‌ها در لیست سیاه قرار گرفتند. فراتر از این، او از تهیه لیست های سیاه تازه ای سخن می گفت که از میان کادربندی وابسته به گروه های سیاسی، فعالین شاخه شده زندان (کسانی که بقول وی در زندان تشکیلات به وجود آورده و جزوه نویسی کرده و برای بیرون رهنمود تهیه می کردند و...) و کسانی که در بازجویی‌ها موقعیت و اطلاعات خود را نداده بودند و اکنون روشده است، دست چین شده بودند. اطلاعاتی که از خلال دستگیری‌ها و یا از طریق خبر چین های خود در زندان بدست آورده بودند، آنها را نسبت به نقش و اهمیت کادرها و فعالین درون زندان و روابط آنها با بیرون زندان بسیار حساس کرده بود. از برخورد بازجویان روشن بود که در پی ضربات سنگین به گروه های چریکی و سایر گروه های سیاسی در بیرون، با نگرانی از باگرفتن مجدد آنها و هم چنین خطر برآمد جنبش عمومی، بفکر تصفیه خونینی از میان زندانیان افتاده بودند. اما فشارهای بین المللی و شتاب تحولات داخلی چنین مجالی را به آنها نداد.

آوریل ۲۰۱۲ اردیبهشت ۱۳۹۱

\*- باتوجه به کلاس بالاتر این نوع شکنجه‌ها، بی تردید یکی از آموزه‌های مهم سرویس‌های مخفی اسرائیل و انگلیس و آمریکا همین نوع شکنجه‌ها و تکنیک های آن بوده است که رژیم شاه و شخص ثابتی با آنها دارای روابط نزدیکی بوده است. البته ثابتی ضمن اذعان به رابطه با این سرویس‌ها، تلاش می‌کند که آنها را به روابط عادی و اداری تنزل دهد و حاضر نشده است در مورد تبادل تجارب اطلاعات واقعی به خوانندگان بدهد. اما در خاطرات او مواردی وجود دارند که نشان دهنده مناسبات نزدیک بین ساواک و این سرویس‌هاست. چنان‌که او در مورد کنترل شنودهای حمید اشرف می‌گوید: پس از بدست آوردن ردی تلفنی از وی اما برای رسیدن به حمید اشرف از طریق شنودهایش با دستگاه‌های موجود آن زمان مخابرات ۱۵ دقیقه لازم داشتند. در حالی که تماس تلفنی حمید اشرف یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید. از این رو ساواک دست بدامن آمریکا و انگلیس و اسرائیل شد تا این مشکل را حل کند.

\*

پهن شدم روی زمین. از هر طرف کتکم می‌زدند و یک فضای مربعی کهنه‌ای ساخته بودند. چشم مردم را می‌دید که بی‌اعتناء در رفت و آمد بودند. شاید تک و توکی در پیاده رو جلب صحنه شده بودند و بی تفاوت نگاه می‌کردند که چند نفری ریخته‌اند سر یک جوان ریزجثه و سبانه کتکش می‌زنند! حال و وضع شکاری را داشتیم که بدام افتاده، مشاهده بی‌اعتنائی مردم و از لت و کوب ساواکی‌ها؛ احساسی که آن لحظه در ذهنم شکل گرفت، احساس تنهائی، بی‌پناهی و بی‌کسی در میدانی بود که در آن، زورمند بی‌زور را می‌دید!

مرا چپاندند کف عقب ماشین. دو طرفم دو نفر ساواکی نشستند و سرم را فشار می‌دادند به پائین. کمرم چندان خم شده بود که پیشانی‌م به پشت پام می‌خورد. درد را در ستون فقراتم احساس می‌کردم. یک ماشین گشت از عقب و یکی هم از جلو ما را اسکورت می‌کرد و توی شلوغی خیابان ویراژ می‌دادند و با سرعت و سرو صدای زیاد می‌رانند. در من کشاکشی بود برای دندان گرفتن کپسول شیشه‌ای سیانور. اگر اراده می‌کردم شاید می‌توانستم. این کشاکش خود داستان درازی است که شرحش در مجال این نوشتار نیست. تا رسیدن به کمیته مشترک بر من یک عمر گذشت. همه زیبایی‌ها و درخشش زندگی و همه آن آرزوهای نیکی که داشتم، همه چهره‌هایی که می‌شناختم و در زندگی‌م جانی داشتند، همه آن تصویری که در خیالم بود از جامعه و جهانی که در آرزویش بودم، در یک کلام همه زندگی زیسته من، هزار بار در ذهنم بالا رفت و پائین آمد. چند بار جهدی کردم و لب‌هایم سفتی شیشه سیانور را لمس کرد. مرگ را! آن هم مرگ با سیانور را نمی‌خواستیم! تازه من برای زندگی مبارزه می‌کردم و نه برای مرگ! همه‌ی جانم دوستدار زندگی بود. یک زندگی با سرافراشته. مرگ را سرافراشته می‌خواستیم، یک مرگ قهرمانی! ته ذهنم جویدن سیانور، مرگ ترسیده می‌آمد، سست پائی در باور و اعتقاداتم می‌آمد، سست پائی در تعهداتی می‌آمد که به رفقایم داشتم، سست پائی در ایمانی می‌آمد که داشتم به پیروزی راهمان! و احساسم این بود که حالا وقت امتحان و آزمون است!

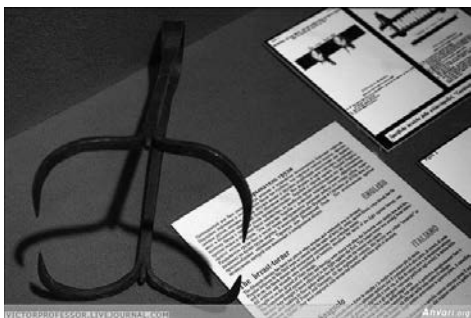
در کمیته مشترک شهربانی و ساواک، با هیاهو و سرو صدائی مرعوب کننده مرا از ماشین بیرون کشیدند. هنوز توی ماشین بودم که چشمم را بستند، از چند پله دو تا یکی مرا بالا کشیدند، در راهروئی مرا دواندند و دفعتاً هولم دادند داخل اتاقی. این کارها را با تعجیل و شتاب و با سر و صدائی کردند که دلهره آور بود و ترس می‌پراکند. در اتاق، چشم‌بند از چشمم بر داشتند و لخت مادرزادم کردند. بنظرم اتاق پنجره نداشت و اگر هم داشت مسدود کرده بودند و پرده سیاه کشیده بودند. یک چهاردیواری بود سرد و لخت و عور و نیمه تاریک و دلگیر، بنظر کثیف و ترسناک می‌آمد. یک تخت آهنی برهنه در اتاق بود که چند شلاق روی دسته‌اش آویزان بود. لامپی که اتاق را روشن می‌کرد کم نور بود. هماندم اما دفعتاً اتاق شلوغ شد. چند نفری وارد شدند که بعداً دانستم از بازجوهای سرشناس هستند. آمده نیامده یکی‌شان چنان سیلی به من زد که به نظرم رسید یک ستاره از درون چشمم افتاد جلوی پای من! فحش‌های رکیک داد و حکم کرد مرا همان طور لخت و عور بخوابانند و ببندند به تخت. بعد دستم را بستند به دو طرف تخت، پاهایم را هم جفت یکدیگر کردند توی قلابی که بند بود به تخت، کف پاهایم چسبیده بهم من، لخت و سربهوا مانده بود در انتظار شلاق. بعد یکی‌شان که اونیفورم نگهبانی تنش بود شروع کرد به شلاق زدن. هیچ نمی‌دانستم شلاق چنین دردی دارد. با هر ضربه شلاق، درد در تمام تنم می‌پیچید، شقیقه و مهره‌های پشتم تیر می‌کشید. بیست سی تا شلاق که خوردم، همان که سیلی زده بود آمد بالای سرم و گفت: میگی یا با همین شلاق ذره ذره زجر کشات بکنم؟! من سرم را به این طرف و آن طرف تخت می‌کوبیدم. دو باره شلاق زدند. دهانم را گرفته بودند که فریاد نکشم. نفهمیدم چند وقت شلاق زدند، چشم‌هایم سیاهی رفت و حالت سرگیجه و تهوع به من دست داد. لب و دهنم خشک خشک شده بود و تشنگی سوزانی پیدا کرده بودم. بی‌رمق شدم و از هوش رفتم. وقتی بهوش آمدم دو باره از من پرسید: می‌... گی یا زجرگشت کنم؟ چه جواب دادم نمی‌دانم، خشمگین و غضبناک داد کشید: مادر قحبه! پس سیانور برای چه در جیب بود؟ لباس‌هایم را ریز ریز کرده بودند و کپسول سیانور را یافته

بودند. از این ساعت من با جانی پر از هراس مرگ شکنجه شدم! اما روحیه‌ام سرچایش بود و می‌دانستم که باید استقامت داشته باشم. دیالوگ‌ها و عوالم را زیر شکنجه نمی‌نویسم چون خیلی طولانی می‌شود. شلاق خوردن‌هایم در روز دستگیری؛ از ظهر تا شب ادامه داشت. از هوش که می‌رفتم رویم آب سرد می‌ریختند و بهوش که می‌آمدم، از نو شلاق می‌زدند. شلاق که روی زخم می‌خورد استخوان می‌ترکاند! دردی داشت که نپرس! شلاق زدن‌ها با شوک الکتریکی همراه بود؛ گیره‌ها را گیر می‌دادند به نوک پستان و نقاط حساس بدن. هم‌چنین بود سوزندان پشت دست و سینه، با آتش سیگار! اتاق پر از بازجو بود و شلاق و شناخت‌شان، اتاق شکنجه را از بربریتی پر از جور و درد پر کرده بود. بی‌کسی و بی‌پناهی را بیشتر احساس می‌کردم اما این رنج و آزار، این بربریت و جور و ستم که می‌دیدم، مرا به پایمردی در راه و مرامم بر می‌انگیخت. از بازجوها؛ تهرانی، هوشنگ، حسین زاده و جوان را بعدها شناختم. رسولی بازجوی من نبود. آن که سیلی زده بود و حکم کرده بود مرا روی تخت بخوابانند و شلاق بزنند، یک بازجویی بود که حالت سرگروه را داشت. میان سال بود و جناب سرهنگ خطایش می‌کردند. خیلی بی‌رحم، عصبی و وحشت برانگیز بود که بعدتر بارها دیدم مشت مشت قرص می‌خورد. حقیقتاً آدم بی‌رحم و خشنی بود. در یکی از لحظاتی که بهوش بودم از تخت بازم کردند و توی یک پتوی سربازی درازم کردند. دو سر پتو را دو نفر نگهبان گرفتند و ده دقیقه‌ای پیچ در پیچ مرا بردند و انداختند داخل یک سلول که ثانیه‌ای بعد دانستم سلول عباس است. عباس جمشیدی رودباری. عباس در همان تابستان توسط گشت ساواک شناسائی و با آنها درگیر شده بود. چند رگبار به او اصابت کرده بود و ساواک در روزنامه‌های کیهان و اطلاعات اعلام کرده بود در درگیری کشته شده، هیچ‌کس از زنده بودن او خبر نداشت تا این که در آن شب مرا با او روبرو کردند؛ در سلول شماره ۱۹ طبقه دوم کمیته مشترک. از من نشانی خانه تیمی و قرار با چریک‌ها را می‌خواستند. اولین قرار با حمید اشرف را عباس بمن داده بود.

عباس روی تخت برهنه آهنی دراز افتاده بود، سرتاپا باندپیچی شده بود و در همان حال او را با زنجیر به تخت بسته بودند. من روی زمین، نصفه جان افتاده بودم و صورتش را نمی‌دیدم. بازجو چیزی نزدیک گوشش گفت. بعد به نگهبان‌ها گفت مرا بلند کنند. صورتش را که دیدم شناختمش. بازجو پرسید می‌شناسیش؟ بفهمی نفهمی سرم را تکان دادم. بعد بازجو بازوی شکسته‌ی تیر خورده‌ی باندپیچی شده عباس را فشار داد. عباس با دردی صورتش را به طرف من چرخاند. در آن وضع و حالی که بود، در نگاهش پیام پایداری دیدم! پیامی که در نگاهش بود به من آن طاقتی را داد که به آن محتاج بودم! طاقتم برای شلاق خوردن رو به پایان گذاشته بود. فیزیک انسان تراکم درد را تا حد معینی طاقت می‌آورد اما آدمی فقط فیزیکش نیست. انسان صاحب احساسات و افکار است. انسان صاحب باور و اعتقاد است. انسان یک دنیای روحی و درونی هم دارد که مخزن و سرچشمه نیرو و طاقت است.

از سلول عباس، در همان پتو مرا برگرداندند به اتاق شکنجه‌ای که بیرون بند، دور فلکه بود. روی تخت برهنه آهنی، صدا و درد شلاق در سرم می‌پیچید اما با تمام قوا و با شش دانگ حواسم در فکر مفری بودم؛ اگر تا فردا بازجویی‌های من زیر شکنجه به خیری می‌گذشت، رد و پی‌ها گم می‌شد، قرار سازمانی من می‌سوخت، و ضربات اساسی برای سازمان چریک‌ها خنثی و بی‌اثر می‌شدند. من زیر شکنجه مدام این نکات را به خود یادآوری می‌کردم و این یادآوری‌ها بر مقاومت من می‌افزود. وقتی خودم را تصور می‌کردم که قرارم را لو داده‌ام، همه‌ی زیبایی و درخشش‌هایی که زندگی و زنده ماندن در ذهنم داشت، سیاه و خاموش می‌شدند. صدائی در من می‌گفت؛ با زجر و شلاق مردن بهتر از زندگانی ننگین است! اقبال با من یار بود چون تدبیرم کار ساز از آب در آمد؛ یک قرار دروغی ساختم برای رشت ساعت ۵ بعد از ظهر فردا. و بازجوها قرار دروغین با سازمان چریک‌ها را باور کردند. پذیرفتند برای اجرای قرار به رشت برویم ... سخت‌ترین شکنجه‌هایم در زیر زمین ساواک رشت بود و موهن‌ترین آن در مسیر بازگشت به تهران که شرحش این زمان بماند تا وقت دیگر!

## آپولو



به هنگام نوشتن برگه های بازجویی در اتاق تهرانی و هوشنگ - هوشنگ سروان شهربانی بود که در ساواک بازجو و شکنجه گر شده بود. اسم اصلی و خانوادگیش را می دانم اما نمی نویسم چون فرزندانش شرمگین خواهند شد. هم چنین است در مورد افسر فرمانده گشت ساواک بهنگام شناسائی و بازداشتیم در میدان اعدام که مستقیماً بازجویی من بودند، شاهد شکنجه کسانی بودم؛ بیشترشان یا سمپات های سازمان چریک ها بودند و یا عضو و هوادار سازمان مجاهدین. هنگامی که کاظم ذوالانوار از کادرهای رهبری سازمان مجاهدین زیر بازجویی بود من در کمیته مشترک بودم. او را بعد از هر دفعه شکنجه، پیچیده در پتوی سربازی می آوردند و می انداختند در سلولش. مصطفی جوان خوشدل نیز از کادرهای مجاهدین بود که مسئولیت شبکه های از سازمان مجاهدین در بازار تهران را داشت. او را حتی بعد از دوره بازجویی هر بار از زندان عمومی قصر به کمیته مشترک می بردند و شکنجه می کردند. از باقر زاده ها، هر دو برادر سخت شکنجه شده بودند که از اعضای سازمان مجاهدین بودند. بهروز نابت و روبن مارکاریان که معتقد به مبارزه چریکی نبودند و به اصطلاح آن سالیان، سیاسی کار بودند، شاهد بودم چه اندازه سخت شکنجه شدند و چه پایداری دلورانه ای داشتند... آن لحظه که روبن را دیدم قوت ایستادن روی پای خودش را نداشت و در تمام صورت ورم کرده، کوفته و له شده اش، تنها یک چشم کبود و خون گرفته ی هشیار پیدا بود! روز قبل از دستگیرییم با روبن قرار داشتیم. در آن لحظه که در بند دو کمیته مشترک، بهنگام تهکشی، به تصادف او را دیدیم، چند ماه از دستگیرییم می گذشت. با ایما و اشاره بهم رساندیم؛ شتر دیدی ندیدی!

روزی به هنگام نوشتن برگه بازجویی در اتاق تهرانی جوانی را دیدم که اعلامیه چریک ها را خوانده بود. او را تا مرز جنون شکنجه کرده بودند. روی زمین چهار دست و پا راه می رفت! تهرانی با شلاق او را دور فلکه می دواند و شلاق بر سرش می کوفت و داد می زد؛ تو سگی! جوانک عوعو می کرد. شلاق می زد؛ تو گربه ای! جوان میو میو می کرد. شلاق می زد؛ مرغی! قد قد می کرد و... این صحنه از غم انگیزترین و پر دردترین دیده های آن سالیان منست و هم اکنون نیز که این سطرها را می نویسم، سخت متاثرم می کند. از بازداشت من چند ماه می گذشت. یک سوی "کمیته مشترک" به محوطه ی ساختمان قدیم شهربانی کل کشور باز می شد. یک روز پربرف زمستان سال ۱۳۵۱، از سلول بیرونم کشیدند و بردند همین ساختمان قدیم. طبقه دوم ساختمان، در راهرو وارد اتاقی که شدم، چشم بند از چشمم برداشتند. در اتاق سرد و خالی، روی تخت برهنه آهنی، دست هایش قفل شده بودند به دو طرف دسته ی تخت. دورتادور تخت، بازجوها ایستاده بودند و دست دوتاشان شلاق بود و به کف برهنه پاهای او می کوبیدند که ورم کرده و خونین بود. صورتش از ضرب مشت بازجوها له شده بود و دور چشم هایش سیاه و ورم کرده بود طوری که به زحمت، سفیدی چشم های پر از وحشت و درد او را می شد دید. نام "عبدالله" با ذکر رد و بدل کردن یک دو کتاب در بازجویی های من آمده بود. وقتی بازداشتش کردند، برای روبرو کردن، مرا آورده بودند بالای سرش، محض گرفتن اقرار و اعتراف!

هنگام بازگشت به سلول، در درگاه اتاق، چشم هایم را که دوباره می بستند، از لای در نیمه باز اتاق، راهرو و قسمتی از داخل سالن روبرو را دیدم. دوبار مرا که معتقد و مومن به مبارزه چریکی شهری بودم به این سالن آورده

شکنجه در ساواک ابزاری بود برای تخلیه اطلاعات زندانی سیاسی و وقتی به این نتیجه می رسید که اطلاعات با اهمیت کسب یا سوخته و بی اثر شده، کیفیت دیگری پیدا می کرد که شدت اولیه را نداشت. از روز سوم و چهارم نوشتن برگه های بازجویی در اتاق کار تهرانی و هوشنگ شروع شد. هر چند دقیقه ورقه سین جیم را می خواندند و اغلب اتفاق می افتاد که مرا می سپردند به "آقای حسینی" و روی آپولو، حسینی شلاقم می زد، شوک الکتریکی می داد، تهدید می کرد، فحش های قبیح می داد و عریضه های ترسناک می کشید. هنگام رفتن به اتاق آپولو، چشم بند را بر چشم هایم سفت می کرد. در اتاق سرد و آهنی آپولو، در تاریکی مطلق فرو می رفتم و رعب و خوفی در جانم می افتاد که دست ساز "آقای حسینی" بود. آپولو؛ صندلی دسته دار بلندی بود که بجای نشیمن، یک ورقه آهنی دراز کار گذاشته بودند. وقتی می نشستیم؛ دست هایم را به دسته صندلی که آهنی بودند، در گیره می گذاشتند و محکم می کردند. پاهایم را دراز می کردند، مثل حالت روی تخت و مچ پاها را می کردند در قلابی و محکم می کردند. بعد یک کلاهخود مانند بود که حسینی از بالا می کشید پائین و سر و گوشم را فرو می کرد در آن، لبه کلاهخود آهنی روی شانهم می افتاد. شلاق که می زد، فریاد که می کشیدم، صدا در گوشم می پیچید، گوش و شقیقه هایم بشدت درد می گرفت و دیوانه ام می کرد. "آقای حسینی"، اتاق آپولو و آپولو ترس بر می انگیخت و شهرتش هم بیشتر از این بابت بود. بیشترین دفعاتی که با شوک الکتریکی شکنجه شدم، روی آپولو بود. "آقای حسینی" هیولای ترسناکی بود که در عین حال رقت بر می انگیخت. در چشمم مسخ شده، افسرده، فقیر و بیچاره می آمد. هیکل بلند مهیبی داشت و بی اندازه زشت صورت بود. چهل پنجاه ساله بود و هیچوقت نمی خندید اما همیشه و دائم فحش های رکیک می داد. درجه داری بود که در ساواک شکنجه گر شده بود. حسینی نمازش قضا نمی شد. عید قربان، گوشت نذری میان نگهبان ها تقسیم می کرد. روز عاشورا نهار نذری می داد و علاوه بر نگهبان ها به سلول سرشناس ترین قربانیان خود می رساند. حسینی در ۲۳ بهمن ۵۷ به چنگ انقلابیون مسلمان افتاد. داستان زجر و شکنجه "آقای حسینی" در کمیته انقلاب را "میثم" برایم نقل کرد. میثم در انقلاب بهمن ۵۷ رئیس کمیته انقلاب شده بود در محل کلانتری میدان بهارستان. وی، بخاطر جمع آوری کمک مالی برای سازمان مجاهدین، در سال ۵۲ بازداشت و به کمیته مشترک آورده شده بود. سی سال سن نداشت و کار و کسبش در بازار تهران بود. ساواک به طرز وحشتناکی شکنجه اش کرده بود. در زمانی که من در بند دو کمیته مشترک بودم، او نیمه جان و لت و پار، پیچیده در پتوی سربازی، همیشه و دائم در گوشه در بزرگ بند افتاده بود. آن زمان من تهکش بند بودم که نگهبان ها دور از چشم بازجوها به زندانیان مقاوم می سپردند که امتیاز و مایه اعتبار بود! بر اثر جراحات، پاهای میثم چرکین شده بود و من موفق شده بودم که یک دو پیام از کاظم ذوالانوار، کادر رهبری مجاهدین - مجاهد مقاومی بود که همراه جزئی و هفت نفر دیگر در اوین بقتل رسید - به او برسانم که برای هر دوشان بسیار اهمیت داشت! بعد از واقعه کشتار جزئی و همزمان، از سلول که به بند عمومی بازداشتگاه اوین آمدم، دیدم میثم هم آنجاست. همچنان درد می کشید و بیشتر ساعات در رختخواب بود. اتاقش در همان اتاقی بود که لاجوردی و عسگر اولادی در آن بودند. رضا نعمتی که از رفقای خود ما بود، تر و خشکش می کرد و به او می رسید. مسلمان زجر دیده ی مؤمنی بود که میان من و او دوستی و اعتماد برادرانه ای بوجود آمده بود. در هفته های اول انقلاب چند بار او را دیدم، چگونگی دستگیری "آقای حسینی" نقل نخستین دیدار ما با من بود؛ حسینی را در کمیته انقلاب چندان زجر داده بودند که به پای زجرهای میثم در کمیته مشترک نمی رسید! میثم می گفت: بردیمش بیمارستان، در بیمارستان بود که دست به خودکشی زد و خود را کشت! شکنجه؛ شکنجه است، در کمیته مشترک یا در کمیته انقلاب، بربریت و غیرانسانی است! این تسلسل ها محصول انسانی دور و بیگانه با انسانیت حقوق بشر است. شکنجه؛ تراژدی فروکوبیدن کرامت انسان، تراژدی زوال انسانیت و نابودگی زندگی است.

می‌آوردم که در کودکی و نوجوانی مجذوبم می‌کردند. در ساعاتی از روز، مشغول کشف سایه روشن خطها و نا همواری‌های دیوار و سقف سلول می‌شدم. از تپه‌ها بالا می‌رفتم و به دشت پر لاله که می‌رسیدم می‌دیدم! برای خودم سفر می‌کردم و سیر و سیاحتی داشتم. سلول انفرادی مغز و روح را می‌فسرد و کرختم می‌کرد. باز سازی خاطرات و سیر و سیاحتی که داشتم، یک واکنش دفاعی بود در برابر فشاری که انفرادی بر مغز و روان من وارد می‌آورد و به رخوت و افسردگی می‌نشانند.

دو روز قبل از واقعه کشتار جزنی و هم‌زمان، با مورش - جفت و تک ضربه‌هایی که بديوار می‌زدیم - خبر شده بودم که جزنی و ظریفی و تعدادی دیگر را از سلول برده‌اند. با نگرانی وحشتناکی دست به گریبان بودیم چون انتظار مرگ را می‌کشیدیم. غروب روز واقعه کشتار، صدای رسولی را از راهرو شنیدیم که مثل همیشه مست بود و عریده می‌کشید. رفته بود در سلول مهران شهاب الدین و روزنامه کیهان را که خبر کشتار را نوشته بود داده بود دستش. بعد رفت سلول احمد معینی و بعد آمد سلول من. سلول‌های ما ردیف هم بود. روزنامه را پرت کرد توی صورت من و با عریده پیروزی گفت؛ قال قضیه رفقا را انقلابی کنی! فکر می‌کنید فقط شما بلدید! روزنامه را برداشتم و خبر را خواندم. نگاهم می‌کرد و می‌خواست بداند تأثیرش در من چیست! این را که دیدم بغض آلود گفتم؛ خیال می‌کنید شما! جزنی زنده است. عصبانی شد، مشت و لگد پراند و فحش و فضاحت داد و با غضب و عریده کشان، پشت کرد که برود نعره زد؛ بجنگ تا بجنگیم! توی دلم گفتم؛ بجنگ تا بجنگیم! تنها که شدم گریه کردم! تمام شب گریه کردم.

در دهه پنجاه - تا قبل از آمدن هیات‌های حقوق بشر، صلیب سرخ جهانی و عفو بین‌الملل - میان زندان سیاسی و جامعه آنروز ایران و جهان آن روزگار، - جز ملاقات خاموش با خانواده بعد از حکم دادگاه و در زندان عمومی - رابطه‌ای برقرار نبود. زندانی سیاسی حق و حقوقی نداشت. هیچ صدائی که از حقوق زندانیان سیاسی دفاع کند به گوش نمی‌رسید و هیچ نهاد حقوق بشری و شهروندی برای دفاع از حقوق ما در جامعه فعال نبود و اگر هم بود صدای آن به گوش نمی‌رسید و پژواکی نمی‌یافت! زندان ساواک به معنای دقیق کلمه فراموشخانه زندانیان بود!

#### حقیقت شکنجه

به گواهی تاریخ اجتماعی - سیاسی، همه دولت‌هایی که در ایران بر سر کار بوده‌اند، یکی از خصیصه‌هایشان، اعمال و ارتکاب زندان و شکنجه و کشتار علیه مخالفان سیاسی بوده است. همین استمرار و سخت‌پائی شکنجه گواه آنست تا آنرا در چارچوب حکومت و حکومت‌کنندگان محصور و منحصر نشناسیم! حکومت شکنجه و کشتار؛ بر ساخته‌ای از هیات حاکمه خودکامه و قانون شکن، و بر خاسته‌ای از جامعه خشونت، عرفیات و عادات و الهیات شکنجه؛ و در یک کلام فرهنگ خشونت است.

هسته اصلی فرهنگ خشونت؛ کینه ورزی، و نفرت است. ما در دور باطلی از خشونت گرفتار آمده بودیم که منطبق آن از هر دو سو نبرد حق و باطل، و پیکار مرگ و زندگی؛ ستیزی کینه‌جو و دشمن‌خو بود. هفت سال پیش در پاریس، در مراسم سی-امین سالگرد کشتار جزنی و هم‌زمان تأکیدم این بود:

" کشتار ناجوانمردانه جزنی و... از جنایت‌بارترین مصادیق تروریزم دولتی است... ما مجاز نیستیم این جنایت را فراموش کنیم، زیرا فراموشی‌هایی از این دست، تدارک خاموش تکرار آنهاست و بر پایه همین منطق می‌خواهم عرض کنم تجدید خاطره‌ی تلخکامی‌هایی از این دست، معنایش تازه کردن دشمن خوئی‌ها و بیدار کردن حس انتقام نیست! ما گرد نیامده‌ایم تا بر انبان کینه و نفرت، چند منی بیفزاییم؛ از ماده کینه و نفرت است که خشونت زاده می‌شود و کشتار قد می‌کشد. نخیر! ما علیه خشونت، در اعتراض به خشونت و کشتار اینجا گرد آمده‌ایم و صدای سخن ما آکنده از مطالبه‌ایست که جامعه و جهان بشری را عاری از خشونت و کشتار می‌خواهد."

بودند تا با هم‌بندانی بحث و مجادله کنم که مائوئیست و "سیاسی کار" بودند! این مباحثه‌ها از ابتکارات ثابتی بود. سالنی بود با مبلمان عالی که پنجره‌های بلند با پرده‌های مخمل سبز داشت. روی دیوار مقابل، نقشه بزرگی از تهران بود که جاجائی متراکم اما بیشتر نقاط آن به طور پراکنده، لامپ‌های ریز و سرخ‌رنگ روشن بودند. من این برداشت را داشتم که نقاط درگیری ساواک با چریک‌ها، محل خانه‌های تیمی کشف شده و قرارهای لو رفته است.

نیمه‌ی وسط سالن، میز درازی بود که دورتادورش صندلی چیده بودند که مباحثه کنندگان مقابل هم می‌نشستند. بالای میز، ثابتی می‌نشست و با دقت به حرف‌ها گوش می‌داد و به ترتیب مرعوب کننده‌ای با طرح پرسشی به بحث و جدل ما سمت دلخواه خود را می‌داد. ما را به اجبار و با تهدید به این مباحثه‌ها می‌کشاندند، برای هر دو جانب زندانی، تحقیر کننده بود و حکم یک شکنجه روانی خرد کننده‌ای را داشت که به شکاف و بدبینی در صفوف مبارزان و زندانیان دامن می‌زد.

#### کشتار زندانیان

بهار ۵۳ برای بازجویی مجدد از زندان قصر به کمیته مشترک فراخوانده شدم. هراندازه که پرس و جو کردم از عباس جمشیدی خبری و نشانی نشنیدم و نیافتم. در زندان قصر شنیده بودم در همان بند دو است و تمام بند صدای پای او را می‌شناسند که روی یک پا می‌پرد و یکلنگی به دستشویی می‌رود. در همین بند، نگهبان جوان نجیبی بود که دبیرستان شبانه می‌رفت. او درس و مشق‌هایش را پنهانی پیش عباس می‌برد و پیش او حساب و هندسه می‌خواند. در آن بهار ۵۳ از زبان او شنیدم؛ "سلول ۱۹ دیگر نیست!"

عباس رودباری در خفا، بدون محاکمه و بدون هیچ‌گونه تشریفات قانونی در زندان ساواک به قتل رسید. مورد عباس رودباری یک مصادق از تروریسم دولتی در رژیم شاه و نمونه‌ای از ارتکاب جنایت توسط ساواک تحت مدیریت ثابتی است. این جنایت را می‌توان مقدمه جنایت فجیع دیگری دانست که یک سال بعد - اردیبهشت ۱۳۵۴ - در بازداشتگاه ساواک در اوین اتفاق افتاد: کشتار جزنی، حسن ضیاء ظریفی، کاظم ذوالانوار، مصطفی خوشدل، سردمی، کلانتری، چوپانزاده، سورکی و جلیل افشار!

اسفند ۵۳ که شاه تشکیل حزب رستاخیز را اعلام کرد، جزنی گفت: ما را زنده نخواهند گذاشت! دو روز بعد نام سی و چند نفر ما را از بلندگوی بند ۵ و ۴ زندان قصر اعلام کردند و همه ما را آوردند بازداشتگاه ساواک در اوین. در اوین هر یک از ما را انداختند در یک سلول انفرادی، سلول کف پوش سبز داشت. پشت در، چسبیده به دیوار یک دستشویی بود با شیر آب و آن طرف‌تر، توالت، یکبارچه با پوشش فلزی. سلول؛ دو متر در دو و نیم تا سه متر بود. یک تشک ابری کف سلول افتاده بود با یک پتوی سربازی. بالای توالت، یک باریکه پنجره درازی بود چسبیده به سقف. پشت پنجره، توری فلزی و میله‌های آهنی، یک لامپ کم نور هم در آن پشت کار گذاشته بودند. پشت پنجره، روی بام ردیف سلول‌های بغلی، نگهبان‌های مسلح، نگهبانی می‌دادند. صدای گام‌هایشان را می‌شنیدم و سایه هیکل‌شان را می‌دیدم که در گشت و گذار بودند. تمام آن چند ماه، همه دقایق و ساعات شب و روزمان در آن سلول، که قفس ما شده بود، با دلهره مرگ گذشت. جیره غذا را، در کاسه‌های لعابی، از لای در می‌سراندند داخل سلول.

از اسفند سال ۵۳ تا آستانه آمدن هیات‌های صلیب سرخ جهانی و عفو بین‌الملل و حقوق بشر که به اواخر سال ۵۴ و اوایل سال ۵۵ می‌رسد، روزگار بر من در سلول انفرادی گذشت. سلول انفرادی شکنجه سختی است بویژه که طولانی و با دلهره مرگ باشد. در ماه‌هایی که در سلول بودم بیشترین مشغله ذهن من، آخرین صحبتی بود که بیژن با چند نفری از ما کرده بود. در حرف‌های او سایه‌ای یافته بودم از این فکر که مبارزه مسلحانه اشتباه است! و این جانمایه فکر کردن‌هایم در سلول انفرادی شده بود. در سلول انفرادی آدم به ذخایر ذهن خود پناه می‌برد؛ ساعت‌ها به شاهنامه خوانی و حافظ خواندن‌های پدرم گوش می‌سپردم، نقش‌های شاهنامه را بخاطر

## آیا استقرار "حکومت جمهوری اسلامی" یا دقیق تر "خلافت اسلامی" اجتناب ناپذیر بود؟

این فرضیه که، از ابتدای سرنگونی رژیم پهلوی از طرف حامیان رژیم سلطنتی، و بمرور زمان از طرف بخشی از نسل جوان کشورمان و یا مبارزین سابق که از طولانی شدن عمر رژیم کنونی بستوه آمده اند، مطرح می شود، مبنی براینکه، انقلاب اسلامی به آن سبب روی داد که روند نوسازی شاه برای مردم سنت زده و واپس گرای او بیش از حد گسترده و شتابان بود، فرضیه کاملاً نادرستی است. اگر حاکمی، در دوره حکومتش اصلاحاتی را بانجام رساند که به مذاق ملتش خوش نیاید، به مردم مملکتش باید شک کرد یا به برنامه های اصلاحی آن حکومت و پیوند نداشتن آن حاکم با رعیتش؟ این سوال را باید جداگانه به بحث گذاشت، چرا که اگر با دقت دوره استبدادی رژیم شاهنشاهی شکافته نشود، درآینده هم امکان اینکه از چاه درآییم و به چاله دیگری بیافتیم حتمی است.

من در اینجا فقط کوتاه اشاره میکنم که چطور شاه در طول سلطنتش حامی روحانیت بود، و چگونه روحانیت از امکانات مالی که بازار و دستگاه حاکمیت در اختیارش میگذاشت بهره گرفته و دراعماق جامعه ریشه میدواند. ناگاه از سال ۱۳۵۴ آقای محمدرضا شاه برای تحکیم قدر قدرتش، همه اقشار جامعه از جمله روحانیت را به مبارزه و به بیرون کردن از صحنه سیاسی فرامی خواند. بنابر اسناد تاریخی، (۱) خود آقای خمینی هم تا اواخر سال ۱۳۴۰ خواستار از بین رفتن سلطنت و برقراری حکومت اسلامی نبود. در همان بعد از سرکوب شورش ۱۳۴۲ وی در اعلامیه ای، شاه را نصیحت می کند که به علمای دین احترام بگذارد و به اسرائیل کمک نکند و از اشتباهات پدرش عبرت بگیرد. پس از اینکه شاه شورش خرداد ۱۳۴۲ را سرکوب کرد، رهبران جبهه ملی را دستگیر و خمینی را به ترکیه تبعید کرد، خاطره کشتارها آتش زیر خاکستر باقی ماند تا در فرصتی مناسب شعله ور شود.

در سالهای پس از قیام ۱۳۴۲ روحانیون به سه دسته تقسیم میشدند. یکدسته از آنها که بزرگترین گروه بود، از روحانیون محافظه کار غیر سیاسی تشکیل می شدند که اعتقاد داشتند که روحانیون باید از سیاست دوری کرده و به مسایل معنوی، تبلیغ کلام خدا، تحصیل در حوزهها بپردازند. همین روحانیون در سالهای ۵۶/۱۳۵۴ به دلیل تدوین و اجرای سیاستهای دولتی نامطلوب به عرصه سیاست کشانده شدند. (۲) گروه دوم، روحانیون مخالف میانه رو بودند. این گروه ترجیح میدادند که همچنان با شاه ارتباط داشته باشند تا بتوانند سیاستهای حکومت را تعدیل نمایند و در حد امکان با نفوذهای پنهانی از منافع حیاتی نهادهای مذهبی محافظت نمایند. سومین گروه را میتوان روحانیون مخالف تندرو به رهبری آقای خمینی دانست. که او هم، چون در تبعید بسر می برد، دلیلی وجود نداشت که سکوت کند و یا در مخالفتش با رژیم کوتاه بیاید.

در حالیکه شاه، بر بیشتر بخشهای جامعه روشنفکری تسلط کامل داشت و با گسترش ساواک، اشخاصی را که به دانشگاهها، ادارات و ... وارد میشدند را با دقت بررسی و تفتیش میکرد، ولی با بازاریان و طبقه متوسط سنتی و همچنین رهبران برجسته دینی رفتاری محتاط داشت. این سیاست دوگانه جذب اقشار سنتی و نظارت شدید بر اقشار جدید یکی از علل انقلاب اسلامی بود.

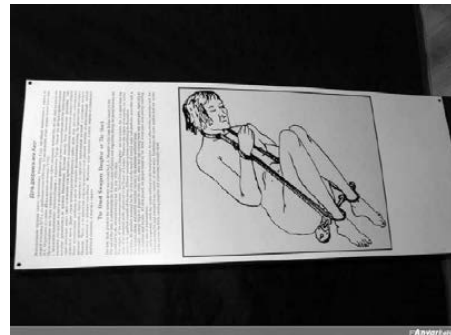
علیرغم رشد صنایع مدرن، بازار نقش کلیدی در اقتصاد مملکت داشت. روحانیون نیز هم چنان موسسات بزرگ ولی غیر متمرکزی شامل هزاران مسجد، شمار زیادی موقوفه و ... در اختیار داشتند. در واقع از رونق اقتصادی دهه ۱۳۴۰ بنیادهای مذهبی بسیار بهره بردند. در دهه ۱۳۵۰ این موسسه های دینی آن اندازه قدرت داشتند که شاید برای نخستین بار در تاریخ ایران توانستند، واعظانی را به طور منظم به محلات فقیرنشین شهری و روستاهای دورافتاده بفرستند.

شاه بجای اینکه در حوزه سیاسی اصلاحاتی نماید، به مضحکه ترین اقدام، یعنی ایجاد حزب رستاخیز دست زد. رژیم شاه که تاکنون از بازوی روحانیون کمک می گرفت و حامیشان بود، به یکباره با رهبر معنوی اعلام کردن شاه، در مقابل روحانیون هم قد علم کرد. ایران یکشنبه از سال ۱۳۵۵ هجری به سال ۲۵۳۵ شاهنشاهی پرید. در این دوران، کمتر رژیمی جسارت

پیدااست که این کلام من در باره روایت شکنجه و کشتار در ساواک نیز صادق است زیرا تنها با چنین رویکردی می توان فرهنگ خشونت را منزوی کرد و به حساسیت و بیداری وجدان جامعه در برابر نقض حقوق بشر افزود. موازین حقوق بشر و حقوق شهروندی به بهائی بسیار گران در رویکردهای اپوزسیون ایران جاه و منزلت یافته است، اما میزان سنجش این تعالی و بلوغ، پذیرش و برسمیت شناختن جامعه و جنیش شهروندی ملت ایران؛ رنگین کمان متفاوت هاست. بر بنیاد تجربه ملی و تجربه جهانی می توان نشان داد که بدون برسمیت شناختن این حقیقت، همزیستی خشونت پرهیز و دموکراتیک، همبستگی ملی، و همزائی و وفاق بر سر مشترکات، شکل نمی گیرد و این در حالی است که تنها با تشکیل چنین فرایندی می توان از تسلسل خشونت و دور استبداد و شکنجه و تبعیض رهایی یافت، بر تاریخ زندان و شکنجه و کشتار فعالین سیاسی و مدنی در ایران نقطه پایان گذارد و دروازه های کشور را به روی نسیم آزادی و عدالت گشود.

فروردین ۱۳۹۰

\*



## چند کلامی

## پس از سالها سکوت

ملیحه شریف زاده

آرشیان عزیز، در این نوشته میخواهم به سوال شما در مورد آنچه که بر ما در رژیم شاهنشاهی گذشت و بخاطر سببیت رژیم جمهوری اسلامی، آن بیدادها کم رنگ و حتی به فراموشی سپرده شده، را کمی توضیح دهم. سعی میکنم که به حاشیه نروم و به اصل مطلب بپردازم. اما حالا که پس از ۳۵ سال لب به سخن گشوده ام میخواهم با صدای بلند فریاد بزنم که نفرت عمیقی نسبت به دیکتاتوری نظام شاهنشاهی دارم، نه فقط از آنرو که من را در ۲۵ سالگی به زندان انداخت و ۳ سال از بهترین سالهای عمرم را در محبس سپری کردم و نه فقط از آنرو که برادر دوقلویم را در سن ۲۵ سالگی در یک نبرد نابرابر در خیابانهای تهران به گلوله بست و حق زندگی را از او گرفت، بلکه به این خاطر که این رژیم با ناخردیهایی بی حد و حصر ۳۷ ساله اش، اسلام و روحانیت را که هر چند سالیان متمادی در جامعه ریشه دوانده، ولی خفته بود و چندان به سیاست کاری نداشت و در پی نفوذ "معنوی" درمیان توده ها از یکسو و، امرار معاش و ثروت اندوزی برای خود بودند، را ناگهان، به صحنه سیاست کشاند و با کشاندن آنها به صحنه سیاسی، گور خود را کند و از این طریق آفت جمهوری اسلامی را بر کشور پهنوار ما حاکم کرد. آفتی که سی و چند سال است کشورمان را به نابودی و قهقرا سوق داده است.



کرده است که تاریخ مذهبی کشور را کنار گذارد. در پی این اقدام تلاش شد که بدون توجه به شریعت، بسیاری از قوانین را تغییر دهند. آیا این سیاست‌ها آب در لانه مورچه ریختن نبود؟ آیا فقط اصلاحات اقتصادی میتواند شاخص ارزیابی یک رژیم باشد؟

یادآوری مختصر این برهه از تاریخ کشورمان از آنروست که رژیم جمهوری اسلامی نتیجه منطقی نظام شاهنشاهی بود. و از طرف دیگر به طرفداران این فرضیه، که اگر شاه خشونت بیشتری میکرد، انقلاب نمیشد، و جمهوری اسلامی بروی کار نمی آمد، نشان دهم، زهی خیال باطل. مگر شورش خرداد ۴۲ به شدت سرکوب نشد؟ مگر در سالهای ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۷ هزاران هزار جوان‌ها و نوجوان‌های تحصیل کرده و دانش آموخته دستگیر یا بجوخه‌های اعدام سپرده نشدند؟

### حال می‌خواهم مختصری راجع به زندگی برادرم و خودم و علت اصلی که هر دو به سیاست کشانده شدیم، را توضیح دهم.

من در خانواده ای بزرگ شدم که به مذهب و سیاست چندان تمایلی نداشتند. پدرم با اینکه مذهبی نبود ولی به شدت سنتی و مردسالار بود. علاقه به تحصیلات عالی برای دختر نداشت. ولی من در رقابت با برادر دوقلویم جمال و حمایت برادر بزرگم توانسته بودم خودم را به دانشگاه تهران برسانم.

جمال که از کودکی بسیار پر عاطفه بود و از محبوبیت خاصی در خانواده برخوردار بود، از دبیرستان با مشکلات اجتماعی آشنا شد و راه مفید بودن برای جامعه را در پیوستن به مذهب تشخیص داد و پدرم را وادار کرد، که او را برای دوره دوم دبیرستان به مدرسه علوی که مدرسه خصوصی بود، اسم نویسی نماید.

گرچه بنیان‌گذاران مدرسه علوی هدفشان ایجاد بنیادی دینی برای تعلیم و تربیت جوانهای مملکت بود، ولی به پیشرفت علم و آگاهی هم اهمیت می‌دادند و کادر مدرسه همیشه از بسوادترین دبیران انتخاب می‌شدند.

در سال ۱۳۴۷ جمال و من هر دو دبیرستان را بانمره های عالی به پایان رساندیم، و هر دو در کنکور سراسری شرکت کرده، جمال در دانشگاه تهران و آریامهر و من فقط در دانشگاه تهران قبول شدم.

سالهای اول و دوم دانشگاه هم گرایشی به کارهای تند سیاسی نشان نمیدادم و بیشتر به بالا بردن دانش کلاسیک و دانش اجتماعی میپرداختم و کسب علم و انتقال آن به دیگران بزرگترین هدفم بود. با اعتراضات دانشجویی، نه فعال ولی همراه میشدم. در این زمان از طریق جمال در جلسات درس آقای محمد تقی جعفری شرکت میکردم و بیشتر به مسائل اجتماعی فکر میکردم و جاذبه درس و تحصیل برایم کم شده بود.

از طریق آقای جعفری با یک انجمن مذهبی زنان آشنا شدم. انجمن مذهبی متشکل از ۱۵ تا ۲۰ خانم که همگی یا دانشجوی بودند و یا دانشکده را به پایان رسانده و یا دبیر دبیرستان بودند. در این جلسات، معمولاً بحث راجع به احکام دین، خواندن زبان عربی، و چگونگی مبارزه با بهائیت می‌شد.

جمال هم در سالهای ابتدای دانشگاه مدتی در این محافل مذهبی به اتلاف وقت پرداخت، ولی از سال ۱۳۵۰ در دانشگاه با سازمان مجاهدین در تماس قرار گرفته بود. ضمن آنکه از ارتباطاتش با من صحبت نمی‌کرد، ولی در همین زمان من را با محمد رضا سادات خوانساری که دانشجوی فوق العاده با استعداد در دانشگاه آریامهر بود، آشنا ساخت. او از جمله کسانی بود که در سال ۱۳۴۷ با معدل بیش از ۱۸ دیپلم خود را اخذ کرده بود. در آن سالها چنین کسانی بدون کنکور می‌توانستند به دانشگاه آریامهر راه یابند. سادات خوانساری در سال ۱۳۵۱ از طرف ساواک تحت پیگرد قرار گرفت و به خاطر اینکه به دست دژخیمان اسیر نشود، با سیانور به زندگی خود خاتمه داد. یادش گرامی باد.

در دانشگاه اقتصاد با عبدالله امینی همکلاس بودم. وی با سازمان مجاهدین در تماس مستقیم بود. در دانشگاه جریان دستگیریهای مجاهدین در سال ۱۳۵۰ و محاکمات آنها را برایم توضیح میداد. به تشویق او یکبار در یکی از محاکمات یک گروه از مجاهدین که علنی برگزار شده بود شرکت کردم، بسیار ترسیده و فکر میکردم عواقبی برایم دارد.

با پیوستن به این جنبش جدید، دیگر انگیزه ای برای فعالیت‌های جنبی مذهبی که تا کنون داشتیم، از قبیل رفتن به حسینیه ارشاد و شرکت در انجمن مذهبی مذکور در بالا را نداشتیم. هر آن دنبال بهانه بودم تا این جلسات را ترک کنم.

بهر حال یکبار مقاله ای راجع به "گرسنگی در جهان" نوشته و در یکی از جلسات آن انجمن مذهبی قرائت کردم. آن جماعت رافراخواندم که این همه مشکلات، فقر، گرسنگی، بیسواد و... در دنیا بیداد میکند، شما به یادگیری قرآن و نهج البلاغه و احکام نماز و روزه تان چسبیده اید. پس از پایان قرائت مقاله، آخوند موسوی که معلم قرآن و نهج البلاغه و اداره کننده و مسئول جلسات بود، با دیدن اینکه همه حضار به وجد آمده بودند و با تایید به مقاله من برخورد میکردند، کاسه صبرش لبریز شد و قبل از اینکه کسی اظهار نظر کند، اظهار داشت که "عربده کشی چه آسان، ساختن چه مشکل". بلافاصله نفس‌ها در سینه حبس گردید و کسی اظهار نظری نکرد. من که در آن موقع هنوز ۲۱ سال داشتم بسیار به غرورم برخورد ولی بخاطر اینکه از چند طرف با افراد مختلف سازمان مجاهدین در تماس بودم، سکوت کرده ولی این جمله آن آخوند هنوز هم فراموشم نشده. (یک نمونه عینی که چگونه مذهبی‌ها دستشان برای تبلیغ و بکارگرفتن مغزهای جوانان باز بود و اینکه بختک جمهوری اسلامی چرا گریبان ما را گرفت).

جمال که دانشجوی رشته مهندسی فیزیک در دانشگاه آریامهر بود، از سال ۱۳۴۹ دیگر به درس و دانشگاه علاقه ای نشان نمی‌داد و در ارتباط با سازمان مجاهدین قرار گرفته بود. او از من هم خواست که هرگونه فعالیت‌های علنی را قطع کنم و از استخدام در مدرسه رفاه و ارتباط با عبدالله امینی چشم بپوشم. وی زندگی نیمه علنی داشت و در قریه کن اطافی اجاره کرده و در آنجا بسیار ساده زندگی می‌کرد، و گاه‌گذاری به خانه سر می‌زد.

پس از ضرباتی که به سازمان مجاهدین در سال ۱۳۵۰ وارد شد، جمال ارتباطش با مجاهدین قطع بود. در این زمان من هم فارغ التحصیل شده و در سرگردانی بسر می‌بردم. با صحبتی که با جمال داشتم، تصمیم گرفتیم که من برای استخدام دولتی برای شغل دبیری اقدام کنم، که اجباراً باید به شهرستان منتقل میشدم. از سال ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۴ در تبریز مشغول تدریس شدم. در این مدت روزها به تدریس مشغول بودم و شبها بیشتر مطالعه میکردم. ضمن آنکه هیچ بحث سیاسی در مدرسه نمی‌کردم ولی سعی میکردم با شاگردانم رابطه برقرار کنم.

در سال ۱۳۵۲ در تبریز یکی از مارکسیست‌های مجاهد برای مدتی به سراغم آمد و قرار شد خانه ای غیر از محل زندگیم در تبریز اجاره کنم، تا بتوانیم به بحث و گفتگو بپردازیم. که چنین کاری را انجام دادم و مدتی در آن خانه با او و ژاله، که بعداً در زندان همدیگر را دوباره یافتیم، برخی روزها زندگی می‌کردیم.

فعالیت من در این مدت، گاهی پخش اعلامیه و بحثهای راجع به تغییر ایدئولوژی بود، آنهم چون من خودم چندان اعتقاد مذهبی نداشتیم، بدون بحث و جدل زیاد راجع به تغییر ایدئولوژی به توافق میرسیدیم. بعد از این دوره برایم سوالات زیادی مطرح بود، دچار گیجی و سرگشتگی شده بودم. یک زندگی معمولی برایم بی ارزش شده بود و الترناتیو دیگر که فعالیت‌های علنی آن دوره بود هم برایم دیگر جذابیتی نداشت، ادامه تحصیل را هم با آنهمه دستگیریها و اعدام‌های بهترین جوانهای مملکت گناه کبیره میدانستم. ولی در نهایت نظر جمال برایم مهم بود و وقتی او گفت خودت را به تهران منتقل کن، سریع استقبال کرده و بسرعت برای انتقال به تهران اقدام کردم. پس از دو سال دوری از خانواده در تابستان ۵۴ به تهران برگشتم. و در دبیرستان طبری نزدیک میدان ژاله استخدام شدم.

### دستگیری و روبرو شدن با ساواک شاهنشاهی

در این زمان، جمال زندگی کاملاً مخفی داشت. دستگیریهای سال ۱۳۵۴ و مهمتر از همه دستگیری وحید افراخته و افراد مرتبط با وی موجب شده بود، که رژیم برنامه منظم گشت با افراد دستگیر شده نادم برای شناسایی سیاسیون مخفی ترتیب دهد. در آبان این سال، جمال شبی که تحت پیگرد بوده مجبور میشود که به منزل خواهر بزرگم پناه ببرد.

در بازگشت به سلول احساس راحتی میکردم ازینکه جمال در جریان قضایا قرار گرفته و با هوشیاری که دارد، امکان ندارد که در دام این ددصفتان بیافتد. اما وقتی به سلول رسیدم یکدفعه آوار دیگری بسرم خراب شد. از سلول کناری صدای یک دوست همدانشکده ایم را شنیدم. صدای فردی بشدت بیمار، آنقدر که شک کردم آیا این فرد همان صدیقه دوست دانشگاهی من است؟ چرا او در اینجاست. صدیقه همان دوستی که چهارسال باهم بهترین روزهای زندگیمان را گذرانده، پشت یک میز نشسته بودیم و هر دو با هم چند سفر به شهر زادگاهش و دیگر شهرها کرده بودیم. راستی او چرا اینجاست؟

خودش در شرح دستگیری در کتاب "داد بیداد" می نویسد "چند بازجو ریخته بودند سرم، جلالی، سعیدی و شهریاری، بعد از مدتی حسینی هم به آنها پیوست. یادم نیست هر کدام چه مدت مرا شلاق زدند؟ چندبار بیهوش شدم؟ چه کسی موهایم را در مشتش میپیچید و محکم میکشید؟ چه کسی از سقف آویزانم کرد و چه وقت مرا گذاشتند توی دستگاه آپولو چه موقع شوک برقی را وصل کردند به شقیقه هایم و از دهانم کف بیرون آمد؟ چه کسی با سیگار سینه ام را گله به گله سوزاند و چه کسی زیر ناخنهایم سوزن فروکرد و روی چراغ الکلی گرفت؟ دردهای شلاق را که فرای همه دردها بود هرگز فراموش نکرده ام. شب که شد، ورم کرده و خونین و زخمی با برانکارد مرا رساندند به بهداری کمیته". تازه متوجه شدم که روز دستگیری من بازجوها با شکارهای دیگرشان سرگرم بوده اند. یادم نیست که چه مدت در کنار سلول صدیقه در سلول انفرادی سپری کردم، ولی تمام مدت برایم سوال بود که چرا او را به این روز انداخته اند. بعد که در زندان قصر



اورا دیدم برایم تعریف کرد که جمال، که با او در ارتباط بوده بعد از دستگیری هما (فردی که با شهرام و بهرام در تماس بوده) از وی میخواهد که با کسانی که هما را میشناختند تماس بگیرد و از مفقودشدنش کسب اطلاع کند. دراین تماسها بوده که توسط ساواک تحت تعقیب قرار میگیرد و دستگیر می شود.

بعد مرا به سلولی بردند که زری و هما در آنجا بودند. زری، کینه عمیقی نسبت به رژیم داشت، چون برادرش در مرداد همان سال در مشهد در یک درگیری با ساواک شاه جان خودرا از دست داده بود. هما به گفته خودش با بهرام و شهرام کادر رهبری سازمان تغییر ایدیولوژی داده، هم خانه بوده، وی در همان ابتدای شکنجه، تسلیم می شود و مرتب با خنده زهر آگین میگفت "شلاق خلاق است"، از همان ابتدا زری بمن گفت "دیوار موش دارد، موش هم گوش دارد" و جای صحبت نیست. در سلولی ۲ متری سه نفر در کنار هم روزها زندگی میکردیم ولی جرات حرف زدن باهم را نداشتیم. روزی فرد چهارمی هم به جمع ما اضافه شد دختر ۱۹ ساله دانشجویی که به خاطر روابطش با افراد مدرسه رفاه دستگیر شده بود. تقریباً هرروز او را به بازجویی میبردند و شلاق زده دوباره به سلول برمیگشت.

یک مورد دیگر، مورد نسرین است. پزشکی که تابستان ۱۳۵۴ از آمریکا به ایران آمده بود و در دانشگاه تهران بسمت استادیاری استخدام شده بود. او را در ۷ آبان همین سال دستگیر میکنند. همه میدانستیم که او را بمدت طولانی و زیاد شکنجه کرده اند، ولی از کم و کیف آن چندان با خبر

بعد از این واقعه من تماسهای بیشتری با جمال داشتم و او را از وضعیت خانه با خبر میکردم. در یکی از قرارها وی اظهار داشت که همسرش را چون تحمل زندگی مخفی را نداشته به خانه پدر و مادرش فرستاده است و همه ردهایی که او میشناخته را پاک کرده است. بهر حال، سوم اذر ۱۳۵۴ زمانیکه از مدرسه به خانه آمدم، در حیاط خانه با ۳ مرد غول پیکر مواجه شدم. پدر و مادر هر دو با چهره هایی سرشار از ترس ایستاده و منتظر بودند که این داستان به کجا می انجامد. پدرم رو به من کرده و گفت بابا مثل اینکه این آقایان چند سوال از تو دارند، آنها تصدیق کردند و منتظر سوالات بودم که گفتند سوالات را من در جای دیگری باید پاسخ گویم. آنها به پدرم گفتند، حاج آقا ما ایشان را میبریم، پدرم گفت باشد پس من هم میایم تا او را برگردانم آنها گفتند نه خودمان برش میگردانیم. در مقابل چشمان ملتسم آنها من را سوار ماشین کردند و بردند. هنوز چند قدمی دور نشده بودیم که به من چشم بند زدند و بسمت کمیته مرا روان کردند. من فردای آنروز ساعت ۱ با جمال قرار داشتم و تمام راه در ماشین به این فکر میکردم که در چه رابطه ای دستگیر شده ام آیا آنها از رابطه من باجمال خبر دارند؟ آیا بدلیل اتفاقات جدید و لو رفتن مخفی بودن جمال من را دستگیر کرده اند؟ و هزاران فکر دیگر.

از هنگام دستگیری که عصر ۳ آذر بود تا فردای آنروز ساعت یک بعد از ظهر که با جمال قرار داشتم، پاندازه سالها برمن گذشت. فکر اینکه اگر مرا بزیر شکنجه ببرند و قرار مرا با جمال بخواهند، یک لحظه مرا رها نمیکرد. از شدت ترس تمام شب را بیدار ماندم و هر صدای پایی رعشه براندام میانداخت. تاریکی، کوچکی، کثیفی سلول، فحشهاییکه نثارم کردند هیچکدام مرا آزار نمیداد، فقط فکر جمال و بخطر نینداختن زندگی او یک لحظه مرا رها نمیکرد. یکوقت احساس کردم که رفت و آمد نگاهانها زیاد شده، ولی خوشبختانه برای دادن صبحانه بود، کمی نفس کشیدم. تا چند ساعت دیگر هم کسی سراغم نیامد و مطمئن شدم که از رابطه من و جمال خبری ندارند، و بسرعت بفکر این افتادم که با چه ژستی و سناریویی باید با آنها برخورد کنم.

من دوسال در تهران نبودم، با هیچ فرد شناخته شده دستگیر شده ارتباطی نداشتم، پس میتوانم کاملاً حاشا کنم که اساساً نه خانواده ام و نه من با سیاست کاری نداشته ایم و ازینکه برادر دوقلویم مخفی شده بسیار ناراحتم و برایش دلنگی میکنم. بعد از ظهر مرا با چشم بند به اطاق بازجویی بردند. سعیدی و جلالی بازجو هر دو نشسته بودند و پرسیدند جمال کجاست؟ گفتم چرا از من میپرسید. من ماههاست که او را ندیده ام. گفت دروغ میگوی، چون دیروز بعد از دستگیری تو به خانه زنگ زده و گفته ملیحه را هم دستگیر کرده اند؟ معلوم است که تو با او در تماس بوده ای، من گفتم همین نشانه آنست که از دستگیری من تعجب کرده، چون من که کاری به کار سیاست نداشته ام، چرا دستگیر شده ام؟ دیگر بر روی این مسئله تاکید نکردند و به رسم معمول ورق کاغذی را گذاشتند و گفتند که هر کسی را میشناسی و هر فعالیتی داشته ای بنویس. آذر هوا سرد بود و من ناراحتی کلیه داشتم و نمیتوانستم راحت نفس بکشم. موقع بازجویی فشار عصبی دردم را بیشتر میکرد و در هر نفس کشیدنی یک آه از درد میکشیدم. آنها سریع میگفتند جهود بازی درنیاور حرفهایت را بنویس. منم نوشتم که به کسب دانش علاقه داشتم و بعد از تحصیل میخواستم معلم شوم، که بهمین خاطر به تبریز منتقل شدم و چون دوری خانواده را نمیتوانستم تحمل کنم دوباره خودم را به تهران منتقل کردم، و حالا هم خانواده و هم شاگردهایم منتظرم هستند و هرچه زودتر مرا آزاد کنید. هر دو با عصبانیت سرم داد کشیدند، اگر کاره ای نبودی پس با عبدالله امینی چکار داشتی؟ سریع گفتم او و من همکلاس بودیم و من باو علاقه داشتم و خیلی وقتها در دانشگاه با هم صحبت میکردیم و بعد از آنکه به تبریز رفتم دیگر او را ندیده ام. کلی مرا تهدید کردند که حسینی را صدا میکینم تو حرفهایت را زده ای و منم مرتب تکرار میکردم که من به سیاست کاری نداشته ام، مرا بفرستید خانه پدرم منتظرم است. مرا به سلول فرستادند و گفتند یک شب دیگر فکرهایت را بکن و حرفهایت را بزن وگرنه ترا هم بدست حسینی میدهیم.

نودیم. از او خواستم حالا که بیرون زندان هستیم مشتاقم بدانم چه بر سر آمده، که اوداستان دستگیری و زندانش را برایم تعریف کرد. زمانیکه نسرین در آمریکا به تحصیل مشغول بوده، با گروههای ایرانی در ارتباط بوده و با این گروهها مطالعات و بحثهای سیاسی، اقتصادی و تاریخی از متون کلاسیک در یک فضای علنی و آزاد داشته است. هنگامیکه به ایران برای کار در دانشگاه مراجعت مینماید، هم با افرادی در ارتباط قرار میگردد، و همچنان با آنها در جلساتی، ۳ یا ۴ جلسه، به بحث و گفتگو از مقالات روزنامه های سیاسی اقتصادی که علنی منتشر میشده، می نشستند. تا اینکه روزی بعد از اینکه از دانشگاه به خانه اش برمیگردد، متوجه میشود که افرادی از ساواک به خانه اش ریخته و تمام خانه را زیر رو کرده اند. او را در برابر چشمان داییش سوار ماشین ساواک کرده و به کمیته میبرند.

از ابتدا او را به اطاق شکنجه میبرند و از او اطلاعات میخواهند، وی که غافلگیر شده و نمیداند، در چه رابطه ای اساسا دستگیر شده، نمیدانسته که ساواک دنبال چه اطلاعاتیست؟ سه روز پشت سر هم از شلاق، شوک الکتریکی، اویران کردن از سقف، سوزاندن با سیگار و شمع، ولگد و چک زدن از پذیرائی میکنند، و بعد که او دیگر از حال میروند، او را به بهداری منتقل میکنند.

در روزهای بعد، تمام شکنجه های فوقالذکر ادامه یافته و استفاده از آپولو، منگنه دستها و پاها و استفاده از قفسی که در زیر آن کوره برقی بود به جیره اش اضافه میگردد. وقتی او را به اتاقیکه در آن اجاق برقی بوده روانه میکردند، او فریاد میزند که این منقل که داغ است و من میسوزم، آنها در جواب میگفتند، خوب ما هم میخواهیم که تو بسوزی تا حرفهایت را بزنی. نسرین در همان حال از روحیه استثنایی برخوردار بود و وقتی که او را از بهداری به سلول منتقل میکردند، تلاش میکرد، فضای سلول را با شوخیهایش از حالت غم و اندوه بیرون آورد. گاهاً کمی از شکنجه هایش صحبت میکرد و برای اینکه به بقیه هم سلولیهایش روحیه بدهد و آنها را بخنداند، میگفت به آنها گفتم "پلیز" مرا از دار شکنجه بیاورید پایین، آخر با اینکارها دردم مینماید. او پاهایش و همچنین باسنش تا مدتها عفونی شده و مرتب برای پانسمان به بهداری منتقل میشده. آنچه او را بیش از همه شکنجه ها زجر میداده، این بوده که او را بارها تهدید کرده اند که اقوامت را هم میاوریم و جلوی چشمانت شکنجه می کنیم.

در مدتی که در کمیته بوده، وی را در دو نوبت و هر بار ۳ روز او را به اطاق سردی منتقل می کنند که جز یک پتو هیچ لوازمی در آن وجود نداشته. همان پتو را هم یکی از نگهبانها میخواستند از اطاق ببرد، که آن دیگری اعتراض میکند ولی بهر حال نفر اول حرفش پیش میرود و نسرین بدون پتو روی زمین سرد مجبور بوده شب را به صبح برساند. او میگفت "انقدر سردم بود که یکی از نگهبانها که کمی انسانیت نسبت بمانند زندانها داشت به رحم آمد و مرا بدون اینکه کسی بفهمد، به نزدیک بخاری درآورد و میبرد. من ابتدا از گرم شدن لذت میبردم، ولی بعد متوجه شدم که باید بدنم به سرما عادت کند تا مریض نشوم و دیگر پیشنهادش را برای گرم شدن رد کردم". نسرین به من میگفت که جریانات دادگاه اول و دومش را اگر کسی با استعداد پیدا کند حتما بصورت تئاتر به نمایش خواهد گذاشت، باعتقاد او ازین دادگاههای مسخره اعلیحضرتی می توان تئاترهائی تهیه کرد، تا مردم به قضاوت از آنچه در رژیم آریا مهربی بر ما گذشت بنشینند. نسرین از عوارض شکنجه مثل ناراحتی ریه، کلیه و درد مداوم استخوانهای دست و پا و خرابی دندانها همواره رنج برده است. وی در حال حاضر در یک دانشکده پزشکی در آمریکا بعنوان استاد مشغول تدریس، تحقیق و طبابت می باشد.

حدود سه ماه و نیم که در کمیته بودم هیچ ملاقاتی نداشتم و خانواده هم خبری از من نداشتم. در این مدت هفته ای یکبار ما را به حمام میبردند، نگهبان زن ما را درست مثل اسرای جنگ به صف کرده و چشم بسته به محلیکه چند دوش بود میبرد، هر کدام برای حمام کردن فقط ۵ دقیقه وقت داشتیم و باید آماده میشدیم تا نگهبان زن ما دوباره به سلول برگرداند. من که کمی وسواسی بودم از این شیوه حمام کردن در عذاب بودم.

با اینکه در این مدت فشارهای روحی زیاد دیگری را متحمل شدم که ذکرش را در اینجا لازم نمی بینم ولی از زنده بودن برادرم خوشحال بودم. در همین زمان یک دادگاه فرمایشی هم تشکیل شد و مرا به ۵ سال حبس

محکوم کردند. تمام پرونده من خلاصه میشد که خواهر جمال هستم که مخفی است و غیر از تک نویسی عبدالله امینی و جریان تک نویسی ملیحه، جرمی که آنها بتوانند بان تکیه کنند، هیچ جرم دیگری در پرونده ام نبود. ولی با جو آزمون، حکم ۵ سال محکومیت منصفانه ارزیابی میشد.

اواخر سال ۵۴ که خشونت ساواک حدی نمیشناخت مرا با زری، مهری و چند زندانی دیگر به زندان قصر منتقل کردند. فضای قصر با آنهمه جمعیت خانمها نسبت به کمیته و سلولهای تنگ و تاریکش برای ۵ سال زندگی، قابل تحملتر بنظر آمد. در این زندان، مواجه شدن با بیش از صد خانم جوان بین ۱۶ تا ۲۸ سال (چند مادر از جمله مادر شایگان هم بودند که مسن تر بودند)، در کنار هم، مرا یاد دبیرستان مهرآیین در تبریز و معلمها و شاگردهایش میانداخت. از اینکه اکثر افراد این بند سرزنده و فعال هستند، چوب و درفش و شکنجه در کار نیست و صدای فریادها را نمیشنیدیم احساس رضایت میکردم. تازه کتاب و روزنامه هم در اختیارمان بود. و علاوه جمال هم هنوز زنده هست و یاد و زندگیش بمن شادی و زندگی میبخشید.

ما با اینکه در آن جامعه استبداد زده رشد یافته بودیم و با اینکه از ا فشار مختلف و با فرهنگهای مختلف و طرز فکرهای کاملا متفاوت در یکجا زور ما را جمع کرده بودند ولی خوب همدیگر را تحمل میکردیم و باعتقاد من میتوانست آن زندگی، تمرین خوبی برای دموکراسی باشد.

همان اوایل که به قصر منتقل شده بودم، حمیده، زینت، و چند نفر دیگر که نتوانسته بودند تحصیلات دبیرستانی خود را به پایان برسانند، تصمیم گرفتند درس بخوانند. من هم که علاقه زیادی به تدریس داشتم، سریع داوطلب شدم که به آنها ریاضیات تدریس کنم. احساس خشنودی میکردم و ازینکه به این بچه های باهوش درس بدهم و کار مثبتی انجام دهم راضی بودم. بدون استثنا همه در امتحانات سراسری برای دیپلم شرکت کردند و همگی با معدلهای ممتاز قبول شدند.

در عرض مدت کوتاهی دلخوشی هایم یکی یکی گرفته شد. بار سوم و یا چهارم ملاقات با پدر و مادرم، سخت ترین لحظه زندگی را چشیدم. هفته بعد از ۳۰ فروردین ۱۳۵۵ بود. روز ملاقات متوجه شدم که پدر و مادرم به ملاقاتم آمده اند، ولی بر روی پاهای خود بند نمیشوند، حالت مرغ سربریده دارند، کمی صحبت میکنند و دوباره با بغض حال مرا میپرسند، احساس کردم که حالت طبیعی ندارند، ولی متوجه نشدم که چه شده و یا شاید نمیخواستم متوجه شوم. بعد از ملاقات به بند که برگشتم متوجه شدم که بچه ها با هم پیچ میکنند، نمیدانم چه کسی بود که از من پرسید، به تو خبر دادند؟ پرسیدم چه خبری؟ آنها گفتند برادرت؟ گفتم چی؟ او را هم کشتند؟ بغض گلویم را میفشرد، به خلوتی رفتم، حالت تب و استفراغ داشتم، با هیچکس نمیخواستم حرف بزنم. میدانستم هیچ حرفی مرا نمیتواند آرام کند، یادم نمایم دیگر چه کردم؟ فقط میدانم میخواستم از انتظار دور باشم. آنشب کجا خوابیدم چقدر خوابیدم یادم نمیاید. فقط میدانم که فردای آنروز وقتی به پشت دستهایم نگاه کردم، سیاه سیاه بود، از بس که از شدت غصه و عصبیت پشت دستهایم را گاز گرفته بودم. اهل قهرمان بازی و شعار دادن نبودم خیلی ساده از دنیا رفتن برادر دوقلویم ضربه هولناکی بر پیکر ام بود. روحیه شادم را از دست داده بودم، به مادرم فکر میکردم حال او چه میکند؟ مادریکه با شرایط سخت ۹ فرزند را بزرگ کرده و از اینکه ما دو قلوهایش به دانشگاه راه یافته ایم خوشحال بود. کل خانواده ام که در روابط عادی زندگی هستند، و با خانواده های زندانیان سیاسی در ارتباط نیستند، حتما چقدر منزوی میشوند و مورد سرزنش اطرافیانشان قرار میگیرند.

دیگر ساواک طعمه راشکار کرده بود و خیالش راحت شده بود. فقط تا آزادیم یکبار دیگر مرا به کمیته منتقل کردند و بدون هیچ بازجویی و سوال و جواب دوباره به قصر برگردانند.

از سال ۵۴ تا اواخر ۵۶ فضای داخل زندان همچون خارج زندان، خفقان و پلیسی بود. اوائل سال ۱۳۵۵ روزی که برای بازرسی وسایل به داخل بند آمده بودند، کلیه وسایل ما را از کتاب، روزنامه، لوازم التحریر همه را با خود بردند و با وجود اعتراضاتی که میکردیم، آنها را ماهها به ما برنگرداندند. از

فدایی خلق هستند، و اجازه تدریس ندارد. جل الخالق، من نه درزندان و نه بیرون از زندان هیچوقت به سازمان فداییان خلق سمپاتی نداشتیم. ایشان از کجا این موضوع را کشف و حکم صادر کردند، معلوم نبود. ولی با همین حکم و با تحریک امورتربیتی ها، دانش آموزان را به حیاط مدرسه ریخته، اکثریت آنها شعار "مرگ بر شریف زاده" و اقلیتی هم شعار "درود بر شریف زاده" را سر دادند.

این وقایع سالهای زیاد است فکر مرا مشغول کرده و میخواستم بروی کاغذ بیاورم و بالاخره هم شاید آنچه را هم در رژیم جمهوری اسلامی بر ما گذشت به تحریر درآورم. هر وقت که دوستی از من میپرسد چرا بایران نمیایی، آن طنین "مرگ بر ... پشتم را میلرزاند، و باخود میگویم، اگر چه دیگر جوان نیستم ولی هنوز زندگی را دوست دارم و نمیخواهم به سرنوشت برادر دوقلویم دچار شوم و سعی میکنم که بدست هیچ دژخیمی از هر قماش نیافتم و به مرگ طبیعی بمیرم. با آرزوی تحقق جامعه آزاد و بری از هر شعار "مرگ بر تو"، "مرگ براو"، "مرگ بر..." و صلح جهانی زندگی میکنم.

۱۲ آوریل ۲۰۱۲

### پانویس ها:

- (۱) آمارهای این قسمت از نوشته، از کتاب "ایران بین دو انقلاب"، نوشته پروانه آبراهامیان، برگرفته شده است
- (۲) پس از انقلاب اسلامی، حتی احمد خمینی اظهار میدارد که اکثریت عمده آخوندها تا دهه ۱۳۵۰ غیر سیاسی بودند، نه با شاه مخالفت میکردند و نه آشکارا پشتیبان او بودند، اما ناگهان به انقلاب پیوستند.
- (۳) مطالبی که راجع به زندگی جمال در کتاب "سازمان مجاهدین خلق، پیدائی تا فرجام" که از طرف موسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی منتشر شده، کاملا نادرست و مردود است، و بدینمناسبت آنها را رد میکنم. پدرم که از جوانی در عراق به شغل ساعتسازی مشغول بود، با این دید، که باید به سرزمین اجدادیش، ایران برگردد و در عراق، امکان رشد اقتصادی نیست، در سال ۱۳۲۵ به ایران مهاجرت و از آن پس در ایران زندگی میکند.

✱

آن پس دیگر از صبح تا شب را به بحث بایکدیگر، ورزش و پیاده روی دور حیات زندان سپری میکردیم. بکرات و بدلائیل مختلف گارد زندان آریامهری را برای تنبیه ما به بند ریختند و مارا لت و پار کردند.

از اواخر سال ۱۳۵۶ نشانه هائی از تغییر و تحول به چشم می خورد. رژیم شاه در اوج قدر قدرتی، یکدفعه از دو طرف تحت فشار قرار گرفته بود. از داخل بخاطر بحران اقتصادی و از خارج با روی کار آمدن کارتر، مسئله حقوق بشر و تحت فشار قرارداد شاه برای تعدیل نظارت های پلیسی اش بود. شاه که نمیخواست روابط خود را با آمریکا بخاطر اندازه، به فشارهای خارجی واکنش نشان داد و متعاقب آن به صلیب سرخ بین المللی اجازه داد تا از زندانها بازدید بعمل آورند.

هر چند اجازه دادن به صلیب سرخ برای بازدید از زندان را با شک و تردید میبذیرفتیم، ولی سعی کردیم ازین وضعیت استفاده کرده و برای بدست آوردن خواسته هایمان دست به اعتصاب غذا بزنیم. بیش از صد نفر در زندان قصر برای مدت ۱۰ یا ۱۲ روز اعتصاب غذا کردیم، برای اولین بار بعد از اینهمه خفقان و رعب، زندانبانان حاضر به مذاکره با ما شدند و تقریباً به همه خواسته های ما پاسخ مثبت دادند.

پس از بازدید صلیب سرخ و اعتصاب غذای سراسری زندانها، وضع زندانها بکلی تغییر کرد. با اوجگیری مبارزات در خارج از زندان، بخصوص شعار "زندانی سیاسی آزاد باید گردد" رژیم شاه مجبور شد زندانبانان سیاسی را به نوبت آزاد نماید.

من درست در ۳ آذر ۱۳۵۷ همانروزیکه سه سال قبلش دستگیر شده بودم با چند نفر دیگر آزاد شدم. مارا با ماشینی به محوطه ای بردند و پیاده کردند. یکدفعه چشمم به همدانشکده ایم، منصور خوشخبری افتاد. پس از احوال پرسی گرم، گفت من هر روز باینجا میایم برای نقل و انتقال زندانبانان. با همه اینکه از داخل زندان اخبار را می شنیدیم، ولی ابعاد قضایا را بطور واقعی نمیتوانستیم ببینیم. در آنجا دیگر به رشد مبارزات مردم باور کردم. سوار ماشین اوشدم و مرا به خانه پدرم برد. یادش گرامی، او در سالهای ۱۳۶۱ یا ۱۳۶۲ خودش را از چنگ جانبان جمهوری اسلامی رها کرد. ولی در پاریس بدلیل بحران های فکری خودش را بزییر قطار انداخت و بزندگی پراز تلاشش خاتمه داد.

پدرم بعد از آزادی من، یکبار یکی از زجرهایی را که بعد از کشته شدن جمال کشیده بود، برایم تعریف کرد.

او می گفت: یکی دو روز بعد از کشته شدن جمال، برای تحویل جسد و خاکسپاریش تلاش می کند، و با وکیلی که از قدیم با او دوستی داشت، مشورت میکند. از نظر آن وکیل گرفتن جنازه امری قانونی بنظر می آمده و پدرم را راهنمایی می کند. پدرم بعد از تحقیقاتی متوجه می شود که به بیمارستان شهربانی باید مراجعه کند. او با شوهر خواهرم، مرد شریف انسان دوستی که همیشه با غم های خواهرم همراه بود، راهی آن بیمارستان در خیابان بهرامی شوند. در بیمارستان بسته بود، بعد از مدتی در زدن آخر الامر فردی در را باز می کند و پدرم توضیح می دهد که برای تحویل جسد پسرش به آن مکان مراجعه کرده است. دربان آنها را به حیات بیمارستان راهنمایی می کند، در همان موقع یک ماشین گشت وارد محوطه می شود و فردی از داخل ماشین از دربان سوال می کند که اینها کی هستند، و دربان داستان را تعریف می کند. فرد مزبور در حالیکه اسلحه حمل می کرده نزد پدرم و دامادمان آمده و گفته چون مرد پیری هستی با تو کاری ندارم و فقط می گویم از این در بیرون بروید و پشت سر خود راهم نگاه نکنید، وگرنه با همین اسلحه حسابتان را خواهم رسید.

پس از آزادی، مدیر دبیرستان طبری که در سال ۱۳۵۴ دو ماه در انجا تدریس میکردم، مرا با استقبال دعوت به همکاری کرد. با خوشحالی برای شروع کار به دبیرستان رفتم. آنها ازینکه این واقعه برایم پیش آمده بود ابراز تاسف میکردند. چند صبحی از شروع کار نگذشته بود، که خانم اعظم طالقانی، که خود از زندانبانان زمان شاه بود، چادر همت را به کمر زده بود، و در هر کوی و برزنی به شکار "کافران" میپرداخت.

یک روز که به مدرسه رفتم، متوجه شدم ایشان با چند مسئول امور تربیتی در آنجا تشریف دارند و معلمها را فراخوانده و داد سخن دادند که این شریف زاده خودش و برادرش از کافران و وابسته به سازمان چریکهای



### پرستو در باد - زمان

نویسنده: محمد قراگولو

ناشر: آلفابت ماکسیم - سوئد

چاپ نخست: پاییز ۱۳۹۰ (۲۰۱۱ میلادی)



### روزهای آفتابی

نویسنده: محمود صفریان

هدف آموزش‌های نظامی قصد خروج از کشور از مرز شلمچه عراق را داشتند. هنگام عبور از مرز، عده ای دستگیر و عده ای نیز موفق به عبور از مرز می‌شوند. حسین تاجمیر ریاحی از جمله افرادی بود که موفق به عبور از مرز می‌شود. مدتی بعد از رفتن وی به عراق، تعداد زیادی از دانش آموزان دبیرستان که ارتباط بیشتری با ریاحی داشته بودند، دستگیر می‌شوند. که منجم جزء این نفرات بودم. من مدت ۶ روز در ساواک شهر دزفول که امروز به زندان یونسکو معروف است در سلول انفرادی زندانی بودم. در این چند روز با مشت و لگد و سیلی از من پذیرائی شد. هدف ساواک بیشتر زهر چشم گرفتن و ترساندن بود. این اعمال همراه با فحش و توهین عمدتاً توسط فردی صورت می‌گرفت که سال‌ها بعد فهمیدم نام وی "رباطی" بوده است.

۲ — بعد از آزادی از ساواک به تحصیل ادامه دادم. بعد از اخذ دیپلم، در رشته فیزیک دانشگاه جندی شاپور قبول شدم. در بهمن ماه سال ۱۳۵۱ به جرم فعالیت‌های دانشجویی یعنی شرکت در تظاهرات و پخش اعلامیه دستگیر و مدت ۹ ماه در زندان قدیم اهواز (که قبلاً ساختمان طویل‌ه شیخ خزل بود) که از هیچ‌یک از استانداردهای برسمیت شناخته شده یک زندان برخوردار نبود، زندانی بودم. یک ماه از این مدت را در ساواک اهواز (واقع در منطقه امانیه) در سلول انفرادی گذراندم.

بعد از دستگیری من توسط گارد دانشگاه و ۲ ساعت انتظار در ساختمان مخصوص گارد، مأموران ساواک به آنجا آمده و بعد از بازرسی بدنی و مقداری توهین، سیلی و لگد، در حالیکه سرم را در کیسه نایلون سیاهی فرو کرده بودند، سوار ماشین کرده و به ساختمان ساواک انتقال دادند. بعد از چند ساعت توقف در ساواک، به قصد بازرسی خانه ام سوار ماشین شده و به خانه ام در منطقه لشگر آباد اهواز رفتیم. بعد از تفتیش و بازرسی تمام وسایل خانه و بر داشتن تعدادی کتاب و دفتر به ساواک برگشتیم. چند ساعت بعد از برگشت، بازجویی از من شروع شد.

اول و قبل از شروع بازجویی در حالیکه سرم در کیسه نایلون فرو شده بود و جانی را نمی‌دیدم، دستم را گرفته و بعد از مقداری چرخش در مسیبه‌های مختلف، به اتفاقی در زیر زمین ساختمان بردند — هنگام بردن چون جانی را نمی‌دیدم چند بار سر و صورت من به دیوار و دیگر موانع برخورد می‌کرد — جانی که در یکماهی که در ساواک بودم، به دفعات به آن رفت و آمد داشتم. مرا روی تختی خوابانده و دست و پای مرا با طناب‌هایی به آن تخت محکم بستند و بارش ضربات کابل به کف پاهای من شروع شد. ضرباتی که هر ضربه‌اش عرشه درد را در سرتاسر بدن پخش می‌کرد و باعث می‌شد که مغز آدمی تیر بکشد. بعد از ده ضربه شلاق، پاهای سر و باد کرده مرا باز کرده و در حالیکه با شلاق به کمرم می‌زدند از من خواستند که راه بروم. و بعد قلم و کاغذ به من دادند، تا دوستان و کسانی که در اعتراضات شرکت داشته‌اند و کسانی که فعالیت سیاسی دارند و من می‌شناسم را معرفی کنم. در این یکماه که من در ساواک اهواز بودم عمدتاً توسط فردی به نام یعقوب (یعقوب آذر دشتی) که قد بلند و هیکل نسبتاً درشتی داشت بازجویی و شکنجه شدم. البته در مواقعی که یعقوب نبود و یا به مأموریت می‌رفت، بازجویی و شکنجه من توسط فردی به نام "معبر" — روح الله معبر که احتمالاً بعد از انقلاب معدوم شد — صورت می‌گرفت

شکنجه‌های رایج در ساواک اهواز که من و بیشتر افراد در آنجا محتمل شدیم :

— شکنجه با انواع کابل که عمدتاً به کف پاها زده می‌شد و بعد از پایان ضربات کابل و پائین آمدن از تخت، با کابل به قسمت‌های مختلف بدنم می‌زدند و مرا وادار می‌کردند که با پاهای پر درد و ورم کرده راه بروم (برای اینکه خون در رگ‌های پا جریان پیدا کند و از خون مردگی و عفونت جلوگیری شود و بتوانند باز هم به کف پا کابل بزنند).

— دست بند قپانی. دست‌ها را به صورت صلیب یا بعلاوه از پشت بهم دست بند می‌زدند که بسیار دردناک بود. و گاهی در حالی که دست بند قپانی شده بودم، با دست بند دیگری به شوقاژ سلول بسته می‌شدم.

— یکدست را با دست بند به دستگیره درب سلول و یا شوقاژ می‌بستند بطوریکه امکان نشستن و دراز شدن وجود نداشت. فرد در این حالت



## شکنجه

## موضوع و مقوله‌ای تاریخی

محمود خادمی

موضوع شکنجه و زندانی سیاسی مسئله و موضوع تازه‌ای نیست که دیروز و امروز و یا تن‌ها در زندان‌های شاه و یا جمهوری اسلامی رایج بوده باشد. زندانی سیاسی؛ شکنجه و اعدام موضوع و مقوله‌ای تاریخی است که در همه جوامع طبقاتی با درجات متفاوت رواج داشته است. و هدف هم ایجاد رعب و وحشت در جامعه و جلوگیری از پیوستن مردم به مبارزه علیه قدرت‌های حاکم بوده است. اما شدت و ضعف و ابعاد شکنجه در زندان‌ها همیشه به مقاومت و پایداری زندانیان و ابعاد اعتراضات اجتماعی بستگی داشته است. جمهوری اسلامی در این زمینه هم چون دیگر فجایع و جنایات وارد بر مردم و کشور رکورد دار است.

رژیم جمهوری اسلامی حاکم بر کشور، بعد از پیروزی انقلاب دو راه پیش‌تر در مقابل خود نمی‌دید یا همراهی با مردم، انقلابیون و پی‌گیری خواست‌های دموکراتیک آنان و یا سرکوب قهر آمیز، شکنجه و اعدام آنها در زندان‌ها و در جامعه. آخوندهای حاکم بر کشور به دلیل ماهیت قرون وسطائی و ناتوانی از حل تضادهای اجتماعی و پاسخ‌گویی به مطالبات مردم بعد از انقلاب، راه دوم را برگزیدند.

ابعاد شقاوت و خونریزی در زندان‌های این رژیم و شکنجه روحی و جسمی مستمر مردم در این ۳۳ سال به حدی وسیع و گسترده است که گفتن و نوشتن در باره ابعاد شکنجه و وقایعی که در زندان‌های شاه بر زندانیان سیاسی گذشته است را به امر مشکلی تبدیل کرده است. اما مشکل دیگر نوشتن از وقایعی که در زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های دوران سلطنت شاه بر زندانیان سیاسی گذشته است، گذشت زمانی طولانی از آن وقایع است که باعث شده است، بسیاری از آن وقایع تلخ و رنج‌بار فراموش شود. با این حال آنچه که بیادمانده است را می‌نویسم.

۱ — اولین تجربه زندان من به سال ۴۹ بر می‌گردد؛ زمانی که هنوز سیاسی نشده بودم. یعنی من اول زندانی سیاسی شدم و بعد فرد سیاسی. ماجرا از این قرار بود.

من سال آخر تحصیلی را در دبیرستان "قطب" شهر دزفول سپری کردم. تعدادی از دبیرهای این دبیرستان از جمله "حسین تاجمیر ریاحی" سیاسی و عضو گروه "فلسطین" بودند. اعضای این گروه در سال ۴۸ با

ساعت‌ها سرپا می‌ماند و بی‌خوابی را تحمل می‌کرد، در صورت خواب رفتن، فرد بطرف پائین کشیده می‌شد و ساعد دست زخم و آسیب می‌دید .  
 — تبدیل متهم به کیسه بوکس، در این حالت چند بازجو به سردمداری یعقوب، فرد را با بوکس و لگد بطرف همدیگر پرتاب می‌کردند .  
 — فحش دادن به متهم و بکارگیری الفاظ رکیک در تمام مراحل بازجویی ؛ امر رایجی بود .

۳ — بعد از آزادی از زندان در سال ۱۳۵۲ من به گروهی وابسته به سازمان مجاهدین خلق به نام "مهاجرین خلق" ملحق شده و با آنها فعالیت نمودم. بعد از دستگیری افرادی از این گروه، من نیز در اواخر فروردین ۱۳۵۴ توسط ساواک اهواز دستگیر شدم و تا آبان ۱۳۵۷ در سلول‌های کمیته ضد خرابکاری و بعد در زندان اوین تهران و زندان کارون اهواز زندانی شدم .  
 بعد از دستگیری و چند روز بازجویی در ساواک اهواز، تیمی از بازجویان "کمیته ضد خرابکاری" تهران به سرپرستی سر بازجوی معروف کمیته رسولی (ناصر نوذری) به ساواک اهواز آمده و بعد از ۳ روز بازجویی و شکنجه در ساواک اهواز مرا همراه خود به تهران (کمیته ضد خرابکاری) بردند.

سالهای ۵۳ و ۵۴ در زمان شاه مانند سال ۶۰ در این رژیم، اوج شقاوت، درنده خوئی، شکنجه و اعدام در زندان‌ها بود. من مدت ۱۳ ماه — که بیش از ۶ ماه آن در سلول انفرادی گذشت — در کمیته مشترک بازجویی و شکنجه شدم. بازجوی اصلی من رسولی بود — همان کسی که در کشتار ۹ زندانی فدائی و مجاهد در تپه‌های اوین در فروردین سال ۵۴ شرکت داشت — که در صورت نبودن و یا مأموریت بودن وی، توسط افراد دیگر تیم بازجویی وی و بیشتر توسط "ریاحی" (احمد نیک خو) بازجویی می‌شدم.  
 در کمیته ضد خرابکاری اگر چه اغلب، بازجویان، خود هم مستقیماً در شکنجه کردن متهم شرکت می‌کردند، ولی کار شکنجه، وظیفه اصلی شکنجه‌گر معروف "حسینی" بود که در این زمینه آموزش دیده و تخصص داشت. موقع رفتن به بازجویی، فرد می‌بایست فرنج (پیراهنی که از طرف زندان به زندانی داده می‌شد) خود را که همیشه کثیف و بد بو بود، را به سر می‌کشید تا جایی و کسی را نبیند. شکنجه‌هایی که خودم در این ۱۳ ماه متحمل شده‌ام :

— مشت و لگد و سیلی خوردن که آسان‌ترین شکنجه‌ها بود و بشدت رواج داشت. مشت و لگد زدن به متهم برای بازجویان بیک عادت تبدیل شده بود، اپیدمی که بدون استثنا همه بازجویان به آن مبتلا بودند.

— مریضی رایج دیگر در ساواک و کمیته، فحش و بکارگیری الفاظ رکیک از طرف بازجویان در رابطه با فرد زندانی بود. و الحق که "رسولی" که بازجوی من هم بود، بد دهن‌ترین، بی اخلاق‌ترین در این زمینه و سر آمد همه بازجویان بود.

— بستن به تخت و زدن کابل — با قطره‌های مختلف — به کف پا. ماه اول من "جیره روزانه" داشتم. یعنی بعضاً بدون آنکه بازجویی شوم و یا بازجویم را ببینم، روزانه مرا از سلولم می‌بردند و ۱۰ تا ۱۵ ضربه کابل به کف پاهای من می‌زدند و به سلول بر می‌گرداند .

— خاموش کردن شمع روی شکم همزمان با ضربات کابل به کف پا. که معمولاً درد سوختگی در مقابل درد ضربات کابل ناچیز بود و در جا احساس نمی‌شد، ولی بعد از پایان شکنجه با کابل و موقعی که به سلول بر می‌گشتی درد سوختگی شکم هم همراه با دردهای ناشی از کابل متهم را بشدت آزار می‌داد.

— دست بند قیانی، در اینجا هم مانند ساواک اهواز رایج بود که شرح آن داده شده. تنها تفاوتی که وجود داشت در کمیته، بعضاً هنگامی که دست‌ها صلیب‌وار به پشت با دست‌بند بسته شده بود، برای اینکه درد وارده را افزایش دهند با گذاشتن وسیله قطوری (مثلاً کتابی) بین دست‌ها و کمر، فاصله بین دست‌ها و کمر را زیاد می‌کردند. که در این صورت درد مضاعفی به کتف‌ها وارد می‌شد.

— بی‌خوابی‌های طولانی و سر پا نگهداشتن‌های طولانی در محوطه ورودی به بندها که معمولاً با آزار و اذیت نگهبانان توأم بود .

— درد آورتر از همه، در حالیکه صورت تو پوشیده بود و جانی را نمی‌دیدید می‌بایست ساعت‌های طولانی در جلوی اتاق شکنجه، انتظار نوبت شکنجه

را بکشی و همزمان صدای آه و ناله شکنجه شدگان را بشنوی. در چنین مواقعی گذشت سریع زمان و خاتمه صدای شکنجه هم‌زنجیران زیر شکنجه که تنها با زودتر رسیدن نوبت شکنجه خود فرد محقق می‌شد، به تنها آرزوی زیبایی آدمی تبدیل می‌گردید .

اما شکنجه‌های رایج در کمیته ضد خرابکاری به همین مواردی که در مورد من اعمال شد خلاصه نمی‌شد. در مدت ۱۳ ماهی که من در کمیته بودم، به خصوص ۷ ماه آخر این مدت که در سلول‌های عمومی بودم، در صحبت با هم سلولی‌ها، مشاهدات از زیر چشم بندها در اتاق‌های بازجویی، در صف انتظار در جلوی اتاق شکنجه، در راهروها هنگام رفتن به دستشویی و حمام و .... با ابعاد دهشتناک و باور نکردنی دیگری از شکنجه در کمیته مشترک آشنا شدم که شکنجه‌هایی که من متحمل شده بودم در مقایسه با آنها رقمی بسیار ناچیز بود.

شکنجه‌هایی مانند "آپولو"، "اوزان کردن‌های طولانی نفر بوسیله دست از سقف"، "شوک الکتریکی"، ناخن کشیدن — اگر چه ناخن‌های پای بسیاری از افراد، همان روزهای اول در اثر ضربات کابل و عفونت‌های پاهای می‌ریخت — و .....

از آن تاریخ نزدیک به ۳۵ سال می‌گذرد، بسیاری از دیده‌ها و شنیدنی‌ها فراموش شده است. تنها دو موردی که هیچوقت فراموش نشده و به جزئی جدائی‌ناپذیر از ذهن و اندیشه من تبدیل شده است، شکنجه‌های وصف ناشدنی دو هم‌پرونده شهید من "محمود رحیم خانی" و "محمود جلیل زاده شبستری" است که خود در صحبت با آن‌ها شنیده و یا در اتاق‌های بازجویی از نزدیک شاهد بوده‌ام. شدت شکنجه‌های محمود رحیم خانی به حدی بود که عفونت زخم‌های پا — ناشی از ضربات کابل — به قسمت‌های دیگر بدن وی سرایت می‌کند و بهداری کمیته مجبور می‌شود برای زنده ماندن محمود و ادامه بازجویی‌ها و شکنجه، قسمتی از خون او را عوض کند. محمود جلیل زاده شبستری هم، در دوران بازجویی در کمیته به حدی شکنجه شده بود که مجبور می‌شوند در این دوران به خاطر شدت جراحات و عفونت‌ها او را چند بار در بهداری کمیته بستری و جراحی نمایند.

اما از بد روزگار مدتی هم در این رژیم، زندانی بوده‌ام . من در شهریور ۱۳۵۹ در شهر اندیمشک (که در آن زمان یکی از شهرهای حوزه‌های فعالیت سیاسی من بود) دستگیر شدم و به زندان یونسکو (که در زمان شاه ساختمان ساواک شهر دزفول بود و مدتی را هم در آنجا، در سلول‌های ساواک گذرانده بودم. شرح آن در بالا آمده) منتقل شدم. ۵ ماه را در سلول انفرادی این زندان گذراندم و طی این مدت، در دادگاهی که در اتاقی در همین زندان تشکیل شد به جرم هواداری از سازمان مجاهدین و کانداتوری مجلس از طرف سازمان به ۵ سال زندان محکوم شدم.

بعد از دادگاه و درگیری‌های زیاد با زندانبان‌ها در زندان دزفول، به زندان جدید اهواز یعنی زندان کارون که اتفاقاً در زمان شاه هم مدتی در این زندان زندانی بوده‌ام، منتقل شدم. بعداً از چند ماه — ۲۳ خرداد ۱۳۶۰ — از زندان اهواز، مجدداً به دادگاه برده شدم و این بار مرا به اتهام رهبری تحریک و اغتشاش در زندان به اعدام محکوم کردند. قبل از اینکه رژیم بتواند مرا اعدام کند من از زندان فرار کردم. و با فرار من از زندان در ۲۷ خرداد ۱۳۶۰، رژیم فرصت نیافت یک اعدامی دیگر به لیست بی‌انتهای اعدامی‌های خود بیافزاید.

زمان دستگیری و دوران زندان من در این رژیم در زمانی سپری شد که هنوز مبارزه مسلحانه مجاهدین با رژیم شروع نشده بود و فصل اعدام و شکنجه در زندان‌های رژیم، آغاز نگشته بود. با این حال در مدت ۵ ماهی که در زندان یونسکو دزفول زندانی بودم علاوه بر مشت و لگد و فحش و ناسزا، ۲ بار برای اعدام مرا به درختی بستند و هر بار بعد از شلیک چند تیر، با گفتن این مطلب که حاکم شرع تماس گرفته و گفته است به وی (یعنی من) یک فرصت دیگر بدهیم تا فکرهايش را بکنند، مرا به سلول بر می‌گرداندند. در این دوره زندان، اگر چه من شکنجه جسمی چندانی نشدم و یا خودم شاهد شکنجه و اعدام دیگر زندانبانان در زندان‌های نظام جمهوری اسلامی نبودم، ولی حوادث بعد از ۳۰ خرداد و جنایاتی که در زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های این رژیم و ابعاد شقاوت، ددمنشی و فجایع، نشان می‌دهد

"دکتر" و "مهندس" معرفی می‌نمودند، در تلویزیون لوطی‌اش به عنوان "مقام امنیتی" "هنر" نمائی می‌کرد و همه نیز نام اصلی‌اش را می‌دانستند، ولی حال که ۳۳ سال از آن سال‌ها می‌گذرد، مجبور به پنهان کاری شده است؟ به راستی، این پنهان کاری چقدر پر معنا است! به خصوص وقتی در نظر بگیریم که او در برنامه‌های شرکت نموده بود که در باره کتاب هنوز منتشر اش تدارک دیده شده بود، کتابی که از قرار معلوم باید نقش واقعی ثابتی در بکار بردن شکنجه‌های وحشیانه در ساواک در حق زندانیان سیاسی را انکار کند. در آن برنامه نیز او اظهار داشت که با شکنجه که از نظر وی امری "غیر قانونی" بوده، مخالف بوده و تصریح کرد که "هیچ وقت هم خودم نه شکنجه دیده‌ام و نه بازجویی کرده‌ام". ادعائی که البته جز تف کردن بر چهره حقیقت معنای دیگری ندارد.

اینکه چرا پرویز ثابتی که سال‌ها مدیر کل اداره سوم ساواک و به همین دلیل هم یکی از سازمان دهندگان دستگاه دار و شکنجه رژیم شاه بود و شکنجه زندانیان سیاسی هر روز به دستور وی اعمال می‌شد این واقیعت را انکار می‌کند، امری است که کاملاً قابل فهم است (۱) و اگر کسی جز این انتظار داشته باشد نشان می‌دهد که نهادهای سرکوبگر امنیتی و کارمندان آنرا نشناخته است.

از آنجا که جلادی مثل ثابتی مدعی شده چون "حقوق" خوانده، می‌دانسته که شکنجه امری غیر قانونی است! لازم است تاکید کنم که نه تنها در ایران دوران شاه، بلکه در اکثر کشورها بر اساس قانون، اذیت و آزار و شکنجه زندانی ممنوع است. اما اتفاقاً در اکثر کشورها ما شاهد اعمال وحشیانه شکنجه بوده و هستیم؛ در حالی که خود آمرین و عاملین شکنجه، این امر را تکذیب می‌کنند. چرا راه دور برویم؛ در همین جمهوری اسلامی که در جریان خیزش سال ۸۸، فجایع وحشتناک‌اش در کهریزک در حق زندانیان سیاسی از پرده بیرون افتاد و گستردگی شکنجه در دیگر زندان‌هایش به آن جا رسید که مردم در خیابان شعا، م‌دادند "تجاوز و شکنجه دیگر اثر ندارد"، شاهد بودیم که چگونه محمد جواد لاریجانی رئیس ستاد حقوق بشر قوه قضاییه جمهوری اسلامی همین چندی پیش رسماً اعلام نمود که نه تنها در جمهوری اسلامی شکنجه وجود ندارد بلکه این امر، عملی غیر قانونی بوده و هر کس مرتکب آن شود قانوناً مجازات خواهد شد! بنابراین بحث شکنجه، بحث آنچه در کتاب قانون نوشته شده نیست بلکه بحث آن آزارهایی است که در "اتاق تمشیت" (۲) بر زندانی روا می‌شود. شک نباید داشت که هیچ شکنجه‌گری در شرایط آزاد و جایی که احتمال پیگیری‌های شکنجه‌شدگان وجود داشته باشد، آزادانه از جنایات خود سخن نمی‌گوید. حتی اگر خلخالی و لاجوردی هم که جنایاتشان اظهرمن الشمس می‌باشد، روزی وضع پرویز ثابتی را پیدا می‌کردند با قاطعیت وجود هر گونه شکنجه و مبادرت به آن را انکار می‌نمودند. برای درک واقیعت باید این ادعا‌های دروغین را کنار گذاشته و به خود زندان‌ها رفت و دید آیا سیستم بازجویی بر اساس اذیت و آزار زندانی شکل گرفته و آیا زندانیان سیاسی، عملاً شکنجه می‌شوند چه برای کسب اطلاعات و چه برای خرد کردن شخصیت‌شان و وادار کردن آنها به هم نوائی با شکنجه‌گران‌شان!

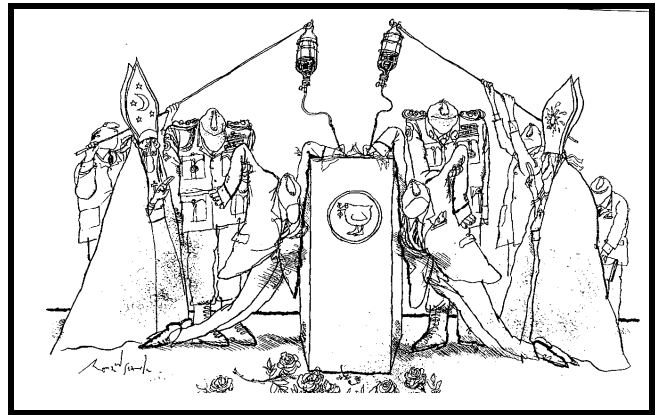
در زمان دیکتاتوری شاه، مسئولیت بازجویی از زندانیان سیاسی اساساً با ساواک بود. سازمان اطلاعات و امنیت کشور که به "ساواک" مشهور بود و در سال ۱۳۳۶ شکل گرفته بود بر اساس ساخت سازمانی‌اش از نه و بعد‌ها ده اداره تشکیل می‌شد که هر کدام از این ادارات تحت نظر یک مدیر کل قرار داشت و هر یک از این مدیر کل‌ها مسئولیت خاصی بر عهده داشتند. بر اساس این تقسیم بندی، مسئولیت امنیت داخلی بر عهده "اداره سوم" گذاشته شده بود. معنای امنیت داخلی یا حفظ نظم داخلی از نظر رژیم شاه که اجازه هیچ گونه تشکیلی به مردم نمی‌داد و هر صدای معترضی را در گلو خفه می‌ساخت، اساساً کنترل اعتراضات و مبارزات مردم و هر گونه فعالیت مخالف دستگاه حاکم و تلاش آزادیخواهان برای متشکل شدن بود. چنین کنترلی با چنین هدفی در عمل نمی‌توانست بدون سرکوب وحشیانه مبارزات همه اقشار و طبقات مردمی از کارگر و کشاورز گرفته تا دانشجوی و نویسندگان و خلاصه همه مخالفان دیکتاتوری حاکم از ملی و آزادیخواه گرفته تا مذهبی و کمونیست به نتیجه برسد. به همین دلیل هم از آن جا که

که اساساً ابعاد شکنجه و شقاوت در زندان‌ها، در زمان شاه با نظام جمهوری اسلامی قابل مقایسه نمی‌باشد. بطوریکه آقای منتظری که خود از معماران اصلی نظام ولایت فقیه بود، هم به آن اعتراف کرده و می‌گوید: **زندان‌های جمهوری اسلامی به مراتب بدتر از زندان‌های شاه است.**

اگر چه در زمان شاه، دست بازجویان و شکنجه‌گران در شکنجه زندانی باز بود ولی کار شکنجه در آن زمان حساب و کتاب داشت. ولی در زمان این رژیم اصلاً برایشان مهم نیست که چند نفر زیر شکنجه کشته و یا ناقص می‌شوند. بازجویی و شکنجه‌گری در زمان شاه یک شغل بود، در حالی که در این رژیم، شکنجه به یک وظیفه و رسالت دینی و شرعی برای شکنجه‌گران تبدیل می‌شود. در این رژیم از شکنجه و کشتار زندانیان به عنوان یک دستور دینی نام برده می‌شود. آیت الله محمد محمدی گیلانی که در آن سال‌ها ریاست دادگاه انقلاب را بر عهده داشت، گفته بود: **تعزیر (همان اسم دینی شکنجه) باید پوست را بدرد و از گوشت عبور کند و استخوان را در هم بشکند.**

پنجم مارس ۲۰۱۲

\*



## انتری که لوطیش مرده بود!

فریبرز سنجرى

شنیدن صدای "مقام امنیتی" شاه، آن هم پس از سال‌ها سکوت در برنامه تلویزیونی "صدای آمریکا" و مشاهده تصاویری قدیمی از این جلاد شناخته شده ساواک، ۳۳ سال پس از آن که مردم ایران با انقلاب خود، شرایط سقوط رژیم سلطنت را مهیا نموده و آن را به زباله دان تاریخ انداختند، مرا به یاد **عنوان** یکی از رمان‌های معروف صادق چوبک به نام "انتری که لوطیش مرده بود" انداخت. بدون این که قصد توهینی به شخصیت آن "انتر" در آن رمان به یاد ماندنی داشته باشم، اما با مشاهده بالا و پائین پریدن‌های پرویز ثابتی جهت تظہیر جنایات خود و دستگاه امنیتی بد نام شاه، بلافاصله این سؤال به ذهنم خطور کرد که چه شده که "انتری" که در زمان قدر قدرتی "لوطی‌اش" - که وی را "آریامهر" و "شاه شاهان" می‌نامید - آن چنان شلنگ تخته می‌انداخت و در جنایت و قساوت زبانزد عام و خاص شده بود، حال و پس از این "غیبت کبرا" در برنامه "افق" صدای آمریکا شرکت نموده است؟ و قبل از اینکه به پاسخ این پرسش بیندیشم پیش خود گفتم که به راستی چرا کسی که در آن دوران که همه ساواکی‌ها چهره پنهان می‌کردند و به جای استفاده از اسم اصلی، خود را

**دیکتاتوری سلطنت پهلوی مخالف سازمان یابی و شکل گیری**  
**تشکل‌های مردمی بود، اداره سوم وظیفه داشت تا هر گونه تشکل**  
**مبارزاتی را سرکوب نموده و اجازه ندهد که هیچ تشکل مخالفی**  
**شکل بگیرد و این امر هم ربطی به این نداشت که آیا مخالفین**  
**معتقد به فعالیت در چهارچوب مقررات و قوانین می باشند و یا**  
**انقلابیونی هستند که برای سرنگونی رژیم مبارزه قهر آمیز را در**  
**پیش گرفته‌اند.**

اداره سوم طبق وظیفه می‌بایست ضمن سازماندهی سرکوب مخالفین، مقامات بالاتر و از جمله شخص شاه را در جریان فعالیت‌های خود قرار دهد. فعالیت‌هایی که به دلیل ضروریات حفظ آرامش در "جزیره ثبات" الزاما با خشونت و اذیت و آزار مخالفین توأم بود و ماهیتی به غایت وحشیانه داشت. به همین دلیل هم بساط ضرب و شتم و شکنجه و آزار زندانیان در بازداشتگاه‌های ساواک لحظه‌ای کنار گذاشته نمی‌شد و اساساً شکنجه جزو جدائی ناپذیر سیستم بازجویی ساواک بود که فقط بسته به شرایط، کم و زیاد می‌شد. با رستاخیز سیاهکل که ناقوس مرگ رژیم سلطنت را به صدا در آورد، شکنجه با شدتی باور نکردنی هر روز ابعاد وسیع‌تری پیدا نمود تا آن جا که در سال ۵۳ در "کمیته مشترک" بی اغراق لحظه‌ای صدای فریاد و ناله زندانیان قطع نمی‌شد. مسئولیت چنین اداره‌ای که هدفی جز پیش‌برد وظایف غیر قانونی و غیر دمکراتیک و ضد مردمی نداشت، اتفاقاً برای مدتی طولانی با همین پرویز ثابتی بود که حال با وقاحت تمام منکر وجود شکنجه در ساواک شده است.

حال بگذارید به عنوان کسی که از ۱۳ مرداد سال ۱۳۵۰ تا سقوط رژیم شاه شخصا شاهد زنده قساوت‌ها و بیرحمی‌های ساواک و بازجویانش یعنی جلدانی هم‌چون حسین زاده (رضا عطارپور مجرد)، عضدی (محمدحسن ناصری)، تهرانی (بهمن نادری پور)، مصطفوی (مصطفی هیراد)، منوچهری (هوشنگ ازغندی)، رسولی (ناصر نودری) و آرش (فریدون توانگری) و ... بودم برخی از شکنجه‌هایی که در آن سال و تا فروپاشی رژیم شاه بطور روزمره در ساواک جهت گرفتن اعتراف و شکستن مقاومت زندانیان سیاسی اعمال می‌شد را یاد آوری کنم.

شلاق بر کف پا، زدن دست‌بند قپانی، سوزن زدن زیر ناخن‌ها، آویزان کردن زندانی، دادن شوک الکتریکی، زندانی را زیر مشت و لگد گرفتن، سوزاندن بدن با آتش سیگار و منقل‌های برقی، تجاوز به زندانی با بطوم و بطری و یا به وسیله خود جلدان (برای نمونه از طرف کسانی مثل حسینی که نام واقعی اش محمد علی شعبانی بود). علاوه بر این موارد، ده‌ها مورد ابتکاری دیگر نیز وجود داشت که همه شکنجه‌هایی بودند که در ساواک بطور سیستماتیک بکار گرفته می‌شدند. از شکنجه‌های روانی که خود داستان طولانی‌ای داشته و جزء جدائی ناپذیر این سیستم بود فعلا می‌گذرم. خود من بعد از دست‌گیری و انتقال به اوین دو روز بطور مداوم در اتاق شکنجه بودم. در اتاق شکنجه تخت سیمی‌ای وجود داشت که مرا روی آن خوابانده و دست‌ها و پاهایم را با طناب به تخت بسته و سپس با کابل شروع کردند به کف پایم شلاق زدن. البته شلاق‌ها متفاوت بود برخی خیلی کلفت و برخی باریک بودند. اما کابل خیلی رایج، به کابل چهار ده (۴ X ۱۰) معروف بود. ضربات این کابل به دلیل آن که ۴ رشته کابل باریک‌تر حاوی سیم‌های مسی پیچیده شده در روکش پلاستیکی درون آن قرار داشت، بسیار دردناک بودند. روکش پلاستیکی در اثر ضربات مداوم به زندانی، پس از مدتی پاره می‌شد و سیم‌های مسی داخل روکش بیرون می‌زد. به این ترتیب کابل‌ها بسته به درجه ضخامتشان پس از مدتی دیر یا زود پوست پای زندانی را می‌شکافتند. (۳) در خیلی از مواقع، همین سیم‌های مسی داخل روکش‌ها بودند که پا را پاره می‌کردند. در نتیجه شکنجه‌گر پس از تعدادی ضربه با گازانبر، قسمت فلزی کابل را برای استفاده بعدی مرتب می‌کرد. در این اتاق مرا بارها و به مدت طولانی شلاق زده و هر بار پس از شلاق زدن بر کف پاهایم، بازجویان با زدن شلاق بر همه جای بدنم مجبورم می‌کردند که روی پاهای شلاق خورده راه رفته و یا بقول آنها "بشین و پا شو" کنم تا کرختی پاهایم به دلیل ضربات کابل بر طرف شده و آماده شلاق خوردن دوباره شوم. در فاصله بین هر سری از شلاق‌ها، مرا زیر مشت و لگد خود می‌گرفتند و شکنجه‌های دیگر از جمله زدن دست‌بند قپانی و

ردالت‌های دیگر را اعمال می‌کردند. بازجویان و شکنجه‌گران من در اوین، تهرانی، عضدی، حسین زاده، مصطفوی، حسینی و... بودند. لازم به تاکید است که بعد از پایان این دوره از شکنجه، تا بر پای به اصطلاح دادگاه که در بهمن سال ۵۰ تشکیل شد، باز هم چندین بار بازجویی شده و شلاق خورده و مورد ضرب و شتم قرار گرفتم. بعد از پایان جلسات نمایشی دادگاه و در واقع بیدادگاه شاه و محکومیت به حبس ابد، در اسفند سال ۵۰ به زندان شهربانی منتقل شدم.

در سال ۵۱ از زندان قصر به زندان شیراز تبعیدم کردند و در اواخر سال ۵۲ مرا از شیراز دو باره به تهران و به زندان قزل قلعه بازگرداندند. در این زندان به دفعات متعدد مرا به شکنجه گاه برده و مورد شکنجه و اذیت و آزار قرار دادند. این بار بازجویی جلائی شد به نام رسولی که با نوچه‌اش "آرش" (۴) به خصوص با شلاق شکنجه‌ام می‌کردند. دو سال قبل که تازه دستگیر شده بودم از من اطلاعات مشخصی چون قرارها و اسم رفقا و دوستانم را می‌پرسیدند. ولی این بار فقط به طور کلی می‌خواستند من هر چه تا حالا به آنها نگفته‌ام را به آنها بگویم. علت این شکنجه‌های بعد از محکومیت، در واقع دو موضوع بود. یکی، با دستگیری‌های جدید در آن سال، ارتباط من با مبارزینی رو شده بود که در سال پنجاه یعنی در آغاز دست‌گیری نام آنها را به ساواک نداده بودم. موضوع دوم به رو شدن اقدام من در ایجاد رابطه بین برادرم خشایار سنجری در بیرون با فردی که از رفقای یکی از زندانیان سیاسی در زندان شیراز بود بر می‌گشت.

با بسته شدن بازداشتگاه قزل قلعه، زندانیان این زندان و از جمله مرا در شهریور سال ۵۳ به بازداشتگاه اوین جدید که تازه ساختمانش تمام شده بود منتقل کردند. اما زندان نو تغییری در روشهای کهنه اذیت و آزارهای رسولی و آرش ایجاد نکرد. چند بار هم از اوین به کمیته مشترک برده شدم و در آنجا مورد شکنجه قرار گرفتم. واقعیت این بود که من قبل از پیوستنم به چریک‌های فدائی خلق، تعداد زیادی از مبارزین آن دوره را می‌شناختم. من هم دوستان خودم را داشتم و هم بادوستان کیومرث و خشایار ( دو برادر انقلابی‌ام) دوست بودم و با خیلی از آنها کارهای مبارزاتی نظیر شرکت در تظاهرات چهلم تختی، تظاهرات مربوط به مسابقه ایران و اسرائیل، شعار نویسی و تظاهرات مربوط به گران شدن بلیط اتوبوس، کتابخوانی، پخش اعلامیه و غیره انجام داده بودم. مشخص شدن هر کدام از این ارتباطات و فعالیت‌ها با دستگیری‌های جدید برای ساواک از یک طرف و حساسیت ساواک روی من به دلیل فعالیت کیومرث و خشایار در درون سازمان چریک‌های فدائی خلق و انتقام کشی به دلیل انجام چند عمل مسلحانه از طرف سازمان در آن سال که گفته می‌شد خشایار در آنها شرکت داشته است از طرف دیگر و مسایلی از این قبیل باعث شده بود که ساواک درمانده از رشد جنبش انقلابی که پیام آور مرگش بود، کینه‌اش را روی زندانی اسیر در دست آنها خالی کند. یکی از موارد شکنجه من در اواخر سال ۵۳ و بعد از اعلام ایجاد حزب رستاخیز از سوی شاه بود که مرا دو باره از اوین به کمیته مشترک برده و باز هم شکنجه دادند. این بار در کمیته مشترک، شکنجه با "پولو" نیز به "تجربیات" قبلی‌ام افزوده شد. این را هم بگویم که آنها مادر مرا نیز به دلیل فعالیت در بین مادران زندانیان سیاسی در بیرون تحت نظر داشتند و مواظب ارتباط من با مادرم نیز بودند، و به همین خاطر هم من مدت طولانی ممنوع الملاقات بودم. در هر حال، تحت همین شکنجه آپولو قرار داشتم که عضدی از مسئولین آن زمان "کمیته"، بالای سرم آمد و مدعی شد که از داخل زندان از طریق مادرم با سازمان چریک‌های فدائی خلق ارتباط برقرار کرده‌ام. بر این اساس از سال ۵۳ تا آمدن هیأت صلیب سرخ به زندان‌های شاه، بارها بازجویی شده و شلاق خوردم. به همین خاطر هم هنوز هم پس از گذشت سال‌های طولانی از آن زمان، جای زخم‌های شلاق بر روی پاهایم موجوداند.

وقتیکه اوضاع تغییر کرد و رژیم شاه به هیأت صلیب سرخ اجازه بازدید از زندان‌ها را داد، ساواک به هیأت صلیب سرخ امکان دیدار با زندانیانی که آثار شکنجه بر بدنشان وجود داشت نمی‌داد. این عده را که من هم جزء آنها بودم ساواک مدتی بین زندان‌های مختلف می‌گرداند تا هیأت مذکور آن‌ها را نبیند. با این حال به دلیل فعالیت‌های بخش خارج از کشور سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران و کنفدراسیون جهانی دانشجویان در خارج از



کشور، نام اکثر ما در لیست هیأت مزبور موجود بود، آن‌ها سرانجام ناچار شدند که همه ما را به زندان قصر منتقل نموده و بالاخره به هیأت مزبور اجازه دیدار با این تعداد از زندانیان سیاسی را هم بدهند.

امروز که ادعاهای مقام امنیتی شاه مبنی بر عدم وجود شکنجه در بازداشتگاه‌های ساواک را می‌شنوم ناخود آگاه به پاهایم نگاه می‌کنم و از خود می‌پرسم پس این "شاهکار"ها کار کدام شاه پرست "حقوق" نخوانده ایست که نمی‌دانسته که در قوانین آریامهری مبادرت به شکنجه جهت اخذ اعتراف از زندانی و در هم شکستن روحیه او جرم تلقی می‌شده است!!؟

در این جا برای اینکه نسل جوان بتواند ادعاهای امثال پرویز ثابتی و همه ساواکی‌های جنایتکار را بهتر بررسی و داوری کند آن هم در شرایطی که وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی هم به اشکال گوناگون می‌کوشد ساواک شاه را تطهیر نماید(۵)، ضروری می‌دانم تا به عنوان کسی که در طول حدود ۸ سال زندان، صدها زندانی شکنجه شده را از نزدیک دیده و با خیلی از آنها در باره شکنجه‌هایشان صحبت کرده است به شکنجه‌های رفقائی اشاره کنم که ده‌ها بار شدیدتر و بیشتر از من شکنجه شده‌اند و من خود آثار شکنجه را بر جسم آن‌ها شاهد بوده‌ام.



قبل از همه باید از رفیق عباس مفتاحی بگویم که یکی از رفقای بنیانگذار چریک‌های فدائی بود. رفیقی که ساواک دو روز بعد از شو تلویزیونی همین پرویز ثابتی در ۱۵ فروردین ماه سال ۵۰، یعنی در ۱۷ فروردین همان سال، عکس‌اش را همراه با ۴ رفیق دیگر در روزنامه‌های مختلف درج کرده و در همه جا به در و دیوار چسبانده بودند به خیال آن که مردم هر جا آنها را دیدند به پلیس معرفی کنند. برای دستگیری هر کدامشان هم صد هزار تومان جایزه تعیین کرده بود. تعداد این عکس‌ها چند روز بعد یعنی در ۲۰ فروردین ماه به ۹ نفر افزایش یافت که همگی چریک فدائی بودند.

رفیق عباس مفتاحی در ۱۳ مرداد سال ۵۰ بر سر یک قرار لو رفته دستگیر شد. او به دلیل گیر کردن گلوله در سلاحش نتوانست به زندگی خود پایان دهد تا زنده دستگیر نشود. رفیق عباس مفتاحی تنها "صد هزار تومانی" ای بود که زنده به چنگال ساواک افتاد. هم دستگیری این رفیق برای ساواک از اهمیت بالائی برخوردار بود، و هم این که برای آنها بسیار مهم بود که به هر وسیله ممکن بتوانند او را خرد کرده و به پشت تلویزیون بکشانند و از این طریق در حین پخش تخم ناامیدی و بی‌اعتمادی در جامعه، خود را باز در مقابل مردم قدرقدرت جلوه دهند. اخذ اطلاعات از رفیق عباس هم که اهمیت والای خودش را برای ساواک داشت. اصلی‌ترین ابزار ساواک برای رسیدن به هدفش، شکنجه‌های وحشیانه‌اش بود. بنابراین، رفیق عباس از همان لحظه ورود به اوین به تخت شکنجه بسته شد و جلادان ساواک با بیرحمی‌ای که الزام شغل ناشریفشان بود ۲۶ روز تمام وی را شکنجه دادند. در این ۲۶ روز، رفیق عباس ۱۵ روز به طور مداوم در اتاق شکنجه نگهداشته شد. به دلیل شدت شکنجه‌هایی که وی تحمل کرده بود در این فاصله سه بار روی پای وی عمل جراحی انجام دادند. البته این عمل‌های جراحی برای التیام دردهای وی نبود بلکه برای آن بود که جلادان امکان شکنجه بیشتری پیدا کنند. یکی از موضوعاتی که

حیرت ساواکی‌ها را برانگیخته بود و بعداً خود در مورد آن صحبت می‌کردند این بود که در طول شکنجه این رفیق کبیر، دژخیمان ساواک حتی یک فریاد هم از وی نشنیده بودند. یکی از شکنجه‌هایی که برای خرد کردن روحیه رفیق عباس در مورد وی اعمال کرده بودند، این بود که وی را کاملاً لخت کرده و به آلت تناسلی‌اش بندی بسته و در حالی که یکی از بازجویان بند را می‌کشید، بازجوهایی دیگر وی را شلاق می‌زدند و چون با همه این قساوت‌ها نتوانستند روحیه مقاومت وی را در هم بشکنند، بوسیله شکنجه گر دژخیم ساواک یعنی حسینی، وی را مورد تجاوز جنسی قرار دادند.

هیچ کدام از آن شکنجه‌ها خللی در ایمان رفیق عباس به مبارزه مسلحانه‌ای که او از سازماندگانش بود وارد نیاورد. او مطمئن بود که مبارزه چریک‌های فدائی خلق شرایط جامعه را به نفع توده‌ها در جهت پیروزی آنها بر دشمنانشان تغییر خواهد داد. مسلماً خبر چنین مقاومت قهرمانانه‌ای به گوش رئیس شکنجه‌گران یعنی پرویز ثابتی هم رسید. رفیق عباس بعداً که عده‌ای از رفقای وابسته به چریک‌های فدائی خلق را در اتاق شماره پنج اوین (در سال ۵۰) جمع کرده بودند، در آن جمع به ما گفت که ثابتی چند بار در شکنجه‌گاه اوین که وی بیرحمانه در آنجا زیر شکنجه بود، با وی صحبت کرده بود. در همه آن صحبت‌ها تلاش ثابتی آن بود که با تهدید و تطمیع مقاومت رفیق عباس را درهم بشکنند. آری چنین موجود پستی، امروز در "صدای آمریکا" با وقاحت تمام مدعی می‌شود که "هیچ وقت هم خودم نه شکنجه دیده‌ام و نه بازجویی کرده‌ام!"

همانطور که در بالا اشاره وار مطرح کردم، ساواک پس از اتمام بازجویی‌های رفقائی که در ارتباط با چریک‌های فدائی خلق دستگیر شده بودند، اکثر آن‌ها را در اتاق عمومی شماره پنج اوین جمع کرد. از آن جا که آوازه شکنجه‌ها و مقاومت‌های عباس مفتاحی در اوین پیچیده بود بقیه رفقا از وی خواستند تا شمائی از آنچه بر سر وی آورده‌اند را باز گوئی کند. به همین دلیل بود که در آن اتاق، رفیق عباس در مورد شکنجه‌هایی که شده بود در حضور جمع صحبت کرد. خوشبختانه هنوز کسانی از آن جمع در قید حیات می‌باشند که خود نه تنها این حرف‌ها را شنیده‌اند بلکه بار شکنجه‌هایی که بر خودشان اعمال گشته را در همه این سال‌ها با خود حمل کرده‌اند. اما از قدیم گفته‌اند که دیوار حاشا بلند است و برای ساواکی جماعت که مجبورند این واقعیات را حاشا کنند باید گفت سر به فلک کشیده است.

رفیق دیگری که لازم است در اینجا از وی یاد کنم رفیق مسعود احمدزاده است که در اول مرداد سال ۵۰ به وسیله شهربانی دستگیر شده بود و به همین خاطر هم اکثر بازجویی‌هایش را در اطلاعات شهربانی گذرانده بود. قبل از ادامه مطلب باید تاکید کنم که با این که شهربانی بر اساس تنظیمات آن زمان حق داشت زندانی دستگیر شده را بازجویی کند، اما می‌بایست مشخصات فرد دستگیر شده را به ساواک اطلاع داده و بازجویان ساواک هم حق داشتند در شکنجه و بازجویی فرد دستگیر شده شرکت کنند. بعد از پایان بازجویی، شهربانی می‌بایست زندانی را برای ادامه بازجویی و تکمیل پرونده و فرستادن به دادگاه به ساواک تحویل دهد. به همین دلیل هم رفیق مسعود همراه با همه رفقائی که بوسیله شهربانی دستگیر شده بودند پس از گذراندن دوره‌های شکنجه، به اوین منتقل شدند.

من تتوربیین چریک‌های فدائی خلق، رفیق مسعود احمدزاده، این عزیز فراموش نشدنی را برای اولین بار در اوین ملاقات کردم. مسعود در همان اتاقی که ساواک، اکثر رفقای فدائی را آن جا جمع کرده بود، در جمع تعدادی از یاران، در باره بازجویی‌ها و شکنجه‌هایش سخن گفت- هر چند که به گفته شفاهی او هم نیازی نبود، چون آثار شلاق بر پاهایش و همچنین آثار سوختگی بر سینه‌ها و پشت وی آن چنان آشکار بود که گویای همه چیز بود. شکنجه‌گران جدا از همه شکنجه‌های وحشیانه‌ای که بر وی روا داشته بودند، پشت و سینه وی را با منقل برقی هم سوزانده بودند. مسعود تعریف می‌کرد که در حالیکه با شکم بر روی تخت سیمی دراز اش کرده و دست و پایش را بسته بودند یک "هیتر" (منقل برقی) زیر تخت گذاشته بودند که حرارتش بدن وی را می‌سوزاند. این سوزاندن آنقدر

ادامه داشته که با سوختن پوست بدنش و از بین رفتن آن، نوبت به سوختن بافت های زیر پوستش رسیده بود. رفیق مسعود می گفت که خود شاهد بوده که چگونه از قسمتی از شکمش که می سوخت قطره های چربی به زیر تخت ریخته می شدند!

همانطور که گفتم برای ساواکی جماعت، به خصوص اگر "حقوق" هم خوانده باشند، دیوار حاشا خیلی بلند است و ممکن است ادعا کنند که این حقایق داستانی است که طرفداران احمدزاده ساخته اند. بنابراین لازم است تاکید کنم که رفیق مسعود در دادگاه، آثار سوختگی بر بدن شکنجه شده اش را به نمایش گذاشت. یعنی پیراهن خود را درآورد و آثار شکنجه بر روی بدنش را نشان داد و یکی از حقوقدان های فرانسوی به نام "نوری البلا" که در دادگاه حضور داشت این صحنه را دیده و در باره آنچه به چشم خود شاهد بوده چنین نوشته است: "بخش میانی سینه و شکمش را جاهای جراحت و سوختگی عمیق که توی هم پیچ خورده بود، تشکیل می داد. منظره ای وحشتناک بود... سوختگی ها و جراحات پشتش حتی بدتر از قسمت جلو بود. یک مستطیل کامل در پشتش حک شده بود که از خطوط متصل بافت های در هم سوخته تشکیل می شد. حتی در داخل این مستطیل جاهای سوختگی کوچکتری برقی می زد." (۶)

اگر قرار باشد از شکنجه همه مبارزانی که در تمام مدت هشت سال زندان آنها را دیده ام بنویسم، این نوشته بسیار طولانی می شود. لذا از آنجا که ضروری است تا حد ممکن کوتاه بنویسم، تنها به ذکر نام چند زندانی از ده ها زندانی سیاسی که خود آثار شکنجه های ساواک را بر بدن هایشان دیده ام، بسنده می کنم. زندانیانی چون اصغر عرب هریسی، مصطفی حسن پور، علی اصغر ایزدی، محمد علی شرف الدین زاده، غلامرضا اشترانی، موسی محمد نژاد، کاظم ذوالنوار، احمد حنیف نژاد، انوشیروان لطفی، عبدالرضا کلاتر نیستانی و بسیاری دیگر که هر کدامشان انکاری بودند و هستند بر انکار وجود شکنجه در ساواک.

بگذارید ثابتی و سلطنت طلبانی که امثال همین جنایتکار، مشاور "حقوقی" شان هستند، جنایات دوران شاه را انکار کنند و از عدم وجود شکنجه در بازداشتگاه های ساواک سخن بگویند، اما جنایات ساواک آشکارتر و چهره این نهاد ضدخلفی رسواتر از آن است که مردم ما آن را فراموش کنند. شکنجه و ساواک با هم تنیده شده اند، و آنهایی که در معرض شکنجه های این نهاد قرار داشته اند، فرزندان مردم ایران بودند. بسیاری از فرزندان همین مردم در همان ساواکی که پرویز ثابتی رئیس آن بود، در زیر شکنجه های دژخیمانی که باز همین ثابتی بر آنها حکم می راند، جان باخته اند. مردم مبارز ایران چطور ممکن است چنین واقعیت هایی را فراموش کنند. اگر در ساواک و سیستم بازجویی آن ها شکنجه وجود نداشت، پس حسن نیک داودی (۷)، بهروز دهقانی، شاهرخ هدایتی، سیروس سپهری، اسداله بشردوست، سید رضا دیباج، ابراهیم پور رضا خلیق، عباس جمشیدی رودباری، شیرین فضیلت کلام، فاطمه امینی، محمد معصوم خانی، منصور فرشیدی، محمود نمازی، بهمن روحی آهنگران، حسن سعادت، محمد رضا هدایتی، حسن فرجودی و ده ها کمونیست و آزادیخواه دیگر چرا و چگونه در اسارت ساواک و بدست مأموران آن جان باختند؟

ثابتی در مصاحبه اش مدعی شده است که "من اهل بازجویی نبودم من فقط هفت هشت ده نفر آدم را دیده ام که کسانی بودند که می خواستند مصاحبه تلویزیونی بکنند، آن هم تازه محدود بود. مثلاً آقای (پرویز) نیکخواه بود، آقای (کوروش) لاشایی، آقای (سیاوش) پارسا نژاد بود، بهرام مولایی و سه چهار نفر دیگر که یک موقعیتی داشتند و بهشان تضمین داده بودند که اگر همکاری بکنید تعقیب نمی شوید. اینها بازجوها را نمی شناختند. بازجوها به من گفتند اینها آدم های مهمی هستند و اگر شما به آنان اطمینان بدهید، چون قیافه شما را می شناسند قبول می کنند." اینها نمایشی از بالا و پائین پریدن مقام امنیتی "حقوق" خوانده و تلاشی برای لاپوشانی چهره واقعی جلادی است که دستانش تا مرفق به خون زندانیان سیاسی در دوره شاه آلوده است. هر کسی تنها کمی بر همین ادعا تامل کند فوراً در می یابد که ثابتی با سر هم کردن این دروغ و قیحانه قصد دارد که چنین جلوه دهد که از قرار شغلش تنها این بوده که یک سری نام در بییند و به شیوه ای "دمکراتیک" آن ها را به مصاحبه تلویزیونی تشویق کند.

جدا از این که همین کار هم - یعنی وادار کردن شخص به نفی علنی اعتقادات خود در رسانه های عمومی - خود نوعی اعمال شکنجه روحی و به اندازه کافی زشت و نفرت انگیز است، اما واقعیت خلاف آن چیزی است که ثابتی در اینجا جلوه می دهد. واقعیت این است که ثابتی به دلیل موقعیت شغلی خود، در ریز ترین مسائل اداره سوم و بعد کل ساواک قرار داشته و بر آن ها نظارت می کرد. قبلاً به برخورد مستقیم ثابتی با رفیق عباس مفتاحی اشاره کردم. حال این گفته مجاهد شهید علی مهین دوست از رهبران سازمان مجاهدین را هم یاد آوری کنم که می گفت که ثابتی با رهبران مجاهدین جلسهای گذاشته و از آن ها خواسته که اطلاعات خود را بدهند و بقیه را هم به این کار تشویق کنند تا ساواک هم تا جایی که می شود از دادن احکام زیاد اعدا به افراد وابسته به تشکیلات آن ها جلوگیری کند. چه نمونه رفیق مفتاحی و چه این نمونه نشان می دهد که کار وی تنها "ملاقات با نادمین" نبوده است. از سوی دیگر سیستم کار ساواک بر گزارش دهی ریز به ریز مسائل به مسئولین بالا استوار بود. امری که به مقامات بالای اداری ساواک امکان می داد از آن چه می گذرد، با تمام جزئیات لازم، مطلع شده و به مثابه "چشم و گوش" شاه گزارش های هر چه عینی تری در اختیار "شخص اول مملکت" قرار دهند. این چنین بود که شاه دیکتاتور، خود شخصاً در جریان همه کارهای ساواک و شکنجه هایی که بر زندانیان روا می شد، قرار داشت. لحظه ای تصور کنیم که فرد بی اطلاعی، ادعای فوق الذکر ثابتی را باور کند آن وقت باید به او گفت که پس آن همه عکس از جنازه ها و پیکرهای شکنجه شده به چه منظور در ساختمان های ساواک انبار شده بود؟ همان عکس هایی که در جریان قیام قهرمانانه توده ها به دست مردم افتاد؟ عکس هایی که امروز هم برخی از آن ها مورد استفاده تاریخ سازی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی بر علیه انقلابیون شده است؟ به یک نمونه از آن عکس ها در اینجا تنها نگاهی گذرا بیندازیم :

در صفوف چریک های فدائی خلق رفیقی فعالیت می کرد به نام حسن سعادت که از زمان قطع ارتباطش با سازمان کسی نمی دانست بر سر وی چه آمده است، تا این که در سال ۵۷ در جریان حمله مردم به مراکز ساواک، عکسی از وی به دست مردم افتاد. در این عکس رفیق حسن سعادت روی یک صندلی نشسته بود در حالی که ساواک مشخصاتش را روی کاغذی نوشته و کنار وی قرار داده بود. هر کس که این عکس را می دید دست ها و پاهای پانسمان شده رفیق توجه اش را جلب می کرد که خبر از شدت شکنجه هایی می داد که دژخیمان ساواک برای کسب اطلاعات بر وی روا داشته بودند. با افتادن این عکس به دست مردم معلوم شد که رفیق مبارز حسن سعادت، دستگیر شده و در کمیته مشترک از شدت شکنجه هایی که بر او اعمال کرده اند، جان باخته است. روشن است که ساواک این عکس ها را برای یادگاری نمی گرفت. این عکس ها برای نشان دادن به مقامات بالاتر و از جمله شخص ثابتی و تبادل تجربه با سازمان های امنیتی کشور هائی که حتی امروز هم ثابتی قادر به کتمان روابط آن ها با ساواک نیست، گرفته می شد. بنابراین یکی از احقمانه ترین دروغ های ثابتی در این گفتگو همین ادعای مضحک "من فقط هفت هشت ده نفر آدم را دیده ام که کسانی بودند که می خواستند مصاحبه تلویزیونی بکنند"، می باشد. آخر، وقتی که ثابتی مثلاً به کمیته می آمد می بایست کور باشد که ده ها زندانی زیر شکنجه را که برخی از آن ها از میله های فلکه کمیته آویزان شده بودند و برخی برای "جیره" شلاق خوردن، کنار در اتاق حسینی صف بسته بودند را نبیند. چه کسی می تواند باور کند که او در آن کمیته صدای زندانیانی را نشنیده است که در زیر شلاق کارمندان ثابتی فریادشان به هوا بلند بود، و در دوره ای حتی با فرود آوردن ضربه های شلاق به بدنشان، مجبورشان می کردند تا صدای حیوانات را در آورند. اتفاقاً بازدیدهای ثابتی از کمیته باعث تشدید شکنجه زندانیان می شد، تا جایی که کمالی یکی از شکنجه گران ساواک پس از سقوط رژیم سلطنت در دادگاهش در این باره می گوید: "کلیه بازجویان کمیته از جمله خود من متهمین را شکنجه می کردیم. اگر یک بازجو نسبت به متهم محبت می کرد، عضدی او را شدیداً تنبیه می کرد و حتی هر وقت ثابتی به کمیته می آمد عضدی داخل حیاط می شد و با صدای بلند داد می زد: بازجوها مگر مرده هستند که صدایشان در نمی آید. داد بزنید، فحاشی کنید، آقا خوشش می آید و بارها در جمع کلیه

کارمندان کمیته اظهار می‌داشت؛ هر وقت آقا یعنی پرویز ثابتی به کمیته می‌آید شما متهم را بیاورید داخل اتاق و بزنید و فحاشی کنید با صدای بلند که آقا بشنود." (۸)

حال بهتر است "آقا" را با دروغ‌ها و پناه‌های خاص خودش به حال خود گذاشته و به پرسشی که در ابتدای این نوشته طرح شد باز گردیم. این سؤال که چه شده که "آقا" بعد از این غیبت کبرا به صحنه باز گشته است؟

وقتیکه ثابتی مرد شماره دو ساواک در این گفتگو می‌گوید که: "ما در حال حاضر به یک وحدت و آشتی ملی احتیاج داریم که تا دیر نشده به عمر رژیم حاکم که مملکت ما را به یک فاجعه بزرگ نزدیک می‌کند خاتمه دهیم. واقعاً وجود چنین رژیمی در ایران در شان ملت بزرگ ایران نیست و مردم سزاوار چنین حاکمیتی نیستند." براحتی می‌شود فهمید که چرا اربابان پرویز ثابتی وی را دوباره به صحنه فرستاده‌اند. وی به صحنه آمده تا با انکار شکنجه در ساواک که اتفاقاً هر روز در مقابل چشمان همین جلاد اعمال می‌شد، دستگاه دارو شکنجه سلطنت را تطهیر کرده و با گفتن این که مشکلات و معایبی در "رژیم خودمان" هم احتمالاً وجود داشته، ادعا کند که "من در حد توانم کوشش کرده بودم که آن را کم کنم". بنابراین اساس این گفتگو محدود می‌شود به تطهیر ساواک با انکار وجود شکنجه در آن و اعلام اینکه حتی فردی مثل ثابتی هم که همواره برای مردم ایران به مثابه یکی از نمادهای قساوت و وحشیگری و جلادی خونخوار شناخته می‌شد، گویا "همیشه معتقد به اصلاحات" (۹) بوده و بالطبع امروز هم باید وی را سلطنت طلب اصلاح طلب نامید! روشن است که اگر کسی چنین دروغی را بپذیرد آن گاه چنین شهادتی می‌تواند در گام بعدی ادعا کنند که بقیه بازماندگان آن سلطنت منحوس نیز رفرمیست و اصلاح طلب و "مادر زاد" دمکرات بوده و می‌باشند. آراستن چنین چهره‌ای از ساواکی‌ها و سلطنت طلبان درست همان چیزی است که در دوره آلتزاتیو سازی قدرت‌های بزرگ که "وحدت و آشتی ملی" مورد تأکید قرار می‌گیرد، مورد نیاز سلطنت طلبان و متحدان آن‌ها و اربابان امپریالیست آنها می‌باشد. واضح است که آنها پنهان می‌کنند که وحدت و آشتی ملی را برای رسیدن به چه خواست‌ها و چه جامعه‌ای طلب می‌کنند؟

از قرار سلطنت طلبان با دیدن تنش‌های قدرت‌های غربی با جمهوری اسلامی بر سر پروژه اتمی این رژیم شیطانی، بوی کباب شنیده و فکر کرده‌اند که پس از ۳۳ سال ممکن است که زمان موعود فرا رسیده باشد و بشود با "خاتمه" دادن به "عمر رژیم حاکم" بساط سلطنت را دو باره برقرار کرد. آن‌ها چون همواره خود را با امپریالیست‌ها و به خصوص آمریکا تعریف کرده‌اند و همیشه چشم انتظار چراغ سبز آمریکا بوده‌اند، امروز هم با دیدن این تنش‌ها امر به آنها مشتبه شده که اگر هوپزر "شاه را مثل موش مرده‌ای به خارج پرتاب کرد" حال امکان دارد که او با سلطنت طلب‌ها را چون سگ زنده‌ای به داخل "پرتاب" کرده و به قدرت برساند! روپائی که در ۳۳ سال گذشته لحظه‌ای از سلطنت طلبان دور نشده است و آن‌ها در خواب و بیداری با آن خوش بوده‌اند. در زمان بوش، رئیس جمهور قبلی که برخی از "نئوکان‌ها" از تغییر رژیم سخن می‌گفتند، سلطنت طلب‌ها خیلی امیدوار شده بودند و با همه وجود هم برای دارو دسته بوش دم تکان می‌دادند. اما دیدیم که جز رسوائی بیشتر عملاً چیزی عایدشان نشد. آن‌ها نه آن زمان و نه امروز نمی‌فهمند که حتی اگر روزی منافع غرب ضرورت تجدید سازمان در رژیم حاکم بر ایران را در دستور روز قدرت‌های بزرگ قرار دهد (همانطور که در زمان شاه این امر پیش آمد)، اتفاقاً شانس آن‌ها برای قدرت‌گیری از بقیه نوکرانی که برای ایفای نقش در این سناریوی ضد مردمی صف بسته‌اند و هر روز هم صفشان طولانی‌تر می‌شود و در هر کنفرانسی خود را به نمایش می‌گذارند، به هیچ وجه بیشتر نیست، حتی اگر به رضا پهلوی امکان دهند که از علی خامنه‌ای به اتهام جنایت علیه بشریت به نمایندگان شورای امنیت سازمان ملل متحد شکایت کنند.

آمریکایی‌ها همان طور که در تجربه عراق نشان دادند مهارت زیادی در بازی با همه کارت‌ها و مشغول نگاه داشتن همه، پیدا کرده‌اند. اما علیرغم این بازی، آن‌ها تنها کسانی را به قدرت می‌رسانند که با توجه به موقعیت

مشخص قادر به پیشبرد منافع و مصالح آن‌ها باشند. و بطور مثال اگر سازمان و تشکیلاتی ندارند حداقل خوش نام بوده و از قدرت فریب افکار عمومی بر خوردار باشند. در صورتی که مردم ما یک بار رژیم سلطنت و ساواک‌ها را با انقلاب خود در مقابل چشم همین قدرت‌ها به زباله دانی تاریخ ریخته‌اند و امروز هم میدانند که اگر روزی و روزگاری سلطنت طلبان به قدرت برسند اولین کاری که می‌کنند انتقام‌گیری از مردمی است که با انقلاب‌شان بیش از ۳۳ سال است که آن‌ها را از آن زندگی شاهانه و آن قدر قدرتی به پائین کشیده‌اند. چنان قدر قدرتی‌ای که حتی به محافظ ثابتی امکان می‌داد تا در روز روشن در مغازه کفش فروشی کسی که به زن او چپ نگاه کرده بود را به گلوله ببندد و آب هم از آب تکان نخورد و کسی جرات اعتراض هم نداشته باشد. (۱۰)

در شرایطی که مردم ما در تجربه دریافته‌اند که از کسانی که همواره خود را با امپریالیست‌ها تعریف کرده و چشم انتظار چراغ سبز آن‌ها بوده‌اند آبی برایشان گرم نمی‌شود، سلطنت طلبان، کودنی ویژه‌ای از خود نشان می‌دهند که متوجه نمی‌شوند که اربابانشان هم می‌فهمند و به خوبی می‌دانند که آن‌ها به غیر از گذشته بد نامشان چیزی ندارند جز پول. اما، در جا به جایی قدرت، تنها چیزی که کمتر به حساب می‌آید همین پول است. در حالی که سابقه سرکوب و شکنجه سلطنت پهلوی، قدرت فریبکاری آن‌ها را بی اندازه محدود ساخته و عکس‌العمل تاکنونی در رابطه با گفتگوی ثابتی، خود جلوه آشکاری است از این واقعیت که سلطنت مرده است. پس بهتر است بگذارند که این مرده "آرام" بخوابد، چرا که مردم بیدارند!

بیست و هشتم اسفند ۱۳۹۰

برابر با هجدهم مارس ۲۰۱۲

### زیر نویس‌ها :

۱- انکار شکنجه در ساواک از سوی ثابتی در شرایطی صورت می‌گیرد که حتی خود شاه یعنی لوطی این‌انتر در زمان قدرت‌اش، در مصاحبه‌ای وجود شکنجه را اساساً انکار نکرد و در پاسخ به سؤال خبرنگاری که پرسید قبول دارید ممکن است نمونه‌هایی از شکنجه وجود داشته باشد؟ گفت: دیگر چنین کاری نمی‌شود، مدت هاست که نمی‌شود. و وقتیکه خبرنگار پرسید: مطمئن آید؟ شاه پاسخ داد: بله. روزنامه کیهان ۲۵ آذر ۱۳۵۵

۲- در دوره‌ای در کمیته، اتاق شکنجه را چنین نیز می‌نامیدند. که به معنای "به راه آوردن" بود

۳- در اوین یکی از شوخی‌ها و افتخارات مزدوران شکنجه گر با یکدیگر این بود که کدام یکی‌شان قادر بودند با کابل کلفت تر و به مدت بیش‌تری زندانی را بزنند که البته در این بازی "حیوانی"، حسینی همیشه برنده بود.

۴- همان آرش شکنجه‌گری که در دادگاهش گفت شکنجه، جزو "وظیفه کاری ما محسوب می‌شد. این شکنجه در اکثر موارد بر اثر برخورد کابل بر کف پا بود، پا ورم می‌کرد و ما دو باره آنها را پانسمان کرده و مجبور می‌کردیم راه بروند و گاهی اوقات مجبور بودند روی باسن راه بروند. بودند کسانی که ماهها تحت شکنجه بودند و هر روز شکنجه می‌شدند." به نقل از کتاب "شکنجه گران می‌گویند" نوشته قاسم حسن پور صفحه ۲۴۰

۵- اینکه چرا ثابتی سکوت طولانی‌اش را در گفتگو با فردی مثل عرفان قانعی فرد، که علیرغم هر ادعائی که داشته باشد در خط وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی حرکت می‌کند، شکسته است خود بیانگر آن است که ثابتی خوب می‌داند آن سازمانی که سالها در جهت قدرت‌گیری اش تلاش کرده بود، امروز در جریان تحول خود البته با نام جدید وزارت اطلاعات، به کجا رسیده است.

۶- به نقل از کتاب "دیکتاتوری و توسعه سرمایه داری در ایران" نوشته فرد هالیدی.

۷- رفیق حسن نیک داودی که خود از رفقای گروه احمد زاده بود، به دنبال دستگیری مبارزانی که به "گروه فلسطین" مشهور شدند، دستگیر شد. او را در زندان قزل قلعه تحت شکنجه قرار دادند و با این که در اثر شکنجه سلامتی اش در خطر بود، به جای انتقال به بیمارستان او را به زندان قصر منتقل کردند. در زندان قصر حال رفیق نیک داودی وخیم تر شد و ناگهان در جلوی چشم بقیه زندانیان، افتاد و از هوش رفت. در این موقع او را به بیمارستان منتقل کردند که البته دیگر او جان باخته بود. واضح است که علت مرگ وی شکنجه‌هایی بود که در ساواک بر وی اعمال نموده بودند. در سال ۵۰ در اوین رفیق بهمن آژنگ می‌گفت که رفیق حسن از اولین ضربات به گروه ما بود و اگر لب باز می‌کرد بیشک ضربه بزرگی به گروه وارد می‌شد.

۸- "شکنجه گران می‌گویند"، نوشته قاسم حسن پور صفحه ۲۷۰

در این برنامه امید دارند که با تبلیغ این کتاب آنها را در دامگه تحریف بخشی از تاریخ سپاه دوره حیات نظام ستم شاهی گرفتار سازند. اما همانطور که انتظار می‌رفت بیانات پرویز ثابتی در صدای آمریکا بویژه آنجا که با کمال پر رویی و وقاحت خود را بی اطلاع از شکنجه و نیز مخالف شکنجه معرفی کرد و اعدام بیژن جزنی و هشت زندانی سیاسی همراه او را در بهار سال ۵۴ در تپه‌های اوین منکر شد، خشم همه شاهدان زنده شکنجه گاه‌های ساواک را بر انگیخت و سلسله مقالات و نامه‌هایی در این باره انتشار یافت که تنها گوشه‌ای از خاطرات شاهدان زنده را بیان می‌کند و در زمان مناسب این مجموعه می‌تواند کامل شود و پرده افکنان بر حقایق تاریخی را بار دیگر رسوا سازد.

در ادامه افشاگری‌های تا کنونی، تلاش نشریه آرش برای گرد آوری بخش دیگری از خاطرات زندانیان سیاسی زمان شاه، اقدام مثبتی است که لازم است باز هم در اشکال دیگر تداوم یابد و روایت درستی از این دوره در اختیار به ویژه نسل جوان قرار گیرد. واقعیت آنست که در سال‌های اخیر تمرکز بر روی افشای جنایات نظام ولایت فقیه در زندان‌ها، فرصت مکتوب کردن خاطرات زندان‌های شاه را کمتر فراهم کرده و اکنون مصاحبه پرویز ثابتی نشان می‌دهد که لازم است شاهدان جنایات ساواک نیز مشاهدات و خاطرات خود را مکتوب کنند تا همراه با گردآوری اسناد و اطلاعات منتشره توسط سازمان‌های سیاسی و شخصیت‌های مبارز قیل از سقوط نظام سلطنتی، اطلاعات گسترده و کاملی از جنایات ساواک در دسترس قرار گیرد. البته در این میان اسناد درونی یاقی مانده از خود ساواک به دنبال قیام سال ۵۷ نیز اهمیت زیادی دارد که متأسفانه جز بخش دست چین شده‌ای از جانب رژیم کنونی منتشر نشده است.

من قبل از این که تنها به عنوان یکی از صدها شاهد زنده که در زمان محمد رضا شاه زندان و شکنجه دیده‌ام، به روش شکنجه‌هایی آن زمان اشاره کنم، لازم است که به دو سند که در ضمن تهیه این مطلب با سر زدن به اسناد بازجویی عناصری از ساواک که در روزنامه‌های کشور منتشر و به طور مشخص از پرویز ثابتی هم در آن نام برده شده اشاره کوتاهی بکنم. ۱- تهرانی بازجوی ساواک که پس از انقلاب قبل از فرار از کشور دستگیر و سپس توسط رژیم کنونی دادگاهی و اعدام شد در باره اعدام نه زندانی سیاسی سر شناس در تپه‌های اوین چنین می‌گوید:

" بعد از ترور رضا زندی پور رئیس کمیته مرکز شهربانی و راننده اش در اواخر سال ۵۳ و پایان یافتن مراسم عزاداری، یک روز در ۷ فروردین ۵۴ محمد حسن ناصری معروف به عضدی مرا به اطاق خود خواست و گفت قرار است عملیاتی انجام شود که آقای ثابتی گفته شما هم باید در عملیات باشید ..... در روز پنجشنبه ۲۹ فروردین رضا عطا پور تلفنی به من اطلاع داد که کاظم ذوالانوار را به بازداشتگاه اوین منتقل نمایم. در آن موقع سرهنگ وزیرری رئیس زندان اوین بود و تاکید کرد که این کار باید فوری انجام شود و قرار گذاشت که ناهار را در رستوران هتل آمریکا واقع در خیابان تخت جمشید حاضر شوم. کاظم ذوالانوار به بازداشتگاه با یک نامه فرستاده شد. ساعت ۵،۲ به رستوران رسیدم. رضا عطار پور، محمد حسن ناصری، پرویز بهمن فرزند، معروف به دکتر جوان، سعدی جلیل اصفهانی معروف به بابک، ناصر نودری معروف به رسولی و محمد علی شعبانی معروف به حسینی هم تقریباً همزمان با من آمده بودند، ترکیب افراد برای صرف غذا با هم جور در نمی‌آمد. مشغول کوفت کردن ناهار بودیم که عطار پور گفت آن عملیاتی که قرار بود، الان موقع آنست و جزئیات را آقای ثابتی بررسی کرده و تصویب شده و سرهنگ وزیرری در جریان قرار گرفته و باید همانطور که آنها در دادگاه‌های انقلابی خود وقت و بی وقت تصمیم به ترور می‌گیرند ما هم چند نفر از اعضای این سازمان‌ها را بکشیم. و من ماتم برده بود. عطار پور ادامه داد که حسینی و رسولی زندانیان را از زندان اوین تحویل می‌گیرند و ما در قهوه خانه اکبر اویسی در نزدیکی بازداشتگاه اوین منتظر می‌شویم و با سرهنگ وزیرری به محل می‌رویم. ....

با راهنمایی او و به دنبال مینی بوس حامل زندانیان به بالای ارتفاعات بازداشتگاه اوین رفتیم. .... زندانیان را پیاده کرده و روی زمین نشانندند در حالی که دست‌ها و چشم‌هایشان بسته بود. سپس رضا عطار پور فاتحانه پا پیش گذاشت و گفت همانطور که شما و رفقای شما در دادگاه‌های

۹- یکی از عیب‌های جمهوری اسلامی وقیح کردن هرچه بیشتر سلطنت طلب هاست. آنها وقتی که ابعاد و شدت جنایات و شقاوت‌های جمهوری اسلامی بر علیه مردم را می‌بینند پیش خود می‌گویند وقت اش رسیده که ما خود را دمکرات جا بزینیم! کار به آنجا رسیده که ساواکی‌ها هم به سرشان زده که خود را اصلاح طلب جلوه دهند. آخر وقتی آنها می‌بینند که امثال خلخالی، موسوی تبریزی و با کسانی چون لشکری از "سربازان گمنام امام زمان" و یا سرداران سپاه پاسداران، بدون اینکه "حقوق" خوانده باشند یک دفعه اصلاح طلب شده‌اند احساس کمبود می‌کنند که چرا آنها تاکنون خود را اصلاح طلب قلمداد نکرده‌اند! به همین دلیل هم هست که ثابتی برای جا نماندن از یارانش در صف "سربازان گمنام امام زمان"، پرچم اصلاح طلبی بر افراشته. اما برای فهم بهتر درجه این اصلاح طلبی کافی است به همین مصاحبه دقت کنیم تا ببینیم که خودثابتی مدعی شده که در جریان انقلاب و برای سرکوب آن از شاه خواسته ۱۵۰۰ نفر را دستگیر کند؛ اما شاه فقط اجازه دستگیری ۳۰۰ نفر را داده است! راستی شاه یا ثابتی کدام یک بیشتر اصلاح طلب بودند؟

۱۰- این قتل در کفاشی "شارل ژوردن" که در یکی از خیابان‌های شمال تهران واقع بود اتفاق افتاد.

\*



## ادعای گوبلزی پرویز ثابتی

در بی خبری از شکنجه و اعدام‌های مخفیانه توسط ساواک!

ناصر جوهری

مصاحبه پرویز ثابتی از چهره‌های شناخته شده و منفور ساواک که در دوره‌ای طولانی ریاست اداره سوم ساواک را بر عهده داشت و دستگاه زندان و شکنجه و اعدام فعالین سیاسی در دوره شاه تحت نظارت و کنترل مستقیم وی چرخه سرکوب گسترده مخالفین سیاسی را اداره می‌کرد، اخیراً پس از سی و سه سال از مخفی گاه خود سر بر آورده و در گفتگو با صدای آمریکا درباره خاطرات خود در کتابی به نام "در دامگه حادثه" سخن گفته است. البته این کتاب را باید خواند تا ارزیابی روشنی درباره زوایای گوناگون آن به دست آورد، اما اظهارات او در صدای آمریکا بنا بر قاعده "مشت نمونه خروار است"، بخوبی اثبات می‌کند که ظهور دوباره ایشان در رسانه‌ها ادامه همان شوهای تلویزیونی زمان شاه و این بار برای فریفتن به ویژه نسل جدید جوانانی است که آن دوره را ندیده‌اند و ثابتی و همکاران او

انقلابی خود رهبران و همکاران ما را محکوم کرده و حکم را اجرا می‌کنید ما هم شما را محکوم کرده و می‌خواهیم حکم را اجرا کنیم. بیژن جزینی و چند نفر دیگر به این عمل اعتراض کردند. اولین کسی که رگبار مسلسل را به سوی آنها بست سرهنگ وزیر بود و از آنجایی که گفتند همه باید شلیک کنند من نفر چهارم یا پنجم بودم که شلیک کردم. .... جلیل اصفهانی بالای سر همه رفت و تیر خلاص را شلیک کرد."

من در زمان وقوع این اقدام جنایتکارانه ساواک در انفرادی اوین بسر می‌بردم. آن زمان ما در انفرادی‌ها روزنامه نداشتیم اما زمان پخش چای به هر سلول یک ورق روزنامه که چند روز هم از آن گذشته بود می‌دادند و این برگ‌ها با گردش چای میان سلول‌های انفرادی می‌چرخید. یکی از این دفعات من این خبر را در روزنامه خواندم و البته برای من و هر زندانی سیاسی دیگر کاملاً روشن بود که داستان فرار یک دروغ‌گویی است. البته موارد نادر فرار زندانیان سیاسی و به طور مشخص فرار رضایی و محمد تقی شهرام به وقوع پیوسته بود اما هر کدام سناریوی روشنی داشت. رضایی با فریفتن ساواک از حمامی که دو در داشت و ساواک بی اطلاع بود از دست ماموران ساواک گریخته بود و فرار محمد تقی شهرام و حسین عزتی با همکاری مسئول زندان ساری ممکن شده بود. اما داستان فرار نه نفر در ضمن انتقال از زندانی به زندان دیگر، برای همه زندانیان سیاسی که با تجربه شخصی خود دیده‌اند که چگونه زندانی سیاسی با دست بند و همراه با ماموران مسلح و اسکورت منتقل می‌شود یک سناریوی آشکارا دروغین است. ضمناً از این نه نفر ۷ تن از جریانات چپ بودند (رفقا بیژن جزینی، عباس سورکی، حسن ضیاء‌ظریفی، مشعوف کلانتری، محمد چوپان زاده، احمد جلیل افشار، عزیز سردی) و دو تن از سازمان مجاهدين خلق (رفقا کاظم ذوالانوار و مصطفی جوان خوشدل). بنا بر این دادگاه انقلاب اسلامی هیچ نفعی در ساختن این ماجرا و گذاشتن آن در دهان تهرانی بازجو نداشت.

۲ - تهرانی هم‌چنین در بازجویی خود در جایی از سه نفر دیگر نیز نام می‌برد که در زندان توسط آنها به قتل رسیدند و در آنجا هم بار دیگر به ثابتی به عنوان تصمیم گیرنده اشاره می‌کند:

"از سال ۵۶ که مساله حقوق بشر و فضای باز سیاسی در ایران اعلام شد، ساواک روش جدیدی را در پیش گرفت. به این ترتیب که کادراهای مخفی را اگر دستگیر می‌شدند، پس از شکنجه با سیانور و سایر وسایل که احتمالاً مجهز به صدا خفه کن باشد از بین می‌بردند. .... یک مورد خاص یک چنین موردی هم برای ما اتفاق افتاد: به این ترتیب که سه نفر از اعضای یک سازمان به اسامی سعید کرد قراچورلو، محمود وحیدی و محمدرضا کلانتری که از طریق تعقیب و مراقبت و شنود تلفنی دستگیر شده بودند، که ما ابتدا مشغول بازجویی عادی از اینها بودیم که بعد هوشنگ ازغندی به ما گفت که گفته‌اند باید به اینها فشار بیاورید، لذا ما آنها را شکنجه کردیم و آنها مختصر اطلاعات دادند. بعد از دو روز هوشنگ ازغندی عنوان کرد که این افراد باید از بین بروند. که این مساله ابتدا مورد اعتراض من و سعید میر فخرایی معروف به سعیدی قرار گرفت و گفتیم این عمل صحیح نیست. ازغندی گفت این مطالب را با ثابتی صحبت کرده و آنها نپذیرفته و چون شما در جریان قضیه هستید، باید آنها را از بین ببرید و ضمناً خود من هم در این موضوع شرکت دارم، شما هم مجبورید. بعد از یک یا دو روز لباس‌های اینها را پوشانیدیم و در همان محوطه اوین ازغندی سه عدد قرص سیانور داد که این قرص‌ها را من و سعید میر فخرایی به آن سه نفر دادیم و با کمال شرمندگی باز هم دستم به خون یکی از مبارزین آلوده شد و اینها هم به این ترتیب به شهادت رسیدند. نمونه‌های دیگری هم هست که البته من آنها را به نام نمی‌شناسم. ...."

حال در مورد خودم به عنوان یکی از شاهدان زنده شکنجه در ساواک شرح کوتاهی میدهم:

بار اول من در شهریور سال ۱۳۵۰ توسط ساواک دستگیر شدم. این دستگیری پس از یک دور تعقیب و مراقبت سازمان مجاهدين خلق که دوره تدارک آغاز مبارزه مسلحانه را طی می‌کرد با یورش هماهنگ و هم‌زمان به تعدادی از خانه‌های تیمی و غیر تیمی مجاهدين در شهریورماه ۵۰ انجام گرفت. در جریان این یورش هماهنگ بیش از پنجاه در صد

اعضای این سازمان قبل از هرگونه عملیات نظامی به دست ساواک گرفتار آمدند. در این میان حتی تعدادی که ارتباط تشکیلاتی نداشتند اما در جریان تعقیب و مراقبت به دلیل ارتباطات معمولی با مجاهدين در تور قرار گرفته بودند نیز دستگیر شدند. از آنجا که این دستگیری حالت دسته جمعی و گروهی داشت، در مرحله اول فشار شکنجه روی کادراهای مرکزی و درجه یک دستگیر شده مجاهدين متمرکز شد و نیروهای جوان تر و شناخته نشده چند روز بعد به بازجویی برده شدند. از جمله خود من همراه با تعدادی دیگر از این جمع دستگیر شده ابتدا به قزل قلعه منتقل و پس از دو سه هفته برای بازجویی به اوین منتقل شدم. این در حالی بود که طی این مدت که من و تعدادی دیگر در قزل قلعه بدون بازجویی بسر می‌بردیم، در اوین بطور سیستماتیک کادراهای اصلی مجاهدين که همراه با اسناد فراوان تشکیلاتی نیز دستگیر شده بودند زیر فشار شکنجه شدید قرار داشتند.

پس از دو سه هفته که من را از قزل قلعه به اوین منتقل کردند به یک اطاق عمومی بردند که یکی از رفقای هم تیمی من که چند روز بعد دستگیر شده اما زودتر از من بازجویی شده بود آنجا بود. من از طریق وی در جریان مسایلی که رو شده بود قرار گرفتم و از اینرو در بازجویی در همان محدوده که اطلاعات رو شده بود، بازجویی پس دادم و زیر شکنجه جدی نرفتم. تا جاییکه در دادگاه بر اساس این پرونده به یک سال زندان محکوم شدم.

من حدود سه ماه پس از اتمام محکومیت یک ساله و آزادی از زندان دوباره در پائیز سال ۵۱ مخفی شدم و به سازمان مجاهدين خلق پیوستم. اما پس از نزدیک دو سال زندگی مخفی دوباره در تابستان سال ۵۳ دستگیر شدم. اما این بار در دو مرحله و در هر مرحله زیر شکنجه‌های سخت قرار گرفتم.

در دور اول بازجویی من کمالی (فرج الله سیفی کمانگر) بود. همانطور که از طرف زندانیان سیاسی در باره شکنجه چه زمان شاه و چه زمان جمهوری اسلامی بارها بیان شده، ابزار اصلی بازجویان در اعمال شکنجه، شلاق است. من در دور اول بازجویی تا آنجا که بیاد دارم ۴ بار به اطاق حسینی تحویل شدم. چون روال معمول در آن زمان (۵۳ - ۵۴) در کمیته مشترک ضد خرابکاری این بود که معمولاً بازجو سیلی و شلاق تک و توک و پراکنده را ضمن بازجویی خود انجام می‌داد اما با بهانه‌های مختلف، متهم را برای شکنجه فشرده به اطاق مخصوص شکنجه که اساساً توسط حسینی انجام می‌شد منتقل می‌کرد. در این چهار بار، شکنجه اصلی که توسط حسینی در باره من اعمال شد شلاق بود و گاه‌ها در فواصل از شوک الکتریکی هم استفاده می‌کرد. تخصص حسینی در این بود که شلاق را روی کف پا به ردیف و کنار هم وارد می‌کرد تا هر چه دیرتر پای متهم آتش و لاش شود و شکنجه تداوم بیشتری یابد. شلاق هم که کابل بود در قطرهای مختلف وجود داشت که به تناسب مورد استفاده حسینی قرار می‌گرفت. پس از زندان شلاق فراوان که کف پا و ساق پا ورم می‌کرد و کبود می‌شد، متهم را مجبور می‌کردند که روی پای خود بایستد و سعی کند که راه رود. اما هدف این آزار مجدد این بود که زخم پا حالت وخیم پیدا نکند و به جراحی منجر نشود. پس از پایان هر نوبت شکنجه، زخم‌ها را پانسمان می‌کردند، اما در بازجویی نوبت بعد دوباره روی همان زخم پانسمان شده شلاق می‌زدند. من پس از نوبت اول شکنجه، دیگر روی پاهای خود نمی‌توانسم راه بروم و نشسته و با کمک دست حرکت می‌کردم. فکر می‌کنم حدود سه ماه در کمیته مشترک بودم و سپس به انفرادی اوین منتقل شدم. پس از سه یا چهار ماه دوباره از اوین به کمیته مشترک برگردانیده شدم. این بار بازجویی من تهرانی بود. تهرانی که به دنبال دستگیری‌های تازه کسانی از مجاهدين، مطلع شده بود که من اطلاعاتی را ندادم در برخورد اول فقط گفت که حرفهای را زنده‌ای و بلافاصله و مستقیم مرا به اطاق شکنجه حسینی برد. این برنامه تا آنجا که به یاد دارم چهار یا پنج بار در طی دو سه روز تکرار شد. تهرانی خودش هم در شکنجه همراه با حسینی مشارکت فعال می‌کرد و شلاق و شوک الکتریکی و گاه آویزان کردن از دست را هم زمان با هم اعمال می‌کردند. من این بار نسبت به دوره قبل با شدت بیشتری شکنجه شدم. سرانجام تهرانی پس از نوبت آخر شکنجه، اطلاعاتی را که درباره من

نکته آخر آنکه هر چند رژیم جمهوری اسلامی ماشین جهنمی زندان، شکنجه و اعدام را که از رژیم شاهنشاهی به ارث برده بازهم تکامل داده و با شدت مضاعف سرکوبگری را ادامه داده است. اما برخلاف تصور پرویز ثابتی سرک کشیدن وی پس از سی و سه سال از سایه مخفی‌گاه تنها به باز کردن زخم‌های کهنه منجر شده است و بار دیگر چهره جنایتکار ساواک و استبداد ستم شاهی از پس پرده دودی که جنایات نظام ولایت فقیه بر پا کرده برملا شده است. عکس‌العمل‌های شاهدان زنده، بار دیگر اثبات می‌کند که آمران و عاملان جنایت علیه بشریت نه فراموش می‌شوند و نه بخشوده می‌شوند و مبارزه در این مسیر تا نفی کامل هر نوع شکنجه و اعدام تداوم می‌یابد.

\*



## با استقرار حکومت اسلامی مجدداً به زیر زمین خریدیم

حسن راهی

دوستان عزیز، در هیئت تحریریه آرش، سلام بر شما و خسته نباشید. در مورد شکنجه و آزار و اذیت زندانیان عقیدتی زمان شاه، که از من هم با بزرگواری بعنوان یکی از قربانیان آن خواسته اید که تجربیات شخصی‌ام را بنویسم، از شما تشکر می‌کنم. از آنجا که رژیم اسلامی گوی سبقت را در عرصه شکنجه و اعدام دگراندیشان از خلف خود ربوده و بربریت را به رکوردی جدید رسانده، برخی از عناصر آلوده در شکنجه و اعدام آزادیخواهان از رژیم قبلی بخیال سود بردن از آشفته بازار ایجاد شده تلاش می‌کنند از خود و رژیم شاهنشاهی اعاده حیثیت نمایند. این کار شما برای نسلی که از نظام شاهی تجربه‌ای ندارد، بسیار ارزنده و قابل تقدیر است. قبل از ورود به بیان آنچه که در مدت زندان بمن گذشت، میخواهم یک مقدمه کوتاهی را ذکر کنم. شکنجه و آزار و اذیت زندانی محدود به شکنجه جسمی و ضربات شلاق، سوزاندن و ناخن کشیدن نمی‌شود. اگر این کارها را از فضای ایجاد شده بوسیله زندانبانان و شکنجه‌گران جدا کنیم به عمق فاجعه پی نخواهیم برد. رفتار ساواک و فضائی که ایجاد می‌کردند، به زندانی چنین القا می‌کرد که شکنجه برای همیشه ادامه دارد و او فاقد هرگونه حقی، و موجودیست نا

تازه بدست آورده بود، رو کرد که من هم بالطبع منکر نشدم و قبول کردم. تهرانی نسبت به کمالی خشن‌تر بود و من در دور دوم بازجویی با شدت بیشتری شکنجه شدم و این بار نیز تا مدتی نمی‌توانستم راه بروم و نشسته و با کمک دست حرکت می‌کردم. درحالی‌که اگر همان روز اول که تهرانی مرا از اوین به کمیته مشترک برگردانید، همین اطلاعات را با من طرح می‌کرد من طبعاً می‌پذیرفتم و ضرورتی برای دور تازه شکنجه نبود. اما آنها که از عدم طرح این اطلاعات توسط من در دور اول بازجویی عصبانی بودند بازجوی من را تغییر دادند و با انتقام جویی مضاعف زیر شکنجه وحشیانه بردند. البته روش شکنجه مجدد در اینگونه موارد، یک مدل عمومی شکنجه گران ساواک بود و تنها شدت و ضعف شکنجه به ویژه‌گی شخص بازجو برمی‌گشت.

همانطور که در خاطرات زندانیان سیاسی دیگر نیز بیان شده، در کمیته مشترک فضای شکنجه و شلاق یک وضعیت آشکار و تثبیت شده در برابر همه زندانیان سیاسی بود. زیرا در ضمن بازجویی مرتب صدای فریاد زندانیان زیر شکنجه شنیده می‌شد و خود نوعی شکنجه بود. هر روز نیز در ساعت معین نگاهبانان به بندها می‌آمدند و آنها را که احتیاج به پانسما داشتند به صف به اطاق پانسما می‌بردند. بنا براین در شرایطی که همه بازجویان هر روز بطور سیستماتیک به بازجویی و شکنجه مشغول بودند این ادعای پرویز ثابتی که در راس ساواک قرار داشت در مورد بی‌اطلاعی از شکنجه آنهم در سازمانی که کسب اطلاعات و وظیفه اصلی و تخصصی آن بود جداً حیرت آور و مشمئز کننده است.

من فکر می‌کنم که اکثر کسانی که در دوره شاه شکنجه شدید شده‌اند بقایای آثار دردناک آنرا هم چنان بر پاهای خود دارند. خود من در کف هر دو پایم دو برجستگی بصورت زایده سفت باقی مانده که هر مدت یکبار می‌افتد و دوباره رشد می‌کند و به مرور زمان بدتر هم شده است. از این‌رو مجبورم کفشی بپوشم که داخل آن کاملاً نرم باشد. البته روی پای من اثر کمی از شکنجه باقی مانده است. اما در زندان من به یاد دارم که رفقا انوشیروان لطفی و محمود طریق الاسلام علاوه بر کف پا، روی پیشان نیز در طول چند سانتیمتر بخیه خورده و به صورت بر جسته زخم بدی به جای مانده بود.

هم‌چنین در دفاعیات زندانیان سیاسی در دادگاه‌های زمان شاه نیز از جمله به مساله شکنجه اشاره شده است و اسناد آن موجود است. از جمله در دفاعیات پاک نژاد بطور مفصل انواع شکنجه که در مورد وی اعمال شده تشریح شده است یا همین‌طور در دفاعیات گل‌سرخ و .....

دروغ پردازیهای ثابتی در مورد شکنجه و اعدام‌های مخفیانه به این معنا نیست که در زمینه‌های دیگر نیز او بطور مطلق دروغ پراکنی کرده است. بر عکس او اطلاعاتی را که از دیدگاه خودش که همواره طرفدار راه حل‌های خشن بوده مفید و لازم دیده با صراحت مطرح کرده است. از جمله آنجا که در این گفتگو، طرح دستگیری ۱۵۰۰ نفر را ارایه می‌کند و مورد مخالفت شاه قرار می‌گیرد. هر چند این پیش‌نهاد نشان می‌دهد که او خواهان سرکوب شدیدتر جنبش مردم بوده اما چون چه آن زمان و چه اکنون وی معتقد است که اساساً با سرکوب می‌شد راه پیشروی جنبش را بست با قاطعیت هم‌چنان از این راه حل دفاع می‌کند. طبعاً قصد من در این مطلب کوتاه اظهار نظر در باره همه مطالب این کتاب نبوده و تنها بررسی بخشی از گفتار او در صدای آمریکا مورد نظر بوده که به رد شکنجه و اعدام ۹ زندانی سیاسی سرشناس در تپه‌های اوین و سایر اعدام‌های مخفیانه پرداخته است. بیشک پرویز ثابتی از چهره‌های سرشناس رژیم گذشته است که به دلیل موقعیت ویژه اش در ساواک، اقدامات او مصداق کامل جنایت علیه بشریت است. او ممکن است هیچ اقدام اجرایی نکرده باشد، اما کسی که در راس اداره سوم ساواک، طی سالیان متوالی به طور سیستماتیک، مجموعه اقدامات مربوط به شکنجه، اعدام‌های مخفیانه و اعلام نشده، و اعدام‌های علناً اعلام شده تحت هدایت و رهبری وی انجام شده، بطور مستقیم و شدیدتر مجرم است.

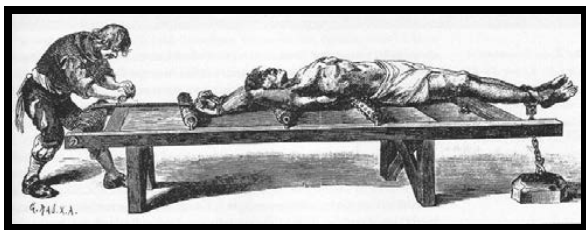
از این‌رو نام پرویز ثابتی در کنار چهره‌های امنیتی نظام کنونی باید ثبت شود و در دادگاهی صلاحیت دار مورد رسیدگی قرار گیرد.

دور شدیم. از طریق بی سیم همراهشان با "هتل ساقی" و "هتل حسینی" تماس می‌گرفتند. و دستگیری مرا با اطلاع آنها می‌برساندند. ماشین با سرعت سرسام آوری حرکت میکرد. هیچ جا توقف نمی کرد. معلوم بود که چراغ قرمز را هم رعایت نمی کردند. من زیر کتی که به سرم کشیده بودند و فشار دست ساواکیها که سرم را به پائین فشار میدادند، در فکر محملها بودم. محملم را با رفیق ناصر که کمتر احتمال دستگیری و لو رفتنش را میدادم، به ذهنم آوردم ولی بیشتر متوجه محمل‌هایم با دوستان صندوق بود.

### دوستان صندوق چه کسانی هستند؟

بعنوان یک کار جنبی، من و تعدادی از دوستان با گرایشات سیاسی، مذهبی ضد رژیم چند سالی بود که اقدام به تاسیس یک صندوق فعالیت اقتصادی کرده بودیم. هدف پنهانی آن کمک به خانواده‌های زندانیان سیاسی بود که در آن روزگار، منظور زندانیان نهضت آزادی بود(البته این کمک هیچ‌گاه صورت عملی بخود نگرفت). درواقع محفلی بود متشکل از افرادی که از کانال‌های مطمئن باهم آشنا بودند. همه فارغ التحصیلان جدید رشته‌های مختلف دانشگاهی بودند و با یکی دو روحانی (آن زمان روشنفکر) مخالف رژیم. این یک جمع سازمان یافته با دیسپلین تشکیلاتی نبود و حالت نیمه علنی داشت. و در زمان تاسیس، هیچ‌کدام از افراد آن فعالیت سیاسی سازمانی نداشتند و شاید آمادگی آن را هم نداشتند.

بنابراین، بیشتر احتمال می‌دادم از طریق آنها لو رفته باشم. چرا که اعضای آن بدلیل نداشتن تجربه سازمانی اینجا و آنجا حرف می‌زدند، که می‌توانست ساواک را تحریک کند. بنابراین در زیر کت ودر حالی که سرم به پائین فشار داده می‌شد، رابطه‌ی خودم را با تک تک اعضای از نظر می‌گذراندم و بررسی می‌کردم که چه اطلاعاتی ممکن است از من داشته باشند. متناسب با آنها خودم را آماده جواب دادن در مورد فعالیت‌های صندوق می‌کردم. طولی نکشید که اتومبیل توقف کرد. بلافاصله صدای باز شدن درب آهنی را شنیدم. اتومبیل حرکت کرد و بداخل رفت و کمی بعد ایستاد. مرا پیاده کردند و درحالی که هنوز کت بر سرم بود و دو طرف مرا گرفته و می‌کشاندند. هیچ جایی را نمی‌دیدم. گاهی پایم به درون چاله چوله‌هایی می‌افتاد. از کنار محل‌هایی عبور می‌کردیم که صدای جیغ و داد بلند بود. تپش قلبم چنان شدید بود که می‌خواستم سنگ کوب کنم. بالاخره به سلولی هدایت‌ام کردند و آنوقت کت را از سرم برداشته به داخل سلول هل دادند. ابدان نمی‌دانستم کجا هستم و باید منتظر چه سرنوشتی باشم.



### موقعیت سلول:

سلول اطاقی بود حدودا ۲ X ۱,۵ متر با ارتفاع ۳ متر. در بالا چسبیده به سقف، در دو طرف، پنجره کوچکی به اندازه ۵۰ X ۵۰ سانتی‌متر که با میله‌های آهنی مشبک بسته شده بود، قرار داشت. در یکطرف آن که بالای در ورودیست، پشت میله‌های آهنی لامپ کم نوری روشن بود. که خود لامپ را هم بسختی می‌توانستی ببینی. در قسمت جلو، درب آهنی با رنگ سبز وجودداشت که سوراخی در ارتفاع تقریبی ۱,۵ متری قرار داشت که درپچه کوچکی از بیرون سوراخ را می‌بست. در این فضای کوچک شروع به قدم زدن کردم. به فاصله یک‌ساعت دنیا برایم کاملا عوض شده بود، حالا در یک فضای قفس مانند و بی‌اطلاع از هرچیز گیر افتاده بودم و صدای فریاد در مسیر قبل از سلول حسایی حالم را گرفته بود و نمی‌دانستم در کجای

توان در دست آنها. و در تمام دنیا نه کسی به فکر اوست و نه جرات دفاع از او را دارد و آنها هر کاری که بخواهند با فرد دستگیر شده انجام میدهند و فقط درجه همکاری او با آنهاست که نوع و شدت شکنجه را تعیین می‌کند. این لقاء را در عمل هم نشان می‌دادند. آنها اگر از اطلاعات دریافتی قانع نمی‌شدند، هر بلائی را که می‌خواستند به سر متهم وارد می‌کردند. برای آنها حد و مرزی در شکنجه وجود نداشت. تنها وسیله‌ای که ساواک برای اخذ اطلاعات و تشکیل پرونده می‌شناخت، شکنجه بود.

کادر ساواک از نظر خصوصیت‌های فردی نیز، دارای ویژه گی‌هایی بود که انسان‌های معمولی فاقد آن هستند. به لحاظ شخصیتی دست چین شده و فاقد احساس انسانی و داری فرهنگ لمپنی و انتقام‌جو بودند که البته دوره های آموزشی تخصصی را نیز دیده بودند که آنها در باره شیوه‌های شکنجه و اعتراف‌گیری بوده است.

مطالبی که در زیر می‌آید، سرگذشت واقعی من در مدت هفت سال و اندی زندان بوده است که بر مبنای یادمانده‌ها و تنظیم تاریخی با مراجعه به افراد هم بند سابق تنظیم گردیده. از دو جهت حتما قابل نقد است. اول اینکه من نویسنده نیستم در نتیجه اشکالات نویسندگی در آن موجود است. دوم از نظر محتوی، به دلیل فاصله زمانی باهمه تلاشم در دقت، نادقتی‌هایی در آن میتواند باشد. از اینجهت از خوانندگان عزیز پوزش می‌خواهم.

### بازداشت

سوم شهریور ۱۳۵۰ بود. دو سه روزی بود با سازمان ( که بعدا سازمان مجاهدین خلق ایران نام گرفت) ارتباط نداشتیم. خانه جمعی مان به دلیل مسائل کاملاً عادی (مسائل اجاره و مالک) قرار بود عوض شود. و من منتظر ارتباط از طرف رفقا بودم. به دلیل طول کشیدن تماس در این روز تصمیم گرفتم از کانال عادی شغلی استفاده کرده با رفیق مسئول تشکیلاتی که ناصر صادق باشد، تماس بگیرم. به این خاطر از محل کارم به دفتر شرکت یاد (متعلق به مهندس بازرگان و دیگران) تلفن کردم و خواستار صحبت با ناصر شدم. فردی که گوشی را برداشت، گفت او به مسافرت رفته، گوینده را میشناختم او هم مرا خوب میشناخت. مسافرت رفتن رفیق را طوری گفت که مرا به شک انداخت. ولی آنقدر به استحکام و ضربه ناپذیری سازمان اعتقاد داشتم که شک قوی درمن برنیانگیخت. بیشتر به این فکر فرو رفتم که رفیق به هر دلیلی چه شغلی و چه سازمانی اگر به مسافرت رفته باشد، حتما میبایست مرا در جریان می‌گذاشت. باین فکر افتادم که از طریق دیگر با سازمان تماس بگیرم. باخود گفتم امشب را هم منتظر میمانم اگر تا فردا تماس بر قرار نشد، فردا از کانال دیگر اقدام به تماس میکنم. ولی در عمق وجودم راحت نبودم. تکلیف خودم را هم نمی‌دانستم.

ما هنوز وارد عملیات نشده بودیم و تاآن تاریخ هیچ‌گونه حرکت و اقدامی سیاسی یا نظامی اعلان شده، نداشتیم. و به برداشت آنزمانی ما ساواک و رژیم از وجود سازمانی با این سابقه وهدف آن باخبر نبود. و بنا براین قرار بود که در آسمان صاف رعد و برق ایجاد کنیم. به خانه رفتم و پس از کارهای روزمره مثل خواندن روزنامه و کتاب و پس از صرف شام به خواب رفتم. چون هوا گرم بود در حیاط خانه میخوابیدم.

هنوز به خواب عمیق فرونرفته بودم که با سرو صدائی که می‌گفت حسن بلند شو از خواب پریدم. در یک لحظه متوجه شدم که سه مرد مسلح با نشانه رفتن به طرف من که در رختخواب هستم، با خشونت می‌گویند، بلند شو برویم. تمام اهالی خانواده نیز بیدار شدند و با یک فاصله به دور تخت من که حالا در محاصره سه مرد مسلح هست جمع شده بودند. من که هنوز سراسیمه بودم بلند شدم که لباس بپوشم. آنها مانع شدند و دستور دادند که همینطوری با لباس زیر همراه آنها بروم. با اعتراض اهالی خانواده اجازه دادند که لباسم را بپوشم. بلافاصله مرا در محاصره خودشان گرفته و بسرعت ازخانه بیرون بردند. و به داخل اتومبیلی که دم در ایستاده بود هل دادند. در صندلی عقب دو نفر مسلح در دو طرفم نشستند و یک نفر جلو و یک نفر هم پشت فرمان بود. بلافاصله یک کت روی سرم انداختند و سرم را به پائین فشار میدادند. تا از پنجره ماشین دیده نشوم. و با سرعت از محل

این کره خاکی قرار دارم. هر از گاهی صدای پوتین نگهبان و گاهی نعره و فریادی مرا از خود بی خود می کرد. شب را با دلهره و نگرانی با قدم زدن به صبح رساندم. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود، که دریچه کوچک روی در باز شد. در آنطرف چشمی بود که به داخل سلول خیره شده بود. در باز شد من از قدم زدن ایستادم مردی سیاه چرده و هیكلی نسبتاً درشت با سری کوچک و موهائی تراشیده و کوتاه جلو آمد و چند سرباز پشت سر او بودند. لحظه ای ایستاد و به من خیره شد، قیافه او به گوریل شبیه بود. با دهانی گشاد که تا بناگوش بدون اختیار باز و بسته می شد. نتوانستم بفهمم که او میخندد یا غضب آلود است. بالاخره پرسید اسمت چیست؟ گفتم حسن، پرسید فامیلیت، گفتم راهی. پرسید از کدام گروهی؟ جوابی ندادم. بالاخره پرسید، با مذهبی ها هستی؟ باز جوابی ندادم. خیره، خیره نگاه کرد، در را بست و رفت. او حسینی شکنجه گر اوین بود.

روی سوال او، که آیا با مذهبی ها هستیم کمی فکر کردم. ولی برایم معلوم نشد که در رابطه با صندوق دستگیر شده ام یا سازمان. چون هر دو مذهبی بودند. به قدم زدن ادامه دادم و باز به محمل های آشنائی فکر می کردم. ناگهان در سلول باز شد و یک لیوان پلاستیکی قرمز رنگ، با چائی و یک تکه نان، دو حبه قند و یک قطعه کوچک به اندازه همان حبه قند، پتیر بدخل سلول سرانده شد. این اولین صبحانه من در سلول، که بعداً فهمیدم اوین است، بود. اصلاً توجهی به آن نکردم و به قدم زدنم ادامه دادم. زمانی نگذشت که مجدداً در باز شد و دو نگهبان که یکی قطعه کاغذی در دست داشت، و دیگری قطعه ای برزنت بارنگ لباس سربازی، جلو در نمایان شدند. یکی از آنها نامم را خواند و گفت باید برویم.

دیگری بالاخره جلو آمد و با همان قطعه برزنت چشمانم را بست، کشان کشان مرا بردند. باز هم هر چند قدم پاهایم داخل حفره های روی زمین که معلوم نبود، چاله چوله های معمولی در بیابان هستند یا کنده کاری های بنائی، میافتاد. چون جائی را نمی دیدم برایم هول انگیز بود.

بالاخره مرا به داخل چادری برد و چشم هایم را باز کردند. میزی و صندلی خالی و یکنفر پشت میز نشسته بود. به من حکم کرد که روی صندلی بنشینم. اوراقی را جلوی من گذاشت که شامل سوالاتی راجع به مشخصات شخصی از بدو تولد تا آن لحظه بود. بالاخره اوراق دیگری را جلویم گذاشت، که در آن نوشته شده بود، هویت شما محرز است، کلیه فعالیت های خود را بنویسید. من شروع کردم به نوشتن فعالیت های درسی، شغل و کار و این قبیل مسائل. فرد مزبور که خود را بازجو عنوان می کرد، کاغذها را از من گرفت و پاره کرد. گفت مثل اینکه نمی خواهی حرفی بزنی. من خودم را کاملاً پرت و بی اطلاع نشان دادم. او کمی نرم تر با من صحبت کرد، گفت اسم من فریدونی است. و من فارغ التحصیل مدرسه عالی بازگانی هستم. من بازجو نیستم در قسمت دیگری از سازمان امنیت کار می کنم. ولی چون تعداد دستگیری ها زیاد شده من را بعنوان کمکی آورده اند. من دوست ندارم کتک و شکنجه بکار ببرم. اگر حرف هایت را بزنی، با من خواهی بود و اگر نه باید ترا تحویل دیگری بدهم. بهتر است کلیه فعالیت های خود را بنویسی. من گفتم، برای نوشتن، مطلب دیگری ندارم. و مجدداً به همان شیوه قبل شروع به نوشتن کردم. عاقبت، وقتی دید اینطور به نتیجه نمی رسد، نگهبان را صدا کرد، مجدداً چشم بند زدند و کشان کشان مرا به اطاقی بردند. چشمم را باز کردند، دو نفر قلچماق منتظر تحویل گرفتن من بودند. اولی که فرد هیكل داری بود (کمالی بازجو) چنان کشیده محکمی زد، که سرم گیج رفت و به گوشه ای از اطاق پرت شدم. نفر دوم فوری از زمین بلندم کرد، درحالی که یقه ام را گرفته بود، به دیوارم کوبید. همه اینها همراه رکیک ترین فحش ها بود و می گفتند شما میخواستید علیه سلطنت مبارزه کنید، بعد از دیوار جدا می کرد بطرف اولی پرتاب می کرد. اولی به سهم خود مرا با لگد به طرف دیگر پرتاب می کرد. این وضعیت نمی دانم چقدر ادامه داشت، که دیگر در گوشه اطاق بی حرکت افتاده بودم و توان بلند شدن نداشتم. در اینجا صحبت از نوشتن نشد. فقط همه چیز شفاهی بود. فحش و تهدید فقط کتک ها شفاهی نبودند.

مدتی این برنامه کتک کاری ادامه داشت. وقتی دیدند جائی برای زدن نمانده، یکی از آنها (کمالی) گفت برو فکر هایت را بکن، مجدداً خواهی آمد.

اگر اطلاعات را ندهی همین برنامه ادامه دارد. یا همه اطلاعات را می دهی یا زیر کتک کشته میشوی. از فضا و احساسی که بوجود می آوردند، و کم تجربه گی من، کشته شدن زیر شکنجه نامحتمل بنظر نمی رسید. برای آنها مهم نبود که مشت و لگدها به کجای بدنم اصابت می کند مرا به سلول بردند. در گوشه ای از سلول، کاسه ای پلاستیکی محتوی آش و یک قطعه نان قرار گرفته بود. این ناهار من بود. آش نه تنها سرد شده بود، بلکه روی آنهم سفت شده دلمه بسته بود. من با همان دستان کثیف، با کمک نان چند لقمه ای آش خوردم. در گوشه سلول، روی همان تشک کز کرده نشستیم. همه اش در فکر بودم که چه کسی لو رفته و حالا مطمئن شده بودم که مسئله سازمان است. بازجوها تنها چیزی که بمن می گفتند، اینکه من در سازمان آزادیبخش ایران عضو بوده ام. و حالا منکر شده و اظهار بی اطلاعی می کنم. در واقع هم من چنین اسمی را نشنیده بودم. زمان بکندی می گذشت، هر صدای پائی ضربان قلبم را شدت می داد. که نکند مجدداً مرا می خواهند ببرند. شب فرارسید و سراغ من نیامدند. با وجود خستگی خوابم نمی برد. همه جای بدنم درد می کرد. نمی دانم کی به خواب رفتم. این دومین شب زندان من بود که چند ساعتی خوابیدم. هنوز هوا روشن نشده بود که با صدای سربازان در محوطه بیرون، از خواب بیدار شدم. قلبم به شدت می زد و منتظر حادثه بعدی بودم. هوا تازه روشن شده بود که باز دو سرباز با همان چشم بند سراغ من آمدند و با شتاب مرا بردند. در همان اطاق یا شبیه آن سه نفر منتظر من بودند. یکی از آنها که همان کمالی بود، مجدداً با فحش و تهدید تحویل گرفت، پرسید اسلحه ها کجا هستند؟ پرسیدم کدام اسلحه؟ گفتم من یک تفنگ شکاری دارم که جواز آن هم هست. چنان محکم توی گوشم زد که دور و برم همه چیز سیاه شد. به زمین افتادم، یکی از آنها مرا بلند کرد و به دیوار کوبید و بایک فحش رکیک گفت ما را دست می اندازی؟ اگر جای اسلحه ها را نگوئی همین جا ترا خواهیم کشت. من کاملاً اظهار بی اطلاعی کردم. کتک و فحش ادامه یافت ولی آنها خیلی عجله داشتند. و می خواستند هر چه زودتر آنرا پیدا کنند و با این سیستم نمیتوانستند به آنها برسند. مرا بلند کردند، سرپا ایستادند، یک مرتبه رو به در اطاق کردند و پرسیدند، آیا این فرد را میشناسی؟ رفیق ناصر بود. او مسئول تدارکات سازمان بود، بمن گفت "حسن سازمان لو رفته ایم و با آقایون (منظور ساواکی ها) قرار گذاشته ایم اطلاعاتمان را بدهیم و آنها هم فشار نیاورند. بنابراین محل اختفای اسلحه ها را بگو.

توضیح اینکه چون من در واحد تدارکات سازمان کار می کردم جاسازی های خانه های من که در آنها بودم که برای اختفای مدارک سازمانی بکار می رفت را من درست می کردم. از جمله دو اسلحه کمری و مقداری وسائل کمکی انفجاری را من در محلی جاسازی کرده بودم. پس از دستگیری ها، معلوم شده بود که آنها نزد من هستند، و در خانه محل زندگی مان هر چه گشته بودند، آنها را نیافته بودند. برای اینکه آنها بدست بقیه افراد سازمان که دستگیر نشده بودند نیافتند، عجله داشتند که هر چه زودتر آنها را پیدا کنند و سریع ترین راه این بود که به من نشان دهند، که آنها از وجود اسلحه خبر دارند. یادیدن ناصر کاملاً شوکه شدم ولی کروکی محل جاسازی را کشیدم و آنها رفتند. مرا بلند کردند، گذاشتند روی صندلی دسته دار. یک دسته کاغذ فرم و یک خودکار، دادند که بنویسم.

باید مشخصات شخصی، تاحد پدر بزرگ و مادر بزرگ را مینویستم که آنها چه کاره بودند و کجا زندگی می کردند و کجا بدنیا آمده بودند و از این دست سوالاتی که هیچ کس نمی داند و سپس به سوالات مربوط به فعالیت ها می رسید. نمی توانستم قلم را دست بگیرم. از دهانم کمی خون آبه می آمد. مجبور بودم آنرا قورت بدهم. همانطور که روی صندلی نشسته بودم، پس گردنی و کشیده همراه فحش های بسیار رکیک بود که می بارید. ولی اصلاً قلم در دستم قرار نمی گرفت. با سختی کمی نوشتم. در مورد فعالیت سیاسی کاملاً منکر شدم. و رابطه ام را با ناصر براساس محملی که قبلاً قرار گذاشته بودیم، یعنی آشنائی در مسجد دانشگاه نوشتم. اینکه آن بسته حاوی چه بوده اظهار بی اطلاعی نمودم و اختفای آنرا بدلیل اعتماد به ناصر و درخواست او از من عنوان کردم همین که بازجو که در اطاق قدم میزد، چشمش به نوشته من افتاد، کتک را شروع کرد. مثل روز قبل با لگد و مشت به جانم افتاد. پس از کتک ها ورقه های قبلی پاره شده بود و





چندان غیر منطقی نشان نمی‌داد. از آنجا که کمالی بازجوی من هم خود از نظر درک و شعور در مذیقه بود به باور ادعای من کمک می‌کرد.

بازجویی آنروز حول خانه تیمی مربوطه و این‌که چه افرادی رفت و آمد می‌کردند و چه بحث‌هایی می‌کردیم دور می‌زد. و چون ساواک می‌دانست، کسی که در یک خانه تیمی بود به معنی شناختن همه افراد آن خانه نبود. بنابراین با کمی فشار و مقاومت، می‌شد قبولاند که همه اطلاعات همانست که بیان شده. مگر اینکه از بازجوهای های دیگران اطلاعات دیگری به آنها می‌رسید.

علیرغم این وضعیت، فحاشی و تهدید و کتک قطع نشد. هر چند شدت روزهای قبل را نداشت. امروز هم پس از ۶ یا ۷ ساعت بازجویی به سلول برگردانده شدم.

رابطه با رضا مرتب از طریق رفتن به توالت ادامه یافت. اگر گیر نگهبان سمجی می‌افتادم که پشت در توالت می‌ایستاد، تعداد رفتن به توالت را به بهانه‌هایی اضافه می‌کردم، تا حتما با رضا صحبت کنم. رضا کمک فراوانی به من کرد، او به دلیل اینکه عضو مرکزیت سازمان بود، اطلاعات کاملی از روابط من داشت. او جزو دستگیری‌های اول شهرپور بود و از وسعت دستگیری‌ها با خبر بود. موقعیت سلول او، بدلیل این‌که در انتهای راهرو کنار توالت قرار داشت موقعیت ممتازی داشت، او با همه بچه‌هایی که در این راهرو بودند رابطه داشت. و اطلاعات آنها را باهم مبادله می‌کرد.

رضا برای این‌که بتواند از فرصتی استفاده کرده و فرار کند، عنوان کرده بود که حاضر است با ماموران ساواک همکاری کند، تا برادرش را هم دست‌گیر کنند. به این دلیل گاهی او را برای شناسایی برادرش به بیرون می‌بردند. رضا همیشه با روحیه و بخود مطمئن بود و بالاخره ترفندش گرفت و توانست از چنگ مامورین ساواک فرار کند. بعد از فرار رضا بازم مثل این‌که بخت با من بود. به سلول رضا، علی میهن دوست را آوردند. با او هم به همان شیوه تماس می‌گرفتم. فرار رضا را او به من گفت که در آن شرایط سخت، مثل اینکه دنیا را به من داده‌اند. فرار فردی مثل رضا که توانمندی بالایی داشت، خیلی خوشحال کننده و امیدی در ناامیدی‌ها بود. از این پس نیز بارد و بدل کردن اطلاعات لو رفته فشار بازجویی خیلی کم شد. و کتک خیلی کم و کمتر شد. از هفته دوم دیگر کتکی در کار نبود. بعضی از روزها برای تکمیل نوشته‌ها مرا به بازجویی می‌بردند. بعد از دو هفته دیگر به من کاری نداشتند. سه ماه و چند روز در سلول بودم.

در سلول‌ها وضع بهداشت و نظافت چندان جالب نبود. حمام هفته ای و یا دو هفته ای یکبار به مدت ۵ تا ۶ دقیقه که هم باید حمام کنیم و هم لباس زیر را بشوئیم.

به دلیل کافی نبودن زمان دوش، اغلب فرصت شستن لباس پیدا نمی‌شد. و این منجر به پیداشدن شپش می‌شد. پیدایش شپش چندان هم بد نبود. وقتی آدم ماه‌ها در یک سلول تنگ بدون هیچ‌گونه وسیله خواندن و نوشتن و یا گوش کردن، قرار داشت، هر تغییر کوچکی باعث تفریح و خوشحالی می‌شود. با عمومیت یافتن شپش در سلول‌ها، برنامه پتو تکانی و دارو زدن

ورقه‌های جدیدی بمن داد، تا مجدداً بنویسم. به نحو بدی در تناقض بودم حالا مسلم شده بود، که افرادی از سازمان دستگیر شده‌اند. ولی در چه ابعادی، نمی‌توانستم حدت بزنم. فکر می‌کردم، شاید فقط ناصر دستگیر شده، و اینکه او گفت ما لو رفته‌ایم شاید مصلحتی بوده. حالا از روز قبل هم وضع بدتر است. بارها نوشته‌ها توسط بازجو پاره شده و بسرم حمله می‌کرد. چیز زیادی ننوشتیم، فقط مسئله کوه رفتن با ناصر، مطالعه و تفسیر قرآن و کتابخوانی را اعتراف کردم. حدود ساعت ۴ مرا به سلول برگرداندند. کمی بعد نگهبان بند آمد، پمادی برایم آورد، که به محل‌های درد و ورم دست و پا بمالم. اسم کرم هنوز هم یادم هست (آنتی فلوجستی)، کرم خوبی بود و درد را زود تسکین می‌داد. دومرتبه فکر و دلهره و ندانم کاری و تشویش به من حمله کرد. امروز هم نمی‌توانم قدم بزنم ولی آرامشی هم ندارم که بنشینم. گاهی چند قدم برمی‌دارم و بعد می‌نشینم. احساس می‌کردم که این‌ها می‌توانند، براحتی آدم را بکشند و کسی هم خبر دار نشود و به کسی هم حساب پس نمی‌دهند. شب، قبل از خواب برای دستشوئی همراه نگهبان به توالت رفتیم. نگهبان معمولاً بیرون، پشت در می‌ایستاد و اجازه نداشتیم درب توالت را به بندیم. آنشب نگهبان در حالیکه در توالت نیم باز بود، از محل دور شده بود. من ناگهان صدائی شنیدم. میگفت حسن من رضا هستم. فکر کردم اشتباه میکنم، آرام به بیرون از توالت آمدم دیدم نگهبان پشت در نیست. در پناه فرورفتگی مکشی کردم. از سلول روبرو صدا می‌آمد، متوجه شدم پشت میله هائیکه یک لامپ هم قرار دارد، کسی مرا صدا میکند. درست بود، او رضا رضائی بود. در همین موقع نگهبان از ته راهرو صدایش را بلند کرد، "کارت تمام شد؟" رضا شماره سلول مرا پرسید و گفت نامه‌ای داخل سلول‌ات می‌اندازم. نگهبان سر رسید، و مرا به داخل سلولم برد. خیلی هیجانی بودم، بخود گفتم، خوب رضا هم اینجاست. چگونه می‌تواند برایم نامه بنویسد. در سلول نه کاغذی وجود دارد و نه قلمی، آرامش نداشتم دلم می‌خواست هر چه زودتر نامه رضا بدستم برسد. بهر ترتیبی بود، شب را به صبح رساندم. صبح زود تکه کاغذ بسیار کوچک تا شده از زیر در بداخل افتد کمی بعد دوباره درب سلول باز شد، لیوان پلاستیکی چای، دو حبه قند و نان و پنیر به داخل سرانده شد. امروز سومین روزیست که در سلول هستم و زیر بار کار سیاسی نرفته‌ام، و دو روز متوالی کتک درست حسابی خوردم. بازجوها در خلال فحشها و تهدیدها می‌گفتند که من عضو یک جریان سیاسی بوده‌ام. و از من قبول نمی‌کنند که از اهداف سیاسی این سازمان اطلاع نداشته باشم. همین‌که در بسته شد با عجله کاغذ کوچک لوله شده مزبور را که تقریباً باندازه یک هسته خرما بود، باز کردم رضا دو تا از خانه‌هایم را که من رفت و آمد می‌کردم نام برده بود و نوشته بود که آنها لو رفته‌اند. و میتوانی آنها را بگوئی. کاغذ را ریزریز کردم و قبل از هر چیز خواستار رفتن به توالت شدم. همراه نگهبان به توالت رفتم فوری خرده کاغذها را در توالت انداختم.

در اوین در سلول‌ها چند سانتی‌متری از کف زمین فاصله داشت، این فاصله برای فرد سلول نشین فرصتی برای اطلاعات بود. (استفاده از این چند سانتی‌متر فاصله خود نوعی مشغولیت بود). همین‌که به سلول رسیدم دو نگهبان منظر من بودند. نامم را خواندند و با چشم بند به سمت اطاق بازجویی بردند. امروز با خبری که رضا بمن داد، کمی بیشتر به خود مسلط بودم. طبق معمول با انبوهی از فحش و تهدید، و این‌که به مملکت خیانت کرده‌ام، روی صندلی دسته دار نشستیم و برگه‌های بازجویی را بمن داد. برگه‌ها با جمله هویت شما محرز است کلیه فعالیت‌های خود را بنویسید، شروع می‌شد. در ابتدا کمی مقاومت و بعد از کمی کتک طوری نشان دادم که، می‌خواهم اطلاعاتم را عنوان کنم. باین معنی که مطالعات تحقیقی مذهبی در خانه‌ای در ..... برگزار می‌شد. به جز خودم و ناصر دو سه نفر دیگر بنام‌های ..... که بیشتر مستعار بود، شرکت می‌کردند. این اطلاعات با آنچه بازجو کمالی داشت جور درمی‌آمد. بنابراین رفتارش عوض شد، این بار می‌گفت تو چقدر خنگ بودی، مطالعات مذهبی کدام است، این یک سازمان برانداز بوده و تو عضو چنین سازمان خطرناکی بوده‌ای. من این گفته را رد کردم و عنوان کردم که کار ما صرفاً مطالعات مذهبی بوده است. (از جمله مدارکی که ساواک بدست آورد، انبوه نوشته‌های مذهبی بود. و این خود، ادعای مرا که من در این محدوده با آنها در تماس بوده‌ام را هم

افتاده و نه به دست ساواک. اصغر که به شدت ناتوان و رنجور شده بود، نگاهی به بچه ها انداخت و گفت - همه که اینجا هستید؟ ...چند قطره اشک ریخت و گفت چه فکر می کردیم و چی شد؟ فوری نگیانها او و بقیه بچه های اطاق پائین را به اطاق خودشان و ما را هم به اطاق بالا فرستادند.

مدت کمی بعد آقای منوچهری (ازقندی) سربازجوی گروه وارد اطاق شد، و اعلام کرد، بزودی دادگاههای شما شروع میشود و اسامی ۱۱ نفر را خواند از جمله نام من. و اعلام کرد که دادگاهتان علنی است، اگر شما فقط به پرونده شخصی خودتان به پردازید و دفاع ایدئولوژیک نکنید، در احکامتان اعدام ندارد. ولی اگر دفاع ایدئولوژیک کنید، تعدادی از شما اعدام می شوید و بقیه حداکثر مدت زندان را می گیرید. ساواک امیدوارست که در این دادگاه کسی اعدام نشود. ۷ نفر از ۱۱ نفر که او نام برده بود، از جمله من ابتدا به زندان قزل قلعه و یکی دو روز بعد به زندان قزل حصار منتقل شدیم. در اینجا نیز دو سه روز بیشتر نبودیم، که به زندان موقت شهرپانی (فلکه و بعدها کمیته) منتقل شدیم. در تمام این نقل و انتقالات، با استقبال پرشور زندانیان سیاسی آن زندانها روبرو می شدیم. و در موقع رفتن نیز بعنوان خداحافظی با کف ریتیمیک زندان "مرگ بر استبداد" بدرقه می شدیم. این استقبال گرم از آنچه بود که سازمان مجاهدین اولین جریانی بود که با ایدئولوژی مذهبی مارکسیسم را بعنوان یک ایدئولوژی بشری مترقی، و قابل تایید اعلام می کرد و آنرا حلقه اتصال بین روشنفکران مبارز، که عمدتاً مارکسیسم و فاقد پایگاه توده ای بودند، با توده ها می دانستند. (بحث در این مورد، و دیدگاههای موجود آنزمان فرصت جداگانه ای می طلبد.) پس از انتقال به زندان فلکه، ما ۷ نفری وارد مسائل دادگاه پیش رو شدیم. زیرا قرار بود دادگاه ما بزودی تشکیل شود و این اولین دادگاه سازمان بود، که در عین حال بصورت نیمه علنی برگزار می شد، و آبروی سازمان در گروی آن بود. تا آنزمان هدفها، برنامه و خط سیاسی سازمان و این که در نهایت چه می گوید، برای افکار عمومی در حاله ای از ابهام و ناروشتائی قرار داشت. تنها کانال اطلاع رسانی به افکار عمومی روزنامه های رسمی، آنهاست تحت کنترل شدید ساواک بودند. بنابراین می بایست این دادگاه تریبون اعلام مواضع و بیان موجودیت سازمان باشد.

چهار نفر اول در اوین نگهداری می شدند. زیرا ساواک، کسانی را که میخواست اعدام کند، معمولاً در اوین نگهداری می کرد و به زندانهای شهرپانی نمی فرستاد. از جمع ۷ نفره ما نیز دو نفر پرونده های سبک هواداری داشتند (مصطفی ملایری و محمد غرضی). به این دلیل قرار بود این دو نفر، در چارچوب پرونده خودشان دفاع کنند، و به هیچ وجه وارد مسائل ایدئولوژیک و سیاسی، چه له و چه علیه نشوند. بنابراین وارد بحثها و کارهای ما ۵ نفر نمی شدند. با نزدیک شدن دادگاه، ما را برای پرونده خوانی به دادرسی ارتش می بردند. مرحله اول، گرفتن وکیل مدافع بود. چون ما بر این باور بودیم که دادگاه یک ظاهرسازی بیش نیست، و حکمها را در هر صورت ساواک تعیین می کند، تن به انتخاب وکیل ندادیم. اگر وکیلی هم می خواستیم انتخاب کنیم، می بایست از میان وکلای دادگاههای نظامی باشد. که اکثر آنها (یا همه آنها) سابقه نظامی داشته به نوعی تابع سلسله مراتب نظامی بودند. آنها اگر مورد تایید ساواک نبودند نیز، در لیست وکلای نظامی قرار نمی گرفتند. با این دید ما از گرفتن وکیل خودداری کردیم. بنابراین دادگاه خودش، برایمان وکیل تعیین می کرد، باصطلاح وکیل تسخیری.

این وکلای تسخیری یا حداقل به باور ما خود بازجویانی از نوع دیگر بودند، ما ۵ نفر به جز کار روی پرونده، روی چند موضوع دیگر هم کار می کردیم. (۱) کمک به رفقای اوین در امر دفاعیه، چون آنها در سلولهای انفرادی فاقد هرگونه کتاب یا روزنامه بودند. و تصور می کردیم، در نوشتن دفاعیه با مشکل روبرو شوند. در حالی که ما در فلکه شهرپانی به کتاب و روزنامه دسترسی داشتیم. و در جریان اخبار روز بودیم. ما سعی می کردیم بریده روزنامهها را برای آنها ببریم.

(۲) تدارک و بازنویسی دفاعیات ۴ نفر اول و فرستادن به بیرون از زندان. که در این مورد، هم نحوه فرستادن و هم کانال قبول مسئولیت، بایستی در نظر گرفته می شد. مسئولیت این قسمت آخر به عهده من گذاشته شده بود. ولی برای علنی کردن و دادن به رادیوها، قرار بود ما ۵ نفر با هم تصمیم بگیریم.

به پتوها پیش می آمد. فرد یا افراد هر سلول که ممکنست تا سه نفر هم باشند در حصار از نگیانها و جدا از هم در حیاط زندان می آمدند و برای چند دقیقه، تکان دادن پتوها و دارو زدن انجام می شد. حالا در یک فضای کوچک بوی داروی ضد شپش هم به مشکلات اضافه می شد.

در مدت انفرادی همیشه تنها در سلول نبودم گاهی کسانی را به سلول اضافه می کردند و گاهی هم محل مرا عوض می کردند. علی مهدیزاده از بدو دستگیری تا زمانیکه به عمومی منتقل شد با من هم سلول بود. هم سلولیهای دیگری هم داشتم که نام آنها را فراموش کردم مدتی هم مرا با محمود عسکریزاده و مهندس عزت اله سبحانی هم سلول کردند. پس از سه ماه به بند یک عمومی قدیم منتقل شدم. بند عمومی عبارت بود از یک اطاق نسبتاً بزرگ ۵ X ۷ متر که تعدادی حدود سی نفر زندانی از همه گروهها در آنجا بودند. همگی مراحل بازجویی شان تمام شده و پرونده ها تکمیل و آماده دادگاه بودند. در اینجا اولین موردی که توجه مرا جلب کرد، زندانی ریز جثه ای با پای باند پیچی که نمی توانست تکان بخورد بود که در گوشه ای دراز کشیده بود. او علی آرش از سازمان چریکهای فدائی بود. که در اثر شکنجه قادر به راه رفتن نبود. بعد هم شنیدم که او در دادگاه نظامی به اعدام محکوم شده، و بعد او را اعدام کردند.

در این بند، با اعضای از سازمان آشنا شدم که در بیرون آنها را نمی شناختم.

جمع کردن افراد هر گروه در یک یا دو اطاق پس از مدت کوتاهی همه اعضای سازمان را در بند ۲ اوین جمع کردند. تعدادی حدود ۷۰ نفر در دو اطاق هم کف و اول جمع شدند. من در اطاق طبقه اول بودم که حدود ۳۵ نفر در آن اطاق بودند، در اطاق دیگر در طبقه هم کف هم تقریباً همین تعداد از اعضا جا داده شدند، این دو اطاق ارتباطی با هم نداشتند. فقط دوش و حمام مشترک بود که با حضور نگیانها هراز گاهی نوبتی استفاده می شد. دو نفر از بچه هارا هیچگاه به عمومی نیاوردند و تا زمان اعدامشان در انفرادی نگهداری شدند. این دو یکی رسول مشگین فام و دیگری محمد حنیف نژاد بود. چنین تجمعی را تا کنون کسی ندیده بود. در این جمع مسائل بسیاری بود که باید مطرح و مورد بحث و نقادی قرار می گرفت. پروندهها و لورفتنها، ضعفهای بازجوییها، ریشه یابی لو رفتن کل سازمان نقش، مرکزیت در سیستم اداره تشکیلات، مسائل و اشکالات ایدئولوژیک و سیاسی و بالاخره نحوه برخورد در دادگاهها و... خلاصه کوهی از مسائل. در میان همه اینها اولویت به برخورد به مسئله دادگاهها داده شد. تنها موردی که خارج از این اولویت بان پرداخته شد، بحث و تصمیم گیری روی انتخاب نامی برای سازمان بود. تا این زمان سازمان نامی نداشت. نداشتن نام آگاهانه و با تصمیم بود.

در این جمع که بزرگترین جمع سازمانی بود، باین دلیل بخش بیرونی سازمان منتظر تصمیم تشکیلات در زندان بود.

بین دو اطاق بالا و پائین از طریق پیچیده ای ارتباط برقرار شد. بحث بر روی نام سازمان در هردو اطاق جریان یافت، و عاقبت نام "سازمان مجاهدین خلق ایران" اکثریت آرا را آورد و تصویب شد. و به تشکیلات بیرون انتقال پیدا کرد. ولی تصمیم نهائی به خود آنها واگذار شد.

در یکی از روزهایی که در این بند بودیم، اواخرماه آذر و اوایل دی، همه اعضای دو اطاق را در محوطه پاگرد مانند طبقه هم کف جمع کردند. نمی دانستیم چه شده و برای چه همه را جمع کرده اند. ناگهان در اصلی بند باز شد و اصغر بدیع زادگان را در حالیکه نمی توانست سرپا بایستد، توسط دو مامور آوردند. او از فرط شکنجه به خصوص سوزاندن بدن و پشت او وضع داغانی داشت. فوری مامورین ساواک اعلام کردند، که این کار ما نیست. اطلاعات شهرپانی چنین کرده است.

در آن موقع اطلاعات شهرپانی و ساواک با هم رقابت می کردند و هر یک می خواست جلوی شاه خوش خدمتی خودش را ثابت کند. بنابراین وقتی کسی توسط شهرپانی دستگیر می شد، با شیوه های قرون وسطائی و بیرحمانه شکنجه می شد. به این امید که از طریق او بقیه اعضا نیز توسط خودش دستگیر شوند و به اطلاع شاه برسانند، که آنها در مقایسه با ساواک فعالتر هستند. و ساواک نیز به نوبه خود چنین می کرد. خلاصه مامورین گفتند این دوستان توسط شهرداری دستگیر و شکنجه شده و به این روز

گفته بودیم که اگر فردی از آنها اعدام نشد، دفاعیاتش را پخش نکنیم. ما را چند نوبت برای پرونده خوانی به دادرسی ارتش بردند. نحوه بردن باین صورت بود که، هر کدام ما با دستبند به دست ماموری بسته شده بودیم، و اتوبوس هم پر از مامورین مسلح بود.

### اولین دادگاه سازمان مجاهدین خلق ایران

همانطور که قبلاً یادآور شدم، این دادگاه نوعی تریبون برای معرفی سازمان بود و نبایستی چهره ضعیفی از خود نشان دهد. در اولین جلسه دادگاه، طبق معمول، از متهم سوال می‌کند، که آیا صلاحیت دادگاه را قبول دارید یا نه؟ ما همه به جز دو نفر مذکور یعنی مصطفی ملایری و محمد غرضی، صلاحیت دادگاه را رد کردیم. با این استدلال که اتهامات سیاسی حداقل باید در دادگاه‌های عادی بی طرف و با حضور هیات منصفه انجام شود. درحالیکه دادگاه نظامی متعلق به نیروهای مسلح، و خود طرف دعواست. دادگاه بلافاصله تعطیل و وارد شور شد. بعد از مدت کوتاهی، هیات قضات برگشتند و طبق معمول و کلیشه‌ای به صلاحیت خود رای دادند، و دادگاه وارد کار شد. پس از خاتمه هر جلسه دادگاه، ۴ نفری را که از اوین می‌آوردند، با ضرب و شتم برمی‌گرداندند. این مورد هم در دادگاه مطرح شد اما دادگاه قادر نبود به زندانیان ساواکی حکم کند که لاقط در مدت برقراری دادگاه دست از خشونت برداشته، آزادی معمولی برای متهم قائل شود. در این دادگاه چهار نفر محکوم به اعدام ۳ نفر به ده سال محکومیت، و دو نفر به ۷ و ۸ سال زندان محکوم شدند. و دو نفر نیز تبرئه شدند. حکم یکی از اعدامی‌ها یعنی مسعود رجوی، در اثر فشار نمایندگان مجلس سونیس، یک درجه تخفیف خورد و به ابد تبدیل شد. با گرفتن احکام قطعی به زندان قصر منتقل شدیم. در زندان قصر، فضای آزادتری حاکم بود. مقداری کتاب، هر چند بعد از سانسور مقامات زندان و همین‌طور روزنامه و رادیوی یک موج در اختیار داشتیم. مدت کمی در زندان قصر بودم. در این مدت مشغله اصلی ما بررسی جریان بازجویی‌ها، بررسی روابط تشکیلاتی گذشته و حال و مهم‌تر از همه، مسائل ایدئولوژیک بود. پس از چند ماه عده زیادی را به شهرهای مختلف تبعید کردند. من به همراه عده‌ای حدود سی نفر به زندان وکیل آباد مشهد، تبعید شدم.

در مشهد ما را بین بندهای مختلف زندانیان عادی، تقسیم کردند. این کار را ما سفارش ساواک می‌دانستیم. که می‌خواست ما را بوسیله زندانیان عادی هم، تحت فشار قرار دهد. زیرا نوع زندگی‌ای که ما می‌خواستیم، با شیوه زندگی زندانیان عادی که از افشار مختلف و پایه‌های اجتماعی مختلفی بودند، تفاوت داشت. ما خواهان سکوت و آرامش بیشتر، برای مطالعه و بحثهای سیاسی بودیم. مسئله نظافت و بهداشت برای ما بسیار مهم بود. درحالی‌که برای زندانیان عادی مسائل دیگری مهم بود. باین دلیل زندگی این دو گروه در یک بند زندان غیر ممکن بود. ابتدا در اثر اشتباه، ما با اعتراض جمعی زندانیان عادی روبرو شدیم، فوری تغییر روش داده، بطور فعالی وارد رابطه گیری با زندانیان شده، نیرنگ ساواک را به ضد خود تبدیل کردیم. پس از مدت کوتاهی توانستیم با همکاری زندانیان عادی، کار مشترک عمومی را سازمان دهیم. طولی نکشید که ما را از زندانیان عادی جدا و همه را در یک بند جداگانه‌ای جای دادند.

### انتقال به تهران

تابستان ۱۳۵۳ ما به تهران فراخواندند. همراه دو ژاندارم درحالی‌که یک دستم به دست آنها با دستبند بسته شده بود، و دیگری با اسلحه مراقب بود، به تهران آورده شدم. مستقیماً به اوین و پس از یکی دو ساعت به کمیته برده به سلولی منتقل کردند که دو نفر دیگر هم در آن بودند. دو سه روزی به من کاری نداشتند، روزی مرا فراخواندند و با چشم بند بردند. کنار اطاقی مرا نشاندهند و روی سرم یک کت انداختند. از زیر چشم بند و کت دریافتیم که در فلکه کنار اطاقی مرا نشانده‌اند. که در اطاق بسته است ولی صدای کتک و شلاق و فریاد می‌آید. درحالیکه در نوبت برای شکنجه شدن بودم صدای شلاق میامد و فریاد و باز فریاد. لحظاتی صدای فریاد قطع میشد ولی شلاق هنوز نواخته می‌شد و بعد لحظه‌ای سکوت بود. حدس می‌زدم که فرد زیر شکنجه بیهوش شده است. همین‌طور هم بود، شلاق و شکنجه تا جایی ادامه می‌یافت که قربانی یا بیهوش می‌شد و یا دیگر قادر

به فریاد زدن نبود. من نفر دوم یا سوم در صف مزبور بودم. در این بین که به شدت نگران بوده و دلهره داشتم کت روی سرم کنار رفت، فردی چشم بند مرا به پائین کشید او تهرانی بازجوی معروف بود. گفت هان! خوب تو فلانی هستی؟ شماها (اشاره به بازداشتی‌های سال ۵۰) سر ساواک را کلاه گذاشته اید، و حبس‌های کمی گرفته‌اید و در زندان‌ها نیز فعالیت می‌کنید. و کت روی سرم را پائین انداخت. نمی‌دانستم چه در انتظارم هست، بازجویی در باره باصلاح فعالیت در زندان یا درباره پرونده سابق. از این دومی چیزی یادمانده. اصلاً یادمان نیست چه نوشته‌ام. در زندان چه کاری می‌توان انجام داد؟

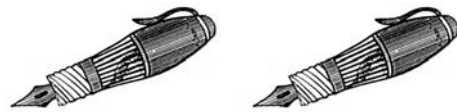
### آپولوی ایرانی

بالاخره نوبت بمن رسید. مرا به داخل بردند، در حالیکه چشم بند به چشم بود، کت را از روی سرم برداشتند. جایی را نمی‌دیدم. روی دستگاهی مرا نشاندهند که خودشان آنرا آپولو می‌نامیدند. احساس می‌کردم که روی صندلی نشسته‌ام شبیه صندلی دندانپزشکی ولی فلزی. و خشک که پاهایم نه بطرف زمین بلکه مستقیم و بصورت نود درجه نسبت به بدنم و در طول این صندلی قرار گرفت. در دو طرف من جای دست وجودداشت. بلافاصله دست‌هایم را به وسیله یک گیره فلزی مانند گیره جوشکاری، با پیچ قوی از وسط آن که روی پشت دست فشار می‌آورد، بستند. بطوری‌که هر تکان دست باعث فرو رفتن پیچ‌ها به پشت دست منجر می‌شد. پاها را هم با چنین گیره‌هایی و با پیچی مستقیم روی استخوان پا محکم کردند. مثل اینکه قطعه‌ای را برای جوشکاری به میز محکم می‌کنند. فکر کردم که شکنجه همین است و با سفت کردن پیچ‌ها، دست و پاها را به درد می‌آورند و اعتراف می‌گیرند. خیلی زود متوجه شدم این دستگاه دارای کلاه فلزی هم هست. که آوردند روی سرم و سرم کاملاً در آن جای گرفت. و بعد شلاق زدن به کف پا شروع شد. درد شلاق یک‌طرف فشار پیچ‌ها در هر تکان کوچکی بر دست و پام از طرف دیگر درد مضاعفی را باعث می‌شد. و هر فریادی از درد، صدای در این کلاه فلزی می‌پیچید. مثل این‌که شدیدتر هم می‌شد. نمی‌دانم چند ضربه زدند و با چاشنی فحش و بد و بیراه و تهدید به تجدید محاکمه، از دستگاه پایین آوردند. روی پاها نمی‌توانستم بایستم. در حالی‌که مرا سر پا نگه‌داشته بودند، یکی از آن‌ها چند بار پاهایم را لگد کرد. دو مامور مرا به سلول آوردند، بدون اینکه بازجویی شوم. با خود گفتم آپولو هم شاید نشانی از پیشرفت‌های سه ساله اخیر یعنی از ۱۳۵۰ باین طرف باشد. در ذهنم بدنبال وجه تشابه آن با آپولوی فضاپیما می‌گشتم. متوجه شدم که خیلی هم باهم بی ارتباط نیستند. آپولوی آمریکائی جسم انسان را به فضا می‌برد و آپولوی ایرانی روح انسان را به آسمان می‌برد.

تا آن تاریخ من نزدیک به ۳ سال از محکومیت‌ام را گذرانده بودم. مجدداً شکنجه شده باید منتظر دادگاهی جدید باشم. فردای آنروز مجدداً همان داستان، با چشم بند و کتی بر روی سر، پشت در اطاق شکنجه در انتظار نوبت بودم. امروز هم شاهد شکنجه شدن افراد دیگری هستم. صدای شلاق و فریاد شکنجه شده را می‌شنیدم اما اینبار طولی نکشید که صداخاموش شد و دیگر صدای شلاق هم نمی‌آمد. در باز شد و رفت و آمدهای شتاب آلود به اطاق زیاد شد. فریاد بازجو را می‌شنیدم که یه حسینی فریاد می‌زد چرا اینطوری زدی؟ او در جواب می‌گفت: من چه می‌دونم شما بمن متهم میدین و میگید به زن، دیگه نتیجه چه میشه، نمیدونم و من مسئولش نیستم. بعد کسی را آوردند بیرون بردند. بعداً در زندان اوین از طریق زندانیانی که در آن تاریخ در کمیته بودند فهمیدم که آن فرد حسن نانکلی (نام درست او را نمی‌دانم) از اعضای سازمان مجاهدین بوده که زیر شکنجه جان باخته است. نوبت بمن رسید و مرا برای دومین روز متوالی به آپولو بستند، ضربات شلاق چنان قوی بود که آرزوی مرگ می‌کردم. داخل این کلاه لعنتی هر چه بلند تر فریاد می‌کشیدم خودم را آزار می‌دادم. حدود ۱۵ ضربه زدند، امروز هم هیچ سوال کتبی از من نکردند. فقط تکرار همان تهدیدها و تکرار فعالیت در زندان و تربیت خرابکار در زندان. سردرمنی‌آوردم اگر آنها برای بدست آوردن اطلاعات شکنجه می‌کنند، اولاً چه اطلاعاتی می‌تواند یک زندانی که سه سال در زندان زیر نظر خود آنها بوده داشته باشد، ثانیاً چرا قلم و کاغذی در کار نیست؟ بدون کلمه‌ای

نوشتن، به سلولم برگرداندند. از مقایسه کمیته در نیمه دوم سال ۱۳۵۳ با اوین سال ۱۳۵۰ تفاوت بسیار مشهود بود. کتک و شکنجه بسیار و بسیار شدیدتر شده بود، خراب کردن روحیه و جو ترس فوق طاق انسان شده بود. حتی شبها که دیگر بازجویی نبود مگر در مورد دستگیری‌های جدید، رسولی بازجو به داخل بند و راهروهای متعدد می‌آمد و فریاد می‌کشید بهمه فحش می‌داد با کوچکترین صدای اعتراض، فرد معترض و اگر فرد مربوطه را پیدا نمی‌کرد، همه را از سلولها بیرون می‌آورد و کتک می‌زد.

بعد از آن دو روز دیگر به من کاری نداشتند. ولی فضای رعب و دلهره در تمام مدت در کمیته حکمفرما بود. صدای ناله، گاهی از سلولها بلند می‌شد. چیزی که در سال ۵۰ فقط در محل اطاق شکنجه شاهد آن بودم. نمی‌دانم، دقیقا چند روز حدوداً ۱۰ تا ۱۲ روز با من کاری نداشتند. روزی مرا خواندند و باچشم بند بردند، در همان فلکه بازجو کمالی مرا تحویل گرفت. از پله هائی پائین برد، کمی راه رفتیم، به داخل اطاقی رفتیم و چشم بند را باز کرد. دفتر بزرگی بود و میز تحریری در ته اطاق. در اطراف مبلمان سرمه‌ای چیده شده بود. روی یکی از مبلمان یک فرد با جثه‌ای نسبتاً کوچک و سبزه نشسته بود. یک نفر هم با هیكلی درشت تر کنار او بحالت خبردار ایستاده بود. کمالی رو به او کرد و گفت جناب دکتر حسین زاده اینهم راهی! هم بازجو کمالی و هم فردیکه کنار او ایستاده بود که بنظرم عضدی بود، به حالت خبردار ایستاده بودند، حسین زاده پس از کمی سکوت، و خیره در من فریاد کشید که فلان فلان شده‌ها شما خیال کرده‌اید که ساواک احمق است؟ شماها که سال ۱۳۵۰ محاکمه شده‌اید همه اطلاعات خودتان را ندادید و بعد هم پس از محکومیت، هر غلطی خواستید در زندانها می‌کنید. بچه‌های مردم را در زندان آموزش می‌دهید و به بیرون می‌فرستید. با تهدید به تجدید محاکمه به کمالی گفت فعلا او را ببرید. به سلول برگشتم. روزهای بعد، از صبح تا غروب با هر صدائی تصور می‌کردم برای بردن من آمده‌اند. ولی خبری نشد. روز ۱۵ آوردم به کمیته بود که مرا بردند و با چشم بند سوار مینی بوسی کردند و به اوین آوردند.



### اوین جدید

این بار آن اوین سال ۱۳۵۰ نبود. زندان نوسازی بود که تازه بهره برداری می‌کردند، خیلی خلوت بود، هنوز زندانی زیادی به آنجا منتقل نشده بود. مرا به بند ۲ یا ۳ اطاق ۹ آوردند. تصادفاً بچه‌ها داخل حیاط هواخوری بودند. مرا هم آنجا بردند. مجموعاً ۸ یا ۹ نفر بودند. از میان آنها من رحیم صبوری و ف-س را میشناختم. با آنها سلام و علیک کردم، آهسته پرسیدم اینجا چه خبر است؟ به آرامی گفتند، خیلی مواظب باش و با کسی حرف نزن. و نباید دو نفری قدم بزنیم. از او جدا شدم. در اینجا اگر دو نفر با هم قدم می‌زدند، مورد سوال قرار می‌گرفتند، که راجع به چه صحبت می‌کردید؟ هواخوری حدود نیم ساعت بود و تمام شد و به اطاق برگشتم. در اینجا هنوز اطاق‌های زیادی خالی بود. در اطاق ۳، با ابعاد ۶ X ۶ متر ۹ نفر بودیم. بندهای این زندان همه دارای دو طبقه بودند. و هر بند دارای یک حیاط هواخوری که به نوبت، هر اطاق از آن استفاده می‌کرد. افراد اطاق‌های مختلف با هم تماس نداشتند، و شیشه‌های پنجره رنگ شده بود تا دیگر زندانیانی که به هواخوری می‌آیند را نتوان دید. این زندان در آموغ نقش حیاط خلوت کمیته را داشت. با اینکه اطاق‌های بازجویی و وسائل لازم را داشت، ولی همه بازجوها در کمیته بودند. فرد رابط بین این زندان و کمیته رسولی بود. بعد از هواخوری در اطاق بسته می‌شد. در ابتدا در این زندان هیچ وسیله مطالعاتی نبود، نه کتاب نه قلم و کاغذ و نه روزنامه و رادیو. بچه‌ها با خمیر نان، مهره تخته نرد و طاس و مهره‌های شطرنج را درست کرده بودند. و روی لباس زندانیانشان در قسمت داخلی لباس (اینکارها غدن و موجب تنبیه بود) با صابون نقشه تخته و شطرنج را کشیده بودند. وقتی در اطاق بسته می‌شد، بازی می‌کردند. همین‌که بازی شطرنج را دو نفر شروع می‌کرد، بقیه به دور آنها حلقه زده و هرکس به نفع

یکطرف بازی نظر می‌داد. همان روز اول ورودم، درحالی‌که بچه‌ها مشغول بازی بودند، یکی از زندانی‌ها که قد کوتاهی داشت، شروع به قدم زدن کرد و مثل دیوانه‌ها شروع کرد به فحاشی به هر چه چریک و خرابکار است. من یکه خوردم تا بحال باچنین پدیده‌های روبرو نشده بودم. در کنارم یکی از بچه‌ها بمن اشاره کرد، که واکنش نشان ندهم. او مرتب راه می‌رفت و بلند بلند فحش می‌داد. ولی بچه‌ها به او محل نمی‌گذاشتند و مشغول بازی بودند. در یک فرصتی که او برای توالی رفته بود دوستان توضیح دادند که او بریده و در زندان قصر با مقامات زندان همکاری می‌کرده. در نتیجه از طرف بچه‌ها کتک مفصلی خورده است. و از ترس، خواستار تغییر محل شده است، و ساواک او را به این زندان منتقل کرده است. از آنجائی‌که او کینه شدیدی از کلیه زندانیانی که در مقابل ساواک مقاومت می‌کنند، داشت و در عین حال برای اینکه اعتماد ساواک را برای آزادی خودش جلب کند این قبیل حرکات را انجام می‌داد. هیچ‌کس جرأت مقابله با او را نداشت. او یکه تاز بود. در یک اطاق در بسته دائماً در حال خراب کردن اعصاب دیگران بود. من سعی کردم به نوعی با او نزدیک شوم و او را از این کارش بازدارم. چندین و چند بار درصحت با او دعوت به آرامش و خاتمه دادن به فحاشی کردم. ولی او هم چنان به تخریب اعصاب دیگران ادامه داد. عاقبت با کمک یکی از زندانیان جوانتر طرحی ریختیم که خود زندانبانان او را از اطاق ما بردند.

دو سه روزی از آمدنم به اوین گذشته بود که نزدیکی‌های غروب، صدای بازشدن زنجیر و قفل در راهرو آمد. و همزمان داد و فریاد رسولی به گوش می‌رسید. من که در اطاق ۳ بودم. بلافاصله در اطاق باز شد و رسولی همراه ۴ یا ۵ نگهبان وارد اطاق شد. همه از جا بلند شدید (بلند شدن جلوی بازجو اجباری بود، و سرپیچی از آن، تنبه به‌همراه داشت). خطاب به همه مقداری رجز خوانی و توهین و تهدید کرد، در آخر خطاب به من گفت بیا جلو. رفتم جلو پس از تهدید و فحاشی به نگهبانان گفت، او را ببرید. فوری دو نفر آمدند جلو با چشم بند، چشمانم را بستند و بردند، از پله‌ها بالا رفتیم، بنظر میرسید از راهروئی عبور می‌کنیم. مرا داخل اطاقی کردند و در را بستند. اطاق معمولی، یک میز و یک صندلی پشت آن و یک صندلی هم جلوی آن قرار داشت. لامپ بسیار کم نوری اطاق را روشن می‌کرد. حدود نیم ساعت فقط نشسته بودم، تا رسولی در را باز کرد و وارد شد. پس از تهدید به شکنجه تا حد مرگ، اوراقی را روی میز گذاشت و گفت کلیه فعالیت‌های خود را در زندانها بنویس. توضیح داد که گزارشات از فعالیت‌های داخل زندان و تماس گیری با سازمان‌های خرابکار بیرون دارند. و از من خواست کلیه اطلاعات و فعالیت‌های خودم و دیگران را بنویسم. پس از تهدید در را بست و رفت. برایم همه چیز ناروشن بود. نمی‌دانستم موضوع چیست و از من چه می‌خواهد. با خود گفتم شاید از داخل زندان گزارش رد کرده‌اند؟ یا کسی دستگیر شده و اعترافات نموده؟ همه اینها ممکن بود. کتابخوانی و بحث سیاسی و رد و بدل تجربیات، و اطلاعات با تازه واردین به زندان امر روشن و واضحی بود ولی اینهمه بازجویی و فشار نباید در پی داشته باشد. باخود گفتم تنها راه تحمل کردن است و نشان ندادن ضعف. من که محکوم شده‌ام. شکنجه و فشار هم حدی دارد. تجدید محاکمه یک بلوف است. اگر واقعا فعالیت داخل زندان مسئله اصلی باشد، پس از کمی مقاومت خودشان گوشه‌ای از اطلاعات را رو می‌کنند و بعداً می‌توانم متناسب با آن واکنش نشان دهم. و احتمالاً کتک‌های اخیر در کمیته هم مقدمه این بازجویی بود. و حالا می‌خواهند با گرفتن اعتراف در مورد فعالیت داخل زندان و احتمالاً ارتباط با بیرون برنامه خاصی را پیاده کنند. پس از ۴ تا ۵ ساعت رسولی آمد، دیدم من یک صفحه گزارش تبعید به مشهد و مشکلات تغذیه و بهداشتی زندان مشهد را نوشته‌ام. با عصبانیت ورقه‌ها را پاره کرد و درحالی‌که فحش‌های چارواداری می‌داد، نگهبان را صدا کرد و گفت این فلان فلان شده را ببر به داخل بند. که تا هفته دیگر، فکرها پیش را بکنند، یا اطلاعات می‌دهد و یا از دست من جان سالم نمی‌برد. به داخل اطاق آمدم، بچه‌ها خواب بودند منم در گوشه‌ای خوابیدم. حالا به

این فکر می‌کردم که هفته دیگر که رسولی می‌آید چه کنم؟

در کمیته تاکید اول تجدید محاکمه بخاطر ناکافی بودن محکومیت‌های سال ۵۰ بود. در حالی‌که رسولی همه تاکیدش فعالیت داخل زندان مشهد

است. اگر واقعاً اطلاعاتی دارد، بالاخره گوشه‌ای از آن را رو خواهد کرد. فرض دیگری هم که به ذهنم می‌آمد این بود که ممکن است هدفش شکستن من باشد تا بعد از آن از من آدم دلخواه خودشان را بسازند. پس تنها راه مقاومت است. هفته بعد سه شنبه مجدداً سر و کله رسولی پیدا شد، باز همان‌طور تهدید و بد و بیراه به همه زندانیان و در آخر دستور به نگهداری ما، برای بردن من به اطاق بازجویی. مثل هفته قبل دستور به نوشتن فعالیت‌هایم در زندان و هر اطلاعی از روابط زندان دارم واکنش من مثل هفته قبل بود. او گاهی با وردست خودش که فرد جوانتری بود به اطاق بازجویی می‌آمدند و ضمن بازی با شلاقی که در دست داشتند، تهدید می‌کردند.

این معرکه حدود ۵ تا ۶ ماه ادامه داشت. مثل اینکه برای او یک کار روتین هفتگی شده بود. من هم دیگر مطمئن شده بودم که مسئله بازجویی و اطلاعات نیست، بلکه بیشتر شکستن من است. و از من اطلاعاتی را انتظار ندارند، ولی تهدیدها و فحاشی‌ها و ساعت‌ها تا نیمه شب در اطاق بازجویی بی نهایت فرسوده‌ام کرده بود. دیگر حتی حوصله بازی شطرنج و تخته را هم نداشتم. تا اینکه عده‌ای زندانی جدید، از شهرستان‌ها، و زندان قصر تهران را به اوین آوردند. و رسولی دیگر دست از سرم برداشت. در میان جمع جدیدی که از قصر و جاهای دیگر آورده بودند، کاظم ذوالانوار نیز بود. که همدیگر را فقط از طریق روابط تشکیلاتی و غیر مستقیم می‌شناختیم و نه حضوری. پس از آشنائی عنوان کرد که، او و تعداد دیگر را به زودی از اینجا می‌برند، و این که چه برنامه‌ای دارند، نمی‌دانست. و بعد راجع به لو رفتن رابطه زندان قصر با سازمان بیرون و رابط مربوطه را مطرح کرد. و گفت به زودی مسعود را هم می‌آورند، و این اطلاعات را که او در کمیته به آن پی برده بود، به مسعود بگویم. در جمع جدیدی که به اوین آورده بودند، حسن ضیا ظریفی و مشعوف کلانتری، که از گروه جزئی بودند، نیز همراه بودند. دو سه روز بعد کاظم و مشعوف کلانتری و حسن ضیا ظریفی را از عمومی بردند. کلانتری که بیماری آسم داشت همیشه از اسپری و داروهای دیگر استفاده می‌کرد، با بچه‌ها قرار گذاشت، داروهای خودش را همراه نبرد تا در صورتی که او را به انفرادی منتقل کردند، از طریق درخواست داروهای جاگذاشته به بچه‌ها بفهماند که، او در انفرادی است. پاسی از شب گذشته نگهبانی به دنبال داروهای کلانتری آمد. ما فهمیدیم که آنها را به انفرادی برده‌اند. اطلاع دیگری نداشتم.

### ماه فروردین ۱۳۵۴

چند روز بعد، عده‌ای که نوبت هواخوری داشتند، و من هم از جمله آنها بودم به صورت تک تک قدم می‌زدیم. ناگهان از اطاق نگهبانی که در طبقه بالاتر بود، یک یا دو روزنامه کیهان به داخل حیاط پرتاب شد. همه جلو رفته و هر کس تلاش می‌کرد، تیترا درشت روزنامه را به بیند. یک نفر آن تیترا را بلند خواند. مضمون تیترا چنین بود "عده‌ای از زندانیان در جریان انتقال به زندان دیگر، قصد فرار داشتند، و مأمورین به آنها شلیک کرده و همه کشته شدند. و اسامی ۹ نفر از جمله دو نفر مجاهد، کاظم ذوالانوار و مصطفی خوش دل در میان آنها بود.

همه شوکه شدند. سکوت کامل در حیاط برقرار شد. کسی با کسی صحبت نمی‌کرد، عده‌ای قدم زدن‌ها را تندتر کردند و مرتب به انتهای حیاط و بعد به طرف دیگر بی هدف و بی‌شمار با عصیانیت قدم می‌زدند. از قیافه آنها خشم فوران می‌کرد. عده‌ای دیگر، به دیوار تکیه داده روی زمین نشسته و در خود فرو رفته بودند. نه نفر از دوستانشان که تا دو سه روز پیش زنده بودند، کشته شده بودند. هر کس از خود می‌پرسید، آخر چرا اعدامشان کردند؟ مگر آنها همه در دادگاه‌های خود رژیم به زندان محکوم نشده بودند؟ مگر همگی سال‌ها زندان نکشیده بودند؟ کسانی که در همین دادگاه‌های فرمایشی، تحت فرمان ساواک به زندان محکوم شده بودند، در یک نمایش مسخره تحت عنوان فرار اعدام شدند. وضعیت عصبی حاصل ازین واقعه، مدت‌ها وضع روحی همه را بهم ریخته بود. از این تاریخ سخت‌گیری‌ها و اختناق زندان خیلی شدیدتر شد، به هر بهانه‌ای در اطاق‌ها که بطور مشروط باز شده بودند، بسته می‌شد و افراد در داخل یک زندان، نمی‌توانستند با هم تماس بگیرند. مدتی بعد در حالی که هنوز در اطاق‌ها

بسته بود رئیس زندان‌های ساواک سرهنگ وزیری (بعداً سرتیپ) همراه رئیس زندان اوین سروان افشار با تعداد زیادی نگهبان به اطاق‌ها سرکشی می‌کردند. به اطاق ما که رسیدند، جناب سرهنگ و خیل همراهش جلوی در ایستادند و زندانیها همه از جا بلند شده ایستادند. جناب سرهنگ خطابه قرائی اندر خیانت و خطاکاری ما قرائت کرد و اظهار داشت همه موظف هستند مقررات زندان را مو بمو رعایت کنند (معلوم نبود کدام مقررات در یک اطاق در بسته باید رعایت می‌شد). در آخر سخنرانی اعلام کرد، که به دستوراو بوده که روزنامه آنروز را به زندانی‌ها بدهند. تا بفهمند که حتی فکر فرار هم می‌تواند چنین خطراتی به دنبال داشته باشد. و اعلام کرد در بیرون رفقای شما دوستان و همکاران ما را ترور می‌کنند، و ما هم شما را اینجا گروگان داریم. بعد صدایش را بازم بلندتر کرده به صورت فریاد گفت، من به نگهبان‌های بالای بام دستور داده‌ام که هر آینه یک زندانی به دیوار زندان نزدیک شود، و بخواید از آن بالا برود، یا اینطور نشان دهد، بدون هیچ‌گونه خطاری آنها شلیک کنند. و بعد اضافه کرد آن دوستانتان را می‌خواستیم منتقل کنیم، در بین راه یک پیکان سفید، جلوی ماشین حامل زندانیان پیچید، مأمورین فکر کردند که پیکان در فکر آزاد کردن زندانیان است، در نتیجه نگهبان‌ها فوری به سوی زندانیان در ماشین تیراندازی کرده همه را کشتند. این داستانی بود که جناب سرهنگ برای ما تعریف کرد، در اطاق‌های دیگر، این سناریو کمی متفاوت بود. او که تصور می‌کرد، که از هوش سیاست‌مداری نیز برخوردار است، می‌خواست بدون اینکه به قتل طرح‌ریزی شده رفا تصریح کرده باشد، بطور ضمنی بگوید که چون در بیرون سازمان‌ها ترور می‌کنند، ما هم از زندانی‌ها انتقام میکشیم.

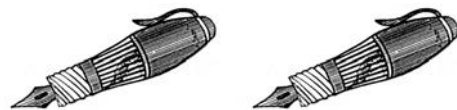
اواخر سال ۱۳۵۵ بود و همچنان شرایط سخت و محدودیت بسیار حاکم بود. در اطاق‌ها بطور تک تک فقط برای ۱۵ تا ۲۰ دقیقه هواخوری و یا توالی رفتن باز می‌شد. یک روز بعد از ظهر ناگهان صدای کتک و فریاد از اطاق‌های جلوتر بلند شد. نمی‌دانستیم ماجرا از چه قرار است. کم کم صداهای مزبور نزدیک‌تر می‌شد و در اطاق‌ها یکی پس از دیگری بسته می‌شد. به اطاق ما رسیدند، در باز شد، رسولی بازجو و خیل نگهبانان همراهش وارد شدند. رسولی فریادی کشید و مرا صدا کرد. پس از یکسری بد و بیراه گفت با تو مدارا کرده‌ایم و تو هنوز حرف‌هایت را نزده‌ای. می‌خواهم امروز تعیین تکلیف کنم. با این حرفش دو نگهبان، با چوب و فلک نزدیک شدند. و دو نفر دیگر مرا خواباندند و پاهایم را داخل بند فلک کرده با چرخاندن چوب فلک پاهایم محکم رو به هوا نگهداشته شد. و نفر سوم شروع کرد به شلاق زدن به کف پاها. فریاد من به جایی نمی‌رسید. و این همه در جلو چشمان بیست تا بیست و پنج نفر از همبندانم بود. نمی‌دانم چند ضربه نواختند، هرچه بود این یک فلک به شیوه قرون وسطائی بود و نه آپولوی مدرن. بعد پاهایم را باز کرده با چشم بند به انفرادی بردند. اولین بار بود که به انفرادی‌های اوین جدید وارد می‌شدم. تفاوت این انفرادی‌های نوساز با انفرادی‌های اوین قدیم، نشان دهنده رشد و توسعه جامعه تحت حاکمیت رژیم پهلوی بود. انفرادی‌ها کاملاً تمیز بودند و خودکفا. هر یک دارای یک توالی فرنگی ولی فلزی در گوشه‌ای و یک دستشویی کوچک در کنار آن داشت. دیگر نیاز به بیرون رفتن از سلول وجود نداشت. در سیستم قدیمی، بیرون رفتن از سلول برای قضای حاجت هر چند در معیت نگهبان یک تغییر و تنوعی در زندگی روزانه انفرادی بود. در این سلول‌های مدرن این امکان هم از زندانی گرفته می‌شد. در اینجا سکوت کامل حکمفرما بود. سلول‌ها و اطاق‌های بازجویی را طوری ساخته بودند که صدائی از آنها به سلول‌های دیگر سرایت نمی‌کرد. تنها وقت دادن غذا نگهبان را می‌دید. آنهم اگر حرفی با او می‌زدی بلافاصله با هیس هیس امر به آرام حرف زدن می‌کرد. بقیه روز سکوت مطلق حاکم بود. تنها صدای پای نگهبان بالای پشت بام از تنها پنجره مشبک رو به آسمان سلول می‌آمد. گاهی هم قار قار کلاغ‌ها سکوت را می‌شکست. از لای شبکه فلزی سقف، گوشه‌ای از آسمان دیده می‌شد. هیچ وسیله خواندن و نوشتن در سلول نداشتم. پس از دو سه روز متوجه شدم که در سلول‌های دیگر هم زندانیانی هستند. سعی کردم با کوبیدن مرس به دیوارها با آنها ارتباط بگیرم. کاری که در سلول‌های قدیم می‌کردیم. ولی ممکن نشد.

و با آن مخالف بودند. من شخصا، با توجه به شناخت از ساختار ایدئولوژی سازمان پیدایش جریان غیر مذهبی را در سازمان کاملاً طبیعی و جبری می‌دانستم. و بر این باور بودم که مجاهدین از زمانی که به جای تفسیر سنتی از مذهب تفسیر مبتنی به علم را انتخاب کرده بودند، باید شاهد تغییرات این چنینی باشیم. مضافاً بر این که برای سازمان دهندگان و کادرهای قبل از سال ۵۰ مهم‌ترین اصل، مبارزه علیه دیکتاتوری، فساد و برای عدالت بود. و نه حاکم کردن مذهب در قدرت سیاسی. بهمین دلیل، طرح کلی سازمانی مورد قبول آنها نوع الفتح بود. که مذهبی و غیر مذهبی در کنار هم مبارزه می‌کردند، در زندان هم زمانی که چنین تحولاتی پیدا شد، هم برای دوستان مذهبی و هم برای کسانی که مواضع ایدئولوژیک خود را تغییر داده بودند، کاملاً پذیرفته شده بود، که سازمان متعلق به همه است و هر دو گروه می‌توانند در چارچوب سازمان واحد کار کنند.

اما خبرهایی که از بیرون می‌آمد، بخصوص پس از دستگیری‌های گروه افراخته، نشان از چیز دیگر بود. یعنی تصاحب سازمان و نام آن از طرف بخش م-ل و بیرون راندن خشن مذهبی‌ها. و این برای من قابل قبول نبود. هر چند من له یا علیه آن موضع‌گیری نکردم. دلیلش این بود که، خودم را در اوین با محدودیت‌هایش، دارای توان موضع‌گیری نمی‌دانستم. خبرهای رسیده یا از کانال ساواک بود، و یا از کانال دوستان مذهبی که اعتماد زیادی به آن نمی‌توانستم داشته باشم.

از این پس از طرف بچه‌های مذهبی مثل مسعود و موسی خیابانی تحت فشار قرار گرفتم که موضع ایدئولوژی خود را اعلام کنم. همانطور که گفتم در سال ۱۳۵۱/۱۳۵۲ در زندان مشهد عده‌ای از اعضای مجاهدین پس دوره‌ای مطالعه و بحث تغییر موضع ایدئولوژی دادند، با تصمیم جمعی که دوستان مذهبی هم از جمله بودند، قرار شد، همه آنها ظاهر اسلامی را حفظ کنند، تا زمانی که نظر سازمان در خارج از زندان، در این باره روشن شود. دلیل علنی نکردن آن، احتمال ضربه خوردن به حمایت هواداری سازمان بود. در این وضعیت جدید که من زیر فشار بازجویی بودم، اعلام موضع، جنبه امنیتی هم پیدا کرده بود. ولی دوستان می‌گفتند، حالا که در بیرون، رابطه دو گروه مذهبی و غیر مذهبی این چنین خصمانه شده، ما هم باید مرزهای خودمان را با مارکسیست‌ها روشن کنیم. و از من می‌خواستند که وضعیت ایدئولوژیک خود را هر چه زودتر اعلام کنم، من هم پذیرفتم و به اطرافیان و آنها که تماس داشتم، مختصری درباره نگرش جدیدم صحبت کردم. در این دوره جناح‌بندی‌های جدیدی در زندان شکل گرفت. دیگر مجاهدین مذهبی، با چپی‌ها تماس و صحبت نداشتند، یا اگر هم در بعضی موارد رابطه داشتند، با کسانی بود که حرکت مجاهدین م-ل را محکوم کرده مخالف هرگونه بحث ایدئولوژیک در زندان بودند. عده‌ای نیز از موضع راست از مجاهدین جدا شدند که هم مجاهدین و هم مارکسیست‌ها را محکوم می‌کردند. از جمله این‌ها دکتر عباس شیبانی بود. که به شخصه مردی مبارز بود ولی در عین حال خشک و سنتی فکر می‌کرد. اگر بخواهیم مثالی نظیر او پیدا کنیم، لاجوردی بود. هر دو نفرت و کینه شدیدی از غیر مذهبی‌ها داشتند، فقط لاجوردی دارای یک فرهنگ لومپنی نیز بود که شیبانی چنین نبود. در مورد علل تحولات ایدئولوژی مجاهدین دکتر تلاش داشت علت را بداند. با افراد مختلف از هر سو، غیر از کمونیست‌ها بحث می‌کرد. پس از اعلام موضعام دکتر پیش‌نهاد بحث به من داد. من که نظرات و گرایش‌ها را خوب می‌شناختم، بحث ایدئولوژیک با او را سازنده نمی‌دانستم و از صحبت طفره می‌رفتم. عاقبت روزی با اصرار و خواهش گفت فقط چند دقیقه با هم صحبت کنیم. من پذیرفتم. دو تائی در گوشه‌ای نشستیم. او که دو زانو نشسته بود، لحظه‌ای سکوت کرد و چند قطره اشک ریخت، بغض گلویش را گرفته بود. گفت خوب شماها هم رفتید؟ پس کی ماند؟ بعد پرسید چه شد که اسلام را کنار گذاشتید؟ من آماده ورود به این بحث نبودم اساساً با دکتر وارد این‌گونه بحث شدن را درست نمی‌دانستم. در نتیجه به کانال مبارزه مشترک انداختم و استدلال کردم در این راه ممکنست هر کس به نظر جدیدی برسد و الی آخر، مهم مبارزه با دشمنان مردم است. ولی او مصر بود بداند که چه پیش آمده. به ذهنم زد که او پزشکی است و اشاره ای در این حوزه شاید بد نباشد. گفتم آقای شیبانی برای من سوالات زیادی در مورد مذهب پیش آمده بود. که

بهر حال من ۱۵ روز در انفرادی بودم، هیچ مشغولیتی نداشتم مگر با خیالات و تصوراتم. گاهی به ذهنم می‌گذشت که ممکنست ساواک بخواهد تجربه سر به نیست کردن ۹ نفر را بازم تکرار کند. هیچ چیز مانع او نمی‌شد، اگر چنین تصمیمی می‌گرفت. شاید فکر می‌کرد این شیوه، سازمان‌های بیرون را از ترور افراد باز می‌دارد. درست روز ۱۴ انفرادی من بود که در سلول باز شد سرهنگ وزیری و در کنارش سروان افشار وارد شدند. من از جا بلند شدم، سرهنگ وزیری با روی خوش غیر عادی و بدون داد و بیداد گفت تو فلانی هستی؟ سر تکان دادم، او یک شوخی و مزه‌ای پراند و رفتند. با خود گفتم اینهم یکی از شگردهای قبل از طرح و باصلاح نان و عسل قبل از اعدام است. فردای آنروز مرا از سلول به دفتر زندان بردند، سروان افشار پشت میز نشسته بود و کمپوتی باز کرده و مقداری در ظرفی ریخته و جلوی من گذاشت. با شک و دو دلی و بیشتر ترس از عواقب امتناع آن ظرف را از او گرفتم. در این بین او گفت، ما مسئولین زندان اوین، با بازجوها صحبت کرده‌ایم و قرار بر این شده که اگر متهمی قرار به بازجویی دارد، او را به کمیته ببرند. و در اوین نباید کتک بزنند. و حالا شما را می‌برند به داخل بند. احساس کردم که فضا کمی تغییر کرده است. مرا به اتاقی که بودم آوردند. افراد دیگری هم که در آن روز کتک خورده به انفرادی برده بودند، برگشته بودند. شرایط هم‌چنان سخت و محدودیت‌ها فوق العاده بود. در همین روزها یکی از دستگیر شدگان جدید سازمان مجاهدین م-ل به نام محمود طریقت الاسلام را به اطاق ما آوردند. او که فراوان شکنجه شده بود و بعد از چند ماه انفرادی در کمیته هنوز هم پاهایش باند پیچی بوده جراحات‌های کف پایش خوب نشده بود. روحیه عالی داشت و به هیچ‌وجه اثری از ترس و ضعف در او دیده نمی‌شد. نظر او این بود که شاه مشروعیت خود را از دست داده و پایگاه مردمی ندارد و بزودی سقوط می‌کند. ما قدیمی‌ترها با نظرات او موافق نبودیم. او ما را متهم به ذهنی بودن و پوسیدن در زندان می‌کرد. او بخاطر همین روحیه زنده‌اش، بسختی شکنجه شده بود و، بعد از آمدنش به عمومی اوین هم برای پاره‌ای اطلاعات و روشن شدن‌ها، روی خط اوین کمیته بود. و مرتب او را می‌آوردند و می‌آوردند.



### اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین

اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان، فشار مضاعفی را بر ما اعضای سابق مجاهدین وارد آورد. رسولی همگی ما را در حیطات زندان جمع کرد. پس از توهین‌ها خطاب به بچه‌ها گفت، این‌هم سازمانتان که کمونیست شده، چه می‌گویند؟ آیا برای دین مبارزه می‌کنید؟ حالا دیگر خواهان شما در خانه‌های تیمی شب و روز مورد تجاوز قرار می‌گیرند، اگر شما آن‌ها را قبول ندارید، چرا آنها را محکوم نمی‌کنید؟ و بارها از مجاهدین زندانی می‌خواست، که بخش م-ل را محکوم کنند. ولی کسی حاضر به چنین کاری نشد. خبر اعلام مواضع یک بحث عمومی را در داخل زندان دامن زد و افراد با گرایش‌های مختلف، مواضع مختلفی در مقابل آن اتخاذ می‌کردند. بعضی این حرکت سازمان مجاهدین را حرکتی اجباری و به جلو اعلام می‌کردند، و آنرا نتیجه پیروزی ایدئولوژی پرولتری بر ایدئولوژی خرده بورژوازی که نشان دهنده تجزیه دائمی خرده بورژوازی به پرولتاریا و بورژوازی دانسته و از آن طرفداری می‌کردند. عده‌ای نیز این تغییر ایدئولوژی را محکوم می‌کردند با این استدلال که در جامعه ما کمونیسم کم نبود، و جنبش کمونیستی همیشه از فقدان توده‌ای شدن رنج می‌برد، مجاهدین مسلمان، با قبول مارکسیسم بعنوان تئوری انقلابی، می‌توانست حلقه واسط بین این روشنفکران و توده‌ها بوده، در این زمینه به توده‌ای شدن جنبش کمونیستی کمک کنند. در حالی که بخش م-ل باین هدف ضربه زده است. عده‌ای هم چون یک سازمان مارکسیستی به موازات سازمان فدائی پیدا شده بود و نوعی رقیب برای او می‌پنداشتند، گیره‌های تئوریک را بهانه کرده

بدون اینکه به حیثیت پرولتری او لطمه وارد آید. ولی در روشنفکران خودخواهی مانع حرکتی می‌شود و نباید آنرا به مبارزه طبقاتی نسبت داد. خود آن‌ها که چنین استدلال می‌کردند، در عمل اقدامی نکردند.

در اواخر سال ۵۶ بعضی از بچه‌ها را مقامات ساواک می‌خواستند و با آنها صحبت می‌کردند. یکبار هم مرا با چشم بند به اطاقی بردند که سربازجوی گروه ما آقای ازقندی نشسته بود. برای من چائی آوردند او در ابتدا ابراز تاسف کرد که جوانانی مثل من در زندان هستند، درحالیکه مملکت در راه آبادانی و رشد به تک تکشان نیاز دارد. اولین باری بود که از دهان یک بازجو کلمات مودبانه می‌شنیدم. سپس رو کرد به من گفت مثلاً شما باید بیرون باشی، و به مملکت خدمت کنی در اینجا چه می‌کنی؟ من خندیدم و گفتم شما ما را گرفتید و زندانی کردید. ما با پای خودمان نیامدیم. او گفت شما خطا رفتید و عامل دست‌خارجی‌ها شدید. آنها نمی‌خواند مملکت ما پیشرفت کند. بعد گفت من مدارکی دارم که متأسفانه اینجا همراهم نیست که نشان می‌دهد، همین آقای طالقانی و همین آقای بازرگان انگلیسی هستند. و با سازمان‌های اطلاعاتی انگلیس رابطه دارند. و شماها گول این‌ها را خورده‌اید. من گفتم ضمن اینکه حرف‌های شما را قبول ندارم، ولی ما به توصیه این آقایان فعالیت سیاسی نکردیم. او پرسید اگر آزادت کنیم چه می‌کنی؟ گفتم مثل قبل به زندگی برمی‌گردم. او کمی از تغییرات و پیشرفت‌ها صحبت کرد بعد مرا به بند برگرداند.

### جیمی کراسی در زندان

کم کم وارد دورانی می‌شویم که در زندان به جیمی کراسی معروف شد. مشخصات این دوره، کم شدن خشونت، شروع به آزاد کردن کسانی که دوره محکومیت‌شان تمام شده بود ولی آزاد نکرده بودند. کم کم صحبت آمدن هیئتی از صلیب سرخ جهانی برای بازدید از زندان‌ها ایران شد، روزنامه‌ها تقریباً به داخل زندان می‌رسیدند، و اجازه یافتیم که تلویزیون داشته باشیم، برای هر اطاقی تلویزیون را خانواده‌ای خرید. خبر تظاهرات خیابانی و خواسته‌های آنها مبنی بر آزادی زندانیان سیاسی، جان تازه‌ای به زندانیان می‌داد. دیگر سال ۵۷ شده بود که روزی آقای تهرانی سربازجوی معروف به داخل بند ما آمد و در اطاق تلویزیون، برای زندانیان سخنرانی کرد. در صحبت‌هایش بطور ضمنی اعتراف کرد که ساواک زیاده روی کرده و حالا فهمیده نباید آنهمه فشار و خشونت به کار می‌برند. این‌ها همه نوید دوره جدیدی از تاریخ سیاسی ایران را می‌داد.

بعد از آزادی فرجی‌ها، نوبت به آزاد کردن محکومیت‌های سبک رسید و بعد آزاد کردن‌ها تا آخر ادامه یافت. ولی ما، در هر مرحله فکر می‌کردیم که در همان مرحله متوقف خواهد شد.

روز سوم آذر ۱۳۵۷ اسم مرا صدا کردند، همراه یکنفر دیگر، بردند در محلی که وسائل خصوصی مان را نگهداری می‌کردند، وسائل شخصی را مثل کت و شلوار قدیمی و کفش موقع دست‌گیری را تحویل دادند، و گفتند شما آزادید. سوار یک مینی بوس کردند و از محوطه زندان خارج شدیم. نمی‌توانم احساسم را بیان کنم. احساس خوشحالی و از طرف دیگر احساسی نامعلوم. نامعلوم از آنجهت که مدتی بود که حضور سنگین روحانیت در تظاهرات مردمی دیده می‌شد. و این برای همه نگران کننده بود زیرا عواقب آنرا کسی نمی‌توانست بااطمینان تحلیل کند.

مینی بوس حامل ما دو نفر طی مسافتی در حالیکه عده‌ای از مردمی که پشت در اوین منتظر آزادی زندانیان بودند و به دنبال ما حرکت می‌کردند. در جایی خلوت و تقریباً بیابانی، متوقف شد، و ما را پیاده کرد. پس از ۷ سال و سه ماه آزادی را لمس می‌کردم، چهار سال ازین مدت را در اوین گذرانده بودم.

با استقرار حکومت اسلامی مجدداً به زیر زمین خزیدیم. و فقط عده خیلی توانستیم جان سالم دربرده و از مملکت فرار کنیم.

شانزدهم آوریل ۲۰۱۲

✱

پس از یکسری مطالعه تاریخی، اجتماعی و علمی به این نتیجه رسیدم که اگر مذهب را با معیار علم بررسی کنیم، به نفعی مذهب می‌رسیم. و من تنها معیار شناخت را علم میدانم. پرسید چه چیزی مخالف علم در مذهب دیدی؟ گفتم شما پزشک هستی و میدانید که هر بیماری یک علت مادی دارد. اگر این علت مادی در لابراتوار یا آزمایشگاه کشف نشود و داروی ازبین برنده‌ای برای آن پیدا نشود، بیماری از بین نمی‌رود. او گفت کاملاً درست است، گفتم همین کتاب دعای مفاتیح الجنان را که شما در دست دارید و می‌خوانید (این کتاب دعا را همراه داشت) بخش دعاها علیه بیماری‌ها را نگاه کرده‌اید؟ در آنجا برای هر مرضی دعائی وجود دارد. و این دعاها از نظر منشا و ناقل آن همانقدر معتبر هستند، که احادیث دیگر که مبنای شریعت هستند. این دعاها که از ائمه بما رسیده‌اند چه رابطه‌ای با علم دارند؟

دکتر گفت که او به آن دعاها اعتقاد دارد. و باور دارد که آنها هم در بهبود بیماری‌ها موثرند. ولی تحت شرایط و وضعیت‌های خاص. در شرایط معمولی هر مرضی باید بدنبال دارو باشد نه دعا. ولی هنوز علم، آنقدر رشد نکرده که نیاز به دعا را از بین ببرد. برای اثبات نظرش به موردی اشاره کرد که جلوی چشمانش اتفاق افتاده است. او گفت فردی به او خبر داده که کسی از آشنایانش با خواندن اوراد تب مریض را قطع کرده است. بعداً مریضی به مطب او مراجعه میکند که تب ۳۹ درجه داشته است. فوری به آشنایش تلفن میکند که مدعی را بیاورد. دکتر گفت وقتیکه آن فرد مزبور آمد، مجدداً ترمومتر را در دهان مریض گذاشتم، مریض از تب میسوخت. آن مرد وارد کار شد، در حالیکه دعا میخواند، مریض را لمس می‌کرد، هنوز دعایش تمام نشده بود که مریض احساس راحتی کرد، ترمومتر را در دهانش گذاشتم، درجه ۳۷ را نشان می‌داد. این واقعه را که خود شاهد آن بودم، نشان می‌دهد که بجز دارو شیوه‌های دیگری برای بهبود بیماری وجود دارد. هر چند که این شیوه‌ها علمی نیستند. در همین جا اعلام کرد، از آنجا که علم هیچ‌گاه تمام و کمال نیست، نمی‌تواند راهنمای بشر باشد. اما وحی همیشه کامل و نهائی است. بحث که باینجا رسید، با گفتن اینکه من نظر دیگری دارم، بحث را به مسائل سیاسی کشانیدیم و از هم جدا شدیم.

از سال ۵۶ وضع زندان رو به بهبود می‌رفت. ملاقات‌ها بیشتر شد، ورود کتاب به زندان بیشتر شد، کم کم زندگی کمونی که در زندان‌های شهریانی معمول بود ولی در اوین، بدلیل فشار ساواک تعطیل شده بود، مجدداً شکل گرفت. در بین زندانیان بحث روی مسائل سیاسی رونق بیشتری گرفت.

از طرف ساواک طرح ندامت در مقابل آزادی مطرح شد. رسولی در اطاق‌های مختلف عنوان می‌کرد، هر کس از گذشته خودش ابراز ندامت کند، آزاد می‌شود. کسی این دعوت را نپذیرفت. ولی بعداً یکبار رسولی در اطاقی مطرح کرده بود، هر کس درخواست عفو کند من شخصاً او را آزاد می‌کنم. و پرسیده بود که چه کسی حاضر است با این شرط آزاد شود؟ در آن اطاق پنج نفر دست بلند کرده بودند. که همه آنها از طیف مذهبی سنتی بودند. آنطور که بخاطر دارم سه نفر از آنها عبارت بودند از، رجائی، لاجوردی و عسکراولادی. دو نفر دیگر را از یاد برده‌ام. پس از مدت کوتاهی، گروهی از زندانیان مذهبی سنتی، و روحانی که عمدتاً از گروه مولفه اسلامی بودند، همراه عده‌ای غیر مذهبی، در یک مراسم معروف به **سپاس در زندان قصر**

**شرکت کرده و دسته جمعی برای شاه دعا کردند و خواستار بخشش و آزادی خود شدند.** آنها طی مراحل از زندان آزاد شدند. این درحالی بود که هنوز بخشی از زندانیان که دوره محکومیت‌شان هم تمام شده بود، آزاد نشده و در زندان مانده بودند (آنها را فرجی لقب می‌دادیم). پس از این واقعه، رفت و آمد مذهبی‌های سنتی به کمیته و قصر زیادتر شد. یعنی درخواست آزادی می‌کردند. این وضعیت، جو درون چپی‌ها را هم به حرکت انداخت. جریان‌هایی که بیشتر بچه‌های خط سه بودند، استدلال می‌کردند که در زندان ماندن، یک خودخواهی روشنفکری است که ربطی به مبارزات پرولتاریا ندارد. در زندگی واقعی پرولتاریا مبارزه عین زندگی اوست. از یکطرف اعتصاب می‌کند، و به زندان می‌افتد و در زندان عفو نوشته آزاد می‌شود، مجدداً در اثر فشار زندگی در مبارزات کارگری و طبقاتی خود شرکت می‌کند، و مجدداً به زندان می‌افتد. این پروسه مرتب تکرار می‌شود.

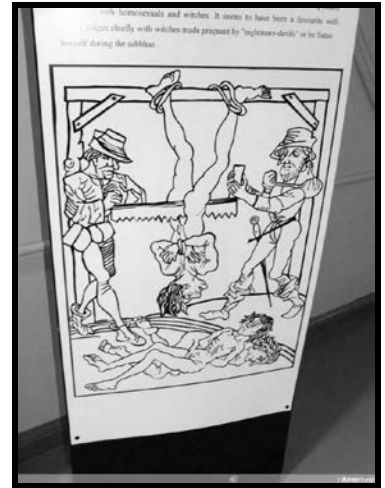
را هم با خود آورده بود. آنها از مخالفان فعالیت‌های علنی دانشجویی و در مباحث درونی دانشجویان رو در روی ما بودند ولی به نظر می‌رسید این اختلاف ما به گذشته‌های دور تعلق داشت. مثل همه دیدارهای دیگرمان در این چند روز مقداری با هم گپ زدیم و گفتیم و خندیدیم و بدون یافتن راه حلی برای حفظ ارتباطات از کافه بیرون آمدیم.

در تقاطع خیابان پهلوی (ولی عصر امروز) و خیابان تخت جمشید (طالقانی امروز) از هم جدا شدیم. من و حمید رضا نعیمی و رضا خمسه و اسمعیل ختایی و مهرداد مینوکه در خیابان تخت جمشید به سمت شرق رفتیم و دیگران (علی آرش، محمد علی پرتوی، احمد رضا شعاعی، سیروس سپهری، شاهرخ هدایتی و چند نفر دیگر) مسیر دیگری رفتند. آنروز نمی‌توانستم تصور کنم که این آخرین دیدار من با آنان است.

مقابل یک کیوسک تلفن جلوی داروخانه تخت جمشید (روبروی ساختمان شرکت نفت) منتظر اسمعیل که باید بجایی تلفن میزد ایستادیم. حمید و رضا جلوی باجه تلفن بودند و من و مهرداد پشت به آنان چند متر آنطرف‌تر ایستاده بودیم. ناگهان شنیدم که کسی فریاد زد، ایست، حرکت کنید شلیک می‌کنم. برگشتیم. بصیری مسئول دانشجویان در ساواک را دیدم که کلت را بسمت رضا و حمید گرفته. بصیری را یکبار رضا خمسه آنطرف میله‌ها میان پلیس‌ها هنگام تظاهرات دانشجویی به من نشان داده بود. او آنروز داشت از آنجا رد می‌شد که اتفاقاً رضا خمسه را که بدلیل قد بلند و موهای بورش قیافه مشخصی داشت دیده و شناخته بود. او من و مهرداد را نمی‌شناخت ولی ما اشتباه کردیم و یک لحظه یکه خوردیم و او متوجه ما نیز شد و گفت شما هم تکان نخورید، شلیک می‌کنم. برای تصمیم به فرار چند ثانیه بیشتر وقت نداشتم. من به دو و عکس‌العمل سریع خود مطمئن بودم. روز دهم اردیبهشت بعد از حمله پلیس به دانشگاه ما از بیرون دانشگاه با سنگ به پلیس حمله کردیم و تا شب جنگ و گریز ما ادامه داشت. من می‌ایستادم تا پلیس‌ها کاملاً نزدیک بیایند و بعد سنگ‌هایم را پرتاب کرده و فرار می‌کردم با اینکه خطرناک بود ولی مطمئن بودم که نمی‌توانند مرا بگیرند. ولی امروز او کلت را بسمت ما گرفته بود و چند متر بیشتر با او فاصله نداشتم و احتمال این‌که او بتواند ما را حین فرار با تیر بزند خیلی بالا بود. من و مهرداد اعتراض کرده و گفتیم ما برا چی؟! جوانی که همراه او بود فوراً به سمت ما دوید و ما را برد پهلوی دو نفر دیگر و بعد ما هر چهار نفر را در صندلی عقب ماشین که یک فولکس قورباغه‌ای بود بزور چپاندند. بعد بصیری از من و مهرداد پرسید شما نگران نباشید اگر با این‌ها نباشید و مساله نداشته باشید، فوراً آزادتان می‌کنیم و بعد کارت‌های دانشجویی ما را خواست و اسم ما را پرسید و ما اسممان را گفتیم هر دو خندیدند و گفتند بشینید جاتون خوبه.

توی حیاط خیلی شلوغ بود و هفت هشت ده ساواکی در حال رفت و آمد بودند. یکی از ساواکی‌ها را شناختم. دکتر جوان بود. او را هم علی آرش یک‌روز آنطرف میله‌ها به من نشان داده و گفته بود که او دکتر جوان از سربازجوه‌های گروه جزنی است. آنروز اکثر بازجوها همدیگر را با اسم مستعار و عنوان دکتر صدا می‌کردند.

بازجویی و شکنجه رضا را فوراً صدا کرده و بردند توی ساختمان. بعد آمدند سراغ من. یک بازجوی خیلی شیک‌پوش سوال‌های اولیه راجع به مشخصات شخصیم را از من کرد. حین سوال و جواب، دکتر جوان و پنج شش ساواکی دیگر که همگی جوان و خیلی شیک بودند وارد شدند. بازجو از من پرسید آیا حاضری راجع به فعالیت‌ها بنویسی. من گفتم من موضوعی ندارم که نخوام بنویسم. من نماینده دانشجویان هستم و همه کارهام روشنه. بارها با مسئولین دانشگاه صحبت و مذاکره داشته‌ام. من اصلاً نمی‌فهمم که شما چرا مرا دستگیر کردید. دکتر جوان از پشت زد رو شانهام و گفت چند سالته. گفتم نوزده سال. گفت حالا یک نماینده دانشجویایی نشانت میدم که دیگه بلبل زبانی یادت بره و تا شصت سالگیت یادت بمانه. بعد دست من را پیچاند و انداخت رو یک تخت فلزی که در اتاق بود. من دمر رو تخت افتادم. بدون اینکه حرفی بزنند یا از من سوال مشخصی بپرسند در حالیکه با هم شوخی می‌کردند و می‌خندیدند، دست و پای مرا به میله‌های تخت بستند. من صورتم رو به تخت بود و آنها را نمی‌دیدم و هنوز داشتم اعتراض می‌کردم که اولین ضربه کابل روی پایم نشست. ما



## اردیبهشت ۱۳۵۰

مهدی فتاپور

### دستگیری

ماشین وارد حیاط ساختمانی شد که از راه دور دیده بودم. زندان قزل قلعه را بارها از بیرون تماشا کرده بودم. محوطه بزرگ خاکی که با سیم خاردار محصور بود. از بیرون، قلعه‌ای که زندانیان در آن زندانی بودند، سربازانی که روی بام و چهارباروی قلعه نگهبانی می‌دادند، دیده می‌شدند. دیده بودم که ساختمان مجزایی وجود دارد که زندانیان را از داخل قلعه برای بازجویی به آنجا می‌برند. ماشین وارد آن ساختمان شد و ما چهارنفر را که در صندلی عقب نشاندند بودند پیاده کردند و هر یک را به یک گوشه حیاط فرستادند که رو بدیوار به ایستیم. یکی از فعالان دانشکده علوم را هم که می‌شناختم گرفته بودند که با نگرانی یک گوشه ایستاده بود. همه چیز در عرض چند دقیقه رخ داد. با این‌که می‌دانستم که خطر دستگیری بالای سر ما می‌چرخد، اصلاً فکر نمی‌کردم که به این آسانی یا بعبارت دیگر این قدر مفتی دستگیر شوم. آرزوی پیوستن به فداییان پایان یافته بود. راهجویی برای ادامه اعتراضات دانشجویی به گذشته تعلق داشت و سرفراز آمدن از بازجویی، در برابر من بود.

نیم ساعت قبل با تعدادی از فعالان دانشجویی در قهوه‌خانه‌ای در کنار سینما رادیوسیتی نشسته و صحبت می‌کردیم. بیستم اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۰ بود، ده روز قبل از آن، پلیس وارد دانشگاه شده، به تظاهرات دانشجویان حمله و تعداد زیادی را مذبذب و دستگیر کرده بود. دانشگاه‌ها بسته بود و گفته می‌شد تا پایان تابستان و برگزاری جشن‌های دوهزار و پانصد ساله بسته خواهد ماند. با بسته شدن دانشگاه، دانشجویان پراکنده شده و اعتراضات دانشجویی امکان پذیر نبود. مهمترین مساله ما یافتن راه‌هایی برای حفظ ارتباطات فعالان دانشجویی بود. چند روز قبل انوشیروان لطفی، محمود نمازی و عطا محسنی که از فعالین اصلی جنبش بودند هنگام رفتن به کوه در سر بند دستگیر شده بودند. می‌دانستیم که پلیس تلاش می‌کند همه ما را دستگیر کند و باید هوشیار باشیم. عکس نه چریک فراری در همه جا روی دیوارها به چشم می‌خورد. ما چند تن از آنان بخصوص حمید اشرف را که از دوستان نزدیکمان بود می‌شناختم. فضای پرشور و پرامید پس از عملیات سیاهکل و اعلام وجود سازمان چریک‌های فدایی خلق حاکم بود. آنروز علی آرش، سیروس سپهری و شاهرخ هدایتی



بارها راجع به بازجویی و شکنجه صحبت کرده بودیم. دفاعیه پاکنژاد و شرح شکنجه‌هایی که به او داده بودند را خوانده و در دانشگاه پخش کرده بودیم. من فکر می‌کردم که شکنجه یعنی چندساعت درد که باید تحمل کرد. تصمیم داشتیم که اگر مرا هم زمانی مثل دیگران شلاق زدند اصلاً فریاد نکشم. در نوشته‌ها و صحبت‌ها همه جا از مقاومت قهرمانانه زندانیان زیر شکنجه سخن گفته می‌شد. من هم مثل همه زندانیان دیگر این چند ساعت درد را باید تحمل می‌کردم و فکر می‌کردم که شکنجه را قهرمانانه تر از همه و به آسانی تحمل خواهیم کرد.

ولی درد این ضربه چیزی فراتر از تصوراتی بود که من در ذهنم از شکنجه ساخته بودم. ضربه دوم و سوم و .. پشت هم فرود آمد. ضربه کابل تا مغز سرم نفوذ می‌کرد. حس می‌کردم که پوست پایم آتش گرفته. اصلاً تصور نمی‌کردم که درد شلاق اینقدر وحشتناک باشد. تصمیم قبلیم یادم رفت و فریادم تمام ساختمان را پر کرد.

ده ضربه‌ای زده بودند. دکتر جوان که بالا سرم ایستاده بود گفت امروز به نمایندگی همه دانشجویها کبابت می‌کنیم. راجع به همکاریت با خرابکارا میگی یا می‌خواهی شهید بشی. و بعد باز هم ضربات کابل فرود آمد. ضربات پشت هم فرود می‌آمد. فقط پایم نبود که می‌سوخت. مثل این که درد به تمام بدنم رسوخ کرده بود. در نوشته‌هایی که خوانده بودم همه جا از مقاومت قهرمانانه و تحقیر شکنجه صحبت شده بود. نخوانده بودم جایی راجع به شدت درد و کسانی که نتوانستند این درد را تحمل کنند، نوشته شده باشد. ولی اگر این درد ادامه پیدا می‌کرد. اگر قرار باشد ساعت‌ها مرا همین‌طور بزنند، می‌توانم مقاومت کنم؟

هیچ سؤال مشخصی از من نمی‌کردند. از من هیچ چیز نگرفته بودند. خیالم از خانه‌مان هم راحت بود. در تظاهرات ده اردیبهشت هم دانشکده فنی بسته بود و نمی‌توانستند به من اتهام شرکت در تظاهرات علیه رژیم را بزنند. همان چند لحظه اول فهمیدم که اعترافی هم علیه من نشده و از من هیچ چیزی در درست ندارند. یک سال قبل یکی از دانشجویان دانشکده که در ارتباط با گروهی بود که بعد ها العال نام گرفت سر قرار موقع گرفتن اعلامیه از رابطش دستگیر شد. او زیر بازجویی گفت که قرار بود اعلامیه‌ها را برای پخش به من بدهد. من یک ماه مخفی شدم ولی بعد موضوع به نظر می‌رسید برای ساواک کم اهمیت بوده و دچار مرور زمان شد. از این بیم داشتیم که این پرونده رو بیاید ولی این طور به نظر می‌رسید که آنان اصلاً از این موضوع اطلاع ندارند. آنها می‌خواستند من خودم حرف بزنم و برایم پرونده درست کنند. دکتر جوان از من هیچ چیز نمی‌دانست. مثل اینکه اصلاً مسئولیتی در این رابطه نداشت و اتفاقی آنجا بود و هوسش گرفته بود از من بازجویی کند. او خیلی باهوش بود. سؤال می‌کرد و از هر جمله‌ای که من می‌گفتم چند سؤال جدید در می‌آورد. اسم کتابخانه رسمی فوق برنامه که زیر نظر ما بود آمد، از کتاب‌های مخفی که در این کتابخانه مخفی کرده و رد و بدل می‌کنیم پرسید. اسم کوهنوردی آمد، یک کاغذ گرفت و گفت آخرین برنامه‌های کوهنوردی که رفتی کجا بود و با کی‌ها بودی. و در این بین کابل‌ها هم مرتب کار می‌کرد. چند نفر بودند که می‌زدند. با هم شوخی می‌کردند و کابل را از دست هم می‌گرفتند و امتحان می‌کردند. مثل اینکه داشتند تمرین می‌کردند.

بعد از مدتی دیدم یک چیز تیز مثل یک خودکار می‌کشند کف پام. خیلی دردناک بود. بعدها فهمیدم که هر چند وقت یکبار برای اینکه اعصاب بی‌حس نشوند با کشیدن خودکار یا میله آهنی به کف پا دوباره اعصاب را تحریک می‌کنند تا درد بیشتر احساس شود. بازهم ضربات ادامه پیدا کرد. شنیده بودم که آدم زیر شلاق بی‌هوش می‌شود. ولی هیچ نشانی از بی‌هوشی نبود. برعکس درد ضربات همه اعصاب مرا تحریک و هشیار کرده بود. من فقط فریاد می‌زدم. یک متکای کثیف گذاشتند روی دهن من. نفس کشیدم سخت شده بود ولی بازهم فریاد می‌زدم. نمی‌توانستم فریاد نزنم. نیازی نداشتم که مقاومت کنم. اصلاً آنها چیزی از من نمی‌خواستند و نمی‌دانستند که کتمان آن نیاز به مقاومت داشته باشد. آنها فقط می‌زدند که بزنند. نمی‌دانم چند ضربه کابل زدند. به نظرم شصت هفتاد ضربه بود.

دکتر جوان و بقیه از اطاق خارج شدند و رفتند. بعدها هم اصلاً آن جماعت را ندیدم. یک بازجوی بسیار تنومند که هیکلش به کشتی‌گیرها می‌خورد با

لهجه غلیظ آذری در اطاق ماند. پایم را باز کرد و گفت راه برو. پایم مثل متکا باد کرده بود و وقتی زمین گذاشتم مثل این بود که دوباره زدن کابل به پاهام شروع شده. او هم دوباره شروع کرد به تهدید و اینکه اگر حرف نزنی و با ما راه نیایی، چنین و چنان می‌کنیم. یک بازجوی نسبتاً کوتاه قدی وارد اطاق شد که بازجو به او خیلی احترام گذاشت. من نمی‌دانستم که او حسین زاده است. من هم که با وارد شدن هر فرد جدیدی شروع می‌کردم به توضیح که من هیچ کار خلافی نکردم. شما به اینها بگین که دارند مرا بیخود میزنن. از من پرسید اسمت چیه. و وقتی من اسمم را گفتم. گفت تو اعلامیه سیاهکل را همراه با کامبیز پوررضایی پخش کرده‌ای. بگو از کی گرفته بودی و رو به بازجو گفت اینقدر میزنیش تا بگه. من اصلاً این اعلامیه را ندیده بودم. کامبیز پوررضایی مسئول انتخابی ما در بخش ورزش بود و من تا آنزمان با او هیچ کار مشترکی نداشتم. او این را گفت و رفت. بازجو گفت حالا می‌خواهی چی کارت کنم. خودت حرف میزنی یا بگم تخم مرغ داغ بیارن بکنم تو ماتحتت و از این قبیل تهدیدها. وسط صحبت‌ها هم بعضی وقت‌ها از مشت و لگد کم نمی‌آورد. دستش خیلی سنگین بود. ولی دیگر خیال نداشتم آن‌روز مرا شلاق بزنند.

بعد از یک ساعتی تهدید و نصیحت یک سرباز صدا کرد و گفت اینو ببر تو حیاط بشینه فکر هاشو بکنه. سرباز منو برد یک گوشه حیاط نشانده. بزحمت می‌تونستم راه برم. بخصوص کف حیاط که زمانی باغچه بود، پر از سنگریزه بود که پا گذاشتن روی آنها خیلی دردناک بود.

نهار به من ندادند ولی اصلاً گشنه‌ام نبود و اگر هم می‌دادن نمی‌توانستم بخورم. چند ساعت کنار دیوار نشستیم. در تمام مدت چشمم باز بود. چندین نفر را برای بازجویی آوردند و بردند. برعکس صبح خلوت بود. یک بازجو که صبح دیده بودم رضای خمسه را برای بازجویی صدا کرد بالا سر من آمد و با لهجه لاتی جنوب شهری گفت خوب حالتو جا آوردن. این تازه اول ماجراست. من هم غلظت لهجه تهرانی‌م را بالا بردم و شروع کردم به قسم و آیه که آخه من حرفی ندارم که بزنم. ما همه کارها مون قانونی و با اجازه مقامات دانشگاه بوده و .. او هم یک لگد بهم زد و گفت، ناشایدی شب درازه. چند روز دیگه زبونت باز میشه.

رضای خمسه را برای بازجویی آوردند و در حالیکه یک سرباز با اسلحه پشت سر او حرکت می‌کرد، او را بداخل ساختمان بردند. چند دقیقه بعد صدای فریادهای او آمد. شنیدن صدای شکنجه دیگران خیلی دردناک است. مثل این بود که دوباره شکنجه خود مرا شروع کرده‌اند. بعد از حدود یک ساعت از ساختمان آمد بیرون. می‌توانست راه برود. داخل حیاط یک شیر آب بود. خم شد و به بهانه اینکه می‌خواهد کمی آب بزند به صورتش، رو به من کرد و یک چشمک زد و من هم به او پاسخ دادم. در واقع به هم گفتیم که حرفی نزنه‌ایم. سرباز نگاهی من که متوجه شد، حالت اعتراضی به خود گرفت. بازجو که بعدها فهمیدم به او می‌گفتند سپهر در همین لحظه از ساختمان بیرون آمد و از حالت سرباز فهمید که اتفاقی افتاده و جلو آمد و مرا گرفت زیر مشت و لگد که فلان فلان شده به هم علامت میدین. الان می‌برمت زیر کابل تکه تکه ات می‌کنم و دوباره وارد ساختمان شد تا به یک بازجویی دیگر برسد.

من چند ساعت دیگر همان‌جا در حیاط نشستیم. خوشحال بودم که مرا برای بازجویی نمی‌خواهند. هوا کاملاً تاریک شده بود. یک نفر از ساختمان آمد بیرون نگاهی به من کرد و به سرباز گفت ببرش سلول. سرباز به من گفت راه بیافت. تا قلعه نزدیک به پانصد متر راه بود و من باید با پای برهنه محوطه خاکی را که پر از سنگریزه بود طی می‌کردم. هر بار پایم را روی زمین می‌گذاشتم سوزش فشار سنگریزه‌ها تا مغز استخوانم فشار می‌آورد. در بزرگ و قدیمی قلعه با صدای گوشخراش باز شد و مرا بسمت چپ قلعه بردند و بعد در دیگری باز شد و من وارد راهرویی شدم. راهرویی با سقف بلند که در دو طرف آن سلول‌های انفرادی را ساخته بودند. بعدها شنیدم این محوطه زمانی که قزل قلعه کاروانسرا بوده برای ماندن شترها و اسب‌ها استفاده می‌شده.

سلول‌ها اطاق‌هایی بود دو متر در دو متر که نصف آن بلندتر بود و حالت یک سکو را داشت. روی این سکو تشکی بود برای خوابیدن زندانی. بالای در میله‌ای بود و هر سلول با یک لامپ کم نور که پشت این میله‌ها بود نیمه

بازجویی پس بدهم و هیچ چیز نگویم. در عرض چند لحظه من از آن آدم ترس خورده بی روحیه بیک زندانی با اعتماد به نفس مبدل شدم. آنروز مرا بازجویی نبردند. مهرداد را فردای آنروز به زندان عمومی بردند. در چند روز بعد بیت‌های دیگری از شعر آرش بهمان گونه توسط کسی که هیچگاه نفهمیدم کیست بداخل سلول من افتاد. او را نیز بعد از ده روز بردند و من با شعر آرش که او برایم فرستاده بود ۷ ماه در آن سلول ماندم. من نمی‌دانم این آشنای ناشناس من آنروز از کجا فهمید که من باین شعر احتیاج دارم. آیا از اینکه من بطور نسبی در آن بند بیشتر کتک خورده بودم مرا انتخاب کرد. آیا این تنها یک اتفاق بود. بعدها خیلی تلاش کردم که بفهمم چه کسی در آن زمان در سلول شماره ۱۰ بند یک زندان قزل قلعه زندانی بوده. ولی او را پیدا نکردم. بعدها پس از اعدام هرمز گرجی بیانی در سال ۵۸، در سرگذشت او خواندم که او آنروزها در قزل قلعه زندانی بوده. شاید این آشنای من هرمز بوده و شاید هم کس دیگری. ولی بهر حال او آنروز مرا با اعجاز کلام آشنا کرد.

### سلول انفرادی

در روزهای بعد چند بار دیگر مرا برای بازجویی خواستند. این بار بازجویی کسی بود بنام مستعار خراسانی. او از پرونده من مطلع بود و برخلاف روز اول سوال‌های مشخصی مربوط به چگونگی سازماندهی اعتراضات دانشجویی و عناصر مرکزی هدایت کننده این فعالیت‌ها از من می‌پرسید. پاسخ من هم همواره ثابت بود. ما عناصر علنی و نماینده رسمی دانشجویان، تایید شده توسط مقامات دانشگاه بودیم و هیچ کار خلافی نکرده بودیم. من دو بار دیگر کتک خوردم. یکبار در حد همان بازجویی روز اول و یکبار کمتر. و بعد از چند بار بازجویی دست از سر من برداشتند و مرا در سلول انفرادی به حال خود گذاشتند

جمعاً نه ماه در سلول انفرادی بودم. بازجویی و شکنجه‌های اصلی به زندان اوین منتقل شده بود و زندان قزل قلعه به دانشجویها و یا کسانی که بازجویی اصلی‌شان تمام شده بود تعلق داشت. من نمی‌دانم که چرا مرا در این مدت به بند عمومی منتقل نکردند. سر و صدای بچه‌ها در زندان عمومی که بازی می‌کردند می‌آمد و برای من که قبل از دست‌گیری یک دقیقه قرار و آرام نداشتم، تحمل سلول انفرادی خیلی دشوار بود. برای خودم برنامه ریزی کرده بودم. چند ساعت ورزش می‌کردم. با خمیر نان مهره شطرنج درست کرده و با خودم شطرنج بازی می‌کردم. در یک سو در موضع یک بازیگر تهاجمی ریسک پذیر و در سوی دیگر در موضع یک بازیگر محافظه کار و تدافعی.

در برخی موارد یک هم سلولی داشتم. انفرادی دو نفره با سلول یک نفره کیفیتاً متفاوت است. بیست روز با یونس نابدل (برادر علیرضا نابدل) که بخاطر برادرش دستگیر شده و شکنجه شدیدی شده بود بودم و حدود یک ماه با محمود سروقدی هم سلول بودم. او فعالیتش در عرصه های هنری ادبی و در گذشته از دوستان نزدیک پویان بود. او در دانشگاه تبریز درس خوانده بود و تعدادی از اعضای بنیانگذار سازمان فداییان را در این دانشگاه می‌شناخت. او را در تبریز دستگیر کرده و شدت شکنجه شده بود. پاهای او چند بخیه خورده بود. آنقدر او را کتک زده بودند که پایش باد کرده و بعد ترکیده بود. چند جای بدنش را سوزانده بودند. او هیچ ارتباطی با فداییان نداشت. شناخت او از گذشته و مربوط به فعالیت‌های فرهنگی ادبی پویان و نابدل و دهقانی بود. به همین دلیل حرفی نداشت که بزند. ولی زیر شکنجه وادار شده بود که بپذیرد که با پویان و نابدل در رابطه است. از او قرار خواسته بودند و او بعد از مدتی زیر شکنجه یک قرار دروغ گفته بود. بعد که کسی سر قرار نیامده بود، مجدداً او را برده بودند زیر شکنجه. او گفته بود که مجبور شده رابطه با سازمان را بپذیرد و رابطه‌ای ندارد. مجدداً زیر شکنجه وحشیانه قرار گرفته بود و دوباره یک قرار دروغ گفته بود تا یکی دو روز از بازجویی خلاص شود. بالاخره با دستگیری دیگران متوجه شده بودند که او فعالیت سیاسی ندارد و آشناییش با رهبران فدایی مربوط به فعالیت‌های اجتماعی ادبی گذشته بوده. او مدتی در بیمارستان بستری بود. پایش را عمل کرده بودند. او آدمی بود با مطالعه و پر معلومات. هم سلول

روشن می‌شد. روی در هر سلول شکافی بود که جلوش را با یک مقوا بسته بودند و نگهبان‌ها می‌توانستند با کنار زدن مقوا بدون این که در سلول را باز کنند، داخل سلول را نگاه کنند. زندان قدیمی بود و فضای آن ترسناک. سقف بلند، سلول‌های نیمه روشن، صدای پای نگهبان که در راهرو می‌پیچید و صدای کریه در بند هر بار که باز و بسته می‌شد. من خیلی سرحال بودم. از این که شکنجه شده و هیچ چیزی را قبول نکرده بودم خیلی راضی بودم. به نگهبان گفتم می‌خواهم به دستشویی بروم. او در سلول را باز کرد. دستشویی در انتهای راهرو بود. هنگام رد شدن مهرداد را دیدم که از داخل شکاف روی در سلول مرا نگاه می‌کند و یک جمله تحسین آمیز و روحیه تقویت کن هم وقتی رد می‌شدم گفت. وقتی وارد دستشویی شدم، یک زندانی مسن که در سلول روبروی دستشویی بود روی سکو رفته و از پشت میله‌ها از من، پرونده‌ام را پرسید و به من امیدواری داد. همان شب زندانی سلول روبرویم را دیدم که روی سکو رفته و از پشت میله‌های بالای در با هم صحبت کردیم. نامش کسراییان و نقاش بود. زندانی سلول کناری من هم نامش محمود نوابخش بود و در ارتباط با گروه سیاهکل دستگیر شده بود. آن دو خیلی لطف کردند و تلاش کردند، روحیه مقاومت را در من تایید و تقویت کنند.



### اعجاز یک کلام

فردای روز دست‌گیری صبح زود بیدار شدم. چند لحظه طول کشید تا بفهمم کجا هستم و چه اتفاقی افتاده. دیروز تمام مدت بفکر بازجویی بودم و دوباره یادم افتاد که چقدر راحت دستگیر شدم. از این که در یک چنین شرایط حساسی دستگیر شده بودم خیلی عصبانی شدم. از ناراحتی و عصبانیت دهانم خشک شده بود. برخلاف شب قبل نمی‌دانم چرا بشدت بی روحیه بودم و احساس ترس می‌کردم. منتظر بودم که مرا برای بازجویی احضار کنند. هر بار که در بند با صدای کریه اش باز می‌شد احساس می‌کردم که همین الان می‌آیند و مرا برای بازجویی احضار میکنند، بدنم میلرزید. من روی سکو رو به در نشسته بودم و منتظر بازجویی بودم. کسانی که زندان بوده‌اند می‌دانند در چنین شرایطی خیلی وقت‌ها انتظار بازجویی سخت‌تر از خود بازجویی است. در چنین وضعیت ترس زده‌ای دیدم یک چیز کوچک از شکاف روی در بداخل سلول افتاد. من مثل آدم‌های مار گزیده‌ای که از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسند با احتیاط خم شدم و دیدم یک تکه کاغذ لوله شده کوچک است که روی آن چیزی با خط بد نوشته شده. بعدها فهمیدم این کاغذ سیگار است که زندانیان روی آن با مرکبی از خاکستر سیگار و کبریت و با ته چوب کبریت برای هم پیغام می‌فرستند. با احتیاط کاغذ را برداشته و در گوشه‌ای قرار گرفتم که نور لامپ داخل می‌آمد و دیدم روی آن نوشته هزاران چشم گویا و لب خاموش مرا پیک امید خویش میداند من هم مثل همه فعالین دانشجویی آنزمان شعر آرش را بارها خوانده بودم. بخشی از آن، سرود شده بود و ما آنرا در برنامه‌های کوهنوردی می‌خواندیم ولی نمی‌دانم چه اعجازی در آن لحظه در این چند کلام نهفته بود که ناگهان مرا متحول کرد. احساس کردم که نیرو و توان بنتم برگشت. احساس کردم که قدرت دارم که بروم

شدن با نابلد و سروقندی از سعادت‌هایی بود که در آندوره زندان نصیب من شد.

اوائل اردیبهشت ۵۱ مرا به بازپرسی ارتش برای شرکت در دادگاه بردند. من هیچ‌گونه فعالیت غیرقانونی در پرونده‌ام نبود. آنروز بخشی از افراد گروه موسوم به ستاره سرخ را برای دادگاه آورده بودند. عبدالله قوامی از افراد این گروه به اعدام محکوم شد. صدور حکم اعدام برای او همه ما را متاثر کرده و فضا را تحت تاثیر خود قرار داده بود. من روز دهم اردیبهشت سال ۵۱ بعد از یکسال بدون محکومیت از زندان آزاد شدم.



## زندان کمیته ۱۳۵۲

دستگیری:

بمحض این‌که چشمم را باز کردند، از پنجره حیاط مدور ساختمان را دیدم و مطمئن شدم که مرا به فلکه شهربانی آورده‌اند. من قبلاً این زندان را ندیده ولی وصف آنرا شنیده بودم. خوشحال شدم و تصور کردم که نبردم به زندان اوین یک نشانه مثبت است. من تصور می‌کردم که بازجویی‌های اصلی مثل گذشته در زندان اوین صورت می‌گیرد و نمی‌دانستم که با شکل گیری کمیته مشترک بین ساواک و شهربانی، بازجویی‌های اصلی از اوین به این زندان که حالا زندان کمیته مشترک نامیده می‌شد، منتقل شده. وسایلم را تحویل گرفتند. اگر مرا به سلول می‌فرستادند خیالم راحت می‌شد که دستگیری من بدلیل ارتباطم با سازمان نیست. اگر ارتباط با سازمان رو شده باشد، هر چند ساعت ۱۲ شب بود ولی حتماً مرا مستقیم برای بازجویی می‌بردند. در چنین حالتی آنها از من حتماً قرار می‌خواستند و یک دقیقه وقت را از دست نمی‌دادند. مرا به سلول فرستادند.

پاسبان همراهم دم در سلول چشمم را باز کرد و دوتا پتو دستم داد و مرا هول داد تو سلول و گفت کار داشتی در بزن. اگر صدا بزنی مستقیم می‌فرستمت اطاق بازجویی. سلول یک اطاق حدوداً یک متر و هشتاد در دو و نیم متر بود. اول مهر بود. دلم گرفت. از این بدشانسی بدتر نمی‌شد. درست در حساس‌ترین لحظه دستگیر شده بودم. آنهم چقدر ساده. برای چی مرا گرفته بودند. من یک سال و نیم بود که از زندان آزاد شده بودم. یک سال بود که از فعالیت‌های علنی عقب کشیده بودم و از آذرماه سال پیش بعد از وصل شدنم به سازمان کاملاً دست بعضاً حرکت می‌کردم. یک سال قبل ما در گروه‌مان تصمیم گرفتیم که من در کارهای دانشجویی باقی بمانم و بقیه بچه‌های اصلی گروه از کارهای دانشجویی کنار بکشند. من در رابطه با فعالین دانشجویی بودم ولی هیچ‌یک از کسانی که من در رابطه با آنها بودم دستگیر نشده بود و امکان اینکه اسم من از این طریق در بازجویی‌ها مطرح شده باشد وجود نداشت.

آنشب تا نزدیکی های صبح نخوابیدم. فردا منو می‌بردند بازجویی و باید حدس می‌زدم که چه احتمالاتی برای دستگیری من وجود دارد. صبح روز قبل از دستگیری حمید اشرف را دیدم. دیدار ما چند دقیقه بیشتر طول نکشید. من باید مسیری را در خیابان منیریه هر روز در ساعت معینی برای رفتن به دانشگاه می‌رفتم. این مسیر برای چک کردن من بود که رفقا

مطمئن باشند من سالمم و حمید سر قرار من که آنروزها بیشتر حوالی سه راه آذری بود بیاید. ولی او در همان خیابان منیریه مستقیم آمد سراغم. او به من گفت روز چهارم مهر قرار تدارک نهایی برای پیوستن به زندگی مخفی را اجرا می‌کنی و قراری برای دادن به انوشیروان لطفی و محمود نمازی برایم می‌آورند که به آنها بدهم. هر سه ما قرار بود روز هشتم مهر مخفی شویم. قبلاً به من گفته بود که من قرار است در یک تیم سیاسی تحت مسئولیت خود او با مسئولیت هدایت فعالیت های دانشجویی سازماندهی شوم و انوش و محمود میروند تیم های دیگر. بار دیگر جمله‌ای را که هر بار میگفت تکرار کرد. ماشال (در دانشگاه به من می‌گفتند ماشال) شما دارین رو پاشوره راه میرین بپا پاتون لیز نخوره. قبلاً به من گفته بود که این اولین تجربه سازمان برای کار کردن با آدم‌های علنی و شناخته شده است و اگر این تجربه شکست بخورد، ضربه سنگینی برای سازمان است. ولی من پام رو پاشوره لیز خورده بود. به خودم هزار بار لعنت فرستادم.

آنشب با حمید قرار داشتیم. موضوعی پیش آمد که با هم بگو مگومان شد. من عصبانی بسمت خانه رفتم. تو خیابان منیریه نزدیکی‌های خانه ماشینم خراب شد. از عصبانیت داشتیم منفجر میشدم. اصلاً حوصله نداشتم که در این چند روز آخر بخشی از وقتم صرف بردن ماشین به تعمیرگاه شود. ماشین را گذاشتم و پیاده رفتم بسمت خانه. همیشه وقتی می‌رفتم خانه از جلوی خانه‌مان که تو یک کوچه بن بستی تو خیابان امیریه بود با ماشین رد می‌طبختم و سر کوچه را چک می‌کردم. می‌دانستم که اگر بخواهند خانه را کنترل کنند، کجاها می‌توانند بایستند. آنشب آن‌قدر عصبانی و در فکر بودم که مستقیم رفتم بسمت خانه. وارد کوچه شدم یادم افتاد که توی آن نقطه کور یک ماشین پارک کرده بود و در همان لحظه دیدم که دو نفر پشت سر من وارد کوچه شدند. هر چه می‌خواستیم به این بی‌دقتی و اشتباه خود فکر نکنم نمی‌توانستیم.

مرا برای بازجویی صدا زدند. سلول من طبقه دوم فلکه بود. در یک اطاقی در همان طبقه توی فلکه چشمم را باز کردند. یک بازجوی خوش تیپ و خوش زبان پشت میز نشسته بود. گفت من پارسا هستم. از تیپ بازجویایی که در همان اولین کلام می‌شد فهمید لومپن و لات و لوت نیست. خوش صحبت بود و احتمالاً تحصیل کرده. گفت من امیدوارم کار ما به تخت و شلاق نکشد و شما خودت با ما راه بیای و مشروح فعالیت‌ها را بنویسی. تو قبلاً زندان بودی و میدونی که این نوع صحبت کردن ما فقط وقتی ادامه پیدا میکنه که خودت بخوای. من هم گفتم که من تازه یک سال و نیمه که از زندان بیرون آمدم و هیچ کاری نکرده‌ام. او سوال‌های فرمال را از من کرده پرونده را تکمیل کرد و گفت برو سلول هم‌دیگر را می‌بینیم. فکرهاتو خوب بکن وگرنه یک چهره دیگر از من می‌بینی.

پاسبان مرا برد یک سلول دیگر در همان طبقه. یک زندانی در این سلول بود. از ورود من خیلی خوشحال شد. مثل این‌که خیلی وقت بود که در سلول انفرادی تنها بود. گفت اسم من عزت‌الله مصلی نژاد است. پاهایش نشان می‌داد که خیلی کتک خورده. در چند محل موهای سرش ریخته بود و می‌دانستم این نوع موی سر ریختن مال فشار عصبی خیلی بالاست. در رابطه با احمد رضا کریمی دستگیر شده بود. بیرون زندان شنیده بودم که احمد رضا کریمی عامل دستگیری چند صد تن بوده. او آدمی بود مطالعه کرده و خیلی خوش صحبت. خیلی زود با هم دوست شدیم و او برایم تعریف کرد و تعریف کرد. از خودش، شغلش و .. از عطار و سیمرخ و شاهنامه و .. دو روزی که با هم بودیم من اصلاً احساس نکردم که در سلول انفرادی هستم. من هم به او گفتم که از فعالین جنبش دانشجویی هستم و کاری نکرده‌ام که نگران باشم. حتماً چند روز دیگر آزاد می‌کنند. وقتی دو روز بعد مرا برای بازجویی صدا کردند او بر اساس صحبت‌های من فکر می‌کرد مرا آزاد می‌کنند و خداحافظی گرمی با من کرد و من می‌دانستم که مرا برای کتک زدن می‌برند و نه آزاد کردن.

به محض اینکه وارد اطاق بازجویی شدم، پارسا از پشت میز بلند شد و گفت حرف میزنی یا نه. گفتم راجع به چی حرف بزنی. یک ورقه از روی میزش برداشت و آورد بالا و گفت راجع به این کروکی. من چشمم خیلی تیز بود و از همان دور دیدم که رو ورقه سه تا دایره است و آن بالا نام منه که بدو نفر دیگر وصل میشم. شبیه خط حمید بود. نکنه آن دو نفر حمید و انوش

باشند. گفتم این چیه. به پاسبانی که منو آورده بود گفت ببینیدش. گفتم برا چی و سعی کردم مانع از این بشم که منو به تخت ببندد. از سر و صدای من یک بازجوی گردن کلفت شلاق بدست وارد اطاق شد و با همان شلاق آنچنان بر ران پام کوبید که تمام بدنم تیر کشید و بعد منو بلند کرد و انداخت رو تخت و پاسبانه هم یک مشت محکم خواباند تو چونهام و پاهایم را به تخت بست. دست هام را نبستند و من بشکل نشست رو تخت بودم. بدون اینکه حرفی بزند شروع کرد به کابل زدن به کف پاهایم که به تخت بسته بودند. من در دست گیریم در سال ۵۰ سه بار بازجویی شده و کابل خورده بودم و می دانستم درد شلاق چقدر سنگین است. با وجود این مثل این که درد کابل و سنگینی آنرا فراموش کرده بودم. ضربات کابل کف و روی پایم را سوزاند و تا مغز سرم را داغ کرد. کابل کف پا دردناکترین شکنجه مورد استفاده ساواک بود. شکنجه‌های دیگر نظیر سوزاندن و ناخن پا کشیدن و .. خیلی زود به اوج می رسید و امکان تداوم نداشت و زندانی یا بیهوش می شد و یا امکان مرگ او قبل از به قول آن‌ها تخلیه اطلاعاتی بالا بود. چند بازجوی دیگر هم آمدند توی اطاق. بدون مکث می زدند. بعد از حدود بیست ضربه پارسا بالا سرم آمد و گفت ارتباطت لو رفته. بیخود مقاومت نکن. فقط ما از تو یک چیز می خواهیم. اسم رابط و قرار. من هم دوباره شروع کردم به قسم و آیه که آخر من با کسی ارتباط ندارم که بخوام پنهان کنم. و ضربات کابل دوباره شروع شد. یواش یواش برام قطعی می شد که این بازجویی خیلی جدیتر از بازجویی بر اساس یک حدس و یا برای بلوف است. بیش از ده بازجو توی اطاق بودند. دو بازجو در دو طرف ایستاده بودند و به تناوب با تمام نیرو کابل را به کف و روی پا می زدند. بعد از هر چند ضربه یک میله آهنی شبیه خودکار کف پایم می کشیدند، تا اعصابم بیشتر تحریک شود و بی حس نشوند و درد را بیشتر احساس کنم. بعد از مدتی که شاید کمتر از نیم ساعت بود ولی به نظر من چند ماه طول کشید، پایم را باز کردند و گفتند راه برو. پاهایم مثل متکا باد کرده بود. راه رفتن روی آن بهمان اندازه کابل خوردن دردناک بود ولی با زدن شلاق به ران و کشاله‌ام اوارم کردند که راه بروم. پارسا دوباره به من گفت، ما از ارتباطت مطمئنیم بیخود سعی نکن ارتباطت را کتمان کنی. امروز آنقدر کتک میخوری تا اسم رابطه و قرار را بگی. تو زندون بودی و می دونی که مقاومت زیر شلاق بی فایده است. ما بالاخره از زیر زبانت قرار را می کشیم بیرون. می دانستم که بازجویی قرار، سخت‌ترین بازجویی است. وقتی بازجوها از ارتباط یک نفر و قرار داشتن او با چریک‌ها مطمئن باشند، برایشان زمان اهمیت دارد و از اعمال هر نوع شکنجه‌ای برای به حرف وادار کردن متهم در کوتاه‌ترین زمان خودداری نمی کنند. قرائن شبیه بازجویی قرار بود. این تعداد بازجو و شروع بازجویی با این خشونت و ضربات کابل به بازجویی قرار می خورد ولی چطور ممکن است. من سه روز بود زندان بودم. یعنی در این مدت کسان دیگری را گرفته‌اند و تازه فهمیده‌اند من با سازمان رابطه دارم. کی گفته. فقط حمید و انوش از ارتباط من خبر داشتند. در بالا هم من در این یک سال دو هفته با یوسف زرکاری یکی دوماه با نسترن آل آقا در رابطه بودم و از اسفند سال قبل با حمید اشرف وصل بودم. من بعید می دانستم که هیچ یک از آنها زنده بدست دشمن بیافتند. کروکی سه نفره‌ای که پارسا همان اول از دور نشانم داده بود، مرتب می آمد جلو چشمم. ممکنست آن کروکی واقعی باشد؟

دوباره بستند و شروع کردند به زدن. یکی از آنها یک بازجویی بود بنام هوشنگ. به نظر می رسید به دیگران ارشدیت دارد. آمد بالای سرم و چندتا مشت زد زیر چانه‌ام و بعد شروع کرد یک ردیف فحش. من تا حالا ندیده بودم که یک نفر بتواند بدون مکث مثل یک بحر طویل ده پانزده فحش آبدار خواهر و مادر فلان را بدون مکث ردیف کند. "تو خواهر فلان و مادر فلان فکر می کنی با کی طرفی". من میخوام دوباره نوار بخدا من .. را بگذارم که او گفت خفه شو فلان فلان. من اصلا نمی خوام تو حرف بزنی. هر وقت خواستی قرارت را بگی دستت را بیار بالا. دوباره کابل شروع شد. من هم بعد از چند کابل دستم را بالا آوردم. کابل قطع شد و بعد هوشنگ جلو آمد و گفت کجاس قرارت. و من هم شروع کردم دوباره که به خدا ... و دوباره فحش‌های آبدار و مشت و لگد او و ضربات کابل. نمی توانستم درد را تحمل کنم دوباره دستم را بردم بالا و گفتم میگم میگم. و دوباره همان

صحنه قبلی. این صحنه چند بار دیگر تکرار شد. یک بازجوی دیگر آمد بالای سرم بنام رضوان. شلوار منو زد پایین و یک کبریت روشن کرد و برد طرف آلت. من پام را تکان دادم. یک ذره سوخت ولی کبریت خاموش شد. در واقع خودش هم کبریت را طوری نگاه داشته بود که کبریت خاموش بشه. کبریت دوم را آتش زد و دوباره همین کار را تکرار کرد. من می دانستم که آنها آلت من را نمی سوزانند، چرا که فوراً ممکنست بی هوش شوم و بعد هم چون چرک می کند امکان ادامه بازجویی و شکنجه از آنها سلب می شود و زندانی یا می میرد یا اگر بخواهند او را زنده نگاه دارند باید او را به بیمارستان بفرستند و در بازجویی او وقفه می افتد. سال ۵۰ خیلی ها را که در رابطه با چریک‌ها بخصوص توسط شهربانی بالاخص در تبریز دستگیر شده بودند سوزانده بودند. ولی به همان دلایلی که گفتم می دانستم که این روش را در بازجویی‌های جدی و سنگین مثل بازجویی قرار معمولاً بکار نمی گیرند. می خواستم واکنش نشان ندهم و امکان ادامه این بازی را از او سلب کنم. ولی از کجا معلوم که این احمق برای وادار کردن من به واکنش کبریت را نگاه ندارد و یک سوختگی عمیق را موجب نشود. برای من بازی چندش آوری بود. یک قوطی کبریت کامل را برای این بازی خالی کرد. پوست چند جای رانم و یک کم از آلت و بیضه‌ام سوخت ولی سوختگی عمیق نبود و دردش از درد کابل کمتر بود. من در چهره او می دیدم که از این بازی و تقلای من و درد و چندشی که داشتم لذت می برد. و خود این حالت او، چندش و نفرت من را تشدید می کرد. نیم ساعتی که او این بازی را پیش می برد نقشی در شکنندگی من نداشت و حتی شاید برعکس روحیه مقاومت را در من تشدید کرد.

یک بازجوی جوان با صورتی ظریف و خیلی خوش تیپ و خوش لباس آمد بالای سرم. خیلی مودبانه و خوب حرف می زد. تیپ صحبت و رفتارش اصلاً لومپنی نبود و تحصیل کرده نشان می داد. گفت منو باز کنند و ده دقیقه‌ای باهام صحبت کرد. از همه پرونده من خبر داشت. حسابی از من از وضعیت درسیم، از باهوشیم، از ورزشکاربودنم، از اینکه توان آنرا داشتم که اعتماد دانشجوها را جلب کنم و آنها به من رای داده بودند صحبت کرد و باصطلاح هندوانه زیر بغلم گذاشت و بعد گفت "امروز برای تو روز تصمیم گیری است. اگر مقاومت کنی همه راه‌های آینده بروت بسته میشه. تو خوب می دانی که کسی نمی تواند زیر شکنجه مقاومت کند و بالاخره این‌ها وادارت می کنن حرف بزنی. این‌ها رحم ندارند. از کشتن تو هم ابا ندارند". کلی به بازجوها بد و بیراهه گفت و خودش را در سمت من نشان می داد و ادامه داد "ولی اگر قرارت را بگی همه راه‌ها بروت باز میشه. به تو یک زندانی سبک می دیم و بعدش هم خودت می دونی و هم من مطمئنم که تو پیشرفت می کنی. تو می تونی تو این مملکت وزیر بشی. زندگی خودت را تباه نکن. بفکر آن‌هایی که چون خودشون رفتن تو این راه و امکان بازگشت ندارند و تو را هم به این راه کشیده‌اند نباش. آن چریکی که با تو رابطه داره دوست تو نیست دشمن توست. ما اگر تو را نمی گرفتیم تو می رفتی به آنها می پیوستی و کشته می شدی." من با این بازی بازجوی خوب و بد کاملاً آشنا بودم و نوار قسم و آیه‌ام را دوباره تکرار کردم. او گف خود دانی و رفت. تا آخر بازجوییم او همواره در حاشیه بازجوییم حضور داشت و هر چند ساعت یکبار این بازی و گفتگوی ما با کلمات دیگری تکرار می شد.

با رفتن او دوباره منو به تخت بستند و شروع کردند به زدن. من دیگر مطمئن بودم که لو رفته‌ام ولی هنوز فکرم فقط متوجه مقاومت بود. فرصت پیدا نمی کردم که یک ذره فکر کنم و راه دیگری به جز انکار، برای ادامه مقاومت پیدا کنم. آنها از من حمید اشرف را می خواستند. در ذهن من این موضوع مثل یک در آهنی بود که قفل سنگینی که امکان باز شدن آن نباشد روی آن نصب شده بود. فشار درد برایم غیر قابل تحمل شده بود. شاید اگر هر چیز دیگری از من می خواستند ذهن من بین پذیرش یا رد آن زیر این فشار سنگین دچار تردید می شد. ولی گفتن قرار حمید اشرف. نه. این امکان نداشت و حتی در گوشه ذهنم به آن نمی توانستم فکر کنم.

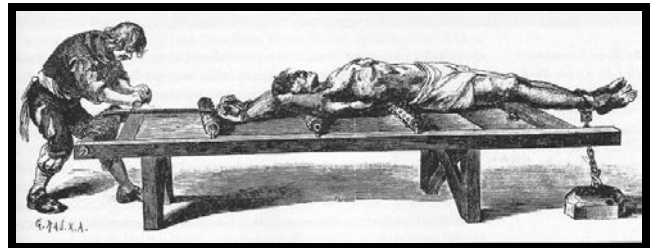
ضربات کابل به مرحله‌ای رسیده بود که بعضی وقت‌ها فکر می کردم دیگه نمی تونم تحمل کنم. ولی آنها حمید را از من می خواستند. در اوج ضربات یک لحظه احساس کردم که درد از من دور شد و دلم ضعف رفت. نمی دانم بیهوش شدم یا نه فقط دیدم که هوشنگ بالای سرم هست و دارد با مشت

تیمی چریکی در آن ماه‌ها لو نرفته بود و احتمالا ساواک هم از این کتاب که زحمت زیادی برای نوشتن و چاپ آن کشیده شده بود، اطلاعی نداشت. در این کتاب تعدادی از عملیات چریکی و فرار از خانه‌های تیمی و یا قرار های لورفته بطور مشروح توضیح داده شده و نقاط ضعف و ایرادهای حرکت مشخص شده بود. من شب آخر این کتاب را برای حمید برده بودم. به احتمال قوی آنها حمید را بیک دلیلی همزمان یا بعد از من دستگیر کرده و این کتاب را از او گرفته‌اند. کتابی که نشانه روشنی است از ارتباط مستقیم با چریک‌ها و او مجبور شده زیر شکنجه بپذیرد که من در رابطه با سازمانم. بخصوص اگر ما را همزمان دستگیر کرده باشند، او از دستگیری من مطلع نبوده و فکر میکرد که من بعد از اطلاع از دستگیری او فوراً مخفی می‌شوم و خطری مرا تهدید نمی‌کند. سناریویی که بطور واقعی رخ داده بود و من کامل و دقیق همه اتفاقات را حدس زدم.

باید یک فرصتی پیدا می‌کردم و یک قرار دروغ می‌گفتم ولی چطور. من می‌دانستم که با گفتن قرار دروغ بازجویی تمام نمی‌شود و بعد از حاضر نشدن فرد سر قرار بازجویی مجدداً از سر گرفته خواهد شد. چطور می‌توانستم دروغی سر هم کنم که آنها بپذیرند. گفتن یک قرار دروغ، اول ماجرا بود. بازجویی سنگین قرار، خاتمه می‌یافت ولی بازجویی راجع به فعالیت و ارتباطات ما تازه شروع می‌شد. هوا تاریک شده بود. من از تخت باز کردند و بردند توی فلکه. یک بازجوی خیلی گردن کلفت یک دستم را از پایین و دست دیگرم را از بالای شانه پیچاند و از پشت بهم دستبند زد (دستبند چپانی). بعد دستبند را تا حد ممکن بالا کشید. طوری که روی نوک پاهایم ایستاده بودم و آنرا به یکی از میله‌ها محکم کرد. فشار از یکسو روی پاهای آتش و لاشم می‌آمد و از سوی دیگر روی کتف و شانه‌هام. اگر می‌خواستم پیاپی استراحت بدم و یا کمتر فشار بیاورم، فشار می‌آمد روی کتف و شانه‌ها و احساس می‌کردم که دارند از جا در می‌رن و درد در این قسمت بدنم خیلی شدید بود و اگر می‌خواستم روی نوک انگشتان و پاهایم بایستم، درد کابل‌هایی که از صبح تا آن موقع خورده بودم دیوانه‌ام می‌کرد. بی‌حال شده بودم. دیگر نه داد می‌زدم و نه ناله می‌کردم. صدایم در نمی‌آمد. نمیدانم چه مدت در همان حالت ماندم. بازجوها منو به حال خودم رها کردند و برای شام خوردن رفتن توی اطاق. بوی غذا می‌آمد بیرون ولی من تنها چیزی که حس نمی‌کردم گرسنگی بود. یکی از بازجوها چند بار آمد سراغم. دستهام را از نوک انگشتها می‌گرفت و حرکت می‌داد. من دستم می‌کشید به دستبند و درد می‌آمد. می‌دانستم می‌خواهد نگذارد که دستهام بی‌حس شود و درد را کمتر احساس کنم. بعد در همان حالتی که سیگار به لبش بود می‌آمد با هیکل بسیار بزرگش روی پاهایم ایستاد. با کونه کفش‌هاش به پام فشار می‌داد و می‌چرخاند. دهنش بوی الکل خیلی غلیظی می‌داد. من نه فریاد می‌زدم و نه اعتراض. بی‌حال و بی‌انرژی بودم. توی چشم‌هاش نگاه می‌کردم. خیلی حالت حیوانی داشت. از این که دارد مرا زجر می‌دهد، لذت می‌برد. من این حالت را که در او و رضوان دیده بودم مثلاً در پارسا و یا فردای آنروز در تهرانی ندیدم. آنها وظیفه انجام می‌دادند و این دو لذت می‌بردند و همین برایم چندش آور و تنفر برانگیز بود.

متوجه شده بودم که حالم مرتب بدتر می‌شود. مثل این که فشار خونم افت کرده بود. حالتی مثل حالت استفراغ داشتم. درد داشت از من دور می‌شد. آخرین بار که او آمد سراغم بیشتر از هر بار اذیت‌ام کرد. به نظرم می‌آمد از این که من بی‌حال و ساکت اونو نگاه می‌کنم عصبانی بود. حال اونو نداشتم که برای این که زودتر دست از سرم بردارد یک کم داد و بیداد کنم. حالم مرتب بدتر می‌شد. او از اینکه من داد و بیداد نمی‌کنم خسته شد و منو ول کرد و رفت تو اطاق. یک لحظه متوجه شدم که کنترل خودم را از دست داده و شلوارم را کثیف کردم. من به میله‌های فلکه مدور زندان در طبقه دوم بسته شده بودم. شنیدم که یکی دو تا بازجو دویدند و گفتند مواظب باشین. کسی آن پایین نباشه. بعد دیدم که کنار میله‌ها یک کم آنطرفتر از جایی که مرا بسته بودند روی زمین دراز کشیده‌ام. یک آدم تنومند که بعدها فهمیدم به او می‌گویند دکتر بند و در واقع یک پزشک‌یار بود روی سینه‌هایم نشسته و یک آمپول دستشه. نفهمیدم که چه آمپولی بود و کی بهم آمپول زده بود. بعد بلند شد و چند کلمه با بازجوها پیچ پیچ کرد. من هنوز بی‌حال بودم و نمی‌دانستم که چه اتفاقی افتاده. دو تا پاسبان قوی

میزنه زیر چانه‌ام. این وسط نفهمیدم چه شد. پام خونی بود. مثل این که پوست کش آمده در اثر ورم، پوست پام ترکیده بود و خون مرده‌های جمع شده زده بود بیرون. داشتند یک چیزی شبیه پارچه می‌بستند دور پام. تمام آن قسمت اطاق خونی شده بود. پارسا داد زد یک پاسبان بیاد اینجا را تمیز کنه. دست منو باز کردن. پارسا بهم گفت پاشو برو سلول فکر هاتو بکن. این تازه شروع شکنجه بود. یعنی می‌خواستند منو به سلول بفرستند. بعد از ظهر بود. در اطاق‌های دیگر فلکه هیچ کس نبود. همه بازجوها تو اطاق ما بودند. مثل اینکه از هیچ کس دیگری در آن طبقه بازجویی نمی‌کردند. من با زحمت زیاد خود را روی زمین کشیدم و تا دم در بند آمدم. پارسا پشت سرم آمد و گفت. می‌خواهی چکار کنی. می‌خواهی همین‌جوری مقاومت کنی. ما دست از سرت بر نمی‌داریم. تو تا شب زیر شکنجه دوام نمی‌آوری. این تازه شروعش بود و .. من هم دوباره نورام را گذاشتم. او گفت برو سلول فکرات را بکن. نگهبان در را باز کن اینو ببر سلول. نگهبان در را باز کرد. یعنی آنها می‌خواستند به من استراحت بدهند؟ ممکنه آنها در اینکه من رابطه دارم شک کرده باشند؟ ممکنه آنها بخواهند دوباره منبعشون را چک کنند؟ بازجویی قرار، توش استراحت نداره، پس چی شده؟ از خوشحالی داشتم پر در می‌آوردم. نگهبان آمد و در را باز کرد و من تا خواستم برم تو. پارسا منو گرفت زیر مشت و لگد که من تو را حالا شناختم. تو همان فلان فلان شده‌ای هستی که فردا کلت برمی‌داری منو می‌کشی. و دو تا پاسبان صدا کرد تا منو دوباره بربن اطاق بازجویی و ببندند به تخت. من نفهمیدم که این مانور پارسا برای چی بود. آیا او تصور می‌کرد که بوجود آمدن این امید که در بازجویی وقفه می‌افته و بعد، از بین رفتن این امید امکان شکستن منو افزایش می‌ده؟



کابل زدن دوباره شروع شد. رضوان با یک گازانبر رفت سراغ ناخن شصت پام. اول چند بار با سوزن زد زیر ناخن هام. من شنیده بودم که این شکنجه خیلی دردناک است ولی درد کابل آنقدر شدید بود که این درد در برابرش قابل تحمل بود. بعد با گازانبر شروع کرد و رفتن به ناخن‌هام. دردش خیلی شدید بود. یک فشار سنگینی به تمام بدنم آمد. فقط شصت پام نبود که درد می‌آمد. همه ماهیچه‌های بدنم منقبض شده و درد گرفته بود. ولی ناختم خیلی زود آمد بیرون. نمیدانم همیشه ناخن کشیدن اینطور است یا اینکه شلاق‌ها از قبل از ته، ریشه ناخن را صدمه زده بودند یا اینکه رضوان ناشی بود و سریع این کار را کرد. همین عملیات با آن یکی ناخن شروع شد و البته وسطش همان صحبت‌های تکراری بین من و آنها که از صبح تا حالا مرتب رد و بدل می‌شد.

داشت غروب می‌شد. من از صبح تا غروب داشتم کتک می‌خوردم. مطابق قوانین چریکی، چریک موظف بود چند ساعت مقاومت مطلق کند و مثلاً خانه را نگوید ولی مقاومت مطلق من بیش از مقدار مقرر طول کشیده بود. من افتاده بودم روی دنده لچ. فکرم حول پذیرش رابطه و گفتن یک قرار دروغین نمی‌گشت. می‌دانستم که اگر الان هم این کار را بکنم آنها می‌فهمند دروغ می‌گویم و فایده‌ای ندارد. دیگر شکی نداشتم که ارتباط من لو رفته و از حرف‌هایی که وسط شکنجه، بازجوها می‌زدند برایم کاملاً روشن شده بود که موضوع چیست. پارسا چند بار راجع به کتاب "پاره‌ای از تجربیات چریکی سوال کرد." این کتاب هیچ جا پخش نشده بود و تازه چاپ شده و تنها برای استفاده خود چریک‌ها و روابط نزدیک بود. هیچ خانه

هیكل آمدند زیر بغل منو گرفتند و در همین حالت بردند طبقه سوم. وارد بند شدند و بعد منو بردند مستقیم گذاشتند توی دستشویی. بعد چند زندانی آمدند. یکی از آنها را فوری شناختم. علی بود از بچه‌های مذهبی دانشکده. او با ناراحتی منو نگاه کرد و رفت. یک نفر دیگر آمد و گفت من نبی هستم. جنوبی بود و بعدها فهمیدم که دزفولی است و قبلاً هم زندان بوده. او به اتفاق یک زندانی خیلی جوان دیگر که از لهجه اش معلوم بود بچه جنوب شهر است و اسمش داوود مدائن بود با مهربانی مرا شستند و بعد همه کمک کرده منو بغل کردند بردند سلول. یک سلول عمومی بود با دوازده زندانی. فردی که پایین دیده بودمش و بهشت میگفتند دکتر، چند لحظه بعد آمد. لهجه غلیظ گیلکی داشت. گفت "پسر تو با این لاغریت خیلی خوش بنیه هستی. من فکر کردم که تمام کردی، ولی برگشتی." بعد با دقت پوست اضافی پایم را چید و آنرا پانسمان کرد و گفت "ناراحت نباش. بازجوئیت تمام شد، راحت بخواب." می‌دانستم که دروغ می‌گوید و من فقط چند ساعت استراحت دارم تا خطر مردنم برطرف شده، تجدید قوا کنم و آنها بتوانند بازجویی را دوباره از سر گیرند. زنده مانده بودم. معمولاً ما بعد از مخفی شدن برای فرار از شکنجه سیانور حمل می‌کردیم تا زنده دستگیر نشویم و نتوانند زیر شکنجه از ما اطلاعات بگیرند. شنیده بودم که همه زندانی‌هایی که زیر بازجویی سنگینند آرزو می‌کنند که امکانی بیابند تا خود را بکشند ولی عجیب بود که من دلم نمی‌خواست حتی در آن لحظه اوج بازجویی بمیرم.

زندانی‌ها دور من جمع شدند و پرسیدند موضوع چیه. من هم همان نواری را که برای بازجوها می‌گذاشتم این‌جا هم تکرار کردم. یکی از زندانی‌ها که اسمش دکتر افتخار بود و معلوم بود آدم باتجربه و دقیقی است گفت آنها از تو چی می‌خوان. قرار مربوط به کدام سازمان را می‌خوان فداایی‌ها و یا مجاهدین. و بعد از پاسخ من به بقیه هم گفت که مرا راحت بگذارند. می‌دانستم که مرا به سلول عمومی آورده‌اند تا بقیه مواظب باشند و اگر حالم دوباره بد شد خبر بدهند. مطمئن بودم یک نفر از این جمع خیر چین است. در چشمان علی که از بچه‌های مذهبی دانشکده و از معدود دانشجویان طرفدار آیت‌الله خمینی در دانشکده ما بود، نوعی خجالت دیدم. بعدها فهمیدم که او که در رابطه با احمد رضا کریمی دستگیر شده بود با پلیس همکاری کرده و منجمله نام پنج تن از بچه‌های چپ (من، حمید، انوش، علی دبیری فر و کامبیز پوررضایی) را بعنوان نفرات اصلی جریان چپ دانشکده مطرح کرده و گفته بود به احتمال قوی یکی از آنها با فداایی‌ها در رابطه است و ما پنج نفر را بر اساس همین حدس و همزمان در یک شب دستگیر کرده بودند.

همه خوابیدند و من وقت داشتم فکر کنم. می‌دانستم مقاومت مطلق زیر بازجویی غیر ممکن است و باید یک داستان قابل قبول سر هم کنم. تصمیم گرفتم نامی از حمید اشرف نیاروم و بگویم قرارم با نسترن آل آقا است و رابطه مان را کم اهمیت و در حد یک سمپاتی ساده و رد و بدل چند کتاب جلوه دهم. یادم افتاد که روز قبل از دستگیری داشتم از خیابان مشتاق رد میشدم و دیدم که یک نفر با یک ماژیک قرمز روی دیوار نوشته دکتر اسحق اسحق اوف خواجه است. نمی‌دانم به چه دلیل این نوشته آنروز توجهم را جلب کرد و در آن لحظه یاد این جمله افتادم. سیستم قرار را در ذهنم به این شکل تنظیم کردم. من هر روز باید از خیابان اردیبهشت روبروی دانشگاه در ساعت معینی رد میشدم تا فداایی‌ها بتوانند مرا چک کنند (این قسمت از نظر سیستم قرار واقعی بود البته در محل دیگری. من هر روز باید در ساعت معینی از خیابان منیریه رد میشدم). نسترن روی دیواری در خیابان مشتاق می‌نوشت دکتر اسحق اسحق اوف خواجه است و من باید هر روز از این محل رد می‌شدم و اگر این جمله را می‌دیدم باید است را خط می‌زد و میکردم نیست، و روز بعد در خیابان کهن با او قرار اجرا می‌کردم. (من یکسال قبل از آن با نسترن در رابطه بودم و قرارهایمان در قبرستان ابن بابویه بود). تصمیم گرفتم آنقدر مقاومت کنم تا مرا با حمید روبرو کنند و بعد این داستان را بگویم.

صبح خیلی زود مرا دوباره برای بازجویی خواستند. به محض ورود به اطاق بازجویی تهرانی را در اطاق دیدم. من او را سال ۵۰ در قزل قلعه دیده و می‌شناختم. می‌دانستم که او سربازجوست. او گفت منو می‌شناسی. گفتم

بله شما را می‌شناسم. گفت می‌دانم! کتاب «خطرات یک چریک در زندان» یوسف زرکاری را که مرا یک جلد ترسیم می‌کند، خوانده‌ای و باید بهت بگم که دیروز شناس آوردی من نبودم. پاهایم را نگاه کرد و گفت این احمق‌ها بلد نبودند چطور تو را بزنند و پاتو خراب کردن و همیشه روش زد. در دلم خوشحال شدم یعنی دیگر منو کابل نمی‌خوان بزنن. بعد گفت که بدن آدم بیش از هزار مفصل داره و برای هر مفصلی یک شکنجه وجود دارد. من فقط از تو یک چیز می‌خوام، رابط و قرار. تو امروز قرار را می‌گی. تو تجربه داری و میدونی که مقاومت ممکن نیست. بیخود خودتو و ما را اذیت نکن. هر چی بیشتر طولش بدی، هم الان بیشتر کتک می‌خوری و هم بعدش بیشتر هزینه این کار تو می‌دی. بعد به پاسبان‌ها گفت که مرا به اطاق آپولو ببرند. چیزی از اطاق آپولو نشنیده بودم. دو تا پاسبان آمدند. لباس زندانم را انداختند روی سرم و بلند کردند ببرند اطاق آپولو. وسط راه خسته شدند و منو یک لحظه گذاشتند زمین. لباس زندان کمی کنار رفته بود و من از کنارش می‌تونستم اطراف رابینم. توی اطاقی که منو جلوش گذاشته بودند زمین، دیدم علی دبیری فرد نشست و دارد بازجویی می‌نویسد و یک بازجو هم طرف دیگر پشت میز نشسته و سرش پایین بود و منو نمی‌دید. علی سرش را بلند کرد و منو دید. اول منو شناخت ولی بعد از یکی دو ثانیه منو شناخت اول از حالت و قیافه من جا خورد ولی فوری خودش را جمع و جور کرد، دستش را برد زیر میز و انگشت هایش را بسمت بالا حرکت داد که معنایش این بود من حرفی نزد و خیالت از جانب من راحت باشد. او از رابطه من با سازمان خبری نداشت و برایم روشن بود که او نمی‌توانسته در این باره که مساله آن لحظه من بود چیزی گفته باشد.

منو یکی دو بار دور فلکه گرداندند ولی من از گوشه پیراهن دیدم که منو به اطاقی در همان طبقه چند متر آن طرف بردند و بعد هم طوری وانمود کردند که داریم وارد یک دخمه می‌شویم. چشم‌های مرا با یک چشم بند بستند، بعد مرا روی یک تخت فلزی نشانده. دست‌ها را توسط یک گیره که روی دست قرار می‌گرفت و بعد پاها را هم بهمین شکل با یک گیره فلزی که روی ساق پا قرار می‌گرفت بستند. سپس یک محفظه آهنی را که شبیه یک کلاه خود بود روی سرم قرار دادند. من راجع به آپولو و این شکل بستن و پیش بردن بازجویی چیزی نشنیده بودم. مثل اینکه این وسیله تازه نصب شده و من جزو اولین کسانی بودم که با این وسیله شکنجه می‌شدم. اطاق پر از بازجو بود. تهرانی بالا سر من ایستاده بود و مرتب سوال می‌کرد و از من می‌خواست حرف بزنم. من چند ساعت به تخت موسوم به آپولو بسته بودم. شکنجه من در آن روز اساساً شوک الکتریکی بود. برای چاشنی، شلاق زدن هم ادامه داشت. ولی این بار روی پاهایم نزدند، بلکه به بازوهایم و بخصوص روی ران پاهایم می‌زدند. درد شلاق در مقایسه با شلاق روی کف پا محدود تر بود.

دو سر سیم برق را روی نقاط مختلف بدنم می‌گذاشتند و جریان برق را با ولتاژهای مختلف وصل می‌کردند. دو سه بار با ولتاژ کمتر می‌گذاشتند و بین آنها یک بار شوک با ولتاژ بالا می‌دادند. سیم را روی بازو، سینه، چشم و یا آلت جنسی می‌گذاشتند و شوک میدادند. شوک‌ها تمام عضلاتم را منقبض میکرد و بخصوص وقتی ولتاژ قوی‌تر بود نفسم می‌گرفت. وقتی فریاد می‌زدم صدای خودم توی آن کلاهک می‌پیچید و تقویت می‌شد و گوش خودم را اذیت می‌کرد. چند تا شوک بیشتر نداده بودند که شروع کردم سرم را محکم از همان داخل به کلاه خود زدن. تهرانی کلاه خود را برداشت. سر مرا با یک دست گرفت و چند مشت محکم زد روی فکم. خیلی فنی می‌زد. بدون اینکه مشت‌هاش صدمه‌ای بهم وارد کنه تا مغز سرم را تکان می‌داد. دوباره کلاه را گذاشتند روی سرم و من دوباره شروع کردم سرم را بدیواره‌های آن کوبیدن. آنها فکر کردند من میخواهم کاری کنم که بیهوش شوم و یا خودکشی کنم و کلاهک را برداشتند و من از دست صدای داد و فریاد خودم راحت شدم.

من می‌خواستم ارتباط را قبول کنم ولی کاری کنم که آنها مرا با حمید روبرو کنند بعد وانمود کنم که شکسته‌ام و داستانی را که دیشب آماده کرده بودم بگویم. ولی آنها می‌زدند و شوک می‌دادند و خیال نداشتند مرا با حمید روبرو کنند. من مرتب می‌گفتم "هر کی بهتون گفته من رابطه دارم

دوران بچگی با حمید اشرف قرار دارم. کوچه از همیشه تاریکتر و ترسناکتر بود. روی پشت بام آن ساختمان می‌دیدم که بجای اجنه، تهرانی و هوشنگ و پارسا و دیگران ایستاده‌اند و منتظر حمید اشرف‌اند. من این سوی کوچه بودم و میدیدم که حمید دارد از سمت دیگر کوچه می‌آید. می‌خواستم فریاد بزنم و به او بگویم که فرار کن. ولی صدایم در نمی‌آمد. هر چه فریاد می‌زدم هیچ صدایی از گلویم بیرون نمی‌آمد. دیدم چند نفر مرا تکان می‌دهند. بیدار شدم. هم سلولی‌هایم بودند (من تا چند روز بعد در همان سلول دوازده نفره بودم). گویا فریادهای من تمام بند را پر کرده بود. بعد از بیدار شدن من، بقیه خوابیدند و من تا صبح می‌لرزیدم و حالت تشنج داشتم

می‌ترسیدم که پس از عدم اجرای قرار، بازجویی از من در رابطه با ارتباطم با سازمان از نو ادامه پیدا کند. مطابق آنچه در رابطه با قرار گفته بودم من باید در یک مسیری راه می‌رفتم و چون نمی‌توانستم راه بروم، خودم را آماده کرده بودم که به همین مشکل، بعنوان عامل عدم اجرای قرار تکیه کنم که از نظر آنان هم منطقی بود. بعد از دو روز در اطلاق بازجویی بودم که تهرانی وارد اطاق شد و گفت نسترن نیامد سر قرار. من هم گفتم حتما آمده ولی ماموران شما بی‌عرضه بودند، او را ندیده‌اند. او آنچنان مشتکی زیر چانه من کوبید که من با صدلی از عقب افتادم وسط اطاق. گفت این‌را داشته باش تا دیگه به ماموران ما توهین نکنی. در دلم از خوشحالی پر در آوردم. این واکنش و حرف او بمعنای آن بود که حرفم را پذیرفته بود. در سه ماهی که زیر بازجویی بودم یک کلمه راجع به قرار از من سوال نکردند



### اعدام جزئی و بارانش

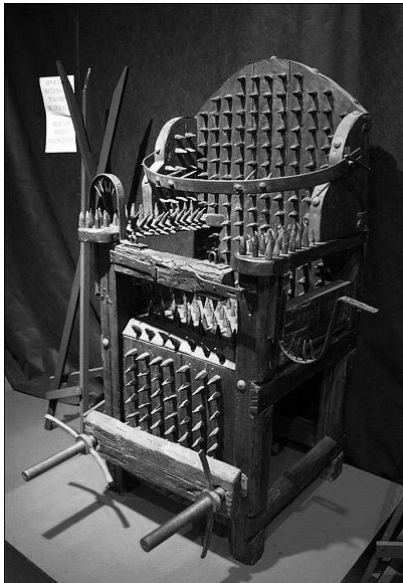
ساعت هشت شب یازده اسفندماه سال ۵۳ بود. من و اسفندیار کریمی و قاسم سیدباقری روی یکی از تخت‌های زندان شماره سه قصر نشسته بودیم و بحث می‌کردیم. تلویزیون در ته راهرو اخبار پخش می‌کرد. یک خبر توجه ما را جلب کرد. حزب ایران نوین و مردم منحل می‌شود. بحثمان را متوقف کردیم و رفیتم پای تلویزیون. دیگران هم همه خبردار شدند که خبر مهمی از تلویزیون پخش می‌شود و همه پای تلویزیون جمع شدند. خبر حاکی از تشکیل یک حزب سراسری و موظف بودن همه ایرانی‌ها به عضویت در این حزب بود. روشن نبود که عواقب این تصمیم چیست و چه گام‌های عملی در این راستا برداشته خواهد شد. برخی خوشبین بودند و می‌گفتند این معنایش اینست که بالاخره رژیم فهمیده است که سیاست‌اش با شکست مواجه خواهد شد و این مقدمه‌ایست برای بازشدن فضای سیاسی. من نگران بودم. یکی دو ماه قبل یکی از زندانیان به من گفته بود که خبری از طریق یکی از مسئولین رژیم به وی رسیده که به من خواهد گفت ولی به این شرط که در هیچ شرایطی اسم او در رابطه با این خبر مطرح نشود. او میگفت برنامه سنگینی برای نابودی فدائیان و مجاهدین طرح‌ریزی شده و یکی از عناصر آن انتقال ما از زندان قصر به زندانهای تازه تاسیس و منفرد کردن ما و قطع رابطه‌مان با خارج است. من آن خبر را جدی نگرفتم. مگر می‌شد خبری از درون رژیم درز کند و به من از طریق یک زندانی دیگر در درون زندان برسد. تشکیل حزب سراسری ظاهراً نمی‌توانست به آن خبر ربطی داشته باشد و من بیهوده نگران بودم ولی نمی‌توانستم این فکر را از سرم دور کنم که ممکن است آن خبر درست بوده و یک عنصر کوچک از مجموعه اقداماتی باشد که زیر عنوان تشکیل حزب رستاخیز مطرح شده. فردا صبح من و دو نفر از کسانی را که در ارتباط مستقیم با فداییان دستگیر شده بودیم صدا کردند و گفتند وسایلمان را جمع کنیم. پرونده ما

دروغ گفته. برای نجات خودش بوده. شما منو با اون روبرو کنین بهترین ثابت می‌کنم که اون دروغ می‌گه واگر نتونستم هر چی شما بخواین، می‌پذیرم. "من چند ساعت در آن اطاق بودم. در اثر حرکت بدنم بعد از هر شوک، ساق پایم به گیره‌ها می‌کشید و استخوان ساق پام خیلی درد گرفته بود. بعدها فهمیدم که تعدادی از زندانیان، به همین دلیل استخوان پایشان صدمه دیده، چرک کرده و آسیب‌های آن هیچ‌گاه التیام نیافت. شوک‌ها خیلی اذیتم می‌کرد. بعدها در زندان از همه شنیدم که شوک در مقایسه با شلاق قابل تحمل‌تر است ولی مرا شوک‌ها خیلی اذیت می‌کرد. هر بار که شوک‌های با ولتاژ بالا را وصل می‌کردند تا چند دقیقه تمام تنم مرتعش بود. بخصوص وقتی سیم را روی چشمم و بخصوص روی آلت جنسیم می‌گذاشتند خیلی اذیت می‌شدم و نمی‌دانم که دلیلش روانی بود یا اعصاب بیشتری در این حالت تحریک می‌شوند

روز قبلش من در فضای مقاومت بودم و امروز می‌خواستم در فرصت مناسب رابطه با سازمان را قبول کنم و آنها این فرصت را به من نمی‌دادند. از قبل می‌دانستم و در همین فاصله هم متوجه شده بودم که تهرانی آدم تیزبین و باهوشی است و نمی‌فهمیدم که چرا مرا با حمید روبرو نمی‌کند. برای او مهم بود که من هر چه زودتر قرار را بگویم تا زمان آن نگذرد و من هم به او راهنمایی کرده بودم که مرا روبرو کنند ولی او این کار را نمی‌کرد. شلوارم را پایین کشیدند و شروع کردند به سنجاق فروکردن به بیضه‌هایم. خیلی دردناک بود. تهرانی گفت که این را فقط محض نمونه بهت نشان دادم تا بدانی از این پس تازه شکنجه شروع میشه. بعد دو تا پاسبان صدا کردند و مرا بردند دوباره به اطاق بازجویی. فهمیدم مرا آورده‌اند تا با حمید روبرو کنند. خودم را برای اجرای بازی که به آن فکر کرده بودم آماده کردم. بعد از ظهر بود. پنج شش ساعت تو اطاق آپولو بودم.

متوجه شدم که یک زندانی دیگر را با چشم بند به اطاق آوردند. او در صدلی کنار من نشست و ازش پرسیدند که رابطه شما با سازمان کی بود و او گفت مهدی فتاپور. تا اینجا گفت من چشم بندم را برداشتم و پرت کردم رو میز. هوشنگ گفت اه اه اه چیکار می‌کنی. حمید را بسرعت از اطاق بیرون بردند و ریختند سر من. من هم مرتب می‌گفتم می‌خوام بگم. تهرانی دوید جلو و بقیه را زد عقب و گفت صبر کنین. کی؟ گفتم آل آقا. یکی از بازجوها گفت لادن؟. تهرانی رو به او گفت "این لادن را از کجا میشناسه، نسترن را می‌گه". تا آن روز نمی‌دانستم که خواهرنسترن هم با سازمان است. و بعد داستانی را که شب قبل ساخته بودم گفتم. نقش آدمی را بازی می‌کردم که انتظار نداشته که لو برود و از اینکه حمید اعتراف کرده، شوکه شده و شکسته‌است. از برخورد آنها فهمیدم که نقشم را خوب بازی کرده‌ام. از قیافه‌هایشان بخصوص تهرانی که از تیزهوشی و دقت او می‌ترسیدم فهمیدم که قانع شده‌اند راست می‌گویم. می‌دانستم که وقتی بروند و ببینند روی آن دیوار جمله‌ای را که گفته بودم نوشته شده، به درستی حرف‌هایم بیشتر متقاعد میشوند. تهرانی گفت که فوراً دکتر بیاید. همان پزشک‌یار دیشبی آمد. پانسمان پایم را عوض کرد و ساق پایم را که زخم شده بود پانسمان کرد و یک آمپول هم که نمی‌دانم چه بود بهم زد. بعد گفتند برایم چلوکباب و نوشابه بیاورند و بعد مرا به سلول فرستادند. می‌دانستم که از فردا بازجویی من ادامه پیدا می‌کند و این بار نه در رابطه با قرار بلکه برای گفتن فعالیت‌ها و سایر افراد گروه.

در بچگی در کوچه‌ای که زندگی می‌کردم یک خانه قدیمی خرابه بود که نمی‌دانم چرا سال‌ها به همان حالت رها شده بود. می‌گفتند در این خانه جن‌ها زندگی می‌کنند. ما بچه‌ها از این خانه می‌ترسیدیم. من مطمئن بودم که یکی دو بار که شب از جلوی این خانه می‌گذشتم سایه اجنه را که روی بام خانه بودند دیده بودم. کلاس پنجم ابتدایی بودم و برای شرکت در امتحانات متفرقه ششم و هفتم در همان سال و جلو افتادن شب‌ها به کلاس اکابر می‌رفتم. ساعت ده شب باید به خانه‌مان که در میدان‌شاه (میدان توحید کنونی) بود می‌رفتم و باید از این کوچه و از برابر این ساختمان ترسناک می‌گذشتم. آنقدر منتظر میماندم تا رهگذری از آن مسیر برود و بعد من هم همراه او بروم. وای بوقتی که خانه رهگذر قبل از این ساختمان بود و مرا وسط کوچه با جن‌های ساکن آن خانه تنها می‌گذشت. فردا شب آنروز خواب دیدم که شب است و من در همان کوچه



## سلطنت شکنجه، قتل و اعدام

### راهپیمائی هنوز و همچنان ادامه دارد!

روبن مارکاریان

قصه من از این یادداشت نه شرح فعالیت‌های سازمانی، نه خاطرات سیاسی بلکه پرده‌هایی کوتاه از تجربیات من از نظام زندان و شکنجه در رژیم پهلوی است؛ آن گونه که من آن‌ها را زیسته‌ام و آن گونه که صدها هم‌بند و هم‌رزم من نیز- شاید بهتر و جامع‌تر از من- درباره جوانب گوناگون و ضدبشری آن، نوشته، شهادت داده و یا می‌توانند شهادت بدهند.

\*\*\*

برای داشتن تصویر واقعی از نظام شکنجه در زندان‌های رژیم شاهنشاهی در دهه چهل می‌توان شدت و ابعاد شکنجه در زندان را به چهار دوره تقسیم کرد:

**دوره اول**، سالیان اول دهه چهل تا سال ۱۳۴۶. سالیان اول دهه ۴۰ سالیانی است که رژیم شاه اولاً، دوره کودتای سال ۳۲ را با سرکوب‌های وسیع توده‌ای، شکنجه‌های بیرحمانه دستگاه حکومت نظامی به ریاست تیمور بختیار، برپائی جوخه‌های اعدام، درهم کوبیدن و انحلال همه تشکل‌های سیاسی، سندیکائی و توده‌ای، آزادی مطبوعات و اجتماعات و ... - که از شهریور ۱۳۲۰ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ شکل گرفته بودند- پشت سر نهاده است و ثانیاً با مهار خیز مجدد اما کوتاه جنبش سال ۳۹ تا ۴۲ و اجرای اصلاحات ارضی خود را تثبیت کرده است. سالیان اوائل دهه چهل سالیان فروکش جنبش می‌باشد و ساواک که به مثابه ادامه دستگاه سرکوب حکومت نظامی توسط مشاوران آمریکائی با سرپرستی تیمور بختیار، رئیس دستگاه سرکوب‌های حکومت نظامی، در ۱۳۳۵ تاسیس شده بود توانست همچون بختکی حکومت پلیسی را بر تمامی پیکره جامعه بگستراند. رئیس ساواک که ظاهراً "بخشی از اداره نخست وزیری است توسط شاه تعیین شده و تحت نظر مستقیم او قرار می‌گیرد. عوامل یاد شده همراه با فروکش جنبش موجب می‌شود که ساواک فعالیت خود را بر روی کار نفوذی در

به هم مربوط نبود و انتقال ما احتمالاً ربطی به خبر دیشب داشت. ما را به اطاقی بردند که نزدیک به چهل نفر از زندانیان از بندهای مختلف زندان قصر را در آنجا جمع کرده بودند. همان لحظه ورود متوجه شدم که همه چهره‌ها آشناست. تقریباً همه افراد سرشناس وابسته به سازمان فداییان را جمع کرده بودند و معلوم بود که می‌خواهند به زندان دیگری منتقل کنند. فرخ نگهدار را در میان جمع دیدم. پیش او رفتم و گفتم انتقال ما حتماً به خبر دیشب و تشکیل حزب رستاخیز ربط دارد می‌خواهند یا ما را تحت فشار قرار دهند یا با ما بحث و مصاحبه داشته باشند. شما صحبت کرده‌اید که سیاست ما چیست. گفت نه صحبت نکرده‌ایم و دو نفری رفتیم پیش بیژن جزنی که یک گوشه اطاق ایستاده بود و فرخ همین سوال را مطرح کرد. بیژن گفت موضع ما در همه جا همان موضع همیشگی‌مان است. "شما امکان فعالیت سیاسی بدهید مبارزه مسلحانه همان روز متوقف خواهد شد" موضعی بود صریح و قابل دفاع.

بعد از ورود به زندان اوین، به همه ما چشم‌بند زده و من چند ساعت چشم بسته در یک سالن نشسته و منتظر بودم. از حرکت‌های اطراف می‌فهمیدم که زندانیان را تک تک برای بردن به محل جدیدشان می‌برند. بالاخره نوبت به من رسید. مرا چشم بسته تا دم در یک بند بردند و آنجا چشم‌بند را باز کردند. زندانی بود تازه ساز. از راهرویی که شکل L داشت گذشتیم و بعد وارد یک اطاق شدم. دو نفر قبل از من در آن اطاق بودند و شش نفر دیگر را هم بعد از من آوردند. عزیز سرمدی، عباس فضیلت کلام، حمید رضا نعیمی... ما یک هفته در آن اطاق بودیم. شش اطاق دیگر بند خالی بودند و ما تنها زندانیان آن بند بودیم. نمیدانستیم که بقیه را کجا برده‌اند. زندان دو طبقه بود و یک حیاط داشت و ما را یک ساعت برای هواخوری به حیاط فرستادند. فردای آنروز از پنجره دیدیم که سعید مشعوف کلانتری و ذوالانوار را از طبقه دوم برای هواخوری آوردند. آنان را نیز به زندان اوین آورده بودند. دو روز بعد آندو را بردند. یک هفته بعد ترکیب ما را تغییر دادند. عزیز سرمدی را از پیش ما بردند و چند نفر دیگر را پیش ما آوردند. آنها برای ما تعریف کردند که بقیه را به سلول‌های انفرادی برده‌اند.

روز سی‌ام فروردین به ما روزنامه دادند. ما می‌دانستیم که معنای دادن روزنامه یک خبر هولناک است. ۹ زندانی هنگام فرار کشته شدند. خشکمان زد. ما را به زندان اوین آورده بودند تا ارتباط ما را از محیط بیرون قطع کنند. هر ۹ نفر از اواسط اسفند به زندان اوین آورده شده بودند و بازگرداندن یا انتقال آنان که بخشاً از عناصر اصلی رهبران فداییان بودند به یک زندان دیگر، ناممکن و بی‌معنا بود.

چند روز بعد دیگران را از سلول‌های انفرادی پیش ما آوردند. آنان همه در یک سری سلول زندانی بودند. از تعداد درهائی که هر روز موقع غذا دادن باز می‌شد آنان می‌دانستند که چند نفر در بند زندانی هستند. روز بیست و نهم فروردین آنان متوجه می‌شوند که تعداد زندانیان کمتر شده و تعدادی را برده‌اند. به احتمال قوی آنان را همان روز بیست و نهم فروردین همانگونه که تهرانی در دادگاهش تشریح کرد به تپه‌های اوین برده و به رگبار بسته‌اند و خبر را روز سی‌ام فروردین اعلام کرده‌اند

ما یک سال و نیم در همان بند زندانی بودیم. بمدت یک سال ملاقاتی‌های ما قطع بود و کوشیدند ارتباط ما را با بیرون و سایر زندانیان قطع کنند. فشار در همه ابعاد به زندانیان و همه نیروهای مخالف و منتقد افزایش یافت. رد و بدل کردن چند کتاب یا اعلامیه که قبلاً حداکثر یکی دو سال محکومیت داشت می‌توانست در این سال‌ها با ده یا پانزده سال محکومیت مواجه شود. دانشجویانی که تنها یک اعلامیه پخش کرده بودند ممکن بود تا حد یک فرد مرتبط با چریک‌ها در سال‌های گذشته شکنجه شوند. از آزادی زندانیانی که محکومیت‌شان پایان یافته بود خودداری شد و آنان بدون هیچ دلیل در زندان ماندند. در سطح جامعه بسیاری از منافذی که برای روشنفکران منتقد رژیم وجود داشت مسدود شد. بودجه سنگینی در اختیار ساواک قرار گرفت تا به تیم‌های چریکی ضربه زند.

اعدام بیژن جزنی و یارانش در تپه‌های اوین اولین و یکی از کلیدی‌ترین حلقه‌های مجموعه اقداماتی بود که ساواک در سال‌های سیاه ۵۴ و ۵۵ انجام داد.

\*\*\*



تشکل های چپ و به طور کلی جریانهای اپوزیسیون در حال بازسازی، متمرکز سازد و خشونت اعمال شده توسط ساواک در مقایسه با دهه قبل در سطح حداقل باشد.

**دوره دوم،** دستگیری گروه جزنی و اوج گیری مجدد جنبش دانشجویی در سال چهل و شش تاثیر خود را بر روی روش های بکار برده شده توسط ساواک بر جای می گذارد. سطح و درجه خشونت و شکنجه در برخورد با گروه جزنی و نیز فعالین دانشجویی به طور گزینشی افزایش می یابد. تیم های بازجویی تلاش می کنند از ترنندهای گوناگون برای گرفتن اعتراف استفاده کنند و شلاق و فشار جسمی را به عنوان آخرین حربه به کار به بندند. با مخالفانی که از نظر ساواک در سطح رهبری و یا فعالین سازمانگر نیستند با ملایمت بیشتری برخورد می شود.

**دوره سوم،** با شروع مبارزه مسلحانه و دستگیری های وسیع اواخر سال ۴۹ و اوائل ۵۰ شروع می شود. ساواک که با پیکار سازمان های مسلح و محافل و گروه بندی های سیاسی متعدد مواجه می شود ظرفیت دستگاه سرکوب را به صورت جهش وار افزایش داده و شکنجه بدنی سریع و ضربتی - از جمله بکار بردن شلاق زیر کف پا و انواع و اقسام شکنجه های دیگر را - به شیوه اصلی برخورد خود مبدل می کند. اعدام های دهه پنجاه هدفش از میان برداشتن کادرهای رهبری سازمان فدائی و مجاهدین به عنوان خطر و تهدید اصلی و ایجاد فضای رعب و وحشت در جامعه برای جلوگیری از رشد خیزش جدید جنبش است.

دوره چهارم، با افزایش درآمد نفت و تقویت قدرت و منابع اقتصادی رژیم، شاه تصمیم می گیرد حاکمیت استبدادی خود را هر چه بیشتر تقویت کند و با تاسیس حزب واحد فرمایشی **رستاخیر** همه امور را تحت فرمان مستقیم خود در آورد. این دوره همراه است با افزایش میلیاردری بودجه ساواک، تقویت بی سابقه شیوه و مدت شکنجه، احکام سنگین زندان، سرکوب شدید زندان، افزایش فشار سیستماتیک در زندان ها برای ایجاد فضای غیرقابل تحمل، طرح قتلعام رهبران و کادرهای درجه اول جنبش. رسولی بازجوی ساواک به یکی از زندانیان می گوید اکنون ساواک یک میلیارد دلار بودجه در اختیار دارد و ساواک به طور متوسط در سال هزار نفر را دستگیر می کند و بنابراین برای هر یک از شما بودجه ای معادل یک میلیون در اختیار داریم. ساواک در این دوره تلاش می کند از هر فرد دستگیر شده، با شکنجه و با واداشتن زندانی به اقرار علیه خود، یک خرابکار خطرناک برای امنیت ملی جلوه داده و بدین ترتیب دلائل موجودیت، بودجه اختصاصی و مزایای بی شمار پرسنل پر شمارش را توجیه کند. در همین دوره است که طرح قتلعام رهبران و کادرهای زندانی طراحی می شود و بلافاصله پس از اعلام تاسیس حزب رستاخیر در اسفند سال ۱۳۵۳ در ۳۱ فروردین جزنی و یارانش را تحت عنوان فرار از زندان به گلوله می بندند.

\*\*\*\*\*

عصر یک روز مهر ماه سال ۵۱، پس از دستگیری، با چشم بند در چشم در حالی که در دو طرفم مامورین ساواک نشستند، به طرف مرکز بازجویی و شکنجه یا "کمیته مشترک ضد خرابکاری" در حال حرکت بودم. طبعاً اولین چیزی که به آن فکر می کردم این بود که ضربه از کدام سو وارد شده است و چه اطلاعاتی از من در دست دارند.

پس از ضربات شدید سال پنجاه، دستگیری های گسترده، اعدام ها، ضرباتی که تیم های عملیاتی سازمان فدائی در بیرون خورده بودند و عملاً جز چند تیم چیزی از سازمان باقی نمانده بود، بازسازی مجدد سازمان شروع شده بود. جمشید طاهری پور که در آن موقع رابط من با سازمان بود و مستقیماً با حمید اشرف در ارتباط بود سرقرار من و رفیق دیگری که من معرفی کرده بودم - و باید قرار خانه تیمی به او داده می شد - نیامده بود. معرف من به جمشید طاهری پور، پرویز نصیر مسلم بود که به عنوان افسر وظیفه در خدمت سربازی بود و ارتباط با او برای اطلاع از سرنوشت جمشید ممکن نبود. همان روز بعد از ظهر، با محمد حسین کریمی که بعداً از جمله بنیان گذاران اصلی کومه له بود و متأسفانه در روز قیام

شکوهمند مردم ایران علیه رژیم سلطنتی در درگیری مسلحانه در شهر سقز به شهادت رسید، قرار داشتیم. روز قبل تا پایان شب هم در خانه تیمی مارتیک قازاریان با هم بودیم و ظاهراً همه چیز طبیعی بود و قرار بود همان شب پس از اجرای قرار با محمد حسین دوباره به خانه تیمی مارتیک بروم.

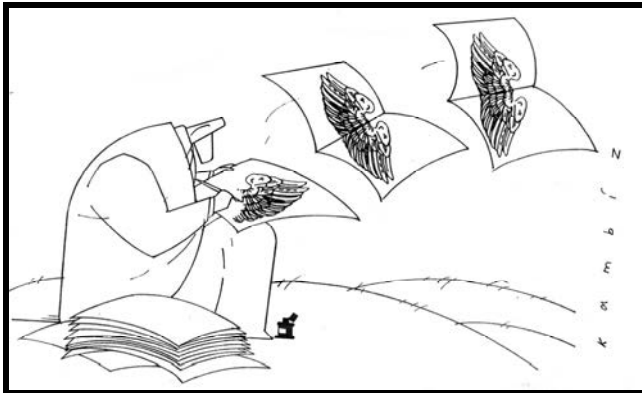
مارتیک قازاریان دانشجوی رشته ریاضی دانشگاه تهران، همکلاس مسعود احمدزاده، حسن سرکاری و نهضت روحی آهنگران بود. من و مارتیک سال ها با هم در ارتباط بوده و بسیاری از تحولات فکری و سیاسی را با هم طی کرده بودیم. بر اساس تصمیم رفیق مسعود احمدزاده، مارتیک از جمله رفقای بود که قرار شده بود به شمال برود و به رفقای هسته کوه به پیوندد که با وقوع درگیری پیش رس درسیاهکل مسئله اعزام او به هسته کوه منتفی شد. من هم در اواخر دی ۴۹ دستگیر و تا تابستان ۵۰ در زندان بودم. همانطور که در بالا اشاره کردم در آن دوره به خاطر ابعاد بی سابقه دستگیری ها بسیاری از ارتباطات رفقا و از جمله روابط مارتیک قطع شده بود. علاوه بر آن، در همان دوره در میان ما بحث های زیادی در باره ارزیابی از ترانزنامه مشی مسلحانه مطرح بود: چرا علیرغم عملیات نظامی شجاعانه سازمان، پیوستن مردم به مبارزه مسلحانه، عملی نشده است؟ آیا باید هسته های مسلح در مناطق روستائی تاسیس شود و یا شهرها باید کانون مبارزه مسلحانه باشند؟ تبلیغ مسلحانه یا جنگ مسلحانه و تفاوت آن ها با یک دیگر؟ رابطه جنبش مسلحانه با طبقه کارگر و این که چگونه تبلیغ مسلحانه می تواند بر روی طبقه کارگر تاثیر گذاشته و توده های کارگری را به سوی خود جلب کند؟ گرایش نظامی گری و عدم توجه به تبلیغات سیاسی به عنوان محورهای تکمیلی مبارزه و رابطه آن با استراتژی مبارزه مسلحانه و مسائلی از این دست در میان ما مطرح بود که البته همه آن ها در چهارچوب تأیید جنبش مسلحانه به عنوان اصولی ترین مشی مبارزه علیه رژیم شاه مطرح می شد. البته بودند رفقای که حتی به چارچوب عمومی مشی انتقاد داشتند اما معتقد بودند در آن شرایط مشی مسلحانه به آلترناتیوهای دیگر ترجیح دارد. در حقیقت انتقادهائی که ما داشتیم انتقاد به نظامی گری و تقویت وزن کفه سیاسی در جنبش فدائی بود که قرار بود رفیق حمید مومنی که در ارتباطات مارتیک قازاریان و نهضت روحی آهنگران قرار داشت، آنها را جمع بندی و مدون کند. اکثر ملاحظات ما مورد تأیید حمید اشرف بود. سازمان فدائی در آن دوره باید تشکیلات ضربه خورده و از هم پاشیده را ترمیم و بازسازی می کرد و بر همین مبنا به خاطر ارتباطات نسبتاً گسترده ای که داشتیم قرار شد که در عرصه عضوگیری های جدید و جلب نیروهای جدید فعال شوم..

\*\*\*\*\*

چشم بندم را در اطافی که تعدادی در آن نشسته بودند از چشمم برداشتند و عضدی از بازجویان معروف ساواک در حالی که در چشمم خیره شده بود گفت "مرا می شناسی؟" حسین زاده، عضدی، تهرانی و مصطفوی از بازجویانی بودند که در دستگیری اول از من بازجویی کرده بودند. گفتم "نه" ... چک محکمی به صورتم زد و گفت "دفعه اول خوب سرما کلاه گذاشتی اما دیگر نمی توانی سالم از این جا بیرون بیایی .... باید همه حرفهایت را بزنی". پس از اشاره سر به بازجوی دیگر اطاق را ترک کرد. بازجوی جدید خودش را اسماعیلی معرفی کرد و گفت شنیدی که دکتر چه گفت حرف میزنی یا نه؟ پس از دریافت جواب منفی و انکار، مرا مستقیماً به اطاق شکنجه برد و با نشان دادن بساط شکنجه گفت، برای آخرین بار، حرف میزنی یا نه؟ من بار دیگر همه چیز را انکار کردم تا صورت مسئله روشن شود. لباس هایم را در آورند، روی تخت آهنی پاهایم را بسته و به دستور اسماعیلی یکی از مامورین شکنجه گر شهربانی شلاق کف پا را شروع کرد و در همین حین خود او مشغول وارد کردن شوک الکتریکی به من شد. شلاق زدن همچنان ادامه پیدا کرد و اسماعیلی نیز که ظاهراً عصبانی شده و کم کم کنترل خود را از دست داده بود شروع کرد با یک شلاق نازک شلاق زدن بر روی صورتم. نوک شلاق بر روی گونه چپم تاب می خورد و با هر ضربه جرقه ای در چشم چپم زده می شد. پس از مدتی مرا باز کرده و وادار کردند که بدوم تا خون در کف پاهایم آماس نکند و دوباره روز از نو و بساط از نو. بالاخره اسماعیلی شروع به حرف زدن کرد و در برابر

و دکتر دیگر همکاری را صدا کرد و معالجه زخم پام را شروع کردند. پس از چند هفته گفتند که چون یک لایه گوشت پوسیده است برای من وقت از بیمارستان ارتش می گیرند که آن قسمت جراحی و برداشته شود زیرا در غیراین صورت زخم و پوسیدگی به عمق پا گسترش پیدا خواهد کرد ولی قبل از آن سفارش پمادهای مخصوص را می دهند که شاید نیازی به جراحی نباشد. پمادهای جدیدی که روی پام امتحان کردند خوشبختانه اثر بخشید و بالاخره پس از شش ماه زخم ها جوش خوردند.

\*\*\*\*\*



یکی از وظائف بازجویان علاوه بر شکنجه، کسب اطلاعات، درهم شکستن روحیه مبارزان و در صورت امکان تبدیل آن ها به همکاران رژیم... تهیه سناریوهای مهیج درباره خطرناک بودن دستگیرشدگان بود. این سناریوها بر مبنای دغل و دروغ و یک کلاغ چهل کلاغ تهیه شده و برای تکمیل کردن نمایش به دادگاه های فرمایشی دادستانی نظامی، که حکم مهر لاستیکی ساواک را داشتند، ارائه می شد. سناریوهای تهیه شده توسط ساواک در عین حال مصرف دیگری هم داشت. به "ولی نعمت همایونی" باید ترانزنامه درخشانی از عملیات سرکوب ساواک از دشمنان خطرناک نظام ارائه می شد تا بودجه میلیاردری و امتیازات و جیره و مواجب پرسخاوت برای شکنجه گران و جوخه های مرگ، ضرورت خود را هر چه بیشتر اثبات می کرد. کیفرخواست ما و سخنان دادستان ارتش در مورد ما یکی از همان سناریوهای مهیج بود که بهیچ وجه ربطی به اکثر دستگیر شدگان همراه من و محتوی پرونده ما نداشت. دادستان ما را یک گروه خطرناک توصیف کرد که قرار بوده است از همه راه های ممکن برای سرنگونی رژیم شاهنشاهی اقدام کند اما به خاطر هوشیاری سازمان امنیت و اطلاعات، توطئه خنثی شده است. در یک تنفس در دادگاه تجدید نظر من به سرهنگی که در شمار هیئت رئیسه قضات بود نزدیک شدم و گفتم جناب سرهنگ آیا شما پرونده را خوانده اید. گفت بله! گفتم ادعاهای دادستان را که دیدید آیا تناسبی با پرونده و محکومیت های سنگینی که برای ما صادر شده، دارد؟ لیخندی زد و گفت از دست ما کاری بر نمی آید در پرونده ها میزان محکومیت توسط بازجویان تعیین شده است.

\*\*\*\*\*

فروردین سال ۱۳۵۴ بود. بیژن جزنی، اعضای گروه جزنی، تعدادی از کادرهای سازمان فدائی و چند نفر از کادرهای مجاهدین را در شش ماهه دوم سال ۱۳۵۳ از زندان قصر به اوین منتقل کرده بودند. شاه که با افزایش جهش وار درآمد نفت موقعیت اقتصادی کشور را بسیار محکم ارزیابی می کرد در پی تقویت هر چه بیشتر سلطه استبدادی خود بود. طرح شاه بنای یک نظام **تک حزبی سلطنتی** بود که به طور مطلق تابع اوامر او باشد. در پی اجرای این سیاست بود که در اسفند سال ۱۳۵۳، شاه، طی سخنرانی معروف خود فرمان تاسیس حزب رستاخیر را صادر کرد و احزاب مجاز طرفدار سلطنت آن دوره، نظیر حزب ایران نوین، حزب مردم و ... را در حزب رستاخیر ادغام کرد. او در سخنرانی خود به صراحت اعلام کرد مخالف نظام سلطنتی جایی در ایران ندارد. یا حزب رستاخیر، یا گرفتن پاسپورت و

انکارهای من تعدادی اسم ردیف کرد که برای من روشن شد که روابطی را که به مارتیک معرفی کرده بودم ضربه خورده اند... انکار من همچنان ادامه داشت تا یکی از رفقا را که از ظاهر و راه رفتنش روشن بود که شدیداً شکنجه شده است با من روبرو کردند. از تخت بلند شدم و قبل از این که او حرف بزند گفتم من کسی را به تو معرفی نکردم ... اسماعیلی که از حرکت من غافلگیر شده بود به طرف من حمله کرده و به این ترتیب شکنجه ادامه یافت ... آن ها از من فرارماریک را می خواستند... پس از مدتی داستان یک قرار قبلائی را ساختم و تحویل دادم و گفتم که من در مسیری حرکت می کنم و او پس از چک من می آید و با من تماس می گیرد. سپس بازجویی درباره مضمون سیاسی رابطه شروع شد که من گفتم چون قرار بود به سرپازی بروم این ها را به هم وصل کردم. روشن بود که آنها با وضعی که من داشتم و به قول خودشان پاهایم مثل پوتین شده بود صورتم از ضربات شلاق پت و پهن و سمت چپ آن شکاف برداشته نمی توانستند سر قرار ببرند زیرا اصلاً نمی توانستم درست و حسابی راه بروم....

در کمیته بسر می بردم شاهد شکنجه های بسیار شدید فعالان و مبارزان در شکنجه گاه کمیته موقت بودم. از جمله اولین کسانی که به اطاقم آوردند داریوش کایت پور بود. با داریوش که رفیقی بود مقاوم و بازجویی خوبی داده بود تنها مدت کوتاهی هم سلول بودیم. محل شکنجه به ویژه ناحیه نسبتاً بزرگی بر روی پای چپم به شدت چرک می کرد و از زیر پانسمان چرک خارج شده بر روی کف اطاق می ریخت. تقریباً هر روز در سلول را زده و از نگهبان کشیک می خواستم که مرا به بهداری ببرند. گاهی بهیار زندان می آمد و در را باز می کرد و پانسمان را عوض می کرد و گاهی هم می گفت که شما خرابکار هستید و حق تان است و حیف است که دارو و درمان صرف معالجه شما شود و سپس با بی شرمی تمام در را به هم می کوید و می رفت. بعداً در زندان عمومی از هم اطاقی هایم شنیدیم که چرک پای من بوی بسیار شدیدی داشته و آن ها را اذیت می کرده است اما آن ها به خاطر رعایت حال من و بخاطر این که در آن شکنجه گاه هیچ کاری نمی شد کرد مسئله را با من طرح نکرده بودند. یک بار بر حسب تصادف و برای لحظاتی کوتاه جمشید طاهری پور را دیدم. به هم علامت دادیم که هیچ چیز رو نشده و در دستگیری های ما چیزی که به هم ربط داشته باشد وجود ندارد. دستگاه شکنجه رژیم شاهنشاهی از کار باز نمی ایستاد و در محلی که ما بودیم معمولاً صدای شلاق و شکنجه و فریاد و ناله های دردآور مبارزینی که در زیر شکنجه قرار داشتند در فضای خاموش و ساکت زندان می پیچید. از جمله مبارزینی که به شدت شکنجه شده بودند و من آن ها را در آن جا دیدم، باقر عباسی و علیرضا سپاسی بودند. باقر عباسی و علیرضا سپاسی از فعالین سازمان مجاهدین بودند که عملیات ترور سرتیپ طاهری رئیس شهرداری را به اجرا گذاشتند. آن ها را تا آن جا که در ظرفیت انسان می گنجد شکنجه و آزار داده و سپس از همان جا به میدان اعدام بردند.

\*\*\*\*\*

پس از پایان بازجویی ها و به خاطر آن که افسر وظیفه بودم به سلول های انفرادی زندان جمشیدیه، که به مخالفان سیاسی درون ارتش اختصاص داشت، منتقل شدم. البته قبلاً هم یک بار هم در دستگیری اول بخاطر آن که قزل قلعه و اوین پر شده بود ما را موقتاً به جمشیدیه آورده بودند اما در آن زمان مدت اقامت ما در زندان جمشیدیه بسیار کوتاه بود و بلافاصله پس از چند روز به زندان عشرت آباد منتقل شدیم. در جمشیدیه در داخل بند در کنار توالت، دوش برای حمام کردن وجود داشت و زندانی می توانست هر وقت خواست حمام کند. علاوه بر آن زندان دارای یک کتابخانه بود که زندانیان انفرادی هم می توانستند از کتابخانه استفاده کنند. و مهم تر از همه برای من، وجود بهداری زندان بود که در آن افسران پزشکی با تجربه خدمت می کردند. چرک پام به خاطر عدم معالجه به درون گوشت نفوذ کرده و لایه های از گوشت پام درحال پوسیدگی بود. برای اولین بار که به بهداری جمشیدیه رفتم پزشکی که دارای درجه سرگردی بود با دیدن زخم پام تعجب کرد. پرسید چه شده است؟ گفتم که اثرات شکنجه است. گفت این زخم که کهنه شده چرا معالجه نکرده اند. گفتم که آری، کهنه شده و پوسیده، عمداً معالجه نمی کردند. با تاسف سرش را تکان داد

گفتم داد. اگر چه با توجه به فعالیت های کنفدراسیون دانشجویان خارج از کشور و فشار افکار عمومی بین المللی شاه ناچار شد برنامه پاکسازی خود را متوقف کند اما شهادت اعضای گروه جزئی ضربه جبران ناپذیری به جنبش چپ ایران وارد ساخت. اگر رفقائی مانند جزئی، حسن ضیا ظریفی... زنده می ماندند رهبری سازمان فدائی قطعاً به آلت دست لاشه متعفن ماندن حزب توده و به پشتیبان فاشیسم مذهبی در ایران مبدل نمی شد و به این ترتیب آن سنت پرشکوه و آن همه فداکاری و از خودگذشتگی به وثیقه ای برای توجیه جنایات رژیم اسلامی و در هم شکستن دست آوردهای انقلاب ایران قرار نمی گرفت.

\*\*\*\*\*

اما قتل و جنایت های سازمان یافته برای نابودی فعالین جنبش تنها محدود به مورد بالا نبود. در سال ۵۳ سیروس نپاوندی از رهبران سازمان رهایی بخش که ظاهراً برای معالجه به بیمارستان ارتش منتقل شده بود فرار کرد. این خبر که توسط ساواک درز داده شده بود بلافاصله در زندان بازتاب وسیعی پیدا کرد. رفیق جزئی با توجه به تجربیات خود و نیز آشنائی به شیوه و سابقه کار نفوذی ساواک، بدون هیچ تردیدی مطمئن بود که این کار توطئه ساواک برای نفوذ در سازمان های انقلابی است. بعداً روشن شد که ارزیابی رفیق جزئی کاملاً درست بود. سیروس نپاوندی که ظاهراً فرار کرده بود به کمک ساواک شروع به احیاء سازمان رهایی بخش کرد. هدف ساواک این بود که تحت این چتر فعالین جوان را جمع کرده و به ویژه با طرح همکاری سازمان های چپ بتواند سرخ هائی از سازمان فدائی و سایر تشکل های مبارز به دست آورده و سپس همه را یک جا از بین ببرد. از جمله یکی از ترندهای ساواک این بوده است که پرسشنامه ای مفصل برای عضو گیری تهیه کرده بود که متقاضیان عضویت باید آن را پر می کردند و علاوه بر اطلاعات خودشان باید اطلاعات در مورد فعالین دیگر را در اختیار این سازمان جعلی، و در واقع ساواک، قرار می دادند. ساواک بدین ترتیب حدود دویست نفر را در تهران، اصفهان و شیراز به صفوف این سازمان ساختگی جلب می کند. مسئله ظن به پلیس بودن سیروس نپاوندی از طریق زندان به بیرون منتقل شده بود و به گوش برخی از فعالین سازمان رهایی بخش نیز رسیده بود اگر چه بخشی از آن ها به این حقیقت با دیده شک و تردید می نگریستند. از جمله کسانی که نقش کلیدی در ظن و تردید به سیروس داشتند دو تن از فعالین اصلی آن تشکیلات به نام های بهرام نوروزی و سیدجمال الدین سعیدی بودند. بالاخره شک و تردید ها بالا می گیرد. یکی از فعالین این سازمان به نام جلال دهقان که به سیروس نپاوندی اعتماد داشته مسئله را به اطلاع نپاوندی می رساند. ساواک تصمیم می گیرد کسانی را که از این خبر اطلاع داشتند از میان بردارد. در تاریخ ۳۰ آذر سال ۱۳۵۵ گروه های ضربت ساواک خانه های تیمی این گروه را به طور همزمان در شهرهای مختلف محاصره کرده و حدود ۲۰۰ نفر را دستگیر می کند اما طبق نقشه ساواک فعالین دو خانه تیمی که به پلیس بودن سیروس نپاوندی یقین داشتند باید به قتل می رسیدند. گروه های عملیاتی ساواک مامور حمله به این دو خانه تیمی واقع در نارمک مطمئن بودند که اعضای خانه های تیمی مسلح نیستند و مقاومت مسلحانه ای نیز در کار نخواهد بود اما وظیفه آن ها قتلعام همه ساکنان و دستگیری سعیدی و دهقان بود. بر اساس همین نقشه جوخه های مرگ ساواک وارد دو خانه تیمی شده و یک به یک فعالین و از جمله جلال دهقان را به گلوله می بندند. تنها ماهرخ فیال دانشجوی ادبیات دانشگاه تهران هجده ساله دست به فرار زده، به خانه پیرزن همسایه وارد شده و در زیرتخت مخفی می شود. اما گروه ضربت او را دنبال کرده و تخت را گلوله باران کرده و پیکر ماهرخ هجده ساله را سوراخ سوراخ می کند. گروه ضربت طبق نقشه قبلی سیدجمال الدین سعیدی و بهرام نوروزی را از ناحیه پا زخمی کرده و با خود برای بازجویی به ساواک می برند. ساواک می خواسته بداند که آن ها از کجا فهمیده اند که سیروس نپاوندی نفوذی ساواک است و در عین حال سرخ های ارتباط با سازمان فدائی را از آن ها به دست آورد. طبق شهادت زندانیانی که سیدجمال الدین سعیدی در بیمارستان را در زیر بازجویی دیده بودند او را از فرط شکنجه آش و لاش کرده بودند. ساواک هر

خروج از ایران. یک زندانی مسن، از افسران سابق حزب توده، که اسم او اکنون در خاطر من مانده پس از سخنان شاه به اداره گذرنامه مراجعه و به استناد سخنان شاه تقاضای گذرنامه برای خروج از ایران می نماید. به جای گذرنامه، ساواک او را دستگیر و به عنوان مخالف نظام سلطنتی زیر فشار می برد. این فرد پس از بازجویی به زندان قصر منتقل شد. پیرمرد بیچاره سخنان شاه در مورد آزادی خروج مخالفان از کشور را جدی گرفته بود که البته هزینه آن را با دستگیری و زندان پرداخت.

در آن زمان بند چهارم پنج و شش زندان قصر بزرگترین واحد زندان سیاسی در تهران (تعداد زیادی از زندانیان سیاسی به شهرهای دیگر کشور تبعید شده بودند) بود که کادرهای اصلی همه سازمان های مخالف رژیم را در آن جای داده بودند. هر روز پاسبانی تعدادی روزنامه اطلاعات و کیهان به داخل بند می داد و ما خودمان روزنامه ها را بین اطاق ها توزیع می کردیم. من در آن دوره مسئول توزیع روزنامه ها بودم. در روز ۳۱ فروردین ۱۳۵۴، سرگرد زمانی رئیس زندان، نگهبانان زندان را چند برابر کرده بود اما ما نمی دانستیم که تقویت نگهبانان برای چیست و سرگرد زمانی چه برنامه ای از سلسله برنامه های اعمال فشار بر زندانیان را، تدارک دیده است. من منتظر رسیدن روزنامه ها بودم. آن روز کمی دیرتر روزنامه ها را آوردند.

طبق معمول هر روز، روزنامه ها را تحویل گرفتم و با نگاهی به صفحه اول با حیرت خبر را خواندم: بیژن جزئی، حسن ضیاظریفی، احمد جلیلی افشار، مشعوف کلاتری، عزیز سرمدی، محمد چوپانزاده و عباس سورکی، مصطفی جوان خوشدل و کاظم ذوالانوار هنگام فرار از زندان اوین کشته شدند... تو گوئی ناگهان دنیا بر سرم خراب شد. جلوی در بند روی زمین نشستیم و خبر را چند بار خواندم... سپس شروع کردم به توزیع روزنامه و به هر اطاق که وارد می شدم اول می گفتم بچه ها بیژن را همراه همه اعضای گروه و خوشدل و کاظم را کشته اند. همه با ناباوری ابتدا به من نگاه می کردند و بسرعت روزنامه را قاپ می زدند و سکوت اطاق ها را یکی پس از دیگری فرا می گرفت. ناگهان زندان بطور کامل در سکوت فرو رفت. سپس تجمع در اطاق ها و راهروهای زندان صحبت بر سر آن که در برابر این کشتار چه عکس العملی باید نشان داد شروع شد. برخی نتوانستند خود را کنترل کنند به وسط حیات زندان رفته و فریاد زدند از جمله آن ها محسن سلیمانی از مجاهدین بود که پاسبانان او را از بند بردند... روز بعد، روز کار من به عنوان کارگر کمون زندان بود. تقریباً همه زندانیان در دسته های مختلف مشغول صحبت در باره نحوه واکنش بودند. ناگهان بلندگوی زندان اعلام کرد که افراد زیر به زیر هشت بیایند. من، غلام ابراهیم زاده، رضا نعمتی، ناصر کاخساز، شکرالله پاک نژاد، سیاوش شافعی و چند نفر دیگر که اسم شان یادم رفته است در فهرست کسانی قرار داشتند که به زیر هشت فرا خوانده شدیم. پس از زدن چشم بند به چشم هایمان ما را سوار ماشین کرده و همانطور که همه ما حدس می زدیم به اوین بردند. پس از آن ما در سکوت کامل و چشم بسته نشستیم و شاید مانند من دیگران نیز منتظر بودند که به عنوان فرار از زندان به مسلسل بسته شویم. این وضعیت تا چند ساعت طول کشید آن گاه ما را به اولین اطاق بند عمومی - اگر فراموش نکرده باشم بند دو- اوین که کاملاً خالی بود بردند، چشم بند را از چشم هایمان برداشتند و حدود دو سال در این بند و بندهای دیگر اوین ماندیم... سال ها بعد اطلاع پیدا کردیم که کنفدراسیون دانشجویان خارج از کشور در اعتراض علیه کشتار زندانیان تظاهرات بسیار گسترده ای در خارج از کشور برپا ساخته و افکار عمومی را در جریان جنایات رژیم شاه قرار داده است. زیر فشار اقدامات کنفدراسیون و افکار عمومی، شاه برنامه ادامه کشتار زندانیان را متوقف کرد. سرهنگ وزیر ری رئیس وقت زندان اوین که یک روانی و مریض سادیست (دگر آزار) کامل بود گاه و بیگاه وارد سلول های عمومی شده و تلاش می کرد که فضای رعب و وحشت بر بندها حاکم کند. از جمله کلمات قصار او این بود که شما تئوری بقا را رد کرده اید از ما چه توقعی دارید؟! رفیق شهید مهراڻ شهاب الدین که خود نیز از جمله کسانی بود که در زمان کشتار گروه جزئی در سلول انفرادی اوین بود روزی با شهامت بی نظیری به سرهنگ گفت " چرا بیژن جزئی و گروه جزئی را کشتید؟ " او زیری ناگهان غافلگیر شد ... بعداً" جوابی با همان مضمون که در بالا

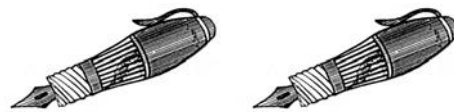
شکنجه بر روی پای من گفت این ها چیست؟ آثار تصادف است و یا بیماری پوستی است؟ من گفتم شما که خودتان بهتر می دانید چرا می پرسید.... بهر حال اسم همه کسانی که آثار شکنجه بر روی بدنشان باقی مانده بود را صدا کرده و به سلول های کمیته مشترک، که دیگر از آنها برای بازجویی استفاده نمی شد و محل امن برای مخفی کردن ما بود، منتقل کردند. ما بعداً فهمیدیم که پس از مخفی ساختن ما چه حادثی در زندان اوین به وقوع پیوسته است. قبل از انتقال به کمیته مشترک در بند یک اوین همراه با سایر زندانیان چپ در طبقه پائین بسر می بردیم. آخرین اطاق بند اطاق تلویزیون بود که شب ها برای دیدن اخبار و یا برنامه های تلویزیونی استفاده می شد. در یکی از همین روزها در بند باز می شود و چند نفر ساواکی همراه چند تن از بازرسان ویژه صلیب سرخ وارد بند می شوند.

نگهبانان از همه زندانیان می خواهند که در اطاق تلویزیون جمع شوند. یکی از چند نفر ساواکی، فردی میان سال، احتمالاً اهل خوزستان مسئول گروه ساواکی ها بوده و انگلیسی را خوب حرف می زده است. او خطاب به زندانیان می گوید که اگر مطلبی برای گفتن دارید من برای شما ترجمه خواهم کرد. ساواکی ها می خواستند فضائی درست کنند که زندانیان مرعوب شده و به افشاگری نپردازند همانطور که در طبقه بالا که مجاهدین بودند ترغیبشان عمل کرده و زندانیان حرفی نزنده بودند. در همین موقع غلام ابراهیم زاده با جسارتی که از خصوصیات شاخص او بود به انگلیسی می گوید که ما خودمان انگلیسی می دانیم و نیازی به مترجم نیست. ساواکی مسئول گروه غافلگیر شده و می گوید که ممکن است شما مشکل در ترجمه داشته باشید برای همین هم من ترجمه خواهم کرد. غلام باز هم به انگلیسی می گوید که ما همه انگلیسی می دانیم و نیازی به مترجم نداریم. بازرسان صلیب سرخ خوشحال شده و از ساواکی ها می خواهند که از بند خارج شوند. ساواکی ها تلاش مذبوحانه می کنند اما طبق قرار دادی که صلیب سرخ با شاه منعقد کرده بود آن ها می توانستند بدون حضور مسئولین ساواک با زندانیان صحبت کنند. بدین ترتیب بازرسان صلیب سرخ ساواکی ها و نگهبانان را از بند بیرون می کند. پس از بیرون رفتن ساواکی ها رفقا در چند اطاق تقسیم شده و در هر اطاق مترجمی تعیین می شود تا شهادت های رفقا را برای بازرسان ترجمه کند. همه رفقا تمامی داستان های شکنجه ها، قتل ها، اعدام ها را به طور تفصیلی در اختیار بازرسان صلیب سرخ، که یک به یک موارد را با دقت و مشخصات کامل ثبت می کردند، قرار می دهند. از جمله رفقا نام همه ما را می دهند و می گویند که این ها را چون پس از سال ها همچنان آثار شکنجه بر روی بدنشان وجود داشته است به محل نامعلومی منتقل کرده اند. رفقا از جمله نام صفرخان قهرمانی را می دهند و می گویند او را بیش از سی سال تمام در زندان نگهداشته اند. برای مسئولین صلیب سرخ سال هائی که صفر خان در زندان بسر برده بود غیرقابل باور بوده و آنها بارها می پرسند منظورتان سیزده سال است یا سی سال .... که یکی از رفقا به زبان فرانسه می گوید سی سال!

روز بعد یکی از بازرسان صلیب سرخ که خود پزشک هم بوده وارد بند می شود و به غلام ابراهیم زاده می گوید با او می خواهد خصوصی صحبت کند. او به غلام می گوید که در بهداری دو زن زندانی هستند که برای صحبت با آن ها نیاز به مترجم دارد و آیا غلام، با توجه به حساسیت هائی که احتمالاً به وجود خواهد آمد، حاضر است که این کار را قبول کند یا نه ؟ دکتر غلام فوراً موافقت خود را اعلام کرده و همراه دکتر صلیب سرخ به بهداری می رود. در بهداری دو زن زندانی سیمین نهایندی و اعظم طالقانی بسر می بردند که حاضر نشده بودند با مسئول صلیب سرخ سرسخن را باز کنند. دکتر غلام تلاش می کند آنها را قانع کند که سخن بگویند و می گوید ما در بند همه شکنجه ها و فشارها را با جزئیات کامل مطرح کردیم، جای نگرانی نیست و بهتر است شما هم همه چیز را مطرح کنید. پس از پایان صحبت ها در بهداری، دکتر صلیب سرخ از دکتر غلام جدا می شود، اما نگهبانان طبق دستوری که داشتند غلام را به جای برگرداندن به بند به سلول انفرادی می برند. رفقای بند نیز که منتظر بازگشت غلام بودند نگران می شوند زیرا حتی پس از آوردن شام نیز خبری از غلام نبوده است. در همین اثنا دکتر صلیب سرخ ناگهان وارد بند می شود و سراغ غلام را می گیرد زیرا خودش نیز نگران غلام بوده است. رفقای بند می گویند که از

دو مبارز را در زیر شکنجه به شهادت می رساند. پس از انقلاب و دستگیری و دادگاهی شدن بازجوهای ساواک، تهرانی و آرش، راز این قتل از زبان آن ها برملاء شد. در جلسه دادگاه سیمین نهایندی با اعتراض می گوید که سیروس نهایندی همکار ساواک نبوده است اما تهرانی همکاری سیروس نهایندی با ساواک را تأیید می کند. در مورد مفقود شدن اجساد رفقا سیدجمال الدین سعیدی و بهرام نوروزی بازجویان می گویند، که پس از قتل این دو مبارز چپ، اجسادشان را با هلیکوپتر در دریاچه قم می اندازند. در حالی که اجساد شش نفر از رفقای که در خانه تیمی توسط گروه ضربت رژیم اعدام شدند در کنار هم در بهشت زهرا دفن شده است اما هیچ اثر و نشانی از قبر این دو مبارز وجود ندارد. در جلسه دادگاه همچنین خانواده چهارنفر از کادرهای سازمان رزمندگان حضور داشتند که در شمار مفقود شدن گان قرار داشتند. تهرانی می گوید که آن ها را به بهانه ملاقات سوار مینی بوس کرده و وادار می کنند که قرص سیانور بخورند و سپس جسد آنها را مانند دو رفیق بالا سربه نیست می کنند. سیدجمال الدین سعیدی و بهرام نوروزی تهرانی، چهار کادر رزمندگان و سه نفر دیگر از فعالین ضد رژیم شاه در شمار فهرست ۹ نفر ناپدید شدگانی بودند که ساواک هیچ نوع اطلاعاتی درباره شیوه قتل آنها و محل دفن جسدشان در اختیار خانواده هایشان قرار نداده بودند.

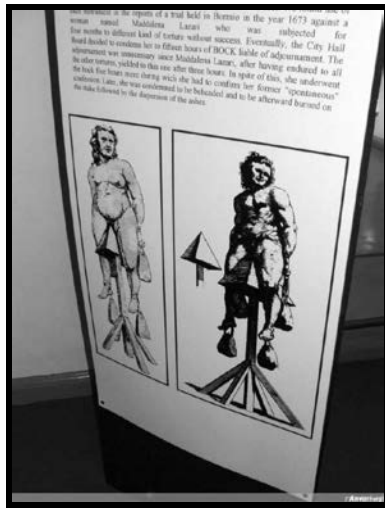
\*\*\*\*\*



درسال ۱۳۵۶ بود که در زندان اوین رسولی بازجو مرا برای بازجویی فرا خواند و به مدت شش ماه به سلول انفرادی انداخت. حرفش این بود که تو هیچ چیز نگفته ای و مجازات تو لااقل ابد و اعدام است و باید دوباره محاکمه شوی. او گفت که ما زندانیان را به چهار گروه طبقه بندی کرده ایم. **گروه اول:** فعال، متعصب، سازمانگر، **گروه دوم:** متعصب و فعال، **گروه سوم:** متعصب اما غیرفعال، **گروه چهارم:** کسانی که فقط می خواهند زندانشان را بکشند و بعد از آن دنبال کارشان بروند....! و گفت نام تو در فهرست گروه اول قرار دارد. واقعیت هم این بود که نقشه ساواک برای کشتار هدف نابودی کادرهای گروه اول در طبقه بندی شان بود که با کشتار بیژن جزنی و یارانش شروع شد و به خاطر اعتراضاتی که کنفدراسیون در خارج از کشور سازمان داد و فشار افکار بین المللی، این نقشه شوم به ناچار متوقف شد. نکته دیگری که رسولی مطرح کرد این بود که آن ها می دانند که من شصت درصد اطلاعات درباره فعالیت های گذشته ام را نداده ام. اگر چه رسولی به اصطلاح یکدستی می زد اما واقعیت این بود که اطلاعات ساواک حتی کمتر از آن چیزی بود که آن ها فکر می کردند از ما به دست آورده اند و البته این واقعیت درباره اکثر مبارزان آن دوره صدق نیز می کرد.

\*\*\*\*\*

با انتخاب جیمی کارتر به ریاست جمهوری آمریکا و فشار دولت آمریکا به رژیم شاه برای ایجاد نوعی فضای باز سیاسی شرایط زندان اوین ناگهان صدو هشتاد درجه دچار تغییر شد. این تغییرات در حالی به وقوع می پیوست که ما دو سال تمام بدون ملاقات، بدون کوچک ترین امکانات و از هر نظر در شرایط بسیار بد به سر برده بودیم. اما این تغییر شرایط برای ساواک برای نمایش بیرونی و نشان دادن چهره دیگری از دستگاه سرکوب رژیم شاه در قبال مخالفان و زندانیان بود. توافق رژیم شاه با بازدید نمایندگان صلیب سرخ جهانی از زندان های ایران و آمدن نمایندگان صلیب سرخ جهانی برای بازدید از زندان ها باز هم نقطه عطفی بود که شرایط زندان ها را بهم ریخت. سران ساواک تصمیم گرفتند زندانیانی را که بر روی بدنشان آثار شکنجه وجود داشت مخفی کنند بطوری که ملاقات نمایندگان صلیب سرخ جهانی با آنها ناممکن شود. در همین دوره بود که ما را برای بررسی پزشکی نزد به اصطلاح پزشک زندان بردند. او پس از ملاحظه آثار



## هیچ حکومتی با شکنجه مشروعیت نمی‌یابد

یدالله بلدی

پرویز قلیچ‌خانی گرامی و خستگی‌ناپذیر از من درخواست کرده بود که مطلبی پیرامون شکنجه در زندان‌های رژیم پیشین و تجربیاتی درباره بازجویی خودم برای ایشان ارسال دارم؛ بدون فروتنی باید اعلام کنم که موارد شکنجه‌های اعمال شده بر من به هیچ‌وجه قابل مقایسه با مبارزان دلاوری که ماه‌ها و حتی سال‌ها شکنجه‌های طاقت‌فرسا را تحمل کرده بودند نیست اما ما زندانیان سیاسی رژیم پیشین، متعهد و وظیفه‌مندیم که هر نوع ستم و شکنجه را که به مردم و زندانیان اعمال شده افشا کنیم تا به فراموشی سپرده نشود به‌ویژه این‌که اکنون عاملان شکنجه رژیم شاه که پیامد عمل‌کردشان حاکمیتی شکنجه‌گرتر از خود بود وجود شکنجه را انکار می‌کنند.

در اول دی ماه ۱۳۵۳ در حالی که در پادگان عباس‌آباد تهران دوره آموزشی سپاه بهداشت را می‌گذراندم دستگیر و به کمیته مشترک ساواک و شهربانی تحویل داده شدم. در بدو ورود، پس از تعویض لباس، بلوز زندان را بر سرم انداختند و یکی از آن چهار نفری که مرا دستگیر کرده بود دست مرا گرفت و به یک طبقه بالاتر بُرد و -به‌طوری که بعداً متوجه شدم- در مقابل اتاق حسینی ایستاد. دقایقی بعد، مردی قد بلند با چهره‌ای خشن و سر کوچک، با دندان‌های به هم فشرده بلوزم را از سرم برداشت و با لحنی غضب‌آلود از من پرسید «کجا دستگیر شدی؟» هنوز پاسخ نداده بودم که با سیلی محکمی از من استقبال کرد تا به من بفهماند که در کجا هستم. این شخص همان حسینی شکنجه‌گر معروف بود که قبلاً توصیف درنده‌خوبی او را از جزواتی که توسط زندانیان نوشته شده بود خوانده بودم یا از رفقایی که از زندان آزاد شده بودند شنیده بودم. سپس مرا در بند ۲، سلول ۱ انداختند و در سلول به روی‌ام بسته شد. چند ساعت بعد محسن یلفانی با پاهای پانسمانی وارد سلول شد و شب نیز فریدون شایان و یک دانشجوی «علم و صنعت» به سلول ما اضافه شدند. گروه ما یک محفل دانشجویی هوادار سازمان فدایی بود که با یک‌دیگر جزوات و کتاب‌های ممنوعه را مطالعه

غلام خبری نیست. او به نگهبان می‌گوید بروید به مسئول زندان بگوئید که تا غلام بر نگردد من در بند خواهم ماند. نگهبان به سرعت می‌رود... غلام که در سلول انفرادی بود و برایش شام هم آورده بودند- برنامه ساواک انداختن او به انفرادی بوده است- ناگهان متوجه می‌شود که نگهبان در را باز می‌کند و به غلام می‌گوید که بیا بیرون. غلام می‌خواهد دم پائی بپوشد ولی نگهبان او را می‌کشد و بدو بدو به بند عمومی می‌آورد. رفقای بند نفس راحتی می‌کشند و دکتر صلیب سرخ که به خاطر جسارت غلام علاقه ویژه‌ای به او پیدا کرده بود بند را ترک می‌کند. زندانیان بند بالا، مجاهدین و مذهبی‌ها، در هواخوری از رفقا می‌شنوند که چگونه زندانیان چپ همه اطلاعات شان را به صلیب سرخ داده اند. آنها خواهان ملاقات دوباره با نمایندگان صلیب سرخ برای افشای شکنجه‌ها می‌شوند. به این ترتیب تاکتیک ساواک برای ارباب زندانیان برای پوشاندن نظام شکنجه رژیم شاهنشاهی شکست خورد. ما را از کمیته به زندان قصرمنتقل کردند و در آن جا نمایندگان صلیب سرخ با یک‌یک ما ملاقات کرده و شرح مشروح و دقیقی در باره شکنجه‌های هر یک از ما را به صورت پرونده‌های فردی و جداگانه تهیه کردند. ما اطلاعات مان را در مورد شکنجه همه رفقا و مبارزینی که در طول سال‌ها در زندان شاهد شکنجه و سپس اعدام آن‌ها بودیم در اختیار نمایندگان صلیب سرخ نهادیم تا تصویری از نظام جهانی شکنجه و جنایت آریا مهری، لااقل در یک نهاد جهانی مسئول ثبت و ضبط شود.

\*\*\*\*\*

هنگام دستگیری اول در زندان قزل قلعه بر روی دیوارهای کهنه‌ای که در حال فروریختن بود و تقریباً "همگی رنگ قهوه‌ای تیره به خود گرفته بودند اسامی، تصویرها و یادداشت‌های گوناگونی حک شده بود. سعی کرده بودند برخی را پاک کنند، برخی خود رنگ باخته بودند و برخی حکاکی‌ها خبر از تاریخ متاخرتر داشتند. با خود می‌گفتم چه کسانی در این سلول‌ها زندانی بوده‌اند، حکاکی‌ها چه پیام‌هایی را منتقل می‌کنند... و چه کسانی آن‌ها را نوشته‌اند... دیوارنوشته‌ها و نشانه‌ها را می‌شد به شادی و غم، امید و یاس و حالت‌های روحی گوناگون و حتی متضاد تفسیر کرد... هر شب ستاره‌ای به زمین می‌کشند و باز، این آسمان غم زده غرق ستاره‌ها است... دیوارنوشته‌ای بود که بلافاصله در ذهن من حک بست و تا اعماق روحم نفوذ کرد. نسل‌هایی از مبارزان به خاطر پیکار برای آرمان بزرگ آزادی و سوسیالیسم در این سلول‌ها زندانی شده و پیام‌های خود را برای آیندگان بر دیوارهای ضخیم و تاریک زندان حک کرده بودند... در این دوی امدادی هر نسل از مبارزان تا آن‌جا که در توان داشته و تا آن‌جا که توانسته دوییده و پرچم را به نسل‌های بعدی سپرده تا راهپیمائی بزرگ و مشترک ما به سوی آزادی و سوسیالیسم ادامه یابد...

در رژیم پهلوی، شکنجه جسمی و روحی تا سرحد مرگ، قتل و از میان برداشتن مخالفان به شیوه‌های گوناگون نه امری موردی، مقطعی و یا تصادفی بلکه اجزای یک سیستم فراگیر، همه‌جانبه و سازمان یافته بود که بدون آن رژیم شاه و طبعاً "سلطنت پنجاه ساله پهلوی، قادر به حفظ بقای خود نبود. با فروپاشی نظام سلطنت و سر برآوردن فاشیسم اسلامی از درون انقلاب مردم ایران همان نظام شکنجه و سرکوب با ابعادی عظیم ترو بیرحمانه‌تر جایگزین نظام قبلی شد. ابعاد بی سابقه خشونت و بربریت دستگاه‌های رنگارنگ رژیم اسلامی از جمله برای آن بود که مبارزان و مردمی را که در جریان انقلاب به صحنه آمده بودند به خانه برگرداند. همانطور که سلطنت شکنجه و اعدام توسط انقلاب مردم ایران به زباله دان تاریخ سپرده شد، خلافت شکنجه و اعدام نیز، دیر یا زود، سرنوشته‌ای جز این در پیش ندارد.

**راهپیمائی هنوز و همچنان ادامه دارد!**

یکشنبه ۱۷ اردیبهشت ۱۳۹۱ برابر با ۰۶ می ۲۰۱۲

\*

بازجویی، خود بازجو نیز با کابل به کف پاهای ام می‌کوبید با این حال درد ناشی از کابل‌های بازجو با کابل‌های حسینی قابل مقایسه نبود. درد ناشی از یک ضربه کابل حسینی برابر با ده ضربه کابل بازجو بود. از دیگر موارد شکنجه یک بار آویزان کردن بود که کتف‌هایم به شدت درد گرفت. از دیگر موارد شکنجه این بود که باید زانوان‌ام را خم می‌کردم، آن‌گاه صندلی را باید بر فراز دستان‌ام می‌گرفتم. در آغاز و در دقایق اولیه این نوع شکنجه قابل تحمل بود اما با آن‌که در آن زمان از آمادگی و توانایی جسمی خوبی برخوردار بودم پس از حدود یک ساعت، غیر قابل تحمل بود و هر گاه زانوان‌ام را راست می‌کردم یا صندلی را روی سرم می‌گذاشتم، ضربات کابل و مشت و لگد را نثارم می‌کرد.

پس از دوران بازجویی به زندان جمشیدیه منتقل شدم و تا پایان دادگاه دوم در زندان جمشیدیه بودم. در این زندان ابراهیم محجوبی، محمد اعظمی، حمزه فراهتی، و زنده‌یاد مهرداد پاکزاد و چند زندانی دیگر از ارتشی‌ها و یا افسران وظیفه نیز بودند. بند ما «بند ویژه» نام داشت که به زندانیان سیاسی تعلق داشت. در شهریور ۱۳۵۴ پس از دادگاه دوم به چهار سال زندان محکوم شدم و به زندان قصر انتقال یافتیم. در مهرماه ۵۴ مجدداً مرا به کمیته فراخواندند و باز به اتاق ۳۵ بردند. وقتی به طبقه سوم رسیدم دچار اضطراب شدم زیرا بازجوی‌ام در آخرین بازجویی گفته بود «اگر حرف‌هایت را زنده‌ای بنویس وگرنه اگر موضوعی رو شود شهیدت می‌کنم». اما خوشبختانه این بار او نبود. جوانی با جته‌ای کوچک اما فرزند و چابک به نام رحمانی بود که به خاطر اعتراف یکی از رفقا به خاطر رد و بدل کردن جزوه پاک‌نژاد مرا به کمیته بازگردانده بودند. پس از چندین مشت که صورت‌ام به شدت متورم شده بود مرا به اتاق حسینی برد و پس از یک سال دوباره ضرب دست آقای حسینی را چشیدم. این‌بار دلهره دفعات قبل را نداشتم اما درد همان درد جان‌کاه بود. نام بازجوی اول من تدین یا تاج‌بخش بود که گویا قبل از بازگشت دوباره من به کمیته مشترک، در درگیری‌ها کشته شده بود. او جزو بازجویان تحت نظر رسولی بود و رسولی همواره برای نظارت به اتاق او سرکشی می‌کرد.

### نکاتی چند پیرامون شکنجه، شکنجه‌شدگان و شکنجه‌گران

**هدف شکنجه:** شکنجه در زندان‌ها برای دو هدف به کار برده می‌شد: هدف اول برای اعتراف‌گیری که میزان آن بستگی به وضعیت پرونده زندانی داشت که گاه در مواردی شدت شکنجه منجر به مرگ زندانی می‌شد. هدف دوم جنبه تنبیهی داشت که پس از بازجویی و دادگاه، در زندان قصر و دیگر زندان‌ها اعمال می‌شد و در مواردی صورت می‌گرفت که زندانیان از دستورات زندان‌بانان سرپیچی می‌کردند و یا دست به اعتراض می‌زدند. این تنبیهات شامل ضربات کابل و باتوم و مشت و لگد و آویزان کردن و انفرادی بود. بخش انفرادی قصر بسیار کثیف و تاریک بود و نگهبانان این زندان از لمپن‌ترین و فرومایه‌ترین ماموران زندان بودند.

**انواع شکنجه:** شکنجه در زندان‌های رژیم شاه بر دو نوع بود: جسمی و روحی. در آن سال‌ها مرسوم‌ترین و مؤثرترین شکنجه‌ها شلاق بود و اتاق حسینی به این امر اختصاص داشت. بازجوها در اتاق‌های خود نیز از شلاق استفاده می‌کردند. دست‌بند قیانی، آویزان کردن، بیدار نگهداشتن نیز از انواع شکنجه بود. دستگاه «آپولو» نیز یکی از ابزار شکنجه بود. زندانی را بر روی این دستگاه - که گویا در زمان ژنرال فرانکو از اسپانیا خریداری شده بود - می‌نشاندند و آن‌گاه دست و پا را با گیره‌های مخصوص که فشارهای طاقت‌فرسا بر دست و پا وارد می‌کرد محکم می‌بستند و کلاه آهنی آن‌را بر سر می‌نهادند که فریاد زندانی در گوش خودش می‌پیچید. سوزاندن پشت و سینه و باسن نیز از انواع شکنجه‌ها بود که کم‌تر انجام می‌شد. زنده‌یاد مسعود احمدزاده در دادگاه، سینه‌ی سوخته شده‌ی خود را به قضات نشان داده بود؛ فاطمه امینی مجاهد خلق بر اثر شدت سوختگی جان باخت. طبق گفته یکی از نگهبانان سابق زندان قزل قلعه و اوین، باسن همایون کتیرایی از فرط سوختگی مانند لبوی پخته شده بود.

نوع دیگر شکنجه، شکنجه روانی بود که شامل اعدام ساختگی، اقامت طولانی در سلول انفرادی، نگاه‌داشتن در جوار اتاق حسینی که مرتباً فریاد

می‌کردیم و گاهی برای آشنایی با رنج زحمت‌کشان به کار در کوره‌های آجرپزی و یا برف پارو کردن می‌پرداختیم. روز بعد نگهبان نام مرا برای بازجویی فرا خواند و مرا به طبقه سوم اتاق ۳۵ برد. بلوز را از سرم برداشت. در اولین نگاه مردی درشت‌هیکل با گوش‌های شکسته را دیدم که ایستاده بود و منتظر ورود من بود و بعد با جمله‌ای که حاکی از این بود که همه اطلاعات را در باره تو می‌دانیم گفت «کشتی هم که می‌گرفتی!» خودش از کشتی‌گیران سنگین وزن یک نسل قبل از ما بود و حدود ۴۰ سال سن داشت در حالی که کابل را مرتباً و به آرامی به کف دست چپ‌اش می‌کوبید در آغاز نصیحت‌وار اما با لحنی خشن و تهدیدآمیز گفت «ما کسی را بدون دلیل نمی‌گیریم و تا تمام حقایق برای ما روشن نشود آزاد نخواهی شد.» قلم و کاغذ را روی صندلی دسته‌دار قرار داد که قبلاً پرسش همیشگی را روی آن نوشته بود: «هویت شما محرز است. کلیه فعالیت‌های خود را از آغاز تا دستگیری بنویسید.»

بیوگرافی خود و مواردی را که می‌دانستم قبلاً رو شده نوشتیم و تحویل دادم. پس از خواندن پوزخندی زد و با تمسخر و عصبیت گفت «الان می‌برمات لب چشمه چند قلب آب بخوری تا حالات جا بیاد.» مرا به طبقه دوم اتاق حسینی برد. این بار او را ندیدم اما از صدای‌اش او را شناختم. با دو چشم‌بند پارچه‌ای چشمان‌ام را محکم بست. سپس دست‌ها و پاهایم را به تخت بست. با فرود آمدن اولین ضربه، به قول علی اشرف درویشیان هزاران عقرب کف پای‌ام را نیش زدند. قبل از دستگیری چندین شعر فارسی و کردی و هم‌چنین چندین چهره‌ی انسان‌های ستم‌دیده و تهی‌دست را همواره در نظر داشتم تا در زیر شلاق با خواندن آن اشعار و یادآوری آن چهره‌ها شکنجه را تحمل کنم اما ضربات سهمگین شلاق چندان دردناک بود که ذهن‌ام را مختل می‌کرد. در قبل از دستگیری، برای تمرین تحمل شکنجه، با بعضی رفقا تصمیم می‌گرفتیم که شب تا صبح بیدار بمانیم و یا دست‌هایمان را به بخاری می‌چسباندیم تا سرخ می‌شد و حتی تاول می‌زد اما هیچ‌گاه این موضوع به ذهن‌مان خطور نمی‌کرد که شدت شکنجه و تداوم آن‌را ما تعیین نمی‌کنیم و فضای رعب و وحشت حاکم بر زندان را نمی‌توانستیم تصور کنیم.

تهدیدهای بازجو و گفته‌های نامفهوم حسینی با صدای شلاق و فریاد من فضای اتاق را پر کرده بود. پس از چندین ضربه مرا از تخت باز کردند و وقتی پای‌ام را بر زمین گذاشتم احساس کردم پای‌ام بسیار سنگین است. بازجوی‌ام با هل دادن مرا به اتاق بازجویی برد و گفت «فکر کردی این‌جا پارک شهر است و تو را برای تفریح و گردش به این‌جا آورده‌ایم؟» مجدداً کاغذ و قلم را روی صندلی گذاشت و با کابل دو ضربه به شانه‌های چپ و راست‌ام فرود آورد. آن‌گاه عکسی را به من نشان داد که متعلق به تظاهرات سال ۱۳۴۹ بود. با پاهای ورم کرده و دردناک شروع به نوشتن کردم و به شرکت در تظاهرات سال‌های ۴۸ و ۴۹ و ۵۰ اشاره کردم. پس از نوشتن، چندین بار مرا با پاهای ورم کرده به دور فلکه دوانید و هر وقت که به جلوی اتاق ۳۵ می‌رسیدم با ضربه کابل به پشت‌ام می‌زد. در مجموع بازجویی ۴ ماه طول کشید. مهم‌ترین مورد بازجویی کسب اطلاعات در باره رد و بدل کردن جزوه «حماسه مقاومت» نوشته رفیق «اشرف دهقانی» بود و مورد دیگر درباره یکی از دوستان‌ام بود که در محفل ما نبود و گاهی به خوابگاه نزد من می‌آمد. او تحت تعقیب بود و قصد داشت به عراق برود و برای عبور از مرز نیاز به راهنمایی داشت. در آن زمان یعنی سال ۵۲، رابطه رژیم شاه با ملا مصطفی بارزانی حسنه بود از این‌رو مناسب‌ترین منطقه مرزی برای ورود به عراق نواحی قصر شیرین بود که بارزانی در آن‌جا نفوذ نداشت و قرار بود او را تا نزدیکی مرز همراهی کنم اما در شب ۲۸ مرداد ۵۲ ساواک خوابگاه دانشگاه را مورد جست‌وجو و تفتیش قرار داد و دوست من دستگیر شد. شایع بود که احمدرضا کریمی از هواداران مجاهدین خلق که بعد از دستگیری با ساواک همکاری می‌کرد به ساواک توصیه کرده بود که احتمالاً فعالین سیاسی مخفی ممکن است در تابستان که خوابگاه تعطیل است و زیاد کنترل نمی‌شود در آن‌جا مخفی باشند.

اطلاعات و شناسایی مرز ایران و عراق موردی بود که بیش از دیگر موارد مورد بازخواست قرار گرفتیم. در مدت چهار ماهی که در کمیته بودم حدود ده بار بازجویی شدم و چهار بار نیز راهی اتاق حسینی شدم اما در هر نوبت

زندانی زیر شکنجه به گوش می‌رسید، تهدید به تجاوز، تهدید به تجاوز به همسر یا شکنجه کردن مادر یا فرزندان، به کار بردن کلمات تحقیرآمیز، دشنام‌ها و ناسزاها از جمله موارد شکنجه روحی بود.

**سیر شکنجه:** در زمان رژیم شاه، تا قبل از سال ۳۲ به علت ضعف حاکمیت و توان‌مندی و فراگیری احزاب سیاسی و فضای نسبتاً آزاد و وجود مطبوعات غیردولتی، رژیم قادر به اعمال شکنجه به طور سیستماتیک نبود اما پس از کودتای ۲۸ مرداد شکنجه تبدیل به ابزار پیش‌برد اهداف کودتاچیان گردید و فعالان حزب توده ایران و سازمان نظامی، شدیداً مورد شکنجه قرار گرفتند که زنده‌یادان کوچک شوشتری و وارطان سالخانیان در زیر شکنجه جان باختند. از شکنجه‌گران معروف آن دوران مبصر و امجدی بودند که به پاداش شکنجه کردن فرزندان مبارز مردم به درجه سپهبدی رسیدند. دیگر شکنجه‌گران معروف، سیاحتگر، لبقوانی، زمانی و زیبایی بودند. در سال ۳۸ در پی دستگیری اعضای فعال فرقه دمکرات آذربایجان و حزب دمکرات کردستان، ساواک در آغاز فعالیت خود برای قدرت‌نمایی و اعمال ارباب در جامعه اعضای این دو حزب را به شدت شکنجه کرد که شرح این شکنجه‌ها در خاطرات زنده‌یاد غنی بلوریان به چشم می‌خورد.

در سال ۴۶ گروه داریوش نیک‌گو در کرمانشاه نیز مورد شکنجه‌های وحشیانه قرار گرفتند و سپس به جوخه‌های اعدام سپرده شدند. در سال‌های میانی و اواخر دهه چهل، شکنجه هنوز ابعاد گسترده‌ای نیافته بود هر چند که گروه جزئی به شدت شکنجه شدند. در این سال‌ها زندان قزل قلعه، شکنجه‌گاه اصلی بود که مدیر داخلی آن ساقی معروف بود. از اوائل دهه ۵۰ با پیدایش جنبش چریکی و اعتدالی جنبش دانشجویی درنده‌خویی و سبعت ساواک سیر صعودی طی کرد.

**جان‌باخته‌های شکنجه:** در برخی موارد شدت شکنجه چنان بر جسم اثر می‌گذارد که منجر به مرگ می‌شود و در واقع این مبارزین هستند که با مقاومت جانانه خود بر آستان جانان جان می‌دهند تا گلبانگ سربلندی را به آسمان برسانند. هوشنگ تیزابی، حسن نیک داودی، پرویز حکمت‌جو، شاهرخ هدایتی، نمازی، فرشیدی، بهروز دهقانی، ابراهیم خلیق، بهمن روحی آهنگران، فاطمه امینی، هوشمند خامنه‌ای از جمله مبارزینی بودند که در راه آزادی و عدالت در زیر شلاق جانین «تمدن بزرگ» زندگی خود را فدای خلق کردند.

از زندانیانی که مدت طولانی، در زیر بازجویی و شکنجه بودند می‌توان از زنده‌یاد یحیی رحیمی معلم کرمانشاهی نام برد که نزدیک به سه سال در زیر بازجویی و شکنجه بود و چندین ماه جیره روزانه شلاق داشت و هر روز در یک ساعت معین او را روانه اتاق حسینی می‌کردند. رحیمی پس از انقلاب با تنی رنجور که نتیجه ۸۰ روز اعتصاب غذا بود در سال ۶۰ توسط سپاه پاسداران دستگیر شد و پس از چند روز این مبارز پر شور و پر تلاش را اعدام کردند. غلامرضا اشترانی معلم و مربی کشتی بروجرد معلم گروه «آرمان خلق» نیز دو سال و نیم در زیر بازجویی و شکنجه بود که پس از انقلاب بر اثر شدت ضرباتی که به سرش وارد شده بود درگذشت. هوشنگ عیسی بیگلو وکیل دادگستری نیز به مدت دو سال و نیم در زیر بازجویی و شکنجه بود که دلاورانه در برابر شکنجه‌ها مقاومت کرد. از دیگر زندانیان که به شدت شکنجه شدند می‌توان از جواد زنجیره‌فروش مجاهد خلق که در سال ۶۰ اعدام شد نام برد. همچنین چنگیز احمدی که او نیز در سال ۶۲ اعدام شد. ابراهیم محجوبی، حسن حسام، باقر ابراهیم‌زاده، ابراهیم دین‌خواه، سیاوش بیرنوند، سیمین صالحی، اسماعیل ختایی نیز به شدت شکنجه شدند. بدیهی است که اعضای سازمان فدایی و مجاهدین خلق و آرمان خلق و گروه اعظمی نیز به شدت شکنجه شدند اما متأسفانه از وضعیت اکثر آنان در زیر بازجویی اطلاعی در دست نیست.

**شکنجه‌گران:** در کتابی که درباره کمیته مشترک چاپ شده است عکس بعضی از شکنجه‌گران وجود دارد که عکس‌ها احتمالاً متعلق به دوران استخدام آنان است که همگی جوان هستند. اما سیستم خودکامه شاه که

شکنجه را به ابزار بقای خود تبدیل کرده بود این جوانان را به انسان‌هایی مسخ شده که تمام عواطف و احساسات را زیر پا می‌گذارند و بی‌رحمی را از حد می‌گذرانند تبدیل کرده بود. شاید هرکدام از آن‌ها می‌توانستند یک معلم یا کارمند معمولی باشند اما رژیم برای سلطه خویش، شلاق را به دست آنان داد تا هم‌نوعان خود را شکنجه کنند.

در طی بازجویی از بازجوی گفته‌هایی می‌شنیدم که برایم شگفتی‌آور بود. او روزانه تلفنی با همسر، مادر و فرزندش گفت‌وگو می‌کرد و کلماتی را به کار می‌برد که بار عاطفی و عشق و محبت داشت و این تناقض برایم باورنکردنی بود که یک انسان چگونه می‌تواند هر روز شلاق و مشت و لگد بزند و فحش و دشنام نثار انسان‌های دیگر کند و آن‌گاه با خانواده‌اش با محبت رفتار کند. جنایت‌کار اصلی، رژیمی است که از یک انسان معمولی جلاد می‌سازد.

از سران شکنجه‌گر می‌توان از رضا عطارپور معروف به حسین‌زاده، محمد حسین ناصری معروف به عضدی و دکتر جوان نام برد که اینان در سال‌های بعد، خود بازجویی نمی‌کردند اما بر کار بازجوها نظارت داشتند. بازجوها حسین‌زاده را قربان و عضدی را آقا می‌نامیدند که این دو جلاد از بی‌رحم‌ترین بازجویان بودند و در شقاوت و قساوت مثال‌زدنی بودند. از دیگر بازجویان می‌توان از بهمن نادری‌پور (تهرانی)، فریدون توانگری (آرش)، ناصر نوذری (رسولی)، فریدون شادافزا (شاهین)، ربیع‌زادگان (هدایت)، منوچهر وظیفه‌خواه (منوچهری)، محمدی، نیکزاد رحمانی، تدین، استاد، رضوان، کاوه، اسدی، هوشنگ، وحیدی، افضلی، شهریاری نام برد.

شکنجه‌گران افزون بر کاربرد انواع شکنجه هر کدام شگرد خاص خود را داشتند. تهرانی شلاق را می‌بوسید و می‌گفت ما مدیون شلاق هستیم. محمدی سوزن در لته زندانیان فرو می‌کرد. منوچهری زندانیانی را که احتمال می‌داد محکوم به اعدام شوند فندک زیر چانه‌شان روشن می‌کرد و تا دقایقی فندک را روشن نگه می‌داشت. منوچهری یکی از لمپن‌ترین بازجوها بود که متخصص دشنام‌های رکیک بود. آرش انگشتان دست را پشت کاسه چشم قرار می‌داد و آرام آرام آن‌را به جلو فشار می‌داد که این شکنجه را در باره گروه اعظمی اعمال کرده بود.

پس از انقلاب، تهرانی، آرش، شاهین، و کمالی در تهران و یقینی در تبریز دستگیر شدند و اعدام گردیدند. تمامی نام‌برندگان به انواع شکنجه‌ها اعتراف کردند و تهرانی نحوه کشتار گروه جزئی را به‌طور دقیق شرح داد و هم‌چنین به خوراندن قرص سیانور به سه زندانی جوان که نام یکی از آنان کلانتری بود اعتراف کرد.

حسینی که نام اصلی او محمدعلی شعبانی بود طبق نوشته آقای خانبابا تهرانی از سال ۳۲ که گروه‌بان ضد اطلاعات ارتش بود شغل شکنجه‌گری را به او اهدا کردند و بعدها به ساواک منتقل شد و شکنجه‌گر اصلی ساواک شد و تا پایان حکومت «تمدن بزرگ» هم‌چنان به این شغل پلید و انسان‌ستیز ادامه داد. در زیر صورت‌جلسه اعدام مبارزین سیاسی نام محمدعلی شعبانی به عنوان نماینده ساواک موجود است. پس از انقلاب اربابان‌اش او را تنها گذاشتند. او به هنگام دستگیری گلوله‌ای در مغز خالی‌اش خالی کرد و چند روز بعد درگذشت. اما شایعاتی در باره مرگ او وجود داشت که گویا عوامل رژیم جمهوری اسلامی او را کشته‌اند که کار به محاکمه کشیده نشود زیرا اگر حسینی لب به اعتراف می‌گشود مسلماً از حماسه‌های نیروهای چپ و مجاهد و گروه آرمان خلق و مقاومت آنان می‌گفت و این خوشایند تازه به دوران رسیده‌ها نبود.

**دادرسی ارتش:** دادرسی ارتش که وظیفه‌اش رسیدگی به جرائم حقوقی وابستگان به نیروهای نظامی بود به پرونده‌های فعالین سیاسی نیز رسیدگی می‌کرد زیرا از نظر حاکمیت، فعالین سیاسی اقدام‌کنندگان علیه امنیت کشور و ضد امنیت ملی بودند. این دستگاه عریض و طویل در واقع فرمان‌بردار ساواک بود و به ابزار سرکوب ساواک تبدیل شده بود. میزان محکومیت و یا اعدام زندانیان سیاسی قبلاً توسط ساواک تعیین می‌شد و در دادرسی، به‌طور تشریفاتی دادگاهی برگزار می‌شد. سرسپرده‌ترین افسران این دستگاه سرلشکر عبدالله خواجه‌نوری رئیس دادگاه تجدیدنظر بود که بعد از انقلاب اعدام شد. اگر زندانی در دادگاه از شکنجه‌های اعمال شده شکایت می‌کرد نه تنها به این امر رسیدگی نمی‌شد بل که پرونده زندانی

سنگین تر می‌شد. از سال ۵۴ قوانین سیاسی تشدید شد و خواندن یک کتاب یا جزوه یا شرکت در تظاهرات دانشگاه، زندان‌های طویل‌مدت در پی داشت. رئیس این اداره سپهبد فخر مدرس نیز اعدام شد. خواهرزاده او که هوادار مجاهدین خلق بود به سه سال حبس محکوم شد. شکنجه یکی از پلیدترین و غیرانسانی‌ترین عمل‌کردهای انسانی است و ابزار است در دست قدرت‌مندان که برای تداوم نظام خودکامه خویش حاضر به پذیرش دگراندیشان، به ویژه آزادی‌خواهان نیستند. اما تجربیات تاریخی نشان‌گر آن است که هیچ حاکمیتی با شکنجه مشروعیت نمی‌یابد و شکنجه‌گران همواره منفورترین انسان‌ها در افکار عمومی هستند. امید است با برپایی حاکمیت مردم‌سالار، شکنجه برای همیشه از جامعه بشری رخت بریندد و این لکه ننگ که در طول هزاران سال صدها هزار قربانی داشته است از دامان بشریت زوده شود و اصول و موازین حقوق بشر در جامعه نهادینه گردد. جمهوری اسلامی با عوام‌فریبی و ریاکاری با تبدیل کمیته مشترک به «موزه عبرت»، که عکس شکنجه‌گران رژیم شاه و انواع شکنجه‌ها را در آن‌جا به نمایش گذاشته است، نمی‌تواند آثار شکنجه‌های وحشیانه مزدوران خود و جنایات بی‌شماری را که در همین زندان که به نام‌های کمیته ۳۰۰۰ و توحید تغییر یافت از افکار عمومی پاک کند. مسلماً در آینده اعمال ساواک جنایت‌پیشه و جان‌نشین جنایت‌کارترش وزارت اطلاعات، برای افکار عمومی آشکار خواهد شد و مردم و تاریخ، عاملین شکنجه را نخواهند بخشید و یاد و خاطره قربانیان شکنجه را همواره گرامی خواهند داشت.

\*



[www.jamescockcroft.com](http://www.jamescockcroft.com)

## گفت و گو با جیمز کاکرافت

جیمز کاکرافت (Dr. James Cockcroft) یکی از شخصیت‌های با سابقه و برجسته چپ امریکاست. او در سال ۱۹۶۶ دکترای خود را از دانشگاه استانفورد (Stanford) کالیفرنیا دریافت کرد و سال‌هاست که بکار تألیف و تدریس مشغول است. از دوران دانشجویی به صفوف جنبش کمونیستی امریکا پیوست و تا امروز که بیش از ۷۵ سال دارد همچنان فعالانه زندگی خود را وقف مبارزه علیه سرمایه‌داری برای تحقق سوسیالیسم کرده است. نامبرده بیش از ۴۵ جلد کتاب در زمینه‌های مسائل مربوط به امریکای لاتین، مکزیک، روابط بین‌المللی، اقتصاد سیاسی، حقوق بشر، توسعه و تکنولوژی، جنبش‌های آزادی‌بخش، مسئله کارگران مهاجر، چندفرهنگی، خاورمیانه، تاریخ پنهان امریکا و... تألیف و تحقیق کرده است. او هم‌چنان که در مصاحبه توضیح داده است با جنبش انقلابی ایران از دیرباز همکاری داشته و طی دو سفری که یکی در آستانه انقلاب (شهریور ۵۷) و دیگری در ابتدای گروگان‌گیری اعضای سفارت امریکا به ایران کرده است، از نزدیک

با اوضاع ایران و بویژه با ساواک و فعالیت‌هایش آشنا بوده است. بمناسبت مصاحبه اخیر پرویز ثابتی شخص دوم ساواک شاهنشاهی، با جیمز کاکرافت مصاحبه کوتاهی انجام داده‌ام که دامنه سئوالات را بیشتر به حیطه عملکرد ساواک محدود نموده‌ام. من که در این زمینه تجربه‌ای نداشتم طبعاً آنگونه که بایسته است نتوانسته‌ام از عهده این مهم برآیم. امید که این کار بتواند گوشه‌هایی از جنایات ساواک شاه را نشان دهد.

احمد احمدیان

**احمد احمدیان:** لطفاً ضمن معرفی خود برای خوانندگان مجله آرش، چگونگی آشنائی و همکاریتان با جنبش سیاسی ایران در زمان شاه را فشرده بیان کنید.

**جیمز کاکرافت:** آشنائی من با جنبش سیاسی علیه رژیم ایران به دهه ۱۹۹۰ برمی‌گردد. در آن سالها من بطور فعالی به همکاری با جنبش بین‌المللی پرداختم. جنبش ضد جنگ ویتنام، پشتیبانی از انقلاب کوبا، حمایت از جنبش‌های امریکای لاتین، فلسطین و جنبش حقوق شهروندی در امریکا (Civil Rights). طی این درگیریها مطالعاتم را در مورد این جنبش‌ها گسترش دادم. هم‌زمان با دانشجویان ایرانی فعال در جنبش دانشجویی بر علیه شاه (کنفدراسیون) که برخی از آنها از جمله شاگردان من بودند، آشنا شدم. این آشنائی‌ها به شرکت و همکاری‌ام در جنبش انقلابی ایران منجر شد. بنابراین از اواسط دهه ۶۰ تا تابستان ۱۹۷۸ که من برای اولین بار جزء هیأتی از طرف سازمان عفو بین‌الملل و حقوق بشر به ایران سفر کردم بی‌وقفه ادامه داشت. این هیأت بنا به دعوت «کانون وکلای دادگستری ایران» برای بررسی عملکرد ساواک در کشتار میدان ژاله تهران که به محله سیاه معروف شد (۱۷ شهریور ۱۳۵۷) انجام پذیرفت. در طی این دوران من شیفته‌وار تحت تأثیر فعالیت‌های دانشجویان چپ ایرانی قرار گرفتم و این باعث بررسی بیشتر اوضاع ایران و دامنه اختناق و شکنجه و اعدام رژیم شاه از طریق ساواک با مخالفین شد.

**سؤال:** من امروز به این دلیل با شما به گفتگو نشسته‌ام که پرویز ثابتی یکی از چهره‌های اصلی ساواک (رئیس اداره دوم) که برای مدت طولانی (نزدیک ۲۰ سال) اصلی‌ترین گرداننده آن سازمان مخوف بود، کتابی منتشر کرده و در آن ضمن دفاع از حکومت شاه و ساواک، شکنجه و اعدام زندانیان سیاسی را انکار نموده است. بنابراین سؤال شخص من از شما با در نظر گرفتن تجربیات سفر به ایران و آشنائی با وضعیت سیاسی آن دوران این است که چه پاسخی برای ایشان دارید؟

**جواب:** من از دیرباز با دامنه فعالیت‌ها و ابعاد شکنجه و اعدام ساواک آشنا بودم و در این زمینه بررسی زیادی کرده بودم. ولی قبل از پرداختن به سؤال شما لازم می‌دانم یادآوری کنم که حتی در آن دوران ما می‌دانستیم که ساواک اساساً ساخته و پرداخته سازمان سیا CIA است. بویژه بعد از مورد بسیار برجسته اوائل دهه ۷۰ که یک کارمند AID اعترافاتی کرد مبنی بر اینکه CIA مسئول شکنجه و قتل تعدادی از توپماروها در امریکای لاتین است. ما می‌دانستیم که این یک سیاست جهانی امریکا و سازمان سیا CIA است که دستگاه‌های اطلاعاتی و شکنجه را در سطح جهان در کشورهای زیر چتر امریکا برقرار کند. کشورهای نظیر امریکای جنوبی، ایرانی، فیلیپین و... در آن دوران مشخص شده بود که CIA نظامیان را در مدرسه امریکائی (School of America) و مأموران اطلاعاتی را در خود امریکا (بیشتر در ویرجینیا) آموزش می‌دادند. این آموزش‌ها شامل جاسوسی، کسب اطلاعات از طریق اعمال اقسام شکنجه، بکار برد مؤثر ابزار نوین شکنجه، و... می‌شد. بویژه سازمان‌های مترقی نظیر عفو بین‌الملل و حقوق بشر جهانی نیز اسناد و مدارک زیادی دال بر کاربرد انواع وحشیانه شکنجه در ایران از طریق ساواک و اعدام‌های لجام گسیخته بدون رعایت ضوابط حقوقی و غیره منتشر کرده بودند.

قبل از اینکه پیش‌تر بروم لازم می‌دانم این نکته را یادآور شوم که در سال‌های اخیر و در سایه لایحه آزادی اطلاعات (Freedom of Information)



Act) اسناد بسیاری بیرون آمده که بویژه رابطه ساواک و سیا را کاملاً مشخص می‌کند. بنابراین تحقیقات ما در آن سال‌ها را در این دوران اسناد مربوطه برای همگان ثابت کرده است.

**سؤال:** اگر ممکن است برگردیم به سفرتان به ایران. تجربه‌تان در آن سفر در برخورد با زندانیان سیاسی و خانواده‌های زندانیان سیاسی و ارزیابی‌تان از میزان فشارها و شکنجه و آزار زندانیان بوسیله ساواک را بازگو کنید.

**جواب:** شرایط آن دوران ایران بغایت حساس و خطرناک بود. جنبش عظیمی در جریان بود و مردم ایران مصمم بودند که خود را از شر رژیم اختناق و شکنجه شاه آزاد سازند. رژیم هم در مقابل با کمک آمریکا و سیا شدت در حال سرکوب آن جنبش بود. ایالات متحده در آن دوران ویلیام سولیوان (یکی از باسابقه‌ترین مأمورین سیا) را که قبلاً در فلیپین برنامه‌ریز سرکوب جنبش بود، سفیر ایران کرده بود. شاه هم واقعاً در نقش یک کارگزار سیاست‌های آمریکا در خدمت بویژه مونوپول‌های نفتی آمریکا و غرب قرار داشت. در چنین شرایطی هیأت ما که شامل راسل کرو (از طرف حزب کارگر انگلستان، کارلو فرانکوژانی از طرف حزب دمکرات - مسیحی ایتالیا و من از طرف سازمان عفو بین‌الملل همراه با ایوا کارکرافت (همسر) به ایران رفتیم. یک دانشجوی ایرانی عضو کنفدراسیون هم بعنوان مترجم همراه ما بود. ما درست بعد از کشتار میدان ژاله (شهریور ۱۷) و برای تحقیق در آن مورد وارد تهران شدیم. همچنین برنامه داشتیم که از زندان‌ها بازدید کرده و با زندانیان سیاسی ملاقات و گفتگو کنیم، که ساواک به هیچ وجهی بمانند چنین بازدید و گفتگویی را نداد. در تمام مدت اقامت در ایران شدت تحت نظر ساواک بودیم و تا حد امکان از تماس ما با افراد سیاسی و بویژه خانواده‌ی زندانیان سیاسی هم جلوگیری می‌کردند. تنها پس از تلاش بسیار و از طریق یاری برخی شخصیت‌ها موفق به ملاقات با یکی دو خانواده زندانیان سیاسی شدیم که از میان آنها من خانواده رضائی‌ها را بخوبی بخاطر می‌آورم. بیشتر فعالیت‌های ما در تهران بود و ساواک همه جا در تعقیب‌مان. به شهر مذهبی قم و اصفهان نیز سفر کوتاهی کردیم و بیشتر اجازه یافتیم که با شخصیت‌های میانه‌رو سیاسی و مذهبی آندوران دیدار کنیم. شخصیت‌هایی نظیر سنجابی، بختیار و بازرگان، آیت‌الله شریعتمداری و... در اثر تحقیقاتی که صورت دادیم و شامل دهها صفحه و دهها ساعت نوار ضبط شده بود، متوجه گسترش فوق‌العاده جنایات، شکنجه‌ها، کشتارها و آدم‌ربائی‌های ساواک شدیم. ما این پژوهش‌ها را به کمیته حقوق بشر سازمان ملل و عفو بین‌الملل ارائه دادیم. همه این‌ها در آنجا موجود است. من چند صفحه از آنها را هنوز در اختیار دارم که گرچه بزبان انگلیسی، در اختیارتان می‌گذارم.

**سؤال:** آیا بخاطر می‌آورید که چه کسانی را از خانواده زندانیان سیاسی ملاقات کردید و در آن دیدارها چه اطلاعاتی بدست آوردید؟

**جواب:** یکی دو نام که هنوز در خاطر است و مرا سخت تحت تأثیر قرار دادند را برایتان می‌آورم، شاید پس از اینهمه سال نام‌ها را درست تلفظ نکنم. یکی خانواده رضائی‌ها بود و دیگری پدر آلاپوش‌ها که هر دو خانواده چندین فرزند را از دست داده بودند و شایعه دستگیری، شکنجه و اعدام فرزندان‌شان بدست ساواک بودند. در خلال این دیدارها متوجه دامنه شکنجه‌های غیرانسانی و وحشتناک ساواک شدیم. من هنوز چند تا از آن سندها را با خود دارم که همانگونه که قبلاً بیان داشتیم در اختیارتان می‌گذارم.

**سؤال:** لطفاً تا جائیکه بخاطر می‌آورید در مورد دیگر یافته‌هایتان در آن سفر بگوئید.

**جواب:** ما در تاریخ ۲۳ اکتبر ۱۹۷۸، بعد از بازگشت از ایران در پارلمان انگلیس (مجلس عوام)، طی یک مصاحبه مطبوعاتی متذکر شدیم که: «خسونت ساواک علیه زندانیان سیاسی اکنون ابعادی گسترده یافته و بمیان مردم عادی کوچه و بازار کشیده شده است. این جنایات تا حد کشتار وسیع تظاهرکنندگان بخصوص در شهرهای اصفهان و تهران (میدان ژاله در

تهران و مرداد در اصفهان) بطور برجسته بکار رفته است. ناپدید شدن، ربودن شخصیت‌ها و رهبران سیاسی، اشاعه رعب و وحشت بوسیله ساواک و ارتش و... روزمره انجام می‌گیرد. ما از جامعه جهانی حقوق بشر و همه ترقی‌خواهان تقاضا کردیم که فشارهای خود را به حکومت ایران برای توقف شکنجه، سرکوب و کشتار افزایش دهند. در همین گزارش بیان داشتیم که شکنجه که تا چندی پیش عمدتاً در زندان‌ها و علیه زندانیان سیاسی اعمال می‌شد، اینک آشکارا به صحنه شهرها و خیابانها کشیده شده است. نه تنها علیه زندانیان سیاسی قبلی، بلکه علیه جوانانی که برای اولین بار درگیر اعتراضات سیاسی شده‌اند نیز انجام می‌شود. وسعت این جنایات هر روز دامنه‌دارتر و ابعاد آن فاجعه بارتر می‌گردد. مدارس، مدارس دینی، منازل خصوصی مردم، مغازه‌ها و محل کسب و کار مردم،... هیچ مکانی از دخالت و سرکوب مأمورین ساواک در امان نیست. حتی مردمی که در روز ۱۷ شهریور در صف برای دادن خون به مجروحین ایستاده بودند هدف گلوله ساواکیان قرار گرفتند.» این گزارش در نوامبر همان سال در واشنگتن دی سی و نیویورک نیز ارائه شد.

**سؤال:** آیا شما بعنوان یک هیأت خارجی شناخته شده و رسمی که طبعاً ساواک جرأت دستگیریتان را نداشت، در ایران آنروز چه احساسی داشتید؟

**جواب:** ما همواره احساس می‌کردیم که در تعقیب هستیم. بخصوص دو مترجم ایرانی که از طرف دانشجویان و کانون و کلا برای ما تعیین شده بود دائماً در حال وحشت و ترس بودند. همین جا این نکته را اضافه کنم که نام یکی‌شان بیژن بود و من بعداً شنیدم بعد از انقلاب بدست مرتجعین مذهبی که بقدرت رسیدند به شهادت رسیده است. خیلی از این خبر متأثر شدم. اخیراً کسی بمن گفت که او پس از سالها زندان و شکنجه جان بدر برده است. بسیاری از دوستان چپ ایرانی من متأسفانه در خلال انقلاب و بخصوص بعد از انقلاب بدست مرتجعین بقدرت رسیده به شهادت رسیدند و همانطور که قبلاً هم به تو گفته‌ام، مردم ایران فرزندان انقلابی قهرمان و برجسته‌ای در دامن خود پرورش داده است. این مردم سزوار بهترین حکومت‌ها هستند و در طول قرن گذشته ثابت کرده‌اند که شایستگی برپائی بهترین نمونه دمکراسی و آزادی را دارند. مردمی که همچنان شجاعانه و سرسختانه مبارزه می‌کنند و من به پیروزی نهائی آنها ایمان دارم. بعد از بازگشت از ایران و زمانیکه خمینی در پاریس بود به آنجا رفتم و موفق شدم با او مصاحبه‌ای بکنم که آنهم ضمیمه این گفتگوهاست. او در آنجا بدروغ وانمود می‌کرد که برای دمکراسی و آزادی مبارزه می‌کند و قصد حکومت کردن ندارد. بعدها همه این وعده‌ها را زیر پا گذاشت.

در ایامی که پاریس بودم منتظری (آیت‌الله منتظری) که تازه از زندان آزاد شده بود هم به پاریس آمد و من موفق به مصاحبه‌ای با او هم شدم. متأسفانه متن آن مصاحبه را نیافتم. او بطور مفصل در مورد شکنجه‌های وحشتناک زندانیان سیاسی بوسیله ساواک با من حرف زد. شکنجه‌هایی که نه بر او که بر دیگران انجام شده بود و او شاهدش بود. اکثر مبارزین راجع به خودشان کمتر می‌گویند، نوعی افتادگی آنها را بر آن می‌دارد که بیشتر راجع به دیگران بگویند تا خودشان.

من برای بار دوم در دسامبر ۱۹۷۹ درست چند روز بعد از اشغال سفارت آمریکا بوسیله «دانشجویان پیرو خط امام» وارد ایران شدم. مرا در فرودگاه بازداشت کردند. بعد از آنکه من هویت و هدفم از سفر به ایران را که همانا روشن کردن گروگان‌گیری برای مردم آمریکا بود و پس از تماس مقامات دولتی مرا آزاد کردند. از آنجا یکسره مرا به سفارت بردند و در سفارت دانشجویان با من مصاحبه مفصلی انجام دادند. البته آنها از دیدار گروگانها با من جلوگیری بعمل آوردند. ناگفته نماند که از همان آغاز احساس کردم که مسئله اشغال سفارت نه برای مبارزه علیه امپریالیسم که بیشتر یک تسویه حساب درونی حکومت و کشاندن آن زیر نفوذ روحانیون است، حتی اگر نیت آن دانشجویان چیز دیگری بوده باشد. زندگی نشان داد که احساس من در اینمورد کاملاً درست بود و مسئله اشغال سفارت و گروگانگیری اساساً به تحکیم موقعیت روحانیون متحجر انجامید. طی این دیدار دانشجویان اشغال کننده سفارت اسنادی را بمن نشان دادند که بوسیله

## ادیان و بازگشت شقاوت بارخدایان



نویسنده: عزت مصلی نژاد

این کتاب روز جمعه ۱۶ مارس ۲۰۱۲ در نورت یورک سیویک سنتر، اتاق "کانسیل چمبر" معرفی شد.

برنده ی جایزه نوبل پروفیسورهارولد کریتو درباره ی این کتاب چنین نوشته است:

"دردوران پس از جنگ جهانی دوم وبویژه درده ی ۱۹۶۰ یک جو فرهنگ خوشبینانه ی روشنفکری تحول یافت. چنین بنظرمی رسید که پیشرفت های حاصله درحوزه های آموزش ورفاه اجتماعی مبشرآن است که جامعه به خودآمده است وازستیزه جویی های حاصل ازدرهم آمیختگی جزم (اعم ازسیاسی ومذهبی) وجاه طلبی های امپریالیستی دروی می گزیند. همین ستیزه جویی هاست که نوع بشررا ازآغازتمدن طاعون زده کرده است. همچنان که به پایان قرن بیستم نزدیک شدیم وهم اکنون که درآغازقرن بیست ویکم بسر می بریم، این رؤیای شیرین برآستی درهم شکسته شده است وهم اکنون غیرممکن وآرمان گرایانه می نماید. عزت مصلی نژاد درکتاب خود تحت عنوان "ادیان وبازگشت شقاوت بارخدایان" با استفاده ازیک روش عینی وفلسفی مارا قادرساخته است که به شیوه ای بهتردرک کنیم که چرا خشونت توسط اعتقادات دینی توجیه می شود. اوچهره ی زشت احیاء دینی عصرمارا به نمایش می گذارد وربشه های این بازگشت را عربان می سازد وبه بهترین صورت ممکن نمونه های مبارزه برای حقوق بشرجدا ازمذهب را درراه آزادی انسانی به دست می دهد. عزت مسیری را نشان می دهد که به صلح، هماهنگی اجتماعی، روشنگری جهانی ختم می شود وهمچنین به رهایی انسان ازانواع ستم هایی که توسط کسانی اعمال می شود که ادعای زعامت برمبنای فلسفه ی مذهبی دارند."

**دکترریچارد هال**، فیلسوف روشنگرمعاصر ومدیرعامل انجمن مؤلفین کتب درسی آمریکا درباره ی این کتاب چنین اظهارنظر کرده است:

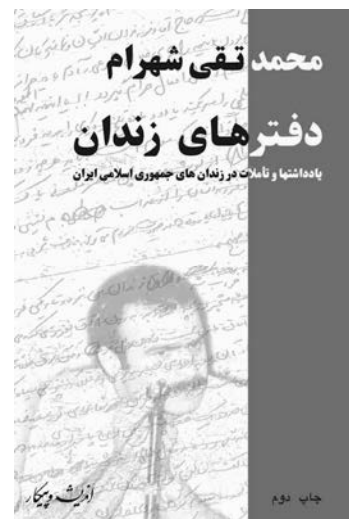
"این کتاب خارق العاده گنجینه است ازحقایق مربوط به تاریخ ومعتقدات مذاهب اصلی جهان. این کتاب همچنین شرح دردناکی است از رشد روزافزون مذاهب دراعمال تروروشکنجه ملی وبین المللی. این کتاب دعوتی است آشکارازکل بشریت برای بازگشت به انسان گرایی وخردورزی."

✱

مأموران سفارت قیچی شده بود و آن دانشجویان آنها را با چسب بهم چسبانده و کپی گرفته بودند. در این اسناد به روشنی نقش CIA در سازماندهی ساواک و هدایت رژیم شاه دیده می شد. بالاتر از آن حتی مواردی مشاهده می شد که مأموران CIA در شکنجه ها دست داشتند. پس از بازگشت به آمریکا ما همه جانبه در سخنرانیها و مقالات افشاگرانه به نقش ساواک و رژیم شاه و همچنین دولت آمریکا در سرکوب ایرانیان پرداختیم و بطور جدی در کمپین کشاندن شاه به یک تریبونال بین المللی برای رسیدگی به جنایاتش کوشیدیم. ما مجموعه ای از عکس های زندانیان سیاسی را که بشدت شکنجه شده و بدنهایشان متلاشی بود گردآوری کردیم و آنها را با خود به غرب آوردیم تا مردمان ما بدانند که ساواک و رژیم شاه با حمایت همه جانبه آمریکا و CIA چه بر سر جوانان و روشنفکران ایرانی آورده اند. این تصاویر واقعاً تکان دهنده بودند و ابعاد بیرحمی و وحشیگری رژیم و سازمان امنیت آنرا برملا می کردند. حال امروز پس از بیش از سی سال اگر این فرد (منظور ثابتی است) فکر می کند که جهان آن همه ردالت را فراموش کرده است کور خوانده است. تاریخ را نمی توان تغییر داد. در خاتمه می خواهم باز هم تکرار کنم که مسئله آزادی مردم ایران خاتمه نیافته است و این مردم بایستی در برخورد به معضلات کنونی بدام گذشته نیفتند و در فکر آینده بهتر باشند. رو به آینده، رو به پیشرفت. پیروز باشید.

احمد احمدیان: از شما برای وقت گرانبهاتان کمال تشکر دارم.

✱



### دفترهای زندان

محمد تقی شهرام

یادداشتها و تأملات در زندان های

جمهوری اسلامی ایران

چاپ دوم:

بهمن ماه ۱۳۹۰ - فوریه ۲۰۱۲